هر کتاب جدیدی از بن مک اینتایر را می خوانم و تاجایی که می توانم سریع می خوانم.
ردوود شاید بهترین اثر او باشد.
جام گریشام

# ردوود

## داستان ناگفته‌ی جنگ بیرد
## و خارق‌العاده‌ترین جاسوس آن دوران

# بن مک اینتایر

نویسندهٔ پرفروش نیویورک تایمز | نویسنده کتاب جاسوس و خائن

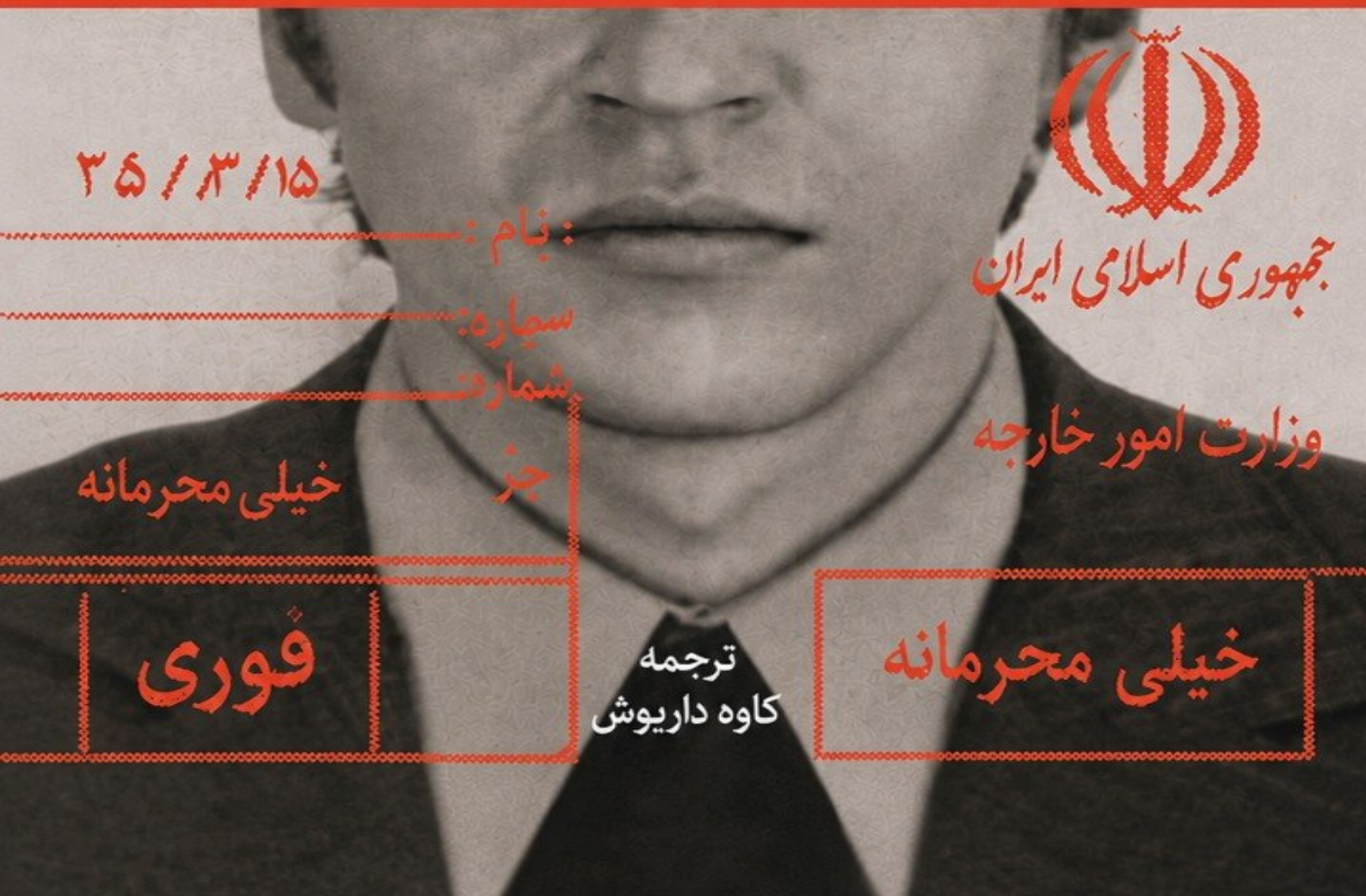


ترجمه
کاوه داریوش

# رِدوود:

## داستان ناگفته‌ی جنگ سرد

## و خارق‌العادترین جاسوس آن دوران

نویسنده: بن مک‌اینتایر

برگردان: کاوه داریوش

**فهرست مطالب**

تقدیم‌نامه

دیباچه

نقشه‌ها

پیش‌درآمد

۱ .نیروهای نخبه

۲ .حلقه جاسوسان

۳» .جزیره ثبات«

٤ .بازی بزرگ جدید

۵ .یک عروسی انقلابی

٦ .آیت‌الله سرخ

۷ .پنجه عقاب

۸ .ناکارآمد

۹ .جنگ داخلی

۱۰ .ناهار در چاتانوگا

۱۱ .کاشتنِ ردوود

۱۲ .تجهیزات ویژه

۱۳ .قرص‌های قرمز کوچک

۱٤ .دانستن در حد نیاز

۱۵ .محموله گمشده

۱٦ .مُهرهای لاستیکی

۱۷ .راه به‌سوی بازرگان

۱۸ .مایکل رود

۱۹ .غنیمت رِدوود

۲۰ .دعوت به اسلام‌آباد

۲۱ .غزال طلایی

۲۲ .دو زندان

۲۳» .نه شرقی، نه غربی«

۲٤ .الکس لارکین

۲۵ .پس از جاسوسی

کانال رسمی کاوه داریوش در تلگرام:

**https://t.me/KavehDariush**

## پیش‌درآمد

در شبی گرم از پاییز، در تهران، دو جاسوس حرفه‌ای، یکی روس و دیگری انگلیسی، در حمامی کوچک با کاشی‌های سفید، در طبقه بالای خانه‌ای در محوطه نیمه‌متروک سفارت بریتانیا نشسته بودند و مشروب می‌نوشیدند.

مرد روس، سرگرد کاگ‌ب، بیش از یک متر و نودوسه سانتی‌متر قد داشت و هیکلی به پهنای یک گاو نر. سبد حصیری رختشویی که روی آن نشسته بود زیر وزنش خم می‌شد و با صدایی نگران‌کننده جیرجیر می‌کرد. مرد انگلیسی روی توالت نشسته بود، لیوان مهمانش را از ودکا پر می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد نکند خواب می‌بیند. برای اینکه صدای گفت‌وگویشان به بیرون نرسد، شیرهای آب سرد را باز گذاشته بودند که آب از آن ها به لگن و وان سرازیر بود. البته رادیویی هم روشن بود. مأمور ام‌آی۶ گمان می‌کرد پلیس مخفی ایران خانه را از زیرشیروانی تا زیرزمین شنود می‌کند. اگر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از این گفت‌وگو باخبر می‌شد، هر دو دستگیر و بازجویی می‌شدند، به زندان می‌افتادند و پس از شکنجه، چه‌بسا اعدامشان می‌کردند.

سال ۱۹۸۱ بود؛ دو سال از انقلاب پرآشوب ایران گذشته بود. آیت‌الله روح‌الله خمینی بر رژیمی اسلامی حکومت می‌کرد که روزبه‌روز سخت‌گیرتر می‌شد. تهران به کانونی داغ از جاسوسی، خونریزی و تسویه‌حساب تبدیل شده بود. بنیادگرایان اسلامی، ملی‌گراها و گروه‌های مارکسیست برای به دست گرفتن قدرت با یکدیگر می‌جنگیدند. سازمان‌های اطلاعاتی رقیب ایران همه‌جا را زیر نظر داشتند و مدام ازهم جاسوسی می‌کردند. هزاران نفر از هواداران شاهِ‌سرنگون‌شده یا مخفی بودند ، یا به تبعیدرفته، یا جان باخته بودند. نیروهای اسلام‌گرای افراطی، ضدانقلابیون مظنون، جاسوسان خارجی، چپ‌گرایان،

ستون پنجمی‌ها و بی‌ایمانان را یکی پس از دیگری پیدا می‌کردند و از میان برمی‌داشتند. اما انقلاب هنوز جوان بود؛ بی‌ثبات و خشن. خمینی هنوز آن‌قدر قدرت نداشت که حکومتش را به یک استبداد تمام‌عیار دینی تبدیل کند. جنگ داخلی در جریان بود و در همان حال، ایران با عراق وارد جنگی سهمگین شده بود.

برای جاسوسان رقیبِ شرق و غرب، یعنی مأموران کاگ‌ب، سیا و ام‌آی۶، در میان این آشوب و خونریزی فرصت‌های بی‌شماری نهفته بود. و همین امر بود که داستان آن مأمور روس را از یک سو چنین ارزشمند و از سوی دیگر چنین خطرناک می‌کرد.

مأمور کاگ‌ب از توطئه‌ای شوروی‌ساخته خبر داشت که می‌توانست موازنه جنگ سرد را بر هم بزند. آنچه او فاش می‌کرد، حتی می‌توانست به جنگی هسته‌ای منجر شود: نقشه یک کودتای مسلحانه به دست کمونیست‌های ایرانیِ مورد حمایت شوروی؛ طرحی جسورانه برای کنار زدن روحانیون، به دست گرفتن قدرت، برپایی حکومتی بر پایه اصول مارکسیسم ـ لنینیسم و دعوت از ارتش سرخ برای ورود به ایران. قرار بود تانک‌های شوروی از مرزهای آذربایجان شوروی، ترکمنستان شوروی و افغانستان وارد ایران شوند؛ کشوری که تنها هجده ماه پیش‌تر به اشغال نیروهای ارتش سرخ درآمده بود. اشغال ایران به دست شوروی بدترین کابوس غرب بود. اگر قدرت مسکو تا خلیج فارس پیش می‌رفت، شوروی بنادر آب‌های گرم و میدان‌های نفتی را در اختیار می‌گرفت. اتحاد شوروی می‌توانست جنگ سرد را ببرد. و اگر آمریکا به سلاح هسته‌ای متوسل می‌شد، جهان ممکن بود دگرگون شود؛ یا حتی از بین برود. یک نیروی زیرزمینی از کمونیست‌های سرسخت ایرانی مخفیانه در حال جمع‌آوری سلاح بود. کاگ‌ب نیز طرحی برای خرابکاری آماده کرده بود و پول برای تأمین هزینه‌های توطئه‌گران به ایران سرازیر می‌شد. کودتا ممکن بود فردا اتفاق بیفتد، ماه آینده، یا اصلاً هیچ‌وقت.

مأمور روس همه اینها را می‌دانست، چون وظیفه‌اش ارتباط با کمونیست‌های ایرانی بود. او مهره اصلی این توطئه بود.حالا می‌خواست طرفش را عوض کند و این راز هولناک را با غرب در میان بگذارد. اما در مقابل، چیزی می‌خواست.آب درون وان و روشویی شرشرکنان پایین می‌رفت. مأمور کاگ‌ب محتویان لیوانش را سر کشید. مرد انگلیسی دوباره آن را پر کرد.

مرد روس گفت: «من یه مشکل بزرگ دارم.» لهجه غلیظش با مستیِ الکل در هم آمیخته، انگلیسی‌اش را نامفهوم‌تر کرده بود و صورت پهن و خوش‌قیافه‌اش از گرمی سرخ شده بود. بعد، جاسوس غول‌پیکر کمی به جلو خم شد و دستش را روی زانوی مرد انگلیسی گذاشت.

»کمکم می کنی؟«

مأمور ام‌آی۶ سر تکان داد و با خودش فکر کرد دیگر چه چیزی قرار است بشنود.مشکل آن مرد روس، مشکلی بود که بسیاری از مردان دیر یا زود با آن روبه‌رو می‌شوند، اما کمتر کسی حاضر است درباره‌اش حرف بزند. بعضی حتی حاضر نیستند وجود چنین مشکلی را در خودشان بپذیرند. مشکلی که می‌تواند مردی را به جنون بکشاند، رابطه‌ای را از هم بگسلد و عشق را نابود کند. یکی از آخرین تابوها؛ مشکلی پزشکی و روانی که مردانگی فرد را زیر سؤال می‌برد و با شرم، راز و خجالتی عمیق و خصوصی همراه است. مرد روس حالا دیگر آرام و آهسته حرف می‌زد.

»در غرب حتماً قرص هست، نه؟ داروهای غربی از هر نظر از داروهای روسی بهترند. باید درمانی وجود داشته باشد.« صدایش التماس‌آمیز بود.

مرد انگلیسی دوباره سر تکان داد و با دستی که روی پایش گذاشته بود، آرام آن را نوازش کرد.در مدتی که طول می‌کشید یک وان حمام پر شود، مأمور کاگ‌ب به مأموری دوجانبه تبدیل شد؛ خیانتی که در ازای وعده‌ای خارق‌العاده برای حل مشکلی کاملاً معمولی، اما در آن زمان درمان‌ناپذیر، رقم خورد.

وقتی مرد روس از جا برخاست، قامتش چنان بلند بود که سرش بالاتر از مرد انگلیسی قرار می‌گرفت. جاسوس بریتانیایی تا آن روز مردی به این بلندی ندیده بود. کمی تلوتلو می‌خورد؛ مثل درختی تنومند و بلند که با وزش نسیمی آرام، اندکی به این سو و آن سو خم شود.

ام‌آی۶ نام رمز «رِدوود» را برای او انتخاب کرد.

۱

# نیروهای نخبه

ولادیمیر آندری‌یویچ کوزیچکین در بیست‌ودوسالگی فهمید آن کسی نیست که تا آن روز تصور می‌کرد.

کودکی کوزیچکین، با معیارهای مسکو، کودکی مرفهی بود. پدرش، آندری، افسر کاگ‌ب بود؛ مردی معمولی و ناراضی که با این حال از مزایای عضویت در قدرتمندترین دستگاه اطلاعاتی و امنیتی اتحاد شوروی بهره می‌برد. مادرش، الیزابتا، ماشین‌نویس یک اداره بود. ولادیمیر که در سال ۱۹۴۷ به دنیا آمده بود، بیشتر زیر نظر مادربزرگ مادری‌اش بزرگ شد؛ زنی که او را لوس و نازپرورده بار می‌آورد. با وجود محرومیت‌های روسیه پس از جنگ، خانواده غذای کافی داشتند، سهمیه پوشاک می‌گرفتند و تابستان‌ها به ویلای دولتی می‌رفتند. وقتی ولادیمیر هفت‌ساله بود، خانواده به آپارتمانی سه‌اتاقه در یک ساختمان تعاونی در منطقه لنینگراد نقل مکان کردند؛ ساختمانی که دور تا دورش حصاری بلند کشیده بودند تا فقیران محله‌های زاغه‌نشین را راه ندهند. ولودیا که تک‌فرزند بود، این زندگی را «تجمل» می‌دانست.

اما در خانواده، رگه‌ای از خشونت و بدبختی جریان داشت که ودکا آن را شعله‌ورتر می‌کرد. آندری کوزیچکین الکلیِ خشن و بی‌رحمی بود. آخر هفته‌ها و هر وقت در طول هفته مشروب می‌خورد ــ که تقریباً همیشه همین‌طور بود ــ الیزابتا را کتک می‌زد. الیزابتا چندین بار سقط جنین کرد و این مسئله خشم آندری را بیشتر می‌کرد. پسرش را هم کتک می‌زد، تا وقتی که پسر آن‌قدر بزرگ شد که بتواند از خودش دفاع کند. ولادیمیر چهارده‌ساله که شد، قدش از یک متر و هشتادوسه سانتی‌متر گذشته بود.ولادیمیر که پسری باهوش و حساس بود، تا آنجا که به یاد می‌آورد، از پدرش متنفر بود. یک

تابستان، در ویلای دولتی، با خوک اهلی‌ای به نام واسیلی دوست شد. به او ته‌مانده غذا می‌داد و یادش داده بود هر وقت سوت بزند، نزدش بیاید. همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه تعطیلات به پایان نزدیک شد.

یک روز، آندری، پدرش، با لحنی خشک و جدی صدایش زد و گفت به اصطبل برود. ولادیمیر که به آنجا رسید، پدرش او را واداشت بایستد و تماشا کند؛ تماشای اینکه چگونه با تبر خوک دست‌آموزش را می‌کشد.

ولودیا، که آن زمان ده سال داشت، یک هفته گریه کرد، اما حتی یک قطره اشک هم جلوی پدرش نریخت. مثل بسیاری از کودکانی که مورد آزار قرار می‌گیرند، ترس و نفرتی که در دلش نسبت به پدرش داشت، با احساس گناه و نفرت از خودش درهم آمیخته بود. با خودش فکر می‌کرد: «من چه جور آدمی هستم که از مردی که از او به دنیا آمده‌ام متنفرم؟» گاهی هم پدرش را در ذهنش با تبر می‌کشت.

پسرک، تا جایی که در روسیه شوروی دهه ۱۹۶۰ ممکن بود، سر به شورش گذاشت. با دسته‌ای از جوان‌های شرور خیابانی می‌گشت و درگیر دعوا می‌شد. قد بلندش هم باعث می‌شد بیشتر هدف قرار بگیرد. برای اینکه پدرش را به چالش بکشد، از پیوستن به کومسومول، سازمان جوانان کمونیست، سر باز زد. موسیقی پاپ قاچاقی بریتانیا و آمریکا گوش می‌داد و از مدهای ممنوعه غرب سرمایه‌داری تقلید می‌کرد. در همین سال‌ها با ترانه‌های ولادیمیر ویسوتسکی هم آشنا شد؛ ستاره سرکش و محبوب جریان تازه‌پاگرفته موسیقی فولکلور زیرزمینی مسکو. او همراه یکی از پسرعموهایش و دو دوست دیگر، گروه راکی به نام «برادران» تشکیل داد. ولادیمیر کوزیچکین در هجده‌سالگی، با شلوار پاچه‌گشاد و کفش‌هایی با پاشنه دواینچی که خودش دستکاری کرده بود، خود را نسخه غول‌آسای روسیِ کلیف ریچارد یا پل مک‌کارتنی می‌دید. با غرور اعلام می‌کرد: «ما بیتل‌های روسی می‌شیم.» آندری

کوزیچکین می‌گفت موسیقی پسرش به درد نمی‌خورد و گروه «برادران» هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسد. زمان نشان داد که حق با او بود. ولادیمیر مدرسه را با نمره‌های خوب به پایان رساند؛ اما در پایان دوران مدرسه، چیزی بیش از این با خود نداشت: شهرتی به‌عنوان پسری اهل مشت‌زنی و دعوا، علاقه‌ای شدید به موسیقی پاپ غربی، روحی آسیب‌دیده بدون هدف و بدون هرگونه جاه‌طلبی‌ای برای آینده. وقتی برای سه سال خدمت سربازی فراخوانده شد، او را به هاگِناو در آلمان شرقی فرستادند تا به‌عنوان بی‌سیم‌چی در یک یگان پرتاب موشک‌های هسته‌ای خدمت کند؛ جایی در خط مقدم جنگ سرد. خودش بعدها به یاد می‌آورد: «در صورت وقوع جنگ، مأموریت لشکر این بود که هامبورگ را با شش موشک هسته‌ای تاکتیکی نابود کند» و بعد، مطابق منطق نابودی متقابل تضمین‌شده یا «مَد[1]» (MAD)، خود نیز نابود شود.

این سرباز وظیفه جوان و ساده‌دل چندان نگران نقشی که در آرماگدون هسته‌ای به او سپرده بودند نبود. بیشتر از هر چیز حوصله‌اش سر می‌رفت. یک صبح، کوزیچکین را به دفتر فرمانده احضار کردند تا به یک تماس تلفنی فوری که از مادرش داشت، پاسخ بدهد. الیزابتا کوزیچکینا گفت: «پدرت مرده.» صدایش گرفته بود. «باید برگردی خونه.» به او دو روز مرخصی اضطراری دادند. در قطارِ مسکو، با تعجب به این فکر می‌کرد که چرا هیچ غمی در خود احساس نمی‌کند. حتی نمی‌توانست گریه کند. احساس غالبش غم نبود، بلکه آسودگی بود. با خودش فکر کرد: «حالا دیگه لازم نیست این‌قدر از خودم متنفر باشم»

وقتی درِ خانه را باز کرد، آندری کوزیچکین را دید که پشت میز نشسته بود؛ کاملاً زنده و البته مست. مرد مسن، بی‌آنکه حرفی بزند، بطری‌اش را برداشت و به اتاق خواب رفت. الیزابتا میان هق‌هق گریه

[1]» نابودی متقابل تضمین‌شده Mutual Assured Destruction یاMAD –دکترین راهبردی دوران جنگ سرد بود که بر این فرض استوار بود که در صورت آغاز جنگ هسته‌ای میان دو قدرت، هر دو طرف توانایی وارد کردن چنان خسارتی به یکدیگر را دارند که در نهایت هر دو نابود خواهند شد. از این رو، اطمینان از توانایی پاسخ متقابل هسته‌ای، خود به عاملی برای بازداشتن طرف مقابل از آغاز حمله تبدیل می‌شد.–م.

اعتراف کرد که دروغ گفته است.پدر واقعی ولادیمیر آندری کوزیچکین نبود، بلکه گئورگی الکساندرویچ لارکین بود؛ مهندس ساختمانی بلندقد و خوش‌قیافه‌ای با تبار ایرلندی، که نام خانوادگی غیرمعمولش هم از همین‌جا می‌آمد. الیزابتا و گئورگی پس از جنگ با هم آشنا شده بودند و الیزابتا باردار شده بود. قصد داشتند ازدواج کنند، اما بعد گئورگی را برای ساخت یک کارخانه فولاد به سیبری فرستادند. گئورگی از الیزابتا خواست همراهش برود. او نپذیرفت. آنجا قرار بود چه کار کند؟ تمام دنیایی که می‌شناخت مسکو بود. لارکین دیگر هرگز از شرق بازنگشت. الیزابتا چند سال به‌عنوان مادری شاغل و مجرد، به‌سختی زندگی را می‌گذراند و مادرش از کودک نگهداری می‌کرد. خواهر الیزابتا با یک افسر کاگ‌ب ازدواج کرده بود و همان افسر او را با برادر خودش که او هم عضو کاگ‌ب بود آشنا کرد. آندری کوزیچکین مردی دائم‌الخمر و خشن بود، اما شغل خوبی داشت. آندری می‌توانست آینده‌ای برای الیزابتا فراهم کند. حتی، با اکراه، حاضر شد فرزند او را به فرزندی بپذیرد.و حالا گئورگی لارکین، تنها مردی که الیزابتا در تمام عمر دوستش داشت، بر اثر حمله قلبی در جریان یک سفر شکار خرس در طبیعت وحشی سیبری مرده بود. چهار ساعت طول کشیده بود تا جسدش را در میان برف پیدا کنند. ولادیمیر کوزیچکین هم گیج شده بود و هم خشمگین. با خودش فکر می‌کرد: «چطور تونسته این همه سال منو فریب بده؟» از آن روز به بعد، آندری را نادیده گرفت. با این حال، این کشف همه‌چیز را توضیح می‌داد: آن احساس بیگانگی و ناآشنایی با خود که همیشه همراهش بود؛ نفرتش از مردی که وانمود کرده بود پدر اوست و این دروغ را با کتک در وجودش فرو کرده بود. از نظر ساده‌تر هم علت قد بلند و رنگ و رویش را توضیح می‌داد. برای دوستانش، هم‌گروهی‌هایش و رفقای دوران سربازی، او همچنان کوزیچکین بود؛ ستاره موسیقیِ بلندبالایی که رؤیای مشهور شدن داشت. اما در درونش، در خفا، لارکین بود. کشف پدری واقعی ــ پدری که حالا در ذهن او با ویژگی‌هایی خیالی آراسته شده بود که گئورگی در زندگی واقعی هرگز نداشت ــ این امکان را در ذهنش زنده کرد که خودش را به آدم دیگری تبدیل کند. و همین کار را کرد.

برای آغاز این دگرگونی، به این نتیجه رسید که باید تحصیلات عالی داشته باشد. در پایگاه هاگِناو، دوباره سراغ کتابخانه افسران رفت و با ولع شروع به مطالعه کرد. به حزب کمونیست پیوست؛ عضویت در حزب برای هرکس که در روسیه شوروی جاه‌طلبی و آرزوی پیشرفت داشت، شرطی گریزناپذیر بود، هرچند خودش چندان اعتقادی به آن نداشت. او از همان کودکی شعارهای مارکسیسم را تکرار کرده بود و مانند تقریباً همه اطرافیانش، به آنها باور داشت. اما کشف هویت پدر واقعی‌اش باعث شد درباره همه چیزهایی که با آنها بزرگ شده بود، از جمله کمونیسم، تردید کند. این افکار بدعت‌آمیز را با هیچ‌کس در میان نمی‌گذاشت؛ حتی به‌سختی حاضر بود آنها را نزد خودش به زبان بیاورد.

پس از سه سال خدمت نظامی، کوزیچکین برای تحصیل در «مؤسسه کشورهای آسیا و آفریقا» در مسکو درخواست داد؛ دانشگاهی تخصصی که زبان‌های شرقی و آفریقایی را تدریس می‌کرد. تسلط بر یک زبان خارجی «احتمال پیدا کردن شغل در خارج از کشور را افزایش می‌داد». فهرست زبان‌ها را از عربی تا زولو زیرورو کرد و سرانجام فارسی، زبان ایران، را انتخاب کرد. این زبان برایش جالب به نظر می‌رسید و کلاس آن هم متقاضی چندانی نداشت. کوزیچکین که شهروندی نمونه با نمره‌های تحصیلی خوب و سابقه‌ای پاک در دوران خدمت سربازی بود، مأمور شد از اول سپتامبر ۱۹۷۰ تحصیل در مؤسسه را آغاز کند.دوره تحصیل شش سال طول می‌کشید و در کنار زبان، فرهنگ و تاریخ ایران، بخش قابل‌توجهی از آن به آموزش‌های ایدئولوژیک اختصاص داشت: تاریخ حزب کمونیست، ماتریالیسم دیالکتیک، مارکسیسم ـ لنینیسم، فلسفه و اقتصاد سیاسی. هر دانشجو موظف بود یک زبان غربی دیگر هم یاد بگیرد؛ کوزیچکین انگلیسی را انتخاب کرد. اگر در ارزیابی‌ها مناسب تشخیص داده می‌شد، قرار بود سال چهارم تحصیلش، یعنی سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۴، در ایران بگذرد. این مؤسسه در خیابان کارل مارکس، روبه‌روی کرملین، قرار داشت و زیر نظر اداره بین‌الملل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی اداره می‌شد. این مؤسسه نیز مانند هر نهاد دولتی دیگر، در

درجه اول وظیفه داشت به تحکیم کمونیسم و گسترش اندیشه انقلاب در سراسر جهان کمک کند. کوزیچکین بعدها با خود فکر می‌کرد که حالا «در مسیر سریع پیشرفت در جامعه شوروی» قرار گرفته است؛ دانشجویی در یکی از دانشگاه‌های برتر، با آینده‌ای روشن: «هیچ چیزی نمی‌توانست مانع پیشرفتم شود.»

کوزیچکین جوانی خجالتی و دست‌وپاچلفتی بود؛ شاید مثل بسیاری از آدم‌های قدبلند. البته وقتی مشروب می‌خورد، وضع فرق می‌کرد. الکل روی دیگر شخصیتش را آشکار می‌کرد و او را به آدمی اجتماعی و برون‌گرا تبدیل می‌کرد. در جمع‌ها معمولاً تند و زیاد مشروب می‌خورد و بعد گیتاری برمی‌داشت و شروع به آواز خواندن می‌کرد. زنان جذب این غول آرام و خوش‌آواز با چشم‌های آبی روشن و موهای بور پرپشت می‌شدند. یک روز در ماه اکتبر، در مهمانی‌ای که دوستِ هم‌خانه‌اش برگزار کرده بود، کوزیچکین آن‌قدر به خودش جرئت داد و نوشید که سرانجام از دختری خواست با او برقصد. نام دختر گالینا لوونا کوکوسووا بود؛ زنی ریزنقش، رنگ‌پریده و شیرین‌چهره که دو سال از او کوچک‌تر بود. آنها با ترانه‌های ضبط‌شده و قاچاقی رولینگ استونز رقصیدند؛ سر گالینا روی سینه ولادیمیر بود و اندام ظریفش در میان بازوان او گم می‌شد. گالینا که خانواده و دوستانش او را «گالیا» صدا می‌کردند، نمی‌توانست بفهمد چنین مرد خوش‌قیافه‌ای چرا باید به او علاقه‌مند شده باشد. بعدها گفت: «دختر بیست‌ودوساله‌ای بودم بسیار غمگین و تنها؛ عاشق هیچ‌کس نبودم، دوست صمیمی خاصی نداشتم و بعد از رفتن پدرم، تقریباً همه چیز در زندگی‌ام به شکلی فاجعه‌بار پیش رفت. فاصله سال ۱۹۶۵، وقتی پدرم از دنیا رفت، تا زمانی که با ولودیا آشنا شدم، غمگین‌ترین سال‌های زندگی‌ام بود.» ولادیمیر اعتمادبه‌نفسی به او داد که گالیا تا آن زمان هرگز تجربه نکرده بود.چند روز بعد، گالینا به‌شدت مورد ضرب‌وجرح و سرقت قرار گرفت و به دلیل ضربه مغزی برای مدت کوتاهی در بیمارستان بستری شد. کوزیچکین با دسته‌ای گل به دیدنش در بیمارستان رفت. بعدها به او گفت: «وقتی تو رو توی

بیمارستان دیدم، این‌قدر کتک‌خورده و غمگین به نظر می‌رسیدی که تصمیم گرفتم باید باهات ازدواج کنم.» احتمالاً کوزیچکین نخستین تجربه جنسی‌اش را با گالینا داشت. گالینا به او گفت که مشکل زنانگی دارد و هرگز نمی‌تواند بچه‌دار شود. کوزیچکین گفت این مسئله برایش اهمیتی ندارد.

در روسیه شورویِ بی‌خدا، مذهب رسماً ممنوع بود، اما گالینا در خفا مسیحی بود؛ ایمانی که از مادر مذهبی‌اش به ارث برده بود. این تنها سرپیچی او از اعتقادات رسمی حکومت بود. کوزیچکین با باورهای مذهبی او مشکلی نداشت، هرچند خودش به آنها اعتقادی نداشت. گرایش معنوی او به شکل دیگری بروز می‌کرد: در طالع‌بینی، باور به قدرت سرنوشت و هدایت ستارگان. هر دو احساس می‌کردند سرنوشت آنها را به یکدیگر رسانده است؛ گالینا این را خواست خدا می‌دانست و کوزیچکین آن را به هم‌نشینی برج‌های حمل و جدی نسبت می‌داد. گالینا با یک کشیش ارتدوکس که مخفیانه فعالیت می‌کرد در ارتباط بود و کوزیچکین طالع‌بینی هر دو را بررسی می‌کرد. آنها در ۷ مه ۱۹۷۱ در کاخ ازدواج واقع در خیابان لنینسکی ازدواج کردند و پس از آن برای صرف شام به رستوران پرزرق‌وبرق و به‌شدت بدسلیقه «لسنوی» رفتند. برنامه زنده آن شب را لئون برگر، خواننده روس‌ـاسترالیایی، اجرا می‌کرد که به زبان‌های روسی، انگلیسی و ایتالیایی آواز می‌خواند.گالیا شاید ظریف و شکننده، مثل یک تکه چینی، به نظر می‌رسید، اما در وجود این زن کوچک چیزی محکم و استوار بود؛ اراده‌ای آرام و فرهنگی عمیق. او ولادیمیر را با موسیقی موتسارت و باخ آشنا کرد. گالینا بعدها درباره رابطه‌شان گفت: «کاملاً ممکن است همین تفاوت بود که ولودیا را به من علاقه‌مند کرد. قبل از آشنایی ما و حتی بعد از آن، دختران زیادی دوروبرش بودند که اعتمادبه‌نفس داشتند، اهل پیش‌قدم شدن بودند، موفق بودند و زیبا.» خانواده گالینا از بدترین دوران تصفیه‌های استالینی، که به دست انکاوِده، سلف کاگ‌ب، انجام شده بود، جان سالم به در برده بودند. یکی از پدربزرگ‌هایش، که در کمیساریای خلق برای کشاورزی مقام دولتی داشت، به اتهام خیانت متهم شد؛ اتهامی که مانند بیشتر قربانیان استالین،

دروغین بود، و به اردوگاه‌های گولاگ فرستاده شد. مادربزرگش نیز صرفاً به دلیل ارتباط خانوادگی با او، به هشت سال زندان محکوم شد. پدرش هم از جنگ بازگشت، اما آسیب‌هایی دیده بود که دیگر هرگز بهبود نیافت. خانواده کوکوسوف هرگز درباره خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های آن سال‌ها حرف نمی‌زدند.

با وجود چنین گذشته تلخ و هولناکی در خانواده، گالینا کینه‌ای از حکومت به دل نداشت. او یکی از میلیون‌ها شهروند شوروی بود که هرگز نظام حاکم را زیر سؤال نبرده بودند و برخلاف همسر تازه‌اش، درباره کمونیسم و جامعه شوروی دچار تردید نشده بود. البته خودش از تردیدهای ولادیمیر خبر نداشت.

در حالی که لئون برگر با لهجه استرالیایی‌اش ترانه‌های پاپ را زیر لب می‌خواند، ولودیا و گالیا، تازه‌عروس و تازه‌داماد و غرق در عشق، در آستانه ماجرایی بزرگ با هم می‌رقصیدند.

پس از سه سال تحصیل فشرده، برای سالی که قرار بود در ایران بگذراند، کوزیچکین به‌عنوان مترجم در معدن و کارخانه فولاد بافق منصوب شد؛ این مجموعه متعلق به یکی از شرکت‌های تابعه یک گروه تجاری شوروی در ایران بود. اما پیش از سفر باید مراحل گزینش امنیتی را پشت سر می‌گذاشت، زیرا تنها شهروندانی که از نظر حکومت «مناسب» تشخیص داده می‌شدند اجازه داشتند از مرزهای شوروی خارج شوند. او فرمی درباره پیشینه خانوادگی‌اش پر کرد، معرف معرفی کرد و در «مصاحبه‌های بی‌شماری» شرکت کرد؛ از جمله بازجویی مفصل از سوی یکی از مقام‌های کمیته مرکزی. به او گفتند: «مواظب رفتارت باش. همه‌چیز رو می‌فهمیم.» سرانجام، او را «از نظر سیاسی قابل اعتماد و از نظر اخلاقی سالم» تشخیص دادند.بعد نوبت احضار از سوی کاگ‌ب رسید.

کوزیچکین را به دفتر رئیس دانشکده فراخواندند. آنجا با مرد جوانی روبه‌رو شد که «چهره‌ای خوشایند و کت‌وشلواری خاکستری و خوش‌دوخت» به تن داشت. کارت شناسایی او در جلدی چرمی و قرمز، نشان می‌داد که از کمیته امنیت دولتی است. نیکولای واسیلیویچ ساکالین گفت: «ما درباره شما اطلاعات داریم و شما با معیارهای ما مطابقت دارید. پیشنهاد می‌کنیم بعد از فارغ‌التحصیلی به دستگاه اطلاعاتی بپیوندید. می‌دانیم که قرار است به ایران بروید و وقت زیادی هم نداریم. دو روز فرصت دارید تصمیم بگیرید.» آیا این یک پیشنهاد بود یا دستور؟ دعوت بود یا فرمان؟ شاید فقط می‌خواستند این توهم را به او بدهند که حق انتخاب دارد. اما برای کوزیچکین فرقی نمی‌کرد، چون اصلاً قصد نداشت این پیشنهاد را رد کند. خلأ سال‌های جوانی‌اش حالا جای خود را به جاه‌طلبی داده بود؛ می‌خواست خودش را از نو بسازد و به افسر قدرتمندترین سازمان روسیه تبدیل شود. پدر قلابی‌اش افسر دست‌وپاچلفتی و ناموفقی در کاگ‌ب بود. اما او قرار بود موفق شود.کوزیچکین از این پیشنهاد عمیقاً احساس غرور می‌کرد. با خود اندیشید: «کار اطلاعاتی، کاری شریف، دشوار و پرماجراست که برای خیر و صلاح میهن انجام می‌شود.» به اصول و قواعد کمونیسم چندان باور نداشت، اما به کاگ‌ب ایمان داشت. «فقط تواناترین و آشکارا درستکارترین آدم‌ها را به این سازمان راه می‌دهند. افتخار عضویت در این جمع نخبه روشنفکران نصیب هر کسی نمی‌شود.»

کیم فیلبی، مشهورترین مأمور دوجانبه تاریخ، که دو دهه به‌عنوان افسر ام‌آی۶ برای کاگ‌ب جاسوسی کرده بود، وقتی در تقریباً همین سن‌وسال پیشنهاد پیوستن به دستگاه اطلاعاتی شوروی را دریافت کرد، برداشت مشابهی داشت: «آدم پیشنهاد پیوستن به یک نیروی نخبه را دوبار بررسی نمی‌کند.»

طبق مقررات کاگ‌ب، کوزیچکین فقط اجازه داشت این موضوع را با همسرش در میان بگذارد و به هیچ‌کس دیگر چیزی نگوید. به گالینا گفت: «من جاسوس می‌شم. بعد از فارغ‌التحصیلی می‌ریم ایران.» گالینا از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم به شوهرش افتخار کرد. فقط افسران متأهل کاگ‌ب را به مأموریت‌های خارج از کشور می‌فرستادند، چون عقیده داشتند یک افسر مجرد بیشتر در معرض فرار و پناهندگی قرار دارد. کوزیچکین برای گالینا گذرنامه‌ای به سوی زندگی تازه در کشوری بیگانه بود و گالینا نیز برای او همین نقش را داشت.

تقریباً در همان زمان، در آن سوی جهان و در سوی دیگر پرده آهنین، جوان دیگری نیز پیشنهاد جاسوسی را پذیرفت؛ تصمیمی که او را به رقیب مستقیم کوزیچکین تبدیل می‌کرد و سرانجام این دو مرد را به یکدیگر می‌رساند؛ دیداری که زندگی هر دوی آنها و حتی سرنوشت جهان را برای همیشه تغییر می‌داد.

سال‌هاست افسانه‌ای درباره شیوه جذب نیرو برای دستگاه اطلاعاتی بریتانیا وجود دارد: اینکه اگر می‌خواهید به استخدام سرویس اطلاعاتی بریتانیا درآیید، باید در آکسفورد یا کمبریج درس بخوانید، ظاهری دنیادیده و قابل‌اعتماد داشته باشید و منتظر بمانید تا یکی از استادان، پشت یک لیوان شِریِ ولرم، دستی روی شانه‌تان بزند و شما را راهی دنیای جاسوس‌ها کند. مثل بیشتر افسانه‌ها، این یکی هم تا حدی حقیقت دارد

.

ایان مک‌کریدی ترم آخرش را در کمبریج می‌گذراند؛ ریاضی می‌خواند و نمی‌دانست بعد از فارغ‌التحصیلی برای دکترا ادامه تحصیل بدهد یا در سیتی لندن، مرکز مالی و تجاری شهر، مشغول به کار شود. در همین زمان به دیدن دکتر تد مک‌دانلد، استاد راهنمایش، رفت؛ کسی که وظیفه داشت بر

سلامت روحی و فکری دانشجوی دوره کارشناسی نظارت کند و البته مطمئن شود شهریه کالج هم به‌موقع پرداخت می‌شود. مک‌کریدی جوانی لاغراندام، موتیره و طعنه‌زن بود؛ صورتی گرد و ذهنی تیز داشت و از آن دست دانشجویانی بود که معمولاً از افراد صاحب‌مقام دوری می‌کردند، مبادا چیزی از او بخواهند یا به او بگویند چه کار کند. هر ترم یک بار برای یک «احوالپرسی و سرکشی» با مک‌دانلد دیدار می‌کرد؛ گاهی هم این دیدار با یک لیوان شِری همراه می‌شد. چند ماهی بود که با همسر یکی از استادان کالج رابطه داشت. با خودش فکر می‌کرد شاید مک‌دانلد از این ماجرا باخبر شده باشد. آیا قرار بود توبیخش کنند؟ یا حتی از دانشگاه اخراجش کنند؟ مک‌دانلد گفت: «فکر می‌کنم یک فرصت جالب برایت داشته باشم» اما نگفت این فرصت چیست، چرا جالب است یا اصلاً چطور از وجود آن باخبر شده است. مک‌دانلد شیمی‌دانی دانشگاهی بود، اما در عین حال برای ام‌آی۶، یعنی سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا، دستگاه اطلاعات خارجی این کشور، به‌عنوان «استعدادیاب» فعالیت می‌کرد. او در مک‌کریدی ترکیبی از ویژگی‌ها را دیده بود که می‌توانست از او یک جاسوس موفق بسازد: استعداد علمی، بی‌قراری و روحیه‌ای آرام اما ناسازگار با هنجارهای معمول. چند هفته بعد، نامه‌ای تایپ‌شده در پاکتی قهوه‌ای و ساده به کالج چرچیل رسید. فرستنده «دفتر هماهنگی امور خارجه و کشورهای مشترک‌المنافع» بود و در نامه از مک‌کریدی خواسته شده بود برای یک مصاحبه به لندن برود. نامه هیچ توضیحی نمی‌داد که مصاحبه درباره چیست، با چه کسی انجام خواهد شد یا ممکن است به چه نوع شغلی منجر شود. اما همین فقدان جزئیات، در کنار رفتار پنهان‌کارانه مک‌دانلد هنگام دیدارشان، تقریباً هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت که این دعوت از سوی دستگاه اطلاعاتی بریتانیا آمده است.

مک‌کریدی پسر یک مأمور گمرک میان‌رده بود که در انبار مرسولات شهر دوور کار می‌کرد. در فولکستون به دنیا آمده و همان‌جا بزرگ شده بود و در یک دبیرستان سنتی و دانشگاه‌محور تحصیل

کرده بود؛ جایی که در ریاضی و علوم استعداد درخشانی نشان داد. خودش دوران کودکی و نوجوانی‌اش را «خیلی معمولی، بدون هیچ هیجانی» توصیف می‌کرد. اما سال ۱۹۶۸ همه‌چیز را تغییر داد: شورش‌های دانشجویی در پاریس، ناآرامی‌های نژادی در ایالات متحده، ترور مارتین لوتر کینگ جونیور و تظاهرات ضدجنگ ویتنام در خیابان‌های لندن. مک‌کریدی، که به نسل معترض سال ۱۹۶۸ تعلق پیدا کرده بود، «با یک مشت چپ‌گرا رفیق شد»، موهایش را بلند کرد و به سی‌هزار معترضی پیوست که در خیابان‌های لندن راهپیمایی می‌کردند و خواستار پایان دادن به جنگ آمریکا در ویتنام بودند.

در اوت همان سال پرتلاطم، مک‌کریدی از کنار یک فروشگاه لوازم تلویزیون در خیابان اصلی فولکستون می‌گذشت که چشمش به تیتر خبری افتاد: «روسیه به چکسلواکی حمله کرد.» جنبش اعتراضی گسترده‌ای که به «بهار پراگ» معروف شده بود، با ورود نیروهای شوروی به شکلی خونین و قاطع پایان یافته بود و امیدها به دموکراسی را در هم شکسته بود. این همان چیزی بود که بعدها «دکترین برژنف» نام گرفت: هرگونه عقب‌نشینی از حکومت کمونیستی در کشورهای اقماری شوروی، با زور سرکوب می‌شد.

مک‌کریدی از این ماجرا به‌شدت متأثر شد. خودش بعدها گفت: «چکسلواکی جلوی چشم ما داشت توسط یک رژیم تمامیت‌خواه خشن مورد تجاوز قرار می‌گرفت.» تصاویر معترضان بی‌سلاحی که در برابر قدرت عظیم اتحاد شوروی ایستاده بودند، تأثیری ماندگار بر این جوان هفده‌ساله گذاشت. «به شیوه‌ای که یک نوجوان ممکن است تحت تأثیر قرار بگیرد، شجاعت جوان‌هایی هم‌سن خودم را که سعی می‌کردند در برابر سربازان روس مقاومت کنند، عمیقاً احساس کردم. این لحظه، بیداری سیاسی شخصی من بود. احساس می‌کردم اینجا آغاز پرده پایانیِ پایان جهانی است که می‌شناختم.»

این دقیقاً همان نوع مواد اولیه انسانی بود که ام‌آی۶ و استعدادیاب‌های دانشگاهی‌اش به دنبالش بودند: جوانانی علاقه‌مند به امور خارجی، سازگار، کنجکاو و درگیر مسائل سیاسی، اما دارای روحیه‌ای مستقل. مک‌کریدی حاضر بود به حرف معلمان، بزرگ‌ترها و همسالانش گوش بدهد، اما بعد راه خودش را برود؛ فارغ از توصیه یا سرزنش دیگران. برای اقتدار احترام قائل بود و در عین حال، کم هم پیش نمی‌آمد که آن را نادیده بگیرد. یکی از میراث‌های تحصیل ریاضی برای او درک مفهوم خطر بود: اینکه چگونه عدم‌قطعیت را شناسایی، تحلیل و کمی‌سازی کند. او عادت داشت برای پیامدهای احتمالی، درصد احتمال تعیین کند. مک‌کریدی از ریسک کردن خوشش می‌آمد. صبح یکی از روزهای آغاز سال ۱۹۷۴، مک‌کریدی زنگ خانه شماره ۳ باغ‌های کارلتون را به صدا درآورد؛ ساختمانی چهارطبقه با نمای گچ‌بری‌شده به سبک دوره نیابت سلطنت، در خیابانی آرام و چندصد متری کاخ باکینگهام. در را کهنه‌سربازی تنومند باز کرد و مک‌کریدی، به قول خودش، «وارد دنیای جاسوسی شد»

مک‌کریدی را روی یک صندلی بزرگ چرمی نشاندند. مصاحبه‌کننده به نقشه جهان روی دیوار اشاره کرد و پرسید: «کدام کشور بیش از همه برایت جالب است؟» مک‌کریدی با لکنت گفت: «اروپای شرقی»

به نظر می‌رسید پاسخ درستی داده است. پس از گفت‌وگویی عجیب و پراکنده درباره سیاست و جنگ، سندی را به او دادند که بالای آن نوشته شده بود «قانون اسرار رسمی». مک‌کریدی آن را امضا کرد، با اینکه در طول مصاحبه هیچ حرفی که واقعاً محرمانه یا رسمی باشد نشنیده بود. بعد، توضیحی کلی درباره روند استخدام و شغلی که در انتظارش بود به او دادند: مرحله اولیه گزینش، همانند روند گزینش برای وزارت خارجه؛ بررسی امنیتی دقیق، که در آن دوستان، اعضای خانواده و همکارانش درباره او

مورد پرس‌وجو قرار می‌گرفتند؛ شش ماه آموزش؛ نخستین مأموریت خارج از کشور با پوشش دیپلماتیک؛ چند سال کار پشت میز در «سنتچری هاوس»، مقر ام‌آی۶ در لندن؛ و پس از آن، مأموریت‌های سه‌ساله متناوب در داخل و خارج از کشور تا زمان بازنشستگی اجباری در پنجاه‌وپنج‌سالگی. کاری جالب و مهم بود، اما حقوق چندان سخاوتمندانه‌ای نداشت. چند روز بعد، پاکت قهوه‌ای دیگری رسید که در آن از مک‌کریدی دعوت شده بود در یک دوره دو روزه ارزیابی گروهی، همراه با نامزدهای دیگر، شرکت کند. دوره شامل مجموعه‌ای از آزمون‌های کتبی و عملی برای سنجش توانایی رهبری، مهارت‌های اجتماعی و آمادگی جسمانی بود و پس از آن مصاحبه‌های انفرادی انجام می‌شد؛ بعضی از این مصاحبه‌ها واقعاً شرم‌آور بودند.

روان‌شناس ام‌آی۶ پرسید: «مادرت رو دوست داری؟« مک‌کریدی گفت: «بله»

فکر می‌کنی بیش از حد دوستش داری؟»

مک‌کریدی گفت به نظر خودش مادرش را درست به همان اندازه‌ای دوست دارد که باید دوست داشته باشد.

روان‌شناس که خیال‌اش از بابت منتفی شدن چنین مسائلی راحت شده بود، سراغ موضوع بعدی رفت.

«درباره تجربه‌های جنسی‌ات برام بگو»

منظورش گرایش همجنس‌گرایانه بود. مک‌کریدی سرش را تکان داد.

«چندتا دوست‌دختر داشتی؟ الان هم دوست‌دختری داری؟»

مک‌کریدی گفت با لوسی نایت رابطه دارد؛ دختر جوانی که در یک مهمانی در اسکاتلند با او آشنا شده بود. لوسی از خانواده‌ای اصیل در نواحی اطراف لندن بود؛ قابل‌اعتماد و به‌تمام‌معنا انگلیسی. شاید با هم ازدواج می‌کردند. این پاسخ هم ظاهراً قابل قبول بود.حالا او به مرحله نهایی رسیده بود: بازجویی

سه‌ساعته و دلهره‌آور از سوی هیئتی از افسران ام‌آی۶. این آزمون نه‌فقط برای سنجش میزان تحمل فشار، بلکه برای ارزیابی توانایی بازیگری نامزد نیز بود؛ نامزد و مصاحبه‌کنندگان در موقعیت‌های فرضی، نقش‌هایی را ایفا می‌کردند.

رئیس هیئت با لحنی نمایشی اعلام کرد: «شما به‌تازگی مأموریت جدیدتان را در سفارت بریتانیا در اسپانیا آغاز کرده‌اید. در یک کافه خیابانی در مادرید نشسته‌اید. بر سر وضعیت جبل‌الطارق، که برای بریتانیا اهمیتی حیاتی دارد، بحرانی شکل گرفته است. دولت اسپانیا خواهان بازگرداندن این سرزمین به اسپانیاست. ام‌آی۶ به گزارشی فوری و مهم درباره اوضاع نیاز دارد. مردی با یک پاکت قهوه‌ای بزرگ و پر از اسناد به شما نزدیک می‌شود»

سپس رئیس هیئت لهجه‌ای غلیظ و نمایشی اسپانیایی به خود گرفت:

«سلام، آقای مک‌کریدی! اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من دبیر هیئت مذاکره‌کننده دولت اسپانیا درباره جبل‌الطارق هستم. از سفارت تا اینجا تعقیبتان کردم، چون فکر می‌کنم شما مأمور ام‌آی۶ هستید. می‌توانم موضع مذاکره‌کننده اسپانیا و تمام جزئیات پشت پرده درباره برنامه‌های آینده دولت اسپانیا برای جبل‌الطارق را به شما بفروشم. بیست هزار دلار می‌خواهم. اگر معامله کنیم، همه پرونده‌ها را تحویلتان می‌دهم. نمونه‌ای از آنها را هم در این پاکت آورده‌ام.»

لحظه‌ای مکث کرد تا تأثیر نمایشی حرفش بیشتر شود «پاسخ شما چیست، آقای مک‌کریدی؟» مک‌کریدی در حالی که وانمود می‌کرد گیج شده است، گفت: «ببخشید، فکر می‌کنم منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتید. اما اگه اسم و شماره تلفنتون رو بهم بدید، اگه بخواید می‌تونم کاری کنم یکی باهاتون تماس بگیره»

رئیس هیئت لبخند زد و اعضای هیئت به پشتی صندلی‌هایشان تکیه دادند. در سناریوی فرضی، اگر مک‌کریدی اسناد را از آن مقام اسپانیایی می‌گرفت، گروهی از پلیس‌های اسپانیایی که در یک ون نزدیک محل کمین کرده بودند، بیرون می‌ریختند و هر دو را بازداشت می‌کردند. او با این کار پوشش خود را به‌عنوان یک دیپلمات عادی لو نداده بود. هیچ تعهدی نداده بود، اما راه را برای تماس بعدی باز گذاشته بود؛ اگر واقعاً این پیشنهاد جدی بود. مهم‌تر از همه، پاکتِ حاوی مدارک مجرمانه را نپذیرفته بود.

مک‌کریدی در ام‌آی۶ پذیرفته شد؛ همان «فرصت جالبی» که استاد خشک و جدی، پشت یک لیوان شِری خشک، به او پیشنهاد کرده بود.

پس از سه سال تحصیل، ولادیمیر کوزیچکین اطلاعات زیادی درباره ایران داشت، اما هیچ‌چیز او را برای مواجهه با واقعیت شگفت‌انگیز و غریب این کشور آماده نکرده بود. ورودش به ایران برای نخستین بار در پاییز ۱۹۷۳، شبیه قدم گذاشتن به سرزمین رؤیاها بود. کشور در رونق و شکوفایی بود و زیر نظر شاهی که سودای نوسازی داشت، با سرعتی سرسام‌آور توسعه می‌یافت؛ درآمدهای سرشار نفت و حمایت غرب نیز به این روند شتاب می‌بخشید. مغازه‌های تهران مملو از کالاهای لوکس و متنوعی بود که تصور وجودشان در اتحاد شوروی هم دشوار بود: «انواع لباس، کفش، چراغ و آن‌همه طلا که باور کردن واقعی بودنشان سخت بود.» در یک کتاب‌فروشی چشمش به نسخه‌ای از «مجمع‌الجزایر گولاگ» افتاد؛ کتاب الکساندر سولژنیتسین درباره اردوگاه‌های کار اجباری استالین، اثری که در روسیه چنان به‌شدت ممنوع بود که صرفِ داشتنش می‌توانست مجازات ده سال زندان داشته باشد. کوزیچکین حتی جرئت نکرد کتاب را بردارد. «کافی بود یک خبرچین من را در حالی که آن را در دست دارم ببیند تا همه‌چیز فروبریزد.» در عوض، یک دست کت‌وشلوار جین خرید. از شدت چیزی که خودش آن را «شوک فراوانی» می‌نامید، گیج و مبهوت شده بود و ناچار شد به هتل برود و دراز بکشد.

کوزیچکین آن سال را در بافق، شهری در دل بیابان‌های سنگ‌نمکِ مرکز ایران، گذراند و به‌عنوان مترجم در کارخانه فولاد کار کرد. کلونی کوچک شوروی در محوطه‌ای زندگی می‌کرد که دور آن حصار کشیده بودند؛ ظاهراً برای جلوگیری از ورود پلنگ‌ها، اما در واقع برای اینکه کارکنان را در همان محوطه نگه دارند و از وسوسه‌های بیرون دور نگه دارند. فارسی‌اش بهتر شد و روی پایان‌نامه‌اش کار کرد؛ عنوانی نه‌چندان جذاب داشت: «تاریخ صنعت متالورژی در ایران». برای گالینا در مسکو نامه می‌نوشت و برداشت‌هایش را از این سرزمین اسرارآمیز برایش شرح می‌داد؛ سرزمینی که اگر و هر وقت کاگ‌ب دوباره او را به آنجا اعزام می‌کرد، قرار بود روزی با هم در آن زندگی کنند.

کاگ‌ب ده‌ها جاسوس داشت که از سفارت شوروی در تهران فعالیت می‌کردند. رفیق ساکالین، همان کسی که او را برای کاگ‌ب جذب کرده بود، به او گفته بود: «اگر افراد ما بخواهند با تو تماس بگیرند، می‌گویند: "سلامی از طرف نیکلای واسیلیویچ."» اما هیچ‌کس هرگز چنین حرفی نزد. او به مسکو بازگشت و با خود فکر می‌کرد آیا کاگ‌ب هنوز به او علاقه‌مند است یا نه. مدت زیادی طول نکشید تا جوابش را بگیرد.

ساکالین پس از احضار کوزیچکین به اداره کادرهای کاگ‌ب گفت: «ما درباره تو و خانواده‌ات تا هفت نسل قبل تحقیق کرده‌ایم و هیچ نکته منفی‌ای پیدا نشده است.» کاگ‌ب با وجود زیرورو کردن دقیق گذشته او، نتوانسته بود راز پدر واقعی‌اش را کشف کند. کوزیچکین هم چیزی به آنها نگفت. ساکالین دستور داد: «حالا باید بروی هیئت پزشکی.» پس از چهار روز معاینه فشرده توسط پزشکان، جراحان، چشم‌پزشکان، متخصصان اعصاب و متخصصان گوش و حلق و بینیِ کاگ‌ب، کوزیچکین کاملاً سالم و واجد شرایط تشخیص داده شد. او نگفت که کوررنگ است؛ عارضه‌ای جزئی که با این حال برای رد صلاحیت فوری او کافی بود. برخلاف روان‌شناس ام‌آی۶، روان‌پزشک شوروی سراغ مسائل ادیپی نرفت؛ مسئله‌ای که با توجه به افکار و تمایلات قاتلانه کوزیچکین نسبت به ناپدری‌اش،

احتمالاً غفلت مهمی بود. گالینا نیز تحت معاینه پزشکی قرار گرفت. درباره رفتار پلیس مخفی استالین با خانواده‌اش، به‌دقت از او پرس‌وجو کردند. «آیا شما یا بستگانتان به‌خاطر این ماجرا احساس منفی‌ای نسبت به سازمان ما دارید؟» گالینا پاسخ داد: «هیچ بارِ نفرت و خشمی با خودم حمل نمی‌کنم.» درباره باورهای مذهبی‌اش چیزی نگفت. تنها کسی که از آنچه در پیش بود بیشتر از کوزیچکین ذوق‌زده بود، همسر جوان و شیفته او بود.

کوزیچکین امتحانات نهایی‌اش را با بالاترین نمرات پشت سر گذاشت. در مراسم فارغ‌التحصیلی، اعلام شد که او «دانشجوی ارشد سال و عضو دفتر حزبی مؤسسه» است. دو روز بعد، او را به لوبیانکا احضار کردند؛ یکی از شوم‌ترین ساختمان‌های تاریخ، که زمانی دفتر یک شرکت بیمه بود و بعدها به مقر کاگ‌ب تبدیل شده بود و سلول‌های شکنجه و اعدام نیز داشت. او بلافاصله «فضای سرد و خفقان‌آور» «مرکز» را احساس کرد؛ هزارتویی مملو از آدم‌هایی با «چهره‌های عبوس، نگاه‌های به زیر افتاده و گفت‌وگوهایی که به گوش نمی‌رسید؛ همه عجله داشتند تا به جایی برسند.»

در طبقه ششم، سه افسر از اداره هشتمِ اداره اصلی اول، یعنی بخش اطلاعات خارجی، با او مصاحبه کردند؛ اداره‌ای که مسئول ایران، افغانستان، ترکیه و ــ به شکلی نامتعارف ــ برلین غربی بود.

یکی از آنها گفت: «شنیده‌ایم تازه از ایران برگشته‌ای. کشور چطور به نظرت اومد؟»

افسر دیگری با فارسی سلیس خطاب به او صحبت کرد.

آخرین مانع، هیئت گزینش بود؛ صفی هراس‌انگیز از بیست افسر باتجربه که هیچ‌کدام رتبه‌ای پایین‌تر از سرهنگ نداشتند و نماینده بخش‌های مختلف کاگ‌ب بودند. آنها یک ساعت از کوزیچکین درباره ایران، مؤسسه و خانواده‌اش سؤال کردند. سپس ژنرال اورلوف، رئیس اداره کادرهای کاگ‌ب، با

«لبخندی بی‌روح و کاملا ساختگی» از جا برخاست و پرسید: «آماده‌ای هر مأموریتی را که حزب به تو محول کند، انجام بدهی؟»

کوزیچکین با قاطعیت گفت: «آماده‌ام.»

«پس تبریک می‌گویم. شما به‌عنوان دانشجو در مؤسسه پرچم سرخِ اداره اصلی اول کاگ‌ب پذیرفته شده‌اید.»

# ۲

# حلقه جاسوسان

مسیر ورود به ام‌آی۶ از شبه‌جزیره گاسپورت در ساحل جنوبی انگلستان می‌گذرد؛ از روی محل آغاز نخستین سوراخ زمین گلف باشگاه گاسپورت و استوکس‌بی عبور می‌کند، از یک پل متحرک می‌گذرد و به دژی ناپلئونی می‌رسد که بر ویرانه‌های قلعه‌ای بنا شده بود که هنری هشتم برای دفاع از بندر نظامی پورتسموث ساخته بود. اینجا فورت مانکتون است؛ که رسماً «مرکز آموزش نظامی شماره ۱» نام دارد و پایگاه اصلی آموزش عملیات میدانی ام‌آی۶ به شمار می‌رود.صبحی تابستانی در سال ۱۹۷۵، ایان مک‌کردی از دروازه‌های عظیم دژ گذشت تا دوره فشرده شش‌ماهه‌ای را در مهم‌ترین مدرسه جاسوسی بریتانیا آغاز کند.

ام‌آی۶ مأمورانش را به خارج از کشور اعزام می‌کند؛ معمولاً با پوشش دیپلماتیک و در مقام کارکنان وزارت خارجه، تا اطلاعاتی را که برای بریتانیا سودمند یا جالب است و از راه دیپلماسی رسمی به دست نمی‌آید جمع‌آوری کنند. در عمل، این کار به معنای شناسایی، نزدیک شدن، جذب و سپس هدایت خبرچینان و مأموران خارجی‌ای است که حاضرند اسرار کشور خود را برخلاف قوانین آن کشور در اختیار بریتانیا بگذارند یا بفروشند. در حالی که ام‌آی۵، یعنی سرویس امنیتی، مسئول ضدجاسوسی، تروریسم و براندازی در داخل مرزهای بریتانیاست و ستاد ارتباطات دولت، یا GCHQ، به جمع‌آوری اطلاعات مخابراتی می‌پردازد، مسئولیت ام‌آی۶ جمع‌آوری اطلاعات خارجی است. رئیس این سازمان که به‌طور سنتی «C» خوانده می‌شود، مستقیماً به وزیر خارجه

گزارش می‌دهد. این کار پیچیده و مخفیانه است، گاهی هیجان‌انگیز - هرچند اغلب چنین نیست - و گاه خطرناک.

فورت مانکتون مجموعه‌ای محصور و دیوارکشی‌شده و تحت حفاظت بود؛ با ساختمان‌های اقامتی، آشپزخانه، سالن‌های غذاخوری، بار، سالن ورزشی، میدان‌های تیراندازی سرپوشیده برای تپانچه و روباز برای تفنگ، استودیوهای عکاسی، کارگاه‌های فنی، آزمایشگاه، کلاس‌های درس، زمین تنیس، زمین کروکت، سکوی فرود بالگرد و موزه‌ای کوچک که در آن ابزارهای جاسوسی منسوخ‌شده‌ای چون خودکارهای انفجاری، تفنگ‌های جاسازی‌شده در رژ لب و دوربین‌های مخفی نگهداری می‌شد. مک کردی در اینجا با «فن‌وحرفه» اسرارآمیز جاسوسی آشنا شد؛ شیوه کار سرویس را آموخت، پرونده‌های گذشته را مطالعه کرد و در تمرین‌های عملی شرکت کرد. او در مرکز دیگری در لندن، تحلیل اطلاعات و گزارش‌نویسی اطلاعاتی را فراگرفت. اجازه داشت نام شغل جدیدش را به نامزدش، لوسی، و اعضای نزدیک خانواده‌اش بگوید؛ اما برای دیگران، او صرفاً یکی از کارمندان جوان وزارت خارجه بود.

یک مأمور اطلاعاتی خوب باید ترکیبی از ویژگی‌های یک سرباز، روان‌شناس، اغواگر، محرم اسرار، متخصص فنی و بازیگر را داشته باشد. در یک تمرین معمول، ممکن بود مأمور باتجربه‌ای نقش فردی را بازی کند که می‌توانست به یک نیروی بالقوه خارجی تبدیل شود و به اطلاعاتی دسترسی داشته باشد؛ یا نقش یک مقام ناراضی، سیاستمدار، افسر نظامی، منشی، روزنامه‌نگار، مخالف سیاسی یا فردی را ایفا کند که قصد پناهندگی و فرار به کشور دیگری را دارد. وظیفه کارآموز این بود که به هدف نزدیک شود، اعتماد او را جلب کند، اطلاعات را از او بیرون بکشد و مقدمات دیدارها و ارتباطات بعدی را فراهم کند و سپس مجموعه‌ای از گزارش‌ها را بنویسد. «محصول» به‌دست‌آمده سپس تحلیل،

پالایش و سرانجام، بسته به اهمیت و سطح محرمانگی، میان «مصرف‌کنندگان» مختلف در دولت توزیع می‌شد: وزارت خارجه، ام‌آی۵، وزارت دفاع یا نخست‌وزیر.

بالاترین دستاورد، جذب یک «مأمور دوجانبه» بود؛ یعنی افسر یا خبرچینی درون یک سرویس اطلاعاتی رقیب. کیم فیلبی همین کار را در مورد ام‌آی۶ و به نفع شوروی انجام داده بود؛ ام‌آی۶ نیز مأموران خود را آموزش می‌داد تا همین کار را با دیگران، و در درجه اول با کاگ‌ب، انجام دهند.در قلب فن‌وحرفه جاسوسی، مهارت‌هایی قرار داشت که به یک مأمور اطلاعاتی امکان می‌داد یک عامل را در نهایت محرمانگی هدایت کند؛ بدون آنکه شناسایی شود با او ملاقات کند، ارتباط برقرار کند، اطلاعات جمع‌آوری کند و اطلاعات را انتقال دهد.

«مراقبت» یعنی کسی را زیر نظر بگیری و دنبالش کنی، بی‌آنکه بویی از حضورت ببرد. «ضدمراقبت» مجموعه‌ای از ترفندها برای فهمیدن این است که آیا کسی تو را تعقیب می‌کند، شنودت می‌کند یا زیر نظرت گرفته است. و «مقابله با مراقبت» هنرِ خلاص شدن از شر تعقیب‌کننده است، بی‌آنکه او بفهمد دستش رو شده است.پیش از آنکه مأموری برای دیدار با یک منبع راه بیفتد، باید تشریفات مفصلی را پشت سر می‌گذاشت؛ روالی که برای اطمینان از نبودن هیچ مراقبی در اطراف طراحی شده بود و در ام‌آی۶ به آن «خشکشویی» می‌گفتند.

به کارآموزان ام‌آی۶ یاد می‌دادند چشم و حافظه‌شان را تیز کنند: چهره‌ها را به خاطر بسپارند، شماره پلاک خودروها را ثبت کنند، رنگ و مدل اتومبیل‌ها را به یاد بسپارند، لباس افراد را زیر نظر بگیرند و به هر نشانه‌ای که بتواند هویت کسی را آشکار کند دقت کنند. مهم‌تر از همه، باید مراقب تکرار این نشانه‌ها می‌بودند.یک نوزاد یا کودک خردسال می‌توانست بهترین همدست باشد. کودک بهانه‌های بی‌شماری برای مکث کردن در اختیار آدم می‌گذاشت: توقف، برگشتن، خم شدن و برداشتن اسباب‌بازی‌ای که روی زمین افتاده بود؛ هر چیزی که می‌توانست حرکت را طبیعی جلوه دهد و در

عین حال فرصتی برای وارسی اطراف فراهم کند. ویترین مغازه‌ها هم به کار می‌آمد. اگر نور مناسب بود، شیشه ویترین همچون آینه‌ای عمل می‌کرد و می‌شد از انعکاس آن، پشت سر را زیر نظر گرفت. در یک تقاطع، ایستادن پشت ویترین مغازه حتی این امکان را می‌داد که خیابان عمود بر خیابان اصلی را زیر نظر داشته باشی.

عبور از خیابان هم فرصت دیگری بود. می‌توانستی پیش از رد شدن، با دقت به چپ و راست نگاه کنی؛ ظاهراً برای آنکه حواست به خودروهای عبوری باشد، اما در واقع برای اینکه ببینی آیا کسی، در فاصله‌ای نه‌چندان دور، همان‌طور که تو حرکت می‌کنی، حرکت می‌کند.

به کارآموزان یاد داده می‌شد تمام جزئیات محیط اطراف خود را زیر نظر داشته باشند، در حالی که وانمود می‌کنند هیچ علاقه‌ای به اتفاقات پیرامونشان ندارند. «خشکشویی» زمانی بیشترین کارایی را دارد که فرد مشغول کاری کاملاً عادی باشد: خرید، گردش، ورزش یا حتی رفتن به خشکشویی. جاسوسی که بدون جلب توجه فعالیت می‌کند، اصطلاحاً «سیاه» شده است.در محیط‌های خصمانه، ارتباط کلامی نفر به نفر معمولاً ناممکن است. در دوران پیش از تلفن همراه، مأموران و رابطان آنها به دو شگرد بسیار قدیمی کتاب جاسوسی متکی بودند: «تماس گذری» و «صندوق پستی مرده».

«تماس گذری» یعنی انتقال بسته یا پیامی از یک جاسوس به جاسوس دیگر در حرکتی کوتاه، سریع و بی‌کلام. برای این کار باید محل تماس در «منطقه مرده» باشد؛ نقطه‌ای از پیش تعیین‌شده که دو نفر بتوانند بدون دیده‌شدن از کنار یکدیگر عبور کنند: پیچ یک کوچه، زیرگذر عابران یا راه‌پله‌ای پیچ‌درپیچ. تماس گذری به زمان‌بندی تقریباً بی‌نقص نیاز داشت: دو نفر باید دقیقاً در یک لحظه و در یک مکان به هم برسند، پیش از آنکه، اگر تیم تعقیب و مراقبتی در کار باشد، مأموران تعقیب بتوانند خود را به یکی از آنها برسانند.

«صندوق پستی مرده» محل اختفایی بود که پیام‌ها، دستورها یا بسته‌ها در آن گذاشته می‌شد تا عامل یا رابط بعداً آنها را بردارد: شکاف پشت مخزن آب در دستشویی عمومی، حفره درون یک درخت یا پاکت خالی شیر که زیر نیمکتی در پارک گذاشته شده باشد. این محل نیز باید در «منطقه مرده» قرار می‌داشت؛ به‌گونه‌ای که بتوان آن را پیش از رسیدن مراقبان احتمالی به محدوده دیدشان پر یا خالی کرد. همچنین باید جایی می‌بود که سگ، کودک کنجکاو، رفتگر یا رهگذری عادی متوجه آن نشود، آن را برندارد یا دستکاری نکند. محل باید در عین حال به‌یادماندنی و نامحسوس باشد. در شهری شلوغ، پیدا کردن چنین مکان‌هایی دشوار است. در صورت امکان، هر محل تماس گذری و هر صندوق پستی مرده فقط یک بار مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مک‌کردی و دیگر کارآموزان برای هفته‌ها در خیابان‌های سنگ‌فرش و محوطه‌های بندری پورتسموث پرسه می‌زدند، «مراقبان» را - که مأموران ام‌آی۵، پلیس‌های لباس‌شخصی یا نیروهای اطلاعات نظامی بودند - شناسایی می‌کردند یا از دست آنها می‌گریختند، با «عوامل» ملاقات می‌کردند، صندوق‌های پستی مرده را پر و خالی می‌کردند، محل‌های مناسب برای تماس گذری را شناسایی می‌کردند و روش‌های «خشکشویی» را تمرین می‌کردند. گاهی تحت مراقبت بودند و گاهی «سیاه». در بازگشت به دژ، یاد می‌گرفتند چگونه با یک دوربین معمولی یا دوربینی که در کیف دستی یا شیئی دیگر جاسازی شده بود، از فاصله دور و نزدیک عکس بگیرند و عکس‌ها را ظاهر کنند؛ چگونه با استفاده از «صفحه یک‌بارمصرف» پیام‌ها را رمزگذاری و رمزگشایی کنند؛ با اسرار جوهر نامرئی آشنا می‌شدند و نحوه طراحی و اجرای عملیات شنود را می‌آموختند. یکی از مربیان سابق سرویس هوایی ویژه به آنها دفاع شخصی، ضربه به چشم، قفل‌کردن گردن و خلع سلاح مهاجم را آموزش می‌داد؛ در میدان‌های تیراندازی نیز با سلاح‌های سبک، تفنگ و مسلسل تیراندازی می‌کردند. با این حال، آموزش‌های بدنی و تسلیحاتی در درجه اول برای تقویت روحیه کار تیمی بود. مأموران

ام‌آی۶ جز در محیط‌های خطرناک مسلح نیستند و تقریباً هیچ‌وقت چشم کسی را از حدقه درنمی‌آورند. آن چیزی که در اینجا توصیف می‌شود، دنیای جیمز باند است. مک کردی، برخلاف ۰۰۷، مجوز کشتن نمی‌گرفت؛ بلکه مجوز فکر کردن می‌گرفت. جوهره جاسوسی واقعی روان‌شناختی است، نه جسمانی. هدایت یک عامل به همدلی نیاز دارد و به توانایی تشخیص نقاط ضعف و آسیب‌پذیری‌هایی که ممکن است فرد دیگری را به جاسوسی ترغیب کند: تنهایی، غرور، حرص، اعتقاد ایدئولوژیک یا تشنگی برای ماجراجویی. جذابیت برای یک رابط عامل، ویژگی مفیدی است، اما آمادگی برای گوش دادن اهمیت بیشتری دارد. فریب و دستکاری نیز بخشی از این مهارت‌هاست. کسانی که حاضرند علیه کشور خود جاسوسی کنند، لزوماً آدم‌های دوست‌داشتنی نیستند، اما باید کاری کرد که احساس کنند مورد نیازند، برایشان ارزش قائل‌اند، تحسینشان می‌کنند و حتی دوستشان دارند. این بازی اغلب به معنای متقاعد کردن افراد ناخوشایندی است که دست به کارهایی بزنند که جانشان را به خطر می‌اندازد، آن هم به خاطر خیری بزرگ‌تر. کسانی که وجدانشان توان تحمل چنین باری را نداشت، در جریان آموزش کنار گذاشته می‌شدند. دست‌کم هفته‌ای یک‌بار، یکی از پیشکسوتان سرویس در بار سخنرانی می‌کرد و ماجرای یکی از پرونده‌های ام‌آی۶ را شرح می‌داد: موفقیت‌ها و شکست‌ها، پیروزی‌ها و ناکامی‌ها. این سخنرانی‌های غیررسمی پس از شام از نقاط اوج دوره آموزشی بود؛ لحظاتی که جاسوسان قدیمی، معمولاً در حالی که لیوانی شراب پورت در دست داشتند، در فضایی آکنده از صمیمیت و رازداری دوستانه، اسرار خود را فاش می‌کردند.

جاسوسی، داستان‌گویی است: داستان‌های پوششی، قصه‌هایی برای جذب یک عامل، روایت‌هایی که مأموران اطلاعاتی برای یکدیگر، برای اهدافشان، برای رقبایشان و برای خودشان می‌سازند. جاسوسی هم کاملاً عملی است و هم به‌شدت نیازمند تخیل. شاید به همین دلیل است که بسیاری از جاسوسان به رمان‌نویس تبدیل می‌شوند.

یک شب، مک‌کردی و دیگر کارآموزان نشستند تا فیلم سیاه‌وسفید «حلقه جاسوسان» را تماشا کنند؛ فیلمی با بازی برنارد لی، همان بازیگری که در فیلم‌های جیمز باند نخستین نقش «M» را ایفا کرد. فیلم بر اساس داستان واقعی «حلقه جاسوسی پورتلند» ساخته شده بود؛ شبکه‌ای که بین سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۱ اسرار نظامی محرمانه بریتانیا را تحت رهبری کونون مولودی، افسر کاگ‌ب که با نام مستعار گوردون لونسدیل فعالیت می‌کرد، به اتحاد شوروی منتقل می‌کرد. ارتباط با مسکو را دو کمونیست آمریکایی، موریس و لونا کوهن، از خانه‌شان در حومه رویسلیپ برقرار می‌کردند. مک‌کردی فیلم را «قدیمی و آبکی» می‌دانست، اما فیلم گونه‌ای مهم از جاسوس را به تصویر می‌کشید: جاسوسِ غیرقانونی...

مک‌کردی آموزش می‌دید تا به مأمور اطلاعاتی‌ای تبدیل شود که با پوشش دیپلماتیک، در سفارتخانه‌ای در خارج از کشور فعالیت می‌کند. همه سازمان‌های اطلاعاتی از چنین جاسوسان «قانونی» استفاده می‌کردند. در مقابل، «غیرقانونی‌ها» از مصونیت دیپلماتیک برخوردار نبودند و مخفیانه فعالیت می‌کردند. در اصطلاح رایج میان جاسوسان غربی، به این افراد NOC گفته می‌شد؛ مخفف «پوشش غیررسمی»

ام‌آی۶ ممکن بود از یک فرد عادی - مثلاً روزنامه‌نگاری یا بازرگانی که در خارج از کشور کار می‌کرد - برای انجام مأموریتی مشخص و کوتاه‌مدت استفاده کند. اما کاگ‌ب و سیا در نوع پیچیده‌تری از جاسوسان غیرقانونی تخصص داشتند: مأموران بلندمدت و عمیقاً پنهانی که آموزش می‌دیدند در خارج از کشور هویت جعلی‌ای برای خود بسازند و برای مدتی نامحدود با همان هویت زندگی کنند. این افراد گاه سال‌ها در محل مأموریت باقی می‌ماندند؛ در حالت خاموش یا با فعالیتی محدود. گاهی به آنها «مأموران خفته» گفته می‌شود، هرچند این تعبیر به‌اشتباه حالتی از خواب و بی‌تحرکی را القا می‌کند. آموزش جاسوسان غیرقانونی پرهزینه بود، اداره و هدایتشان دشوار و

ارزششان بسیار زیاد؛ زیرا در ظاهر شهروندانی عادی بودند و به همین دلیل شناسایی‌شان بسیار دشوارتر بود.

کاگ‌ب برای ساخت و اعزام جاسوسان غیرقانونی - که در روسی «نِگالنی» (nelegalni) نامیده می‌شدند - به خارج از اتحاد شوروی، بیش از هر بخش دیگری از فعالیت‌های جاسوسی وقت، انرژی و پول صرف می‌کرد. یکی از بخش‌های کامل کاگ‌ب، یعنی اداره اس، به کار با جاسوسان غیرقانونی اختصاص داشت.

فیلم «حلقه جاسوسان» شاید درام چندان درجه‌یکی نبود، اما با واقعیت زندگی جاسوسان مطابقت داشت: لونسدیل که کاگ‌ب در دوازده‌سالگی او را به کالیفرنیا فرستاده بود تا در بزرگسالی بتواند خود را اهل آمریکای شمالی جا بزند، فروشنده‌ای خوش‌مشرب و اهل باده‌گساری بود که دستگاه‌های فروش آدامس می‌فروخت؛ و خانواده کوهن خود را کتاب‌فروشان عتیقه‌فروشِ بی‌حاشیه و معمولی جا می‌زدند، حال آنکه برترین جاسوسان کاگ‌ب در بریتانیا بودند.پیام «حلقه جاسوسان» کاملاً روشن بود: سرخ‌ها زیر تخت‌ها کمین کرده‌اند و درست شبیه من و شما هستند.

در اواخر دوره کارآموزی، مک‌کردی در آزمون استعداد زبان‌های مدرن شرکت کرد؛ آزمونی زبان‌شناختی که بر پایه زبان کردی طراحی شده بود، زبانی آن‌قدر ناشناخته که انتظار نمی‌رفت هیچ‌یک از کارآموزان حتی یک کلمه از آن را بفهمد. آزمون استعداد پنهان مک‌کردی در یادگیری زبان‌ها را آشکار کرد؛ استعدادی که تا آن زمان مورد استفاده قرار نگرفته بود، و او با بالاترین نمره آزمون را پشت سر گذاشت. واحد نیروی انسانی ام‌آی۶ در پرونده او ثبت کرد که به محض پایان نخستین مأموریت خارجی‌اش، باید یادگیری یک «زبان دشوار» را آغاز کند.

در مارس ۱۹۷۶، ایان مک‌کردی با لوسی نایت ازدواج کرد. لوسی زنی محتاط، قابل اعتماد و سازگار بود؛ از ازدواج با یک جاسوس هیچ نگرانی‌ای نداشت و وقتی همسرش اعلام کرد که قرار

است برای سه سال به آفریقا بروند، اعتراضی نکرد.در یک «دوره آموزشی همسران»، درباره چالش‌هایی که به‌عنوان «نیمه دیگر» یک مأمور ام‌آی۶ در انتظارش بود، به او توضیحاتی دادند. لوسی بعدها گفت: «من با جریان پیش رفتم. ما داشتیم به نوعی باشگاه ویژه ملحق می‌شدیم». او قرار بود در شورای فرهنگی بریتانیا به‌عنوان منشی کار کند، در حالی که همسرش آموزش‌های لازم برای تبدیل شدن به یک مأمور اطلاعاتی را می‌دید؛ با پوشش دیپلماتیک و در مقام یکی از کارکنان کمیساریای عالی بریتانیا در لوساکا، پایتخت جاسوسی آفریقای مرکزی و یکی از جبهه‌های جنگ سرد.

ورزشگاه «دیناموی مرکزی» یکی از نامحتمل‌ترین پایگاه‌های کاگ‌ب بود. سرویس امنیتی و اطلاعاتی شوروی چنگال‌های خود را در همه ابعاد زندگی روس‌ها فرو برده بود؛ از جمله در کنترل تیم فوتبال ممتاز مسکو.در همان ماهی که ایان مک‌کردی آموزش خود را در فورت مانکتون آغاز کرد، ولادیمیر کوزیچکین نیز در پارکینگ ورزشگاه سوار اتوبوسی شد که چهل کارآموز دیگر کاگ‌ب، زن و مرد، در آن حضور داشتند و راهی شمال‌غرب شدند. ده مایل آن‌سوتر از جاده کمربندی، در دل جنگلی انبوه نزدیک روستای یوروو، از جاده منحرف شدند، از کنار تابلویی با این عبارت گذشتند: «ورود ممنوع»، و سرانجام مقابل ساختمانی بزرگ، چهارطبقه و آجری توقف کردند: «مؤسسه پرچم سرخ اداره اول اصلی» یا «مدرسه ۱۰۱».

به کارآموزان گفته شد که در تمام مدت آموزش با نام مستعار فعالیت خواهند کرد و تحت هیچ شرایطی نباید هویت واقعی خود را فاش کنند. کوزیچکین از این پس «کورساکوف» بود. هرچه در مدرسه ۱۰۱ می‌آموخت، نباید هرگز به کسی خارج از آنجا گفته می‌شد؛ پرگویی می‌توانست پیش از آنکه حرفه‌اش در کاگ‌ب حتی آغاز شود، به پایانش برساند. این‌گونه بود که او وارد جهانی منضبط و مقررات‌زده شد؛ جهانی سرشار از مطالعه فشرده و تبلیغات سیاسی، با برنامه‌ای کاملاً نظامی که

ساعت ۶:۴۵ صبح با تمرینات بدنی آغاز می‌شد و ساعت ۲۳، با خاموش شدن چراغ‌ها، پایان می‌یافت. مصرف الکل ممنوع بود. کوزیچکین اجازه داشت آخر هفته‌ها به خانه برود؛ از ساعت ۱۹ روز شنبه تا ساعت ۷ صبح دوشنبه. تأخیر در بازگشت می‌توانست به اخراج او منجر شود.

ماه نخست به مطالعه ساختار پیچیده کاگ‌ب اختصاص داشت؛ سازمانی با نه اداره اصلی و شمار زیادی اداره فرعی و بخش‌های تخصصی. مأموران کاگ‌ب در میدان، در قالب «خطوط» مشخص فعالیت می‌کردند؛ برای مثال، عملیات مربوط به جاسوسان غیرقانونی بر عهده «N» «بود؛ N مخفف «نِگالنی» بود .سپس مربیان به سراغ سرویس‌های اطلاعاتی رقیب رفتند؛ در درجه اول سیا. به دانشجویان گفته شد: «تمرکز اصلی باید بر آمریکایی‌ها باشد؛ زیرا ایالات متحده دشمن اصلی است و همه سرویس‌های دیگرِ مورد توجه، از جمله بریتانیا، کاملاً تحت کنترل آنها هستند.» آموزش‌های عملی با سخنرانی‌های روزانه درباره کمونیسم، نظریه و عمل آن و پیروزی نهایی و اجتناب‌ناپذیرش بر غرب سرمایه‌داری درهم می‌آمیخت. کارآموزان از میان نخبگان دانشگاهی شوروی انتخاب شده بودند؛ همه از نظر ایدئولوژیک یکدست و در برابر حزب، بی‌چون‌وچرا مطیع بودند. فضای مدرسه ۱۰۱ از فورت مانکتون نظامی‌تر و جزم‌اندیشانه‌تر بود، اما برنامه آموزشی شباهت چشمگیری داشت. فنون جاسوسی در سراسر جهان کمابیش یکسان است: عکاسی، نامه‌نگاری محرمانه، انتخاب و آماده‌سازی صندوق‌های پستی مرده و محل‌های تماس گذری. کوزیچکین یاد گرفت چگونه اتاقی را شنود کند، فیلم ظاهر کند و با مواد شیمیایی کاغذ را برای یافتن اثر انگشت مورد آزمایش قرار دهد. برای تقویت زبان انگلیسی‌اش در کلاس‌های زبان شرکت می‌کرد. آموزش کاراته و کار با سلاح نیز اجباری بود. یک شب، کوزیچکین و همکلاسی‌هایش حتی به تماشای فیلم «حلقه جاسوسان» با زیرنویس نشستند. مدارس جاسوسی بریتانیا و شوروی همان فیلم را نمایش می‌دادند، اما با دو هدف کاملاً متفاوت: در فورت مانکتون، فیلم هشداری بود؛ در مدرسه ۱۰۱، قرار بود الهام‌بخش باشد؛

مقدمه‌ای برای ورود به جهان باشکوه جاسوسان غیرقانونی. آنها فیلم جیمز باند، «از روسیه با عشق» را هم تماشا کردند و به تصویر ساده‌انگارانه‌ای که فیلم از کاگ‌ب ارائه می‌داد، ریزریز خندیدند. کوزیچکین با طعنه با خود اندیشید: «پس این همان تصویری است که غرب از مأموران اطلاعاتی شوروی دارد. گردن‌های کلفت، صورت‌های احمقانه و حل کردن همه مشکلات با مشت، نه با مغز» همانند ام‌آی۶، جذب مأموران خارجی در کاگ‌ب نیز اهمیت اساسی داشت.

به کارآموزان گفته می‌شد: «جذب و پرورش [عامل] فرایندی پیچیده و طولانی است که طی آن مأمور اطلاعاتی، به‌تدریج و به شکلی نامحسوس، فرد مورد نظر را به این فکر عادت می‌دهد که اطلاعات محرمانه را در اختیار طرف شوروی بگذارد.» کوزیچکین آموخت که انگیزه‌های یک عامل می‌تواند بسیار متفاوت باشد: «ایدئولوژیک، مالی یا اخلاقی - روان‌شناختی؛ که می‌تواند از بیماری روانی، فروپاشی اخلاقی و به‌رسمیت شناخته نشدن استعداد گرفته تا جست‌وجوی ماجراجویی را دربرگیرد» از نگاه کمونیستی، سرمایه‌داری با طمع و حرص تعریف می‌شد و هرچه فرد مورد نظر حریص‌تر بود، گزینه مناسب‌تری به شمار می‌رفت. به دانشجویان گفته می‌شد عاملی که پول نقد می‌پذیرد، قابل باج‌گیری است، اما تملق و رفاقت نتایج بهتری به همراه خواهد داشت:«همکاری‌ای که بر ترس استوار باشد، نه دوستی، معمولاً پایان خوشی ندارد» مربی اصلی او سرهنگ پاول کوزمیچ رِویزوروف بود؛ کهنه‌کاری هفتادساله که به نظر کوزیچکین «برقی بدخواهانه و بدگمان در چشم‌هایش» داشت. رِویزوروف در دوران جنگ، به‌عنوان یک جاسوس غیرقانونی در ایالات متحده و کانادا فعالیت کرده و از نام پوششی «ویتالیج» استفاده کرده بود. سرهنگ با اشاره‌هایی مبهم و رازآلود از کار خطرناک و مخفیانه‌اش سخن می‌گفت؛ کاری که در واقع کاملاً عادی و بی‌هیجان بود: عمدتاً زیر نظر گرفتن کشتی‌های پهلوگرفته در پورتلندِ اورگن و سیاتل و تلاش - البته ناموفق - برای ردیابی ملوانانی که از کشتی‌های شوروی گریخته بودند. یک

ارزیابی داخلی که سیا آن را رهگیری و سال‌ها بعد رمزگشایی کرد، نشان می‌داد که رِویزوروف به دلیل «روابط آشکار و بی احتیاط با زنان، بی‌دقتی در رعایت پوشش و سهل‌انگاری استثنایی در کار عملیاتی» توبیخ شده بود.

رِویزوروف از شاگردانش می‌خواست خطر کنند؛ کاری که خودش هرگز نکرده بود. او همواره اصرار میکرد «نباید کم‌رو و مردد باشید».

اداره هفتم اصلی کاگ‌ب مسئول عملیات مراقبتی بود؛ یکی دیگر از ارکان اصلی آموزش‌های کاگ‌ب. کوزیچکین، مانند مک‌کردی، یاد گرفت تله‌هایی ایجاد کند که «در آنها بتوان مراقبت را هم به‌طور طبیعی و هم با اطمینان کامل شناسایی کرد»، نقاط کور مناسب برای تماس‌های مخفی را پیدا کند و از انجام حرکاتی که نشان‌دهنده آگاهی فرد از تعقیب شدن باشد، پرهیز کند.

-«به‌هیچ‌وجه نباید هنگامی که درهای قطار زیرزمینی در حال بسته شدن هستند، ناگهان از آن بیرون پرید»

قد بلند کوزیچکین باعث می‌شد در میان جمعیت راحت‌تر شناسایی شود و در آموزش‌های مربوط به مراقبت و تعقیب با مشکل روبه‌رو بود.یک صبح، او با مجله‌ای که زیر بغل داشت، از یکی از ایستگاه‌های متروی مسکو بیرون آمد؛ مجله علامتی بود برای اینکه مأموران مراقبت بدانند او هدف مورد نظر است. وظیفه‌اش این بود که هر مراقبی را که دنبالش افتاده بود شناسایی کند، بی‌آنکه نشان دهد متوجه تعقیب شده است. کوزیچکین گزارشی پیروزمندانه نوشت و در آن شرح داد که ده نفر را دیده است که پیاده تعقیبش می‌کردند و چهار نفر دیگر را که سوار خودرو بودند. همه اینها خیالی بود. آن روز هیچ‌کس کوزیچکین را تعقیب نمی‌کرد. این تجربه درسی شرم‌آور اما مفید بود: دیدن مراقبت‌های خیالی به همان اندازه خطرناک است که نتوانی مراقبت واقعی را تشخیص بدهی.

کمی بعد برای کوزیچکین روشن شد که او و دیگر دانشجویان، شبانه‌روز خودشان تحت مراقبت هستند. رادیویی که به‌صورت ثابت به دیوار وصل شده بود، در واقع وسیله‌ای برای شنود نیز بود.دانشجویان تشویق می‌شدند از کتاب‌های کتابخانه تخصصی استفاده کنند؛ کتابخانه‌ای که آثاری غربی و از نظر ایدئولوژیک مشکوک نیز در آن یافت می‌شد، از جمله کتاب خودیاری دیل کارنگی، «آیین دوست‌یابی و تأثیرگذاری بر دیگران»؛ کتابی که به تعبیر یکی از مأموران، دستورالعملی بود برای اینکه «لبخند بزنید و سرتان را تکان دهید و وانمود کنید به سرگرمی‌های دیگران علاقه‌مندید، فقط برای اینکه بتوانید از زیر زبانشان حرف بکشید.»

سوابق کتابخانه کنترل می‌شد تا معلوم شود چه کسی چه کتابی می‌خواند، و خود کتاب‌ها نیز از نظر اثر انگشت بررسی می‌شدند تا مشخص شود کدام دانشجویان آنها را از ابتدا تا انتها خوانده‌اند. یک آخر هفته، مربی مرموز و هراس‌انگیز کاگ‌ب، رِویزوروف، خودش را به چای خوردن در آپارتمان کوزیچکین در مسکو دعوت کرد. هنگامی که قفسه‌های کتاب را ورانداز می‌کرد، گفت: «می‌بینم که کتاب هم دارید». کوزیچکین تازه بعدها فهمید که او در جست‌وجوی کتابهای زیرزمینی بوده است.

دانشجویان تشویق می‌شدند هرگونه نشانه‌ای از «نگرش‌های نامطلوب» ایدئولوژیک را در میان همکلاسی‌هایشان، به‌صورت محرمانه گزارش کنند. هم‌اتاقی کوزیچکین نیز او را زیر نظر داشت؛ احساسی که به‌شدت آزاردهنده بود. ن جاسوسان تازه‌کار، با نام‌های جعلی‌شان، از همان لحظه‌ای که قدم به مدرسه ۱۰۱ گذاشتند، خودشان تحت جاسوسی کاگ‌ب بودند و در عین حال یکدیگر را نیز زیر نظر می‌گرفتند.

دوره آموزشی با امتحان‌های کتبی و عملی به پایان رسید. کوزیچکین و هم‌دوره‌ای‌هایش به مدت ده روز در مجموعه‌ای محصور در خارج از مسکو، مجموعه‌ای از «عملیات» را اجرا کردند تا همه آنچه

را آموخته بودند بیازمایند: ملاقات و جذب عوامل، تبادل اطلاعات به‌صورت دستی و رمزی، ساختن داستان‌های پوششی، و برپا کردن تله‌های مراقبتی، مسیرهای فرار از تعقیب، محل‌های تماس گذری و صندوق‌های پستی مرده.

کوزیچکین آموزش‌های مراقبتی را بسیار پراسترس می‌دانست، اما تا آن زمان نوعی حس ششم برای شناسایی مخفیانه و استعدادی عجیب برای ناپدید شدن در میان جمعیت پیدا کرده بود. او بالاترین نمره کلاس را به دست آورد. هم مک‌کردی و هم کوزیچکین همه آزمون‌های جاسوسی را با موفقیت پشت سر می‌گذاشتند. در نهایت رئیس مؤسسه کوزیچکین را به کناری کشید. گفت: «تبریک می‌گویم. شما به اداره اس ملحق می‌شوید»؛ بخش جاسوسان غیرقانونی، نخبه‌ترین واحد از محرمانه‌ترین بخش سرویس خارجی کاگ‌ب. قرار بود یک سال بعد، با پوشش دیپلماتیک و در مقام کارمند کنسولی، به سفارت شوروی در ایران اعزام شود. وظیفه واقعی او «افسر پشتیبانی» خط N ، یعنی بخش عملیاتی جاسوسان غیرقانونی، بود؛ بخشی که جاسوسان مخفی را در سراسر منطقه هدایت می‌کرد. اداره S در طبقات ششم و هفتم ساختمان لوبیانکا مستقر بود. کاگ‌ب در اینجا، با دقت، هزینه‌ای هنگفت و در نهایت محرمانگی، انسان‌هایی می‌ساخت که وجود خارجی نداشتند.

کوزیچکین به اداره هشتم، مسئول امور ایران، سپرده شد و نام رمزی داخلی «زنبور» به او داده شد.ساختن یک جاسوس غیرقانونی ممکن بود تا شش سال طول بکشد. نامزدها، زن یا مرد، بر اساس هوش، استعداد زبانی، قابلیت اعتماد سیاسی و تبار قومی انتخاب می‌شدند. فرد منتخب سپس نام، گذشته، ملیت، زبان و هویت پوششی تازه‌ای اختیار می‌کرد و زندگی خود را به‌عنوان انسانی دیگر آغاز می‌کرد. هر یک از آنها «زیر ذره‌بین» قرار می‌گرفت؛ خانه‌اش شنود می‌شد، رفت‌وآمدش زیر نظر بود و خانواده و دوستانش به‌دقت بررسی می‌شدند. جاسوسان غیرقانونی همان فنون جاسوسی را می‌آموختند که در مدرسه ۱۰۱ آموزش داده می‌شد، اما برخلاف جاسوسان «قانونی»، قرار بود در

خارج از کشور، بدون حمایت دیپلماتیک و در شرایطی بسیار خطرناک‌تر فعالیت کنند.قاچاق کردن جاسوسان غیرقانونی از مرزها و مستقر کردنشان در کشورهای خارجی به گذرنامه، کارت شناسایی و دیگر مدارک نیاز داشت؛ مدارکی که یا جعل‌شده و محصول بخش فنی بودند، یا اسناد واقعی‌ای که از طریق تقلب، فریب یا رشوه به دست می‌آمدند. مؤثرترین راه برای تهیه مدارک هویتی جاسوسان غیرقانونی، جذب یک مأمور در دستگاه ثبت احوال کشور هدف بود. چنین فردی می‌توانست عمداً مرگ کسی را ثبت نکند تا جاسوس غیرقانونی بتواند هویت او را اختیار کند؛ یا کودکی را که هرگز وجود نداشته است، به نام زن و شوهری که سال‌ها پیش مرده‌اند ثبت کند تا این هویت چند سال بعد فعال شود.

کونون مولودی، از اعضای حلقه جاسوسی پورتلند، نام و گذشته گوردون لونسدیل را از پسری کانادایی گرفته بود که در سال ۱۹۴۳ مرده بود.

جاسوس غیرقانونی باید تمام جزئیات هویت جعلی جدیدش را به خاطر می‌سپرد: نام‌های میانی پدر و مادری که هرگز نداشته بود، خیابانی که هرگز در آن بزرگ نشده بود. اگر قرار بود خود را یک تاجر غربی جا بزند، باید سازوکار کسب‌وکار سرمایه‌داری را می‌فهمید؛ و اگر خود را فرانسوی معرفی می‌کرد، زبان فرانسه‌اش باید بی‌نقص می‌بود. پیش از اعزام به خارج، جاسوس غیرقانونی تحت آزمون‌های فشار قرار می‌گرفت؛ گاهی آزمون‌هایی بی‌رحمانه: تله جنسی برای سنجش میزان آسیب‌پذیری او در برابر اغوا، بازجویی خشن، پیشنهاد رشوه از سوی یک افسر ارشد یا حتی کتک زدن فرد برای اینکه ببینند در برابر خشونت چگونه واکنش نشان می‌دهد. از هر ده کارآموز، هفت نفر موفق نمی‌شدند دوره را به پایان برسانند. بهترین جاسوسان غیرقانونی هویت جعلی خود را چنان کامل و برای چنان مدت طولانی درونی می‌کردند که می‌توانستند شخصیت واقعی پیشین خود را سرکوب کنند. برنامه جاسوسان غیرقانونی کاگ‌ب نوعی «اختلال هویت دوگانه» تحت حمایت دولت بود.

کوزیچکین در جوانی فهمیده بود که آن کسی نیست که تصور می‌کرد. حالا کشف کرده بود که در تبدیل کردن دیگران به آدم‌هایی که واقعاً نیستند نیز مهارت زیادی دارد. در مقر اداره اول اصلی در یاسِنوو، مجموعه‌ای بزرگ از فلز و شیشه در آن سوی جاده کمربندی، به کوزیچکین «تصویری کلی از ایران از نگاه اطلاعات سیاسی ما» ارائه شد. او ضمن هدایت جاسوسان مخفی در ایران، در عملیات گسترده‌تر جمع‌آوری اطلاعات و نیز جنگ جاسوسی جاری با «سرویس‌های ویژه دشمن» شرکت می‌کرد؛ دشمنانی که هم سرویس‌های اطلاعاتی غربی و هم سرویس‌های اطلاعاتی ایران را دربرمی‌گرفتند. در پایان نیز یک هفته را در وزارت امور خارجه گذراند و در آنجا یاد گرفت چگونه ویزا صادر کند و دیگر وظایفی را که از یک کارمند عادی کنسولگری انتظار می‌رفت انجام دهد.

کاگ‌ب بر دو اصل دوگانه استوار بود: «نپرس، نگو» و «فقط به اندازه نیاز بدان»-مأموران نباید درباره پرونده‌های دیگران پرس‌وجو می‌کردند و هرگز نباید درباره پرونده‌های خودشان توضیح می‌دادند؛ هرکس فقط اطلاعاتی را با همکارانش در میان می‌گذاشت که برای انجام امور عملیاتی لازم بود بدانند. اما درون لوبیانکا، مأموران آزادانه درباره کارشان شایعه‌پراکنی و فخرفروشی می‌کردند. کسانی که با رازداری زندگی می‌کنند، اغلب در میان اعضای همان جمع محرمانه، بی‌پرواتر از حد انتظار سخن می‌گویند. کوزیچکین چیزهای بسیاری شنید که، به معنای دقیق کلمه، نیازی به دانستنشان نداشت؛ از جمله داستان‌هایی درباره جاسوسانی که در خارج از کشور جذب شده بودند.یکی از آنها در ذهنش ماند: یک مأمور ارزشمند کاگ‌ب در کانادا، افسر ارشدی در پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا - سازمانی که نهاد اطلاعاتی ملی این کشور را نیز دربر می‌گرفت - که اسرار کشور خود و ایالات متحده را در اختیار شوروی می‌گذاشت. کوزیچکین نام این جاسوس کانادایی را نمی‌دانست، اما نام رمزی او را به خاطر سپرد: «نیکون»

مأموران کاگ‌ب با معیارهای شوروی حقوق خوبی می‌گرفتند و از جایگاه اجتماعی بالاتر و مزایای متعدد برخوردار بودند. ولادیمیر و گالینا کوزیچکین به طبقه مرفه جامعه شورویِ ظاهراً بی‌طبقه پیوسته بودند. آنها به آپارتمانی جادار با اجاره‌ای پایین‌تر نقل مکان کردند و یک خودرو خریدند؛ ژیگولی VAZ-2101، خودرویی لوکس و بسیار خواستنی.

کوزیچکین گفت: «همسرِ یک جاسوس باید رانندگی کند. هیچ‌وقت نمی‌دانی چه زمانی به درد می‌خورد»

گالینا به‌سختی می‌توانست از پشت فرمان جاده را ببیند.

ستوان کوزیچکین وقتی کارت شناسایی خود را از «کمیته امنیت دولتی شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی» دریافت کرد، موجی از سرخوشی وجودش را فراگرفت. کارت درون جلدی شیک از چرم قرمز قرار داشت که نشان طلایی کاگ‌ب روی آن نقش بسته بود. او با خود اندیشید که این کارت «نماد اقتداری است که فقط کافی است آن را نشان بدهی و، درست مثل جادو، هر خواسته‌ات برآورده می‌شود» راه پیش رو روشن و درخشان بود. هرچه زمان عزیمت نزدیک‌تر می‌شد، هیجان گالینا نیز بیشتر می‌شد:«به همسر یک افسر سرویس اطلاعات خارجی بودن افتخار می‌کردم»

این زوج، نمونه کامل یک زوج کاگ‌ب بودند: عاشق میهن، و عاشق یکدیگر. بااین‌همه، در اعماق وجود کوزیچکین، اخگری از خشم همچنان زیر خاکستر می‌سوخت. فساد در سطوح بالای حزب بیداد می‌کرد. او در دل خود می‌اندیشید: «ما بیش از هر کس دیگری از آن کثافت‌کاری‌های بالادست خبر داشتیم. اما مأموران کاگ‌ب دهانشان را می‌بستند.» خود کاگ‌ب نیز از رشوه‌خواری، خویشاوندسالاری، میگساری، بی‌تفاوتی و تقلب در امان نبود و از درون به این آلودگی‌ها گرفتار شده بود. کوزیچکین در خفا با خود فکر می‌کرد که جزم‌اندیشی مارکسیستی چیزی جز «مزخرفات» نیست و مقام‌های حزب یا کلاهبردار بودند، یا ریاکار، یا اراذل و اوباش. سرخوردگی کوزیچکین، هرچند

بر زبان نمی‌آمد و هنوز شکل و صورت روشنی نداشت، متوجه مردی شده بود که بر قله قدرت شوروی ایستاده بود. او از دبیرکل حزب کمونیست، لئونید برژنف، که از سال ۱۹۶۴ بر اتحاد شوروی حکومت می‌کرد، نفرت داشت. برژنف «تا خرخره در فساد غرق بود»، اما در همان حال سینه‌ای پر از مدال‌های قلابی به خود می‌آویخت و برای دنیا از فضیلت‌های کمونیستی موعظه می‌کرد. کوزیچکین در دل می‌اندیشید: «ماهی از سر گندید می‌شود.» و بعد با خود می‌گفت: «تصور چیزی فاسدتر از سرِ ما، یعنی برژنف، غیرممکن بود.» بر اساس شایعاتی که در مقر کاگ‌ب می‌پیچید، رهبر شوروی «زن‌باز» بود و به‌ویژه در برابر هنرپیشه‌ها ضعف داشت، اما «توانایی‌های جسمانی‌اش با دفعاتی فزاینده رو به افول گذاشته بود». گفته می‌شد پزشکان کرملین برای درمان اختلال نعوظ او به «روش‌های رادیکال» متوسل شده‌اند؛ از جمله «قرص‌های سوئیسی» و تزریق تستوسترون. تستوسترون حجم گلبول‌های قرمز خون او (هماتوکریت) را افزایش داده و در پی آن لخته‌هایی ایجاد کرده بود که چند سکته خفیف در پی داشت؛ سکته‌هایی که بر قدرت تکلمش اثر گذاشته بودند، بی‌آنکه مشکل اصلی‌اش را حل کنند. هر وقت کوزیچکین صدای برژنف را می‌شنید که موعظه‌ای دیگر را با لکنت و کش‌وقوس فراوان ایراد می‌کرد، با طعنه به علت آن می‌اندیشید: قدرتمندترین مرد روسیه، ناتوان جنسی بود.

یکی از همکاران کاگ‌ب برای کوزیچکین‌ها مهمانی خداحافظی ترتیب داد. میزبان زن مست شد و شروع کرد به لاس زدن با کوزیچکین؛ زیر میز پای او را می‌فشرد و در گوشش نجوا می‌کرد. گالینا شوهر مستش را داخل صندلی عقب ژیگولی گذاشت و خودش با سرعتی کم و به‌سختی رانندگی کرد تا به خانه برگردند. اما به‌جای آنکه حسادت کند، از دیدن اینکه زن دیگری به شوهر خوش‌قیافه، باهوش و بلندپروازش نظر دارد، فقط احساس غرور می‌کرد. او بعدها با قاطعیت گفت: «اصلاً تعجب

نکردم که میزبان مست به وولودیا علاقه نشان داد. تقریباً هیچ زنی نمی‌توانست در برابر جذابیت شوهر من مقاومت کند.» او فقط مال گالینا بود.

در آخرین روز اقامتش در لوبیانکا، کوزیچکین را نزد ژنرال وادیم آلکسی‌یویچ کیریپیچنکو، رئیس اداره اس، احضار کردند؛ کهنه‌سرباز ارتش سرخ که پیش‌تر ریاست ایستگاه کاگ‌ب - موسوم به «رزیدنتورا» - را در مصر و تونس بر عهده داشت. کیریپیچنکو گفت ایران میدان نبرد اطلاعاتی میان شرق و غرب است. کوزیچکین قرار بود در خط مقدم این نبرد قرار بگیرد؛ جایی که باید با سیا و ام‌آی۶ در منطقه‌ای با اهمیت حیاتی راهبردی رقابت می‌کرد و هم‌زمان زیر نظر سرویس اطلاعاتی بی‌رحم ایران قرار داشت. او به این جاسوس جوان گفت: «قاعده اساسی، زنده ماندن است. هرگز چیزی را که به‌راحتی در دامانت می‌افتد نپذیر، هرقدر هم وسوسه‌انگیز به نظر برسد. خاطرات باشد هرچه وسوسه‌انگیزتر باشد، خطرناک‌تر است»

دیگر هیچ تردیدی برای کوزیچکین باقی نمانده بود: او پا به عرصه‌ای می‌گذاشت که موفقیت در آن می‌توانست پاداش‌های بزرگی به همراه داشته باشد، اما شکست به هیچ‌وجه تحمل نمی‌شد. کیریپیچنکو به او هشدار داد: «اگر عملیاتی از عملیات‌های کاگ‌ب به خطا برود، مأموران اطلاعاتی نباید انتظار هیچ رحم و مروتی داشته باشند. سقوط یک جاسوس غیرقانونی، پیامدهای بسیار سنگینی برای کسانی دارد که مسئول او بوده‌اند»

در ۱۱ ژوئن ۱۹۷۷، ولادیمیر و گالینا کوزیچکین سوار قطار شدند تا سفر ۲۵۰۰ مایلی خود را به مقصد تهران آغاز کنند.

# ۳

# جزیره ثبات

زامبیا یکی از مناطق درگیری جاسوسی در جنگ سرد بود؛ جایی ایدئال برای اینکه یک جاسوس تازه‌کار نخستین تجربه‌هایش را به دست بیاورد.

این کشور در مرکز آفریقا پایگاه جنبش‌های مسلحی بود که برای پایان دادن به حکومت استعماری یا سلطه سفیدپوستان در منطقه می‌جنگیدند؛ جنبش‌هایی که مسکو اغلب برای گسترش نفوذ شوروی از آنها حمایت می‌کرد، پول و سلاح در اختیارشان می‌گذاشت و مسلح‌شان می‌کرد. کاگ‌ب، سرویس اطلاعاتی کوبا و اشتازیِ آلمان شرقی، هرکدام حضور گسترده‌ای در لوساکا داشتند؛ همان‌طور که سیا، موساد اسرائیل و ام‌آی۶ نیز در آنجا فعال بودند. ایان مک‌کریدی که تازه از «فورت» بیرون آمده بود، خود را در خط مقدم یافته بود.

کمتر از یک سال پس از ورودش، نخستین مأمور خود را به خدمت گرفت؛ منشی بریتانیایی جوانی به نام گیل که برای سفیر یکی از کشورهای آسیایی کار می‌کرد. گیل جوان، بی‌حوصله و از زندگی زناشویی‌اش ناراضی بود؛ با یک الکلیِ خشن ازدواج کرده بود و رئیسش نیز با او «مثل آشغال» رفتار می‌کرد. مک‌کریدی کم‌کم به گیل نزدیک شد، با همدلی به درد دل‌هایش گوش داد و دریافت که او «دسترسی نامحدود به تمام اسناد محرمانه داخل گاوصندوق سفیر» دارد؛ یک معدن طلای اطلاعاتی.

با این حال، رئیس ایستگاه ــ که در اصطلاح ام‌آی۶ به او «H/Lusaka» می‌گفتند ــ خاطرنشان کرد که چون آن کشور آسیایی متحد بریتانیاست، وزارت خارجه ممکن است با تلاش برای جذب گیل مخالفت کند. آنها توافق کردند پس از جذب او، موضوع را به ستاد مرکزی اطلاع دهند؛ و اگر تلاش

برای جذبش شکست خورد، اصلاً چیزی به آنها نگویند. اینجا شکل دیگری از اصل «دانستن در حد نیاز» مطرح بود: تا وقتی رئیس واقعاً نیاز ندارد چیزی را بداند، چیزی به او نگو.

مک‌کریدی گیل را به ناهار دعوت کرد و پیشنهاد جاسوسی را با او در میان گذاشت.

«گیل از این پیشنهاد به‌شدت ذوق‌زده و هیجان‌زده شد؛ هم از فکر جاسوسی و هم از اینکه در ازای آن پول بگیرد. این کار می‌توانست زندگی‌اش را عوض کند. با تمام وجود پذیرفت.»

تلگرامی که در پی این ماجرا به سنتچری هاوس فرستاده شد، تصویری کاملاً خوشایند از اوضاع ارائه می‌کرد: «بخت به ما رو کرده است. منشی یک سفیر آسیایی، ناگهان و بی‌مقدمه، خدمات خود را به ما پیشنهاد کرده است.»

گیل را با پرواز درجه‌یک به لندن فرستادند و از او خواستند یک کیف دستی بزرگ گوچی بخرد؛ کیفی که یک محفظه مخفی درونش دوخته شده بود تا بتواند اسناد را مخفیانه به داخل سفارت آسیایی ببرد و از آنجا خارج کند.نخستین تجربه مک‌کریدی در جاسوسی عملیاتی بسیار لذت‌بخش بود و، در واقع، کار چندان دشواری هم به نظر نمی‌رسید.

«ایران در خاورمیانه پرتلاطم، جزیره ثبات است.» این جمله را رئیس‌جمهور جیمی کارتر تنها چند ماه پس از ورود ولادیمیر و گالینا کوزیچکین به ایران بر زبان آورد.

ایران، متحد اصلی آمریکا در منطقه، سنگری در برابر کمونیسم و قدرتی منطقه‌ای بود و از سال ۱۹۴۱ زیر فرمان محمدرضا شاه، شاهنشاه ایران و پادشاه تاج‌وتخت طاووس، قرار داشت. شاه خودکامه، اصلاح‌طلب، طرفدار غرب، خودشیفته و به شکلی خیره‌کننده ولخرج بود. افزایش قیمت نفت در اوایل دهه ۱۹۷۰ خزانه سلطنتی را از پول انباشته بود و به او امکان می‌داد زرادخانه عظیمی از سلاح‌های آمریکایی بخرد و پرهزینه‌ترین جشنی را که جهان تا آن زمان به خود دیده بود برگزار کند.

جشن‌های سال ۱۹۷۱ به مناسبت دوهزاروپانصدمین سال شاهنشاهی ایران، جزئیاتی داشت که حتی نبوکدنصر را هم به حسرت می‌انداخت: شهری از چادرهای طلایی که طراحان داخلی اروپایی در دل کویر برپا کرده بودند؛ پنجاه‌هزار پرنده آوازخوان وارداتی؛ ۲۵۰ دستگاه لیموزین قرمز مرسدس برای جابه‌جایی مهمانان؛ ضیافتی شش‌ساعته و مجلل که غذاهای آن با هواپیما از رستوران ماکسیم در پاریس آورده شده بود و با شامپاین دوم پریگنون روزه، محصول سال ۱۹۵۹، نوشیده می‌شد. هزینه این جشن‌ها چیزی بین ۲۲ تا ۱۰۰ میلیون دلار برآورد شد، اما با فوران نفت و سرازیر شدن پول، کسی حساب‌وکتاب نمی‌کرد؛ به‌خصوص خود شاه. هیچ چیز نباید این مراسم را خراب می‌کرد و پلیس مخفی هرکس را که احتمال می‌داد علناً با این خودستایی باشکوه مخالفت کند، دستگیر می‌کرد. قرار بود این نمایش خیره‌کننده، هم رعایای وفادار شاه را مبهوت کند و هم آینده حکومت را برای چند هزاره دیگر تضمین کند؛ اما دیدن خاندان سلطنتی که در کشوری با سی میلیون نفر جمعیت، که بیشترشان فقیر بودند، مشغول بلعیدن تخم بلدرچین‌های پرشده از خاویار بودند، دقیقاً نتیجه معکوس داشت. ثبات ایران سرابی بیش نبود.

درست زیر این سطح آرام، جنگی بی‌رحمانه میان جاسوسان شرق و غرب در جریان بود؛ جنگی که کاگ‌ب در آن شکست می‌خورد.

از آغاز قرن نوزدهم، امپراتوری‌های رقیب بریتانیا و روسیه بر سر قدرت در ایران ــ یا چنان‌که آن زمان می‌گفتند، پرشیا ــ با یکدیگر کشمکش داشتند. این همان «بازی بزرگ» بود؛ نبردی اعلام‌نشده و عمدتاً مخفیانه در آسیای مرکزی میان جاسوسان بریتانیایی و روس، از کوه‌های قفقاز تا مرزهای هند و از خلیج فارس تا افغانستان؛ نبردی که در آن از رشوه، نیروهای نیابتی، بهره‌برداری سیاسی و، گاه، مداخله نظامی استفاده می‌شد.

سلسله قاجار از سال ۱۷۹۴ تا ۱۹۲۵ بر ایران حکومت کرد؛ حکومتی که اغلب ضعیف و همیشه آزمند بود و کشور را به شرق و غرب می‌فروخت، در حالی که لندن و مسکو برای به دست آوردن نفوذ و غنیمت با یکدیگر درگیر بودند. اهداف روسیه توسعه‌طلبانه بود؛ بریتانیا نقش خود را دفاعی می‌دانست، تا اینکه در سال ۱۹۰۸ نفت کشف شد و این نقش ماهیتی تجاری و به‌شدت سودآور پیدا کرد. کنترل نفت ایران از سوی بریتانیا، از طریق شرکت نفت انگلیسی ـ ایرانی (که بعدها «شرکت نفت ایران و انگلیس» نام گرفت)، ذخایری از کینه و بدگمانی بر جای گذاشت که هرگز تمام نشده‌اند. ایران بخشی از امپراتوری بریتانیا نبود، اما اغلب با آن همچون یک مستعمره رفتار می‌شد. نفت ایران نیروی محرکه ناوگان بریتانیا در جنگ جهانی اول بود و لندن نیز بر اساس قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس و ایران، خزانه، ارتش و نظام حمل‌ونقل ایران را اداره می‌کرد. روسیه نیز به همان اندازه حریص بود که کنترل ایران، ثروت‌هایش و ارتشش را به دست بگیرد.

جنگ سرد در ایران ادامه همان کشمکش بود، اما حالا آمریکا رهبری نبرد غرب علیه گسترش کمونیسم را بر عهده داشت و عمیقاً در سیاست ایران درگیر شده بود؛ مصمم بود شاه را در قدرت نگه دارد، جریان نفت را برقرار نگه دارد و روس‌ها را بیرون نگه دارد. پدر شاه، رضاشاه پهلوی، در سال ۱۹۲۱ با کمک بریتانیا و از طریق یک کودتای نظامی قدرت را به دست گرفته بود، اما در سال ۱۹۴۱ گرایش‌های طرفدار نازی‌ها از خود نشان می‌داد که برای بریتانیا و شوروی غیرقابل‌قبول بود. بریتانیا و اتحاد شوروی مشترکاً به ایران حمله کردند، شاه را برکنار نمودند و پسر بیست‌ویک‌ساله و فرمان‌بردارتر او، محمدرضا شاه، را جایگزینش ساختند.

چند هفته بیشتر نگذشته بود که شوروی به شکل‌گیری یک حزب کمونیست جدید در ایران کمک کرد؛ حزبی که توده نام گرفت، یعنی «حزب توده‌ها». تا زمانی که استالین در سال ۱۹۴۶، با اکراه، ارتش سرخ را از ایران بیرون کشید، امیدهای شوروی و ترس غرب از وقوع یک انقلاب کمونیستی در

ایران ریشه‌ای محکم دوانده بود. در خط مقدم تلاش‌های آمریکا برای عقب راندن اتحاد شوروی، سیا قرار داشت؛ سازمانی که در سال ۱۹۴۷ تأسیس شده بود و حالا قدرتمندترین دستگاه اطلاعاتی جهان به شمار می‌رفت. به گفته آنتونی ایدن، وزیر خارجه بریتانیا، رئیس‌جمهور دوایت دی. آیزنهاور «وسواس‌گونه از ترس یک ایران کمونیستی» رنج می‌برد. این نگرانی، نگرش غرب به ایران را تا پایان جنگ سرد شکل داد.

در سال ۱۹۵۱، مجلس ایران به نخست‌وزیری اصلاح‌طلب، محبوب و پرشور به نام محمد مصدق رأی داد. مصدق صنعت نفت را ملی کرد و پایان کنترل بریتانیا بر این صنعت را اعلام کرد. در سال ۱۹۵۳، شاه جوان با هراس از کشور گریخت، اما پس از آنکه سیا و ام‌آی۶ مشترکاً کودتایی را به رهبری ارتش ایران طراحی و اجرا کردند، به سلطنت بازگردانده شد؛ کودتایی برای برکناری نخست‌وزیری که آنها ــ به اشتباه ــ به همدلی با کمونیسم متهمش می‌کردند. کودتای ضد مصدق اقدامی بدبینانه برای دستکاری سیاسی بود که واشنگتن بعدها اعتراف کرد «تحت هدایت سیا و با تأیید عالی‌ترین سطوح حکومت» انجام شده است. شاه محبوب‌ترین دیکتاتور آمریکا در خاورمیانه بود و حفظ او در قدرت، اولویتی تعیین‌کننده به شمار می‌رفت.

هیچ‌کس بهتر از جاسوس سیا که در همان ماهی وارد تهران شد که ولادیمیر کوزیچکین به ایران آمد، نماینده این نسل جدید از آمریکایی‌های مداخله‌گر ــ جسور، برخوردار از منابع مالی فراوان و یک‌دنده در پی هدف ــ نبود. هاوارد فیلیپس هارت در تمام وجودش یک جنگجوی جنگ سرد بود.

هارت در سال ۱۹۴۰ در میسوری به دنیا آمد و هنوز نوزادی بیش نبود و در مانیل زندگی می‌کرد؛ جایی که ناپدری‌اش در یک بانک کار می‌کرد، که ژاپنی‌ها به فیلیپین حمله کردند. نخستین خاطره‌اش زندگی در یک اردوگاه بازداشت ژاپنی‌ها بود. در ۲۶ فوریه ۱۹۴۵، لشکر یازدهم هوابرد آمریکا با چتر نجات در پشت خطوط دشمن فرود آمد تا بیش از دوهزار اسیر آمریکایی را آزاد کند. پسر چهار ساله را زیر

آتش دشمن، در حالی که سربازی تنومند از نیروهای هوابرد او را زیر بغل گرفته بود، به سوی بالگرد بردند. سرباز آمریکایی به او گفت: «نگران نباش، بچه. داری می‌ری خونه.»

از همان لحظه، هارت خود را متعهد دانست دِینش را به کشوری که نجاتش داده بود ادا کند. می‌گفت: «یک زندگی در برابر یک زندگی.» او علاقه‌ای شدید به سلاح پیدا کرد و سرانجام یکی از بزرگ‌ترین مجموعه‌های خصوصی آمریکا از ابزارهای قدیمی کشتار را گرد آورد: شمشیر، نیزه، کمان زنبورکی، چاقو و گرز. اما بیش از همه عاشق اسلحه گرم بود و خوب هم می‌دانست چگونه از آنها استفاده کند.

هارت پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه آریزونا با مدرک مطالعات شرقی و علوم سیاسی، در حالی که به زبان‌های اردو، اندونزیایی و فارسی مسلط بود، در سال ۱۹۶۵ به سیا پیوست، در پایگاه ویرجینیا که «فورت» نام داشت آموزش دید، به «سرویس مخفی» سازمان ــ مسئول عملیات خارجی ــ پیوست و راهی شرق شد. هارت بلندبالا و پرانرژی بود؛ یک متر و هشتادوهشت سانتی‌متر قد داشت، توده‌ای از موهای بور روی سرش بود و «صدایی خش‌دار داشت که هنگام خندیدن یک اکتاو زیرتر می‌شد». او یک ضدکمونیست وسواسی بود. یک دهه از مک‌کریدی بزرگ‌تر بود و در دوران جنگ، جنگ کره و جنگ ویتنام به سن بلوغ رسیده بود. اطلاعات را با منطق نظامی می‌دید: سلاحی برای بازداشتن، سلطه یافتن بر و، اگر ممکن بود، نابود کردن اتحاد شوروی. از نظر او، سیا حکم « روحانیت» را داشت ایالات متحده «فانوسی شکست‌ناپذیر برای آزادی» بود و مبارزه با کمونیسم یک جنگ صلیبی شخصی. اصرار داشت: «اگر کسی احساس مسئولیت نداشته باشد، نباید برای خدمت درخواست بدهد.» دوستانش او را «مردی برون‌گرا و خوش‌مشرب» می‌دانستند؛ دیگران او را بیش از حد جدی و حتی تا حدی ترسناک می‌یافتند.

هارت پس از نخستین مأموریتش در دهلی و دومین مأموریتش در بحرین، در سال ۱۹۷۷، در سی‌وهفت‌سالگی به تهران رسید؛ با عنوان دیپلماتیک «مشاور، بخش سیاسی». او مهره اصلی کارزار

ضدشوروی سیا در ایران بود و دستور داشت در همکاری با دستگاه اطلاعاتی ایران، با هویتی کاملا پوششی و در خفا فعالیت کند.

اداره اطلاعات و امنیت کشور ایران، که با نام اختصاری ساواک شناخته می‌شد، ترکیبی بود از سازمان گردآوری اطلاعات، واحد ضدجاسوسی و نیروی پلیس مخفی. ساواک که پس از کودتای ضد مصدق و با کمک سیا، ام‌آی۶ و موساد شکل گرفته بود، به‌تدریج به دستگاه جاسوسی بی‌رحمی با اختیارات پلیسی تبدیل شد؛ دستگاهی که وظیفه‌اش مهار مخالفت‌های داخلی، نفوذ در گروه‌های مخالف، زیر نظر گرفتن مخالفان سیاسی در داخل و خارج از کشور، از میان برداشتن دشمنان شاه و کشف و سرکوب جاسوسان بود. ساواک در سال ۱۹۷۷ پنج‌هزار کارمند در ۹ اداره داشت و شبکه اطلاعاتی آن در داخل و خارج از ایران، بین ۳۰ تا ۶۰ هزار خبرچین و مأمور را دربرمی‌گرفت.

شاه در ظاهر در جنگ سرد موضعی بی‌طرفانه داشت و با وجود اتحادش با آمریکا، روابط دیپلماتیک دوستانه‌ای را با مسکو حفظ می‌کرد. سفارت شوروی یکی از بزرگ‌ترین سفارتخانه‌های تهران بود. اما در عمل، سیا و ام‌آی۶ با اداره هشتم ساواک، یعنی اداره ضدجاسوسی، همکاری نزدیکی داشتند و کاگ‌ب و همتای نظامی آن، جی‌آریو، را هدف گرفته بودند. سیا در ایران دو ایستگاه شنود موسوم به «تَکسمن» داشت که پرتابگرهای موشکی شوروی را زیر نظر می‌گرفتند؛ علاوه بر این، شبکه‌ای از خبرچینان پولی خود را نیز در اختیار داشت که بسیاری از آنها در میان جامعه بزرگ آمریکایی‌های مقیم ایران بودند. افسران ساواک هم در «فورت» و هم در «فَرم» آموزش می‌دیدند. همه دستگاه‌های اطلاعاتی غرب مدعی بودند از فعالیت‌های ناخوشایندتر ساواک بی‌خبرند: بازداشت‌ها، شکنجه‌ها و اعدام‌های بدون محاکمه؛ و سرکوب هرگونه اعتراضی، چه از سوی روحانیون اسلام‌گرا، چه سازمان‌های چپ‌گرا و چه دموکرات‌های لیبرالی که خواهان اصلاحات سیاسی بودند. مشاوران سیا و

ام‌آی۶ در میان افسران ساواک نکات زیادی می‌یافتند که تحسین‌برانگیز بود؛ حال آنکه بیشتر ایرانیان عادی از مجریان وحشی و بی‌رحم حکومت هراس داشتند و از آنها متنفر بودند.

ترس از پیشروی شوروی در قلب سیاست آمریکا در قبال ایران قرار داشت: این باور که اگر شاه تضعیف یا سرنگون شود، اگر نیروهایش به اندازه کافی مسلح نباشند، اگر نیروهای چپ قدرت بگیرند و ساواک از شدت کنترل خود بکاهد، نیروهای ارتش سرخ از آذربایجان در شمال‌غرب، ترکمنستان در شمال‌شرق و آن‌سوی دریای خزر به‌سرعت وارد ایران خواهند شد. مرز شوروی و ایران بیش از هزار مایل طول داشت و دفاع از آن دشوار بود. روسیه طی قرن‌ها، در جریان دو جنگ جهانی و اکنون در دوران جنگ سرد، ذره‌ذره از امپراتوری ایران کاسته بود؛ منابع آن را طمع می‌کرد، در امور داخلی‌اش دخالت می‌کرد و سیاست خارجی ایران را تحت تأثیر قرار می‌داد. گزارشی از سیا درباره ایران در دهه ۱۹۶۰ هشدار می‌داد که مسکو در پی «سلطه سیاسی و نظامی بر سراسر کشور است تا مالکیت شوروی بر منابع نفت، مسیرهای راهبردی از اتحاد شوروی به میدان‌های نفتی و بنادر بدون یخ در خلیج فارس را تضمین کند... ارتش شوروی می‌توانست ظرف ۱۵ روز خود را به خلیج فارس برساند و توانایی آن را داشت که ایران را درهم بکوبد و ظرف ۴۵ تا ۵۰ روز کنترل کشور را به دست بگیرد.» در اجلاس سران وین در سال ۱۹۶۱، نیکیتا خروشچف، رهبر شوروی، به رئیس‌جمهور جان اف. کندی گفت: «ایران میوه‌ای گندیده است که به‌زودی پای اتحاد شوروی خواهد افتاد.»

کاگ‌ب حتی طرح‌های محرمانه‌ای برای شرایط اضطراری تهیه کرده بود که در آنها واحدهای خرابکاری و اطلاعاتی شبه‌نظامی، با کمک پارتیزان‌های کمونیست محلی، از طریق حمله به اهداف راهبردی در سراسر کشور ایران را به تصرف درمی‌آوردند: کاخ‌های سلطنتی؛ وزارتخانه‌ها؛ مراکز فرماندهی پلیس، ارتش و ساواک؛ انبارهای اسلحه؛ ایستگاه‌های تلویزیونی؛ راه‌آهن؛ انبارهای سوخت؛

و مراکز آب، برق و تلفن. در این طرح، ۸۶ فرودگاه شناسایی شده بود که چتربازان شوروی می‌توانستند در آنها فرود بیایند. انبارهای مخفی سلاح در نقاط مختلف کشور پنهان شده بود و با تجهیزات تله‌انفجاری موسوم به «مولنیا» («صاعقه») محافظت می‌شد؛ این تجهیزات در صورت جابه‌جایی بدون وارد کردن رمز صحیح غیرفعال‌سازی، منفجر می‌شدند.

دستگاه اطلاعاتی شوروی چندان اهل شوخی و خیال‌پردازی نبود، اما به دلیلی نامعلوم، نقشه عملیات تصرف نظامی ایران ــ که «اقدامات ویژه با ماهیت سیاسی» نامیده می‌شد ــ از نام‌های رمزی مرتبط با باغبانی استفاده می‌کرد: نام طرح «سوسن» بود؛ مواد منفجره «دسته‌گل»؛ مأموران کاگ‌ب «باغبان»؛ بمب مخفی «گلدان»؛ و دمای هوا «گلبرگ». نتیجه، مجموعه‌ای از عبارات گیاه‌شناسانه و گیج‌کننده بود: «اندازه و وزن احتمالی دسته‌گل‌ها بسته به هدف و محل کارگذاری، دمای لازم گلبرگ، ترتیب رساندن دسته‌گل‌ها به گلدان، شیوه انتقال آنها به باغبان و اقداماتی برای آزمایش قابلیت‌های رزمی باغبان و آموزش او برای استفاده از دسته‌گل انتخاب‌شده بود.»

طرح خرابکاری کاگ‌ب برای ایران همچنان روی کاغذ باقی ماند؛ بذرهای یک تهاجم تمام‌عیار آماده بودند تا هرگاه مسکو فرمان بدهد، یک‌شبه رشد کنند و سراسر کشور را دربر بگیرند. وظیفه هاوارد هارت این بود که هرگز اجازه ندهد چنین اتفاقی بیفتد؛ با درهم کوبیدن عملیات کاگ‌ب در ایران، جذب جاسوس، جمع‌آوری اطلاعات، شکار مأموران مخفی، تأثیرگذاری بر سیاستمداران، انتشار اطلاعات گمراه‌کننده، جذب افسران اطلاعاتی شوروی به‌عنوان مأموران دوجانبه و، به‌طور کلی، تقویت کارزار ضدجاسوسی ساواک.

هارت که تاریخ‌دانی آماتور اما علاقه‌مند به آن بود، درباره دسیسه‌ها و کشمکش‌های «بازی بزرگ» مطالعه‌ای دقیق انجام داده بود و حتی مجموعه‌ای از سربازهای اسباب‌بازی فلزی را روی قفسه دفترش نگه می‌داشت؛ نمونه‌هایی از سربازان بریتانیایی و روس که یک قرن پیش بر سر آسیای مرکزی با

یکدیگر جنگیده بودند. کلیر جورج، یکی از استادان و مربیان هارت در سیا، درباره او گفت: «هاوارد می‌دانست باید چه کار کند.» این جنگجوی آمریکایی جنگ سرد آماده بود پیش از آنکه جاه‌طلبی‌های کاگ‌ب ریشه بدواند، آنها را درهم بکوبد. به ولادیمیر کوزیچکین گفته بودند قرار است به یکی از مهم‌ترین پایگاه‌های اطلاعاتی شوروی بپیوندد؛ پایگاهی حرفه‌ای، کارآمد و منضبط. اما آنچه در عمل یافت، ایستگاهی از کاگ‌ب بود که فساد در آن ریشه دوانده بود، در الکل غوطه می‌خورد، تنبل و گرفتار بدگمانی بود و زیر فشار مشترک ساواک و دستگاه‌های اطلاعاتی غرب قرار داشت.مجموعه دیپلماتیک اصلی شوروی در مرکز تهران یک بلوک شهری کامل را اشغال کرده بود. این مجموعه که با دیوارهای بلند احاطه شده بود، سفارت، اقامتگاه سفیر، کنسولگری و محل سکونت کارکنان را دربرمی‌گرفت و آپارتمانی نیز به کوزیچکین‌ها اختصاص داده بودند. مجموعه دیپلماتیک محصور سفارت بریتانیا در بلوک شهری مجاور، در جنوب، قرار داشت. ساختمان‌های اصلی سفارتخانه‌های شوروی و بریتانیا فقط حدود ۴۰۰ یارد از یکدیگر فاصله داشتند. تنها یک خیابان دو سفارتخانه را از هم جدا می‌کرد؛ مرزی در دل جنگ سرد. گاهی دسته‌ای طوطی از یک مجموعه به مجموعه دیگر پرواز می‌کردند و شوخی رایج در هر دو طرف این بود که احتمالاً پرنده‌ها هم زیرنظر باشند.

ایستگاه کاگ‌ب، یا «رزیدنتورا»، که بزرگ‌ترین ایستگاه این سازمان در خاورمیانه بود، طبقات چهارم، پنجم و ششم ساختمان سفارت را اشغال کرده بود. از میان ۵۳ دیپلمات دارای اعتبارنامه در سفارت شوروی در سال ۱۹۷۸، ۳۰ نفر در واقع افسران اطلاعاتی بودند. چهار نفر از پنج مقام همکار کوزیچکین در کنسولگری شوروی عضو کاگ‌ب بودند و نفر پنجم تمام امور کنسولی را انجام می‌داد؛ از صدور گذرنامه و بررسی فرم‌های روادید گرفته تا دیگر کارهای اداری مربوط به شهروندان شوروی مقیم ایران. مأموران دیگری از کاگ‌ب نیز با هویت‌های پوششی و در قالب مأموران «غیرقانونی» فعالیت می‌کردند: روزنامه‌نگار، تاجر، خلبان و پزشک. بیشتر دیپلمات‌های عادی نیز خبرچین کاگ‌ب بودند؛

تکنسین‌ها، رانندگان و کارمندان اداری هم همین‌طور.سرهنگ لو پِتروویچ کوسترومین، رئیس ایستگاه کاگ‌ب یا «رزیدنت»، به‌ندرت دیده می‌شد. چراغ قرمز بالای در دفترش که نشان می‌داد نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود، تقریباً هیچ‌وقت خاموش نمی‌شد. تیم پنج‌نفره «خط N» زیر نظر ولادیمیر گولووانوف فعالیت می‌کرد؛ از نظر کوزیچکین، او «افسری باتجربه» بود، اما «چندان باهوش و جالب نبود». معاونش سرگئی پاولوویچ خارلاشکین، کارمندی فرصت‌طلب بود با «نگاهی هراسان در چشم‌ها» که فارسی بلد نبود و با هویت پوششیِ معاون مدیر اداری بیمارستان شوروی کار می‌کرد. بیشتر افسران کاگ‌ب مأموریت در ایران را فرصتی برای پول درآوردن می‌دیدند: با دستکاری هزینه‌ها، گرفتن پورسانت از بازرگانان فاسد و رشوه‌گیر و قاچاق چمدان‌های پر از خاویار سیاه به روسیه برای فروش مجدد، همراه با رشوه دادن به مأموران مرزی برای عبور دادن محموله قاچاق. خارلاشکین نیز در کنار کار اصلی‌اش، کسب‌وکاری پردرآمد و غیرقانونی راه انداخته بود و داروهای خارجی پرتقاضا را با قیمت‌های گزاف به روس‌های مقیم ایران می‌فروخت.

جاسوس‌ها سفارت را مانند یک دولت کوچک و منزوی شوروی اداره می‌کردند. کوزیچکین می‌گفت: «کاگ‌ب خیلی خوب می‌داند چه کسی درباره چه کسی چه گفته است؛ چه کسی چه خریده و چه کسی چه فروخته، چه کسی با چه کسی می‌خوابد، چه کسی چه چیزی را دزدیده و کجا پنهانش کرده، سفیر به چه چیزی فکر می‌کند و در گزارش‌های محرمانه‌اش به مسکو چه می‌نویسد.» شایعه مثل آتش در علفزار سراسر سفارت می‌پیچید. «همه همه‌کس را می‌شناسند و همه از همه‌چیز درباره یکدیگر خبر دارند.»

مشروب‌خواری حتی با معیارهای روسی هم سرسام‌آور بود. «همه می‌نوشیدند، از رزیدنت گرفته تا پایین‌ترها.» بلافاصله پس از پایان کار، نوشیدن از بار سفارت آغاز می‌شد؛ باری که مردی ارمنی به نام میشو اداره‌اش می‌کرد. بعد نوبت کافه یا باشگاه شوروی بود و سرانجام به آپارتمان یکی از کارکنان

در محوطه سفارت ختم می‌شد. افسران کاگ‌ب عملاً تشویق می‌شدند مشروب بخورند. کوزیچکین در نخستین روز کاری‌اش شنید: «برای از بین بردن تنش عصبی، ضروری است آدم آرام شود و ودکا یا ویسکی تنها راه طبیعی برای این کار هستند.»سفارت به‌شدت تحت حفاظت بود و همین احساس محاصره و درگیری دائمی را بیشتر می‌کرد. شب‌ها، مأموران مرزبانی کاگ‌ب با سگ‌هایی که «کاملاً وحشی بودند و با یک فرمان می‌توانستند به هر کسی حمله کنند» در اطراف محوطه گشت می‌زدند.

شوروی‌ها یکدیگر را زیر نظر داشتند و ایرانی‌ها نیز با استفاده از فناوری‌هایی که سیا و ام‌آی۶ در اختیارشان گذاشته بودند، از آنها جاسوسی می‌کردند. ساواک به لطف پست‌های دیده‌بانی متعددی که اطراف مجموعه مستقر کرده بود، برآن دژ به ظاهر نفوذناپذیر نظارت دائمی داشت؛ از جمله خانه‌ای در گوشه محوطه که بر بخش جنوبی دیوار مشرف بود. دکه نوشیدنی روبه‌روی درِ اصلی سفارت نیز یک پست مراقبت بود؛ دستگاه فرستنده‌ای داشت که با مقر ساواک ارتباط برقرار می‌کرد و دوربینی مخفی برای ثبت تصویر همه کسانی که وارد سفارت می‌شدند یا از آن خارج می‌شدند.

مردی که به دیپلمات‌های روس کوکاکولا و پسته می‌فروخت، تقریباً زحمت پنهان کردن نقش واقعی خود را هم به خود نمی‌داد. کوزیچکین می‌گفت: «ما می‌دانستیم که آنها می‌دانند که ما می‌دانیم آنها چه کسانی هستند.» خودروهای دیپلماتیک شوروی اغلب از سوی تیم‌های سیار مراقبت ایرانی تعقیب می‌شدند. محبوب‌ترین خودرو در ایران، پیکان بود؛ نامی که به معنای «تیر» یا «پیکان» است و نسخه‌ای ایرانی از هیلمن هانترِ طراحی‌شده در بریتانیا بود. تیم‌های مراقبت ساواک با پیکان رفت‌وآمد می‌کردند و در بزرگراه‌های شلوغ و دودگرفته، تقریباً نامرئی بودند.

برای مقابله با شنود الکترونیکی، پنجره‌های سفارت را با شیشه‌های موج‌دار مات و شبکه‌های فلزی پوشانده بودند تا مانع «میکروفون‌های دوربرد یا لیزری دشمن» شوند. دستگاهی صوتی برای مختل کردن رهگیری رادیویی، شب و روز صدای وزوزی ضعیف اما اعصاب‌خردکن پخش می‌کرد.

دیوارهای رزیدنتورا با صفحات عایق صوتی پوشیده شده بود که درونشان ورقه‌های فلزی لرزان قرار داشت تا «میدانی الکترومغناطیسی و صوتی» ایجاد کند. ورودی ساختمان با دو در فولادی و یک قفل رمزی محافظت می‌شد. برای سردرگم کردن بیشتر شنودکنندگان، کاگ‌ب در ارتباطات خود از سیلی گیج‌کننده از واژه‌ها و نام‌های رمزی استفاده می‌کرد. هر افسر یک نام مستعار داشت: کوزیچکین «سعیدوف» بود؛ رزیدنت کوسترومین «سوتلوف»؛ و یوری آندروپوف، رئیس کاگ‌ب، «سویردوف». شباهت این نام‌ها عمدی بود و همین امر سردرگمی را دوچندان می‌کرد. نام رمزی شاه «تابوت» بود، مقر ساواک «پادگان» و همین‌طور الی آخر. حفظ کردن این واژه‌ها مثل یاد گرفتن زبانی تازه با واژگانی بود که مدام تغییر می‌کرد.قدرتمندترین سلاح در زرادخانه ضد مراقبت کاگ‌ب، پست رهگیری رادیویی در طبقه ششم بود که نام رمزی «ایمپالس» داشت. مسئول این ایستگاه ویکتور کیریچنکو، مهندس رادیویی فارسی‌دان، بود. دستگاه‌های رهگیری او روی فرکانس‌هایی تنظیم شده بودند که تیم‌های مراقبت ساواک، ضدجاسوسی نظامی و پلیس از آنها استفاده می‌کردند. کیریچنکو با شنود این مکالمات رادیوییِ رمزگذاری‌نشده می‌توانست فعالیت ساواک را در اطراف سفارت و سراسر شهر زیر نظر بگیرد؛ می‌فهمید تیم‌های مراقبت ایرانی در کجا متمرکز شده‌اند، چه کسی را تعقیب می‌کنند و چه می‌گویند.

کیریچنکو زبان‌شناس ماهری بود و «گوشی داشت که به اندازه کافی تیز بود تا خیلی سریع بفهمد تیم‌های مراقبت خارجی درباره چه چیزی صحبت می‌کنند. سرعت واکنش او در برابر موقعیت عملیاتیِ در حال شکل‌گیری بسیار مهم بود.» رئیس «ایمپالس» که به‌عنوان گوش‌های کاگ‌ب عمل می‌کرد، «صورتی گرد و سری کم‌مو، با چشمانی بسیار خبیث» داشت؛ مردی قدرتمند و «به‌شدت متکبر» بود. هیچ افسری اجازه نداشت پیش از آنکه کیریچنکو وضعیت مراقبت در منطقه موردنظر را بررسی و «چراغ سبز» را اعلام کند، عملیاتی را آغاز کند. افسران بی‌سیم‌های دوطرفه حمل می‌کردند و اگر

ساواک در حال نزدیک شدن بود، می‌توانستند هشدار دریافت کنند. خودروهای کاگ‌ب نیز به رادیوهای رهگیری کوچک‌تری مجهز بودند که روی فرکانس‌های مورد استفاده تیم‌های مراقبت تنظیم می‌شدند تا هنگام اجرای عملیات، محیط اطراف را زیر نظر بگیرند. یک ایستگاه رهگیری موازی کاگ‌ب با نام رمزی «مارس» نیز ارتباطات مقر ساواک، وزارتخانه‌های مختلف ایران و سفارتخانه‌های غربی را دریافت می‌کرد. برخی از این ارتباطات رمزگذاری شده بودند و به همین دلیل باید به «مرکز» فرستاده می‌شدند؛ جایی که رمزگشایان شوروی تلاش می‌کردند آنها را رمزگشایی کنند.

اوایل ژوئن، کوزیچکین نخستین عملیات خود را ترتیب داد: ملاقات با یک مأمور در محل ملاقاتی در خیابان زهره، در شمال مرکز شهر.

کنسول افغانستان، همایون اکرم، که نام رمزش ــ رام ـ چندان هم رمزی به نظر نمی‌رسید. یکی از مأموران ارزشمند کاگ‌ب به شمار می‌رفت. در ازای دستمزد قابل‌توجه، برای مأموران «غیرقانونی» ویزا و گذرنامه تهیه می‌کرد. کوزیچکین در یک محل علامت‌گذاری، نشانه‌ای از پیش تعیین‌شده گذاشت که به معنای درخواست یک «تماس گذری» بود.کوزیچکین روی نقشه بزرگ شهر در اتاق «ایمپالس»، تکه کاغذ کوچکی را روی خیابان زهره سنجاق کرد تا به سایر افسران نشان دهد قرار است در کجا عملیات انجام دهد و مطمئن شود آنها مراقبت را به سمت او نمی‌کشانند. کیریچنکو، رئیس «ایمپالس»، با تمسخر گفت: «ببینیم این رامِ شما اصلاً پیداش می‌شه یا نه.»کوزیچکین سوار خودروی سفارت، یک پژو ۵۰۴ سفید، شد و راه افتاد و در حالی که کف دست‌هایش از عرق خیس شده بود، روال «خشک‌شویی» خود را انجام داد. صدای تیم‌های مراقبت ساواک را از رادیوی خودرو می‌شنید، اما به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام او را تعقیب کنند. خودرو را پارک کرد و پیاده به راه افتاد.«این نخستین دیدار زندگی‌ام با یک مأمور واقعی در محیطی خصمانه بود. اعصابم خرد شده بود. به نظرم می‌رسید تمام رهگذران با نگاهی مشکوک مرا زیر نظر دارند.»

رام در محل قرار نبود. کوزیچکین برخلاف مقررات منتظر ماند. ده دقیقه بعد، سرانجام «جوان افغانِ سیاه‌مو» از راه رسید، بسته‌ی دراز شده به سویش را از مردی که هرگز ندیده بود ، بی‌اعتنا تحویل گرفت و خونسردانه دور شد. کوزیچکین می‌گفت: «تنش عاطفی این دیدار مرا از پا انداخته بود» و وقتی به سفارت برگشت، هنوز بدنش می‌لرزید.افسران کاگ‌ب پس از هر عملیات، حتی اگر در حد یک تماس گذری ساده بود، در اتاق پشتی گاراژ سفارت، جایی که مشروبات الکلی نگهداری می‌شد، جشن می‌گرفتند. کوزیچکین یادداشت کرده بود: «همه حاضران یک یا دو بطری ودکا می‌خورند؛ هزینه‌اش را هم افسری می‌پردازد که عملیات را انجام داده است.» پس از نخستین دیدار با رام، خودش صورت‌حساب بار را پرداخت و آن‌قدر مشروب خورد که از خود بی‌خود شد.

به گفته مربیانش در مدرسه ۱۰۱، نخستین وظیفه او این بود که «شهرش را به‌خوبی بشناسد و با شرایط فعالیت عملیاتی و به‌کارگیری مأموران در آن آشنا شود: خیابان‌ها را از بر کن.»

او بعدها فکر می‌کرد: «در تئوری کار ساده‌ای بود. در عمل، هفته‌ها کار سخت لازم داشت.»

در یک سالی که در بافق گذرانده بود، فرصت چندانی برای گشت‌وگذار در تهران نداشت. حالا کوزیچکین شروع کرد به کشف این شهر شلوغ و آشفته با نزدیک به پنج میلیون نفر جمعیت. تهران با سرعتی حیرت‌انگیز گسترش می‌یافت؛ شهری که همزمان به‌طرزی غیرقابل‌تصور کهن و درخشان و مدرن بود: کوچه‌های باریک و سنگ‌فرش در کنار بزرگراه‌های تازه‌ساز و پرهیاهو؛ گاری‌های الاغ‌کش و چرخ‌دستی دوره‌گردها که میان لیموزین‌های آمریکایی، در ترافیک قفل‌شده، راه خود را باز می‌کردند.

در تهران، جهان شرق و غرب در هم می‌آمیخت، به هم پیوند می‌خورد و با یکدیگر برخورد می‌کرد؛ جهان‌وطنی‌ترین شهر خاورمیانه، با مسجدهایی در کنار دیسکوها، ویترین‌هایی مملو از تازه‌ترین کالاهای وارداتی غربی و مردمی با هر نوع پوشش، از حجاب‌های سنتی گرفته تا دامن‌های کوتاه، و از

شلوار و تونیک‌های بلند و گشاد و پیراهن‌های جین و تی‌شرت.کوزیچکین دریافت که در تهران می توانست در یک روز هم در باشگاه سینمایی فارابی فیلمی از فلینی تماشا کند هم بعد به زورخانه برود؛ همان «خانه قدرت» سنتی که در آن مردان تمرین‌های آیینی بدنی را انجام می‌دادند؛ تمرین‌هایی که در اصل برای آماده‌سازی جنگجویان برای نبرد ابداع شده بودند. یک لحظه ممکن بود در بار کوکتلِ روی بام هتل کومودور، ویسکی زعفرانی بنوشد و لحظه‌ای بعد در چایخانه‌های دودگرفته، معروف به قهوه‌خانه، چای بنوشد؛ او یکی از هزاران خارجی‌ای بود که از دیدنی‌ها و صداهای متنوع این شهر مدرن و متمدن لذت می‌بردند.

ثروت نفتی و زرق‌وبرق تهران شمار زیادی از خارجیان مقیم را به سوی خود کشانده بود: ۵۸ هزار آمریکایی در ایران زندگی یا کار می‌کردند، ۲۰ هزار شهروند بریتانیایی و بیش از ۸ هزار نفر از اتحاد شوروی؛ یکی از بزرگ‌ترین جوامع شورویِ مقیم خارج از کشور در جهان. جوامع خارجی تهران شامل دیپلمات‌ها، بازرگانان، مهندسان، دانشگاهیان، مشاوران نظامی، آموزگاران، مبلغان مذهبی، کارکنان شرکت‌ها و بسیاری افراد دیگر بود که به ترکیب منحصربه‌فرد فرهنگ کهن و مدرن تهران جذب شده بودند؛ «گنبدی از لذت» با سرگرمی‌های انگلیسی‌زبان، مدارس بین‌المللی و امکانات رفاهی مدرن. تجارت بریتانیا و آمریکا با ایران رونق داشت و قراردادهای عظیم تسلیحاتی پشتوانه آن بود.

بسیاری از ایرانیان سنتی و مذهبی که به زندگی ساده و سخت‌گیرانه پایبند بودند، از هجوم عادات و رسوم غربی ناراضی بودند. آنها این پدیده را «غرب‌زدگی» یا به تعبیر خودشان «غرب‌زدگی فرهنگی» می‌نامیدند. کوزیچکین پیاده شهر را می‌گشت و در ظاهر برای سر زدن به کتاب‌فروشی‌های متعدد تهران، محل‌های مناسب برای «مخفیگاه‌های انتقال» و «تماس‌های گذری» را شناسایی می‌کرد. گاهی احساس می‌کرد کسی تعقیبش می‌کند و گاهی مطمئن می‌شد که کسی دنبالش نیست. اما بیشتر اوقات

نمی‌توانست مطمئن باشد. احساس دائمیِ زیر نظر بودن، چه در داخل سفارت و چه بیرون از آن، شب و روز، با او بود و امانش را بریده بود.

گالینا متوجه مراقبت‌ها نمی‌شد. دیدنی‌ها، صداها و بوهای رنگارنگ تهران برایش مست‌کننده بود؛ دنیایی که با زندگی خاکستری دوران کودکی و جوانی‌اش در مسکو فرسنگ‌ها فاصله داشت. این زوج به آپارتمان بزرگ‌تری در خیابان غزالی، چندصد یارد دورتر از سفارت، نقل مکان کردند. گالینا خودرو داشت، به کالاهای ویژه فروشگاه سفارت دسترسی پیدا می‌کرد و در میان همسران کارکنان سفارت، حلقه‌ای آماده از دوستان داشت که با آنها درباره شایعات و دستورهای آشپزی ردوبدل می‌کرد. آنها سگی هم به سرپرستی گرفتند؛ پودلی به نام آرچی که بسیار مهربان و در عین حال احمق بود و گالینا بی‌وقفه به او می‌رسید.

گالینا هرگز به اندازه آن روزها خوشحال نبود و هرگز این‌چنین عاشق نشده بود. بعدها به یاد آورد: «ما به‌خصوص از این لذت می‌بردیم که در دو ساعت وقت ناهارمان در سفارت، برای هم با صدای بلند کتاب بخوانیم. ولودیا همیشه با ویژگی‌های شگفت‌انگیز اخلاقی‌اش، دلیل تازه‌ای برای تحسین کردنش به من می‌داد.»

اما کوزیچکین در خفا با فشار جاسوسی دست‌وپنجه نرم می‌کرد و روزبه‌روز سرخورده‌تر می‌شد. انتظار داشت این کار دشوار باشد، اما برای «فشار عصبیِ آماده شدن برای یک قرار، تنشی که هنگام رانندگی در مسیر بررسی مراقبت ایجاد می‌شد و استرسی که در جریان یک ملاقات به وجود می‌آمد» آماده نبود.

کاگ‌ب آن نیروی نخبه‌ای از جنگجویان ایدئولوژیک نبود که در مدرسه ۱۰۱ به او گفته بودند.

در زامبیا، مک‌کریدی کم‌کم درمی‌یافت که جاسوسی بسیار پیچیده‌تر از استخدام چند منشی خوش‌چهره است.خانه مک‌کریدی‌ها در محله دیپلمات‌نشین لوساکا فقط دویست یارد با اقامتگاه سفیر

شوروی فاصله داشت. اندکی پیش از ورود سفیر جدید شوروی، واسیلی گریگوریویچ سولودونیکوف، متخصصان فنی ام‌آی۶ مخفیانه وارد اقامتگاه او شدند و میکروفون، سیم، یک فرستنده و بسته‌های باتری را درون دیوارها و پشت قرنیزها کار گذاشتند. دستگاه گیرنده در اتاق خواب مک‌کریدی قرار داشت. شنودها همان روزی که سولودونیکوف وارد خانه شد فعال شدند، اما عملیات خیلی زود با مشکلی روبه‌رو شد. مرز میان دو ملک با ردیفی از درختان تنومند و قدیمی اکالیپتوس مشخص می‌شد که سیگنال رادیویی را مختل می‌کردند؛ به‌خصوص وقتی هوا طوفانی بود. درختان را قطع کردند و دریافت سیگنال بلافاصله بهتر شد. اما طولی نکشید که یکی از کارکنان سفارت شوروی سؤال بدیهی‌ای را مطرح کرد: چرا سفارت بریتانیا باید سه درخت بزرگ و زیبایی را که میان خانه یک دیپلمات بریتانیایی و اقامتگاه سفیر جدید روسیه روییده بودند قطع کند؟

مک‌کریدی در کمیسیون عالی بریتانیا بود که خدمتکار خانه‌اش تلفن کرد و خبر داد «چند دزد وارد خانه شده‌اند». مک‌کریدی با عجله به خانه برگشت و دید درِ حفاظتی با اهرم از لولا کنده شده و درِ اصلی خانه کاملاً باز است. کمد فولادی اتاق خواب را به زور باز کرده بودند و گیرنده رادیویی و دستگاه‌های ضبط را خرد و تکه‌تکه کرده بودند. هیچ چیز دیگری آسیب ندیده یا دزدیده نشده بود. سارقان حتی تلاشی برای پنهان کردن ردپایشان نکرده بودند. این پیامی بود کاملاً صریح و بی‌پرده، از همان نوع پیام‌هایی که کاگ‌ب می‌فرستاد.

مک‌کریدی بعدها به یاد آورد: «چیزی که قرار بود شروعی عالی برای دوران حرفه‌ای من باشد، به فاجعه‌ای تبدیل شده بود. حالا کاگ‌ب با اطمینان کامل مرا به‌عنوان عضو ام‌آی۶ شناسایی می‌کرد.» سفیر شوروی حتماً شکایتی رسمی به وزارت امور خارجه زامبیا تسلیم می‌کرد و این نقض آشکار موازین دیپلماتیک را محکوم می‌کرد و خواستار اخراج فوری جاسوس بریتانیایی می‌شد. قرار بود کار درخشان مک‌کریدی در دستگاه اطلاعاتی، به‌خاطر استفاده نابخردانه از یک اره‌برقی،

پیش از موعد به پایان برسد. خود را برای بدترین اتفاق آماده کرده بود، اما «روزها و بعد هفته‌ها گذشت و هیچ نشانه‌ای از هیچ اقدامی از سوی روس‌ها دیده نشد؛ به نظر می‌رسید تصمیم گرفته‌اند سکوت کنند.» کاگ‌ب پس از آنکه پیامش را رساند، عقب نشست؛ نام مک‌کریدی یا از بوروکراسی عظیم دستگاه اطلاعاتی شوروی ناپدید شده بود، یا اصلاً از ابتدا در آن ثبت نشده بود. دست‌کم مک‌کریدی با تمام وجود امیدوار بود که چنین باشد.

زیر فشار مشترک ساواک و سیا در ایران، کاگ‌ب دست به مقابله زد. در سال ۱۹۷۵، آندروپوف تشکیلات رزیدنتورا در تهران را گسترش داد و قواعد تازه‌ای برای عملیات تعیین کرد: مسکو در برابر ایران چهره‌ای دوستانه نشان می‌داد، اما در خفا می‌کوشید رژیم مورد حمایت غربِ شاه را نابود کند و «شرایط را برای ظهور نیروهای مترقی و دموکراتیک و جایگزین شدن آنها به جای این رژیم فراهم آورد». انقلاب کمونیستی سرانجام به ایران می‌رسید و کاگ‌ب باید راه را برای آن هموار می‌کرد.

برژنف لحن آشتی‌جویانه در پیش گرفت و «شاهنشاه» را مورد تملق و ستایش قرار داد. شوروی هزینه پروژه‌های اقتصادی متعددی را در ایران تأمین کرد. کاگ‌ب برای برادر ناتنی شاه، شاهزاده عبدالرضا پهلوی، در کوهستان‌های یاکوتیا برنامه‌های شکار خرس ترتیب داد و یک ردای خانگی با گلدوزی طلایی و جعبه انفیه‌ای با روکش طلا به او هدیه کرد.

در همان حال، کاگ‌ب با انتشار تبلیغات سیاه، نظریه‌های توطئه و اطلاعات گمراه‌کننده می‌کوشید رژیم را تضعیف کند؛ اقداماتی که در ادبیات کاگ‌ب «اقدامات فعال» نامیده می‌شد. برای جذب جاسوس از دربار، دستگاه اداری و نیروهای مسلح شاه، تلاش و هزینه هنگفتی صرف شد، اما موفقیت چندانی به دست نیامد. فهرست مأموران کاگ‌ب شامل یکی از مقام‌های ارشد وزارت آموزش‌وپرورش، رئیس دفتر وزارت دارایی و بایگان دفتر نخست‌وزیری بود. یکی از بستگان نخست‌وزیر، با نام رمز «ژامان»، مأمور شده بود شایعات دروغینی را منتشر کند مبنی بر اینکه سیا در تدارک برکناری شاه است. در ازای

این خدمت، یک جفت دکمه سردست طلا به ارزش هزار دلار به «ژامان» پاداش داده شد.اما کاگ‌ب هرگز موفق نشد حتی یک جاسوس را در ساواک به خدمت بگیرد و معدود مقام‌هایی که به جاسوسی برای مسکو ترغیب شدند، در ازای دستمزدهای هنگفت چیزی بیش از «شایعات و خبرهای پشت‌پرده در سطوح بالا» ارائه نمی‌کردند. همه آنها مهره‌های کوچکی بودند، به‌جز یک نفر.

مهم‌ترین مهره کاگ‌ب، با نام رمز «کرمان»، یکی از برجسته‌ترین نظامیان ایران بود: سرتیپ احمد مقربی، افسر ستاد بزرگ ارتشاران و مأمور مخفی کمونیست از سال ۱۹۴۷. مقربی مردی موقر، اشراف‌منش و حریص بود و ریاست بخش برنامه‌ریزی راهبردی ارتش ایران را بر عهده داشت. «هر طرح جنگی، هر آرایش دفاعی جدید، هر پایگاه و فرودگاه جدیدی که در دست احداث بود، از روی میز او می‌گذشت» و از آنجا به دست شوروی می‌رسید.

برای محدود کردن ملاقات‌های حضوری، کاگ‌ب تجهیزات ارتباطی ویژه‌ای در خانه او نصب کرده بود که مقربی با استفاده از آن اطلاعات را به گیرنده رادیویی مستقر در خودرویی که در همان حوالی پارک شده بود، ارسال می‌کرد. تا سال ۱۹۷۶، کاگ‌ب بهره‌برداری از «کرمان» را با جدیت دنبال می‌کرد و پول هنگفتی به او می‌پرداخت: تنها در یک سال، او هجده بار از طریق رادیو اطلاعات مخابره کرد، دو بار در تماس‌های گذری و پنج بار نیز از طریق صندوق‌های پستی مخفی پیام‌رسانی کرد. مقربی به‌طور مخفیانه نشان «پرچم سرخ» را دریافت کرد؛ عالی‌ترین نشان اتحاد شوروی برای شجاعت.

مأموران مخفی‌ای که کوزیچکین از پیشینیان خود به ارث برده بود نیز مجموعه‌ای ناهمگون بودند، اما در میان آنها نیز یک پرونده وجود داشت که از همه برجسته‌تر بود: زوج جاسوسی با نام‌های رمز «کنراد» و «اِوی». آنها مأموران حرفه‌ای «غیرقانونی» بودند که سال‌ها آموزش دیده بودند تا خود را زن و شوهری شیفته و دلباخته نشان دهند. اما در جریان این سال‌ها، به‌طور اتفاقی واقعاً عاشق یکدیگر شده بودند.

٤

# بازی بزرگ جدید

کاترینا آگنس نومرت در شهر کارل-مارکس-اشتات در آلمان شرقی، به‌عنوان مربی مهدکودک کار می‌کرد که ساواک آلمان شرقی، یعنی اشتازی، او را به خدمت گرفت. وزارت امنیت دولتی آلمان شرقی، که ترکیبی از دستگاه اطلاعاتی و پلیس مخفی بود، یکی از فراگیرترین و سرکوبگرترین نظام‌های مراقبتی در جهان کمونیستی را اداره می‌کرد؛ نظامی که صدها هزار خبرچین غیرنظامی داشت. بااین‌حال، اشتازی به این نتیجه رسید که این زن بیست‌وهشت‌ساله، مادر مطلقه دو فرزند و عضو مشتاق حزب، برای کاری مهم‌تر از زیر نظر گرفتن همسایه‌هایش مناسب است. روابط اشتازی و کاگ‌ب نزدیک بود و در سال ۱۹۷۲ نومرت به اداره «اس» منتقل شد. پس از یک سال آموزش، او را به مرد جوان و چهارشانه‌ای با موهای فرفری و ریشی پرپشت معرفی کردند و به او گفتند که به‌زودی با این مرد ازدواج خواهد کرد.

کارل کرومینش مهندس هواپیما و اهل لتونی بود؛ لتونی در آن زمان بخشی از اتحاد شوروی بود. او پیش از آنکه در سال ۱۹۷۰ به خدمت کاگ‌ب درآید و آموزش‌های لازم برای تبدیل شدن به یک مأمور «غیرقانونی» را آغاز کند، برای یکی از شرکت‌های وابسته به شرکت هواپیمایی شوروی آئروفلوت کار می‌کرد.

به‌کارگیری زوج‌های متأهل یکی از روش‌های مورد علاقه کاگ‌ب بود. یک زوج ذاتاً کمتر از یک فرد مجرد سوءظن برمی‌انگیخت و آن دو می‌توانستند به‌عنوان یک تیم امکانات و منابع خود را با یکدیگر تقسیم کنند و در دنیای تنهای جاسوسی «غیرقانونی»، از نظر ایدئولوژیک به یکدیگر قوت قلب بدهند. اینکه زوج‌هایی که وارد چنین ازدواج‌های ساختگی می‌شدند واقعاً از یکدیگر خوششان می‌آمد یا نه، اهمیتی نداشت.

کارل و کاترینا زوجی ایدئال بودند: او مردی خوش‌برخورد و کم‌حرف بود و او زنی ساده، کم‌جلوه و بی‌رنگ‌ورو. هر دو، علاوه بر آلمانی، که زبان مشترکشان بود، به انگلیسی و روسی نیز مسلط بودند. آنها همچنین آدم‌های بسیار کسل‌کننده‌ای بودند؛ ویژگی‌ای ارزشمند در کار مخفی، زیرا مأموران مخفی باید چنان خواب‌آور و بی‌جاذبه باشند که دیگران را بی‌اختیار به آرامش و بی‌توجهی بکشانند.

کرومینش و نومرت در سپتامبر ۱۹۷۴ در مسکو، با نام‌های واقعی خود، ازدواج کردند. دو ماه بعد، در کپنهاگ، با هویت عملیاتیِ میشل و اورسولا گش‌وینت به «ازدواج عملیاتی» درآمدند: در مدارک کرومینش، او شهروند لوکزامبورگ معرفی شده بود و در مدارک نومرت، زنی آلمان غربی به نام اورسولا اشتورم. میشل گش‌وینت واقعی در کودکی مرده بود. کاگ‌ب با استفاده از گواهی تولد او توانسته بود یک گذرنامه واقعی لوکزامبورگی تهیه کند. کرومینش همچنین هویت جعلی دوم و «پشتیبان» دیگری با نام یان کلاوینش در اختیار داشت؛ مردی آلمان شرقی که در ریگا متولد شده بود و مدارک جعلی دیگری نیز برایش فراهم شده بود.

زوج تازه‌ازدواج‌کرده ابتدا به پاکستان، سپس به هند و سرانجام در آوریل ۱۹۷۵ به ایران سفر کردند. در ایران، کرومینش به‌عنوان مدیر منطقه‌ای شرکت پاساوانت ورکه، یک شرکت آلمانی متخصص در ساخت دریچه‌های منهول و تأسیسات تصفیه فاضلاب، مشغول به کار شد.

پیش از ترک مسکو، تمام اطلاعات لازم درباره «کنراد» و «اِوی» در اختیار کوزیچکین قرار گرفته بود. به او گفته بودند این دو از بهترین مأموران «غیرقانونی» بودند که اداره «اس» تا آن زمان تربیت کرده بود و به‌عنوان مأموران مخفی در یکی از مهم‌ترین میدان‌های نبرد جاسوسی، «استعداد اطلاعاتی درجه‌اولی» داشتند. به او تأکید شده بود که باید «مثل بچه‌های خودشان از آنها مراقبت کنند»

وقتی کوزیچکین مسئولیت هدایتشان را بر عهده گرفت، میشل و اورسولا گش‌وینت از چهره‌های آشنای جامعه خارجیان مقیم تهران بودند؛ زوجی مؤدب که انگار در همه مهمانی‌های کوکتل دیپلماتیک، افتتاحیه‌های گالری‌ها، جلسات باشگاه‌های کتاب‌خوانی و برنامه‌های انجمن‌های تئاتری حضور داشتند، اما هیچ‌وقت حرفی به‌یادماندنی نمی‌زدند. ظاهراً میشل گش‌وینت از پاساوانت ورکه حقوق خوبی می‌گرفت، زیرا این زوج مرتب در آپارتمانشان در خیابان میرزای شیرازی مهمانی برگزار می‌کردند و دیپلمات‌ها، خارجی‌ها و مقام‌های ایرانی را به آن دعوت می‌کردند.

اورسولا گش‌وینت، که یکی از دیپلمات‌ها او را «یک زن خانه‌دار کوچک و ژولیده» توصیف کرده بود، هیچ‌وقت دورهمی‌های صبحگاهی قهوه را با همسران دیگر دیپلمات‌ها از دست نمی‌داد. میشل همیشه آماده نوشیدن یک مشروب بود؛ شاید چندان هم هم‌صحبت سرگرم‌کننده‌ای نبود، اما شنونده خوبی بود. این زوج ظاهراً جدایی‌ناپذیر بودند؛ در ملأعام دست یکدیگر را می‌گرفتند و به زبان آلمانی در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. بخش بزرگی از زندگی‌شان ساختگی بود، اما این قسمت نه. آنها که به اقتضای بی‌رومانتیک جاسوسی شوروی کنار هم قرار گرفته بودند، به‌تدریج در جریان همکاری عملیاتی به یکدیگر دلبستگی واقعی پیدا کرده بودند؛ اتفاقی که در ازدواج‌های ازپیش‌ترتیب‌داده‌شده چندان هم بی‌سابقه نبود.

آنها هر روز صبح دقیقاً ساعت هشت‌ونیم با هم می‌دویدند. او سکه جمع می‌کرد و او دوست داشت ساعت‌ها درباره هنر حرف بزنند. این زوج جاسوس عاشق یکدیگر شده بودند و همین موضوع ارزش آنها را در چشم کاگ‌ب بیشتر می‌کرد.

مأموریت آنها دامنه گسترده‌ای داشت: جمع‌آوری اطلاعات از طریق «حضور و رفت‌وآمد در میان دیپلمات‌ها و بازرگانان غربی»، برقراری ارتباط با محافل حکومتی ایران و دربار شاه، و گزارش دادن درباره تحولات سیاسی، اقتصادی و نظامی، به‌ویژه تحولاتی که به «حضور آمریکا در ایران، افزایش نفوذ آمریکا و افزایش شمار نیروهای آمریکایی» مربوط می‌شد. مأموران «غیرقانونی» همچنین در برنامه‌های اضطراری مربوط به تصرف مسلحانه قدرت در صورت وقوع قیام مردمی علیه شاه پیش‌بینی شده بودند.

بر اساس اسناد کاگ‌ب، در اواخر سال ۱۹۷۷، این سازمان «موفق شد محموله‌ای مخفی شامل ۲۷ قبضه تپانچه والتر و ۲۵۰۰ فشنگ را در یک محل تحویل مخفی در حومه تهران پنهان کند». هیچ‌کس گمان نمی‌کرد اورسولا گش‌وینت ممکن است در کیف دستی‌اش گلوله حمل کند یا آن مهندس کسل‌کننده فاضلاب از لوکزامبورگ در حال انبار کردن سلاح باشد .

مأموریت اصلی کوزیچکین به‌عنوان مسئول مأموران «غیرقانونی»، پرورش و حمایت از «کنراد» و «اِوی» و جلب رضایت و اعتماد آنها بود؛ باید به آنها اطمینان می‌داد که «جایگزین‌ناپذیر و بهترین هستند و مقام‌های ارشد کاگ‌ب برای نتایجی که به دست می‌آورند ارزش بسیاری قائل‌اند». اما اداره این زوج جاسوس به فنون پیچیده، دشوار و خطرناک جاسوسی نیاز داشت.

نخست، مسکو از طریق گیرنده رادیویی موج کوتاه سونیِ قابل‌اعتمادشان، پیامی می‌فرستاد و به زوج اطلاع می‌داد گزارش بعدی را کجا و چه زمانی تحویل دهند؛ در یک محل تحویل مخفی که کوزیچکین از قبل شناسایی کرده بود. آنها سپس برای تأیید «دریافت پیام رادیویی»، علامتی دیداری

نشان می‌دادند: باز گذاشتن پنجره در ساعت مشخصی از روز، گذاشتن روزنامه‌ای روی نیمکت پارک یا یکی از ده‌ها شیوه دیگری که از پیش تعیین شده بود.کرومینش گزارش‌ها را با جوهر نامرئی می‌نوشت؛ نوشته‌ای که زیر نامه‌ای عادی و بی‌اهمیت، نوشته‌شده با خودکار معمولی، پنهان می‌شد و فقط با فرمول شیمیایی مخصوص همان پرونده قابل آشکار شدن بود. سپس گزارش را داخل محفظه‌ای معمولی، اغلب یک پاکت یا جعبه کوچک، قرار می‌داد.

پیش از برداشتن گزارش، کوزیچکین با استفاده از ایستگاه رهگیری رادیویی «ایمپالس» روال پیچیده بررسی برای اطمینان از نبودن تعقیب را انجام می‌داد. هر گزارش باید زودتر از پنج دقیقه و دیرتر از ده دقیقه پس از گذاشته شدن برداشته می‌شد. معمولاً آنها به‌صورت دونفره کار می‌کردند؛ یکی از زوج بسته را در محل می‌گذاشت و دیگری مراقب اطراف بود تا از عدم وجود تعقیب مطمئن شود.

برای نشان دادن اینکه محل تحویل مخفی پر شده است، شیئی معمولی و قابل‌شناسایی در محل علامت‌گذاریِ نزدیک آن می‌گذاشتند؛ کرومینش بیشتر از همه یک تیوپ خمیردندان خالی و مچاله‌شده را می‌پسندید. پس از آنکه کوزیچکین محفظه را برمی‌داشت، علامت دیداری متقابلی می‌گذاشت که نشان می‌داد بسته جمع‌آوری شده است. سپس به سفارت برمی‌گشت، گزارش را با استفاده از فرمول شیمیایی «کنراد» آشکار می‌کرد و آن را به شکل یک پیام تلگرافی خلاصه می‌نوشت؛ پیامی که بعد رمزگذاری و از طریق رادیو برای «مرکز» فرستاده می‌شد.گاهی محفظه و گزارش بدون آنکه باز شوند، داخل کیسه دیپلماتیک فرستاده می‌شدند، یا کمک‌خلبان پروازهای آئروفلوت میان مسکو و تهران، که خود مأمور کاگ‌ب بود، آنها را شخصاً به «مرکز» می‌رساند. «کنراد» و «اِوی» به‌طور میانگین هر شش هفته یک گزارش تهیه می‌کردند.

میشل و اورسولا گش‌وینت در شعبه بلیشروگِ بانک سوئیس در زوریخ یک حساب مشترک باز کرده بودند که از مسکو شارژ می‌شد. هرگاه پولشان رو به اتمام می‌رفت، به سوئیس پرواز می‌کردند و

مقداری از موجودی را برداشت می‌کردند. سالی یک‌بار برای ملاقات به مسکو بازمی‌گشتند؛ ابتدا به زوریخ می‌رفتند و از آنجا راهی کشور سومی، معمولاً اتریش، می‌شدند. در آنجا مأمور رابط کاگ‌ب با گذرنامه‌های واقعی‌شان به استقبالشان می‌آمد و آنها با همان مدارک راهی مسکو می‌شدند.

اداره «کنراد» و «اِوی» اعصاب‌خردکن، وقت‌گیر و طاقت‌فرسا بود. گزارش‌هایشان طولانی و مملو از نثر متراکم آلمانی بود و ترجمه‌شان ساعت‌ها وقت می‌گرفت. کوزیچکین روزها در شهر می‌گشت و به دنبال محل‌های تازه برای تحویل مخفی می‌گشت: آجری لق در دیوار، پشت لوله ناودان، زیر بوته‌ای کوتاه در یک پارک عمومی. «پیدا کردن محل‌های جدید کاری بود که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد» «کنراد» و «اِوی» مایه افتخار و دل‌مشغولی کوزیچکین بودند؛ بار مسئولیتی بر دوش او، وظیفه‌اش و امیدش، اما در عین حال مایه ترسش نیز بودند. جایگاه بالای آنها در «مرکز» تضمینی برای پیشرفت شغلی او بود. در رزیدنتورایی که چیز چندانی برای افتخار کردن نداشت، او یکی از معدود پرونده‌های جاسوسی ثمربخش را اداره می‌کرد. اما موفقیت، رگه‌ای مداوم از اضطراب را نیز با خود داشت: اگر زوج جاسوس موفق می‌شدند، او هم پیشرفت می‌کرد؛ اما اگر لو می‌رفتند، خودش نیز همراه آنها نابود می‌شد.

گاهی کوزیچکین که از شدت فشار عصبی در آستانه فروپاشی بود، بی‌آنکه همسرش بداند، شب‌ها بیدار می‌ماند و گرفتار هراس می‌شد؛ و می‌دانست که افسران کاگ‌ب قرار نبود چنین احساسی داشته باشند.

یک سال پیش از پایان مأموریتش در زامبیا، مک‌کریدی به «سنتچری هاوس» بازگشت تا درباره آینده کاری‌اش گفت‌وگو کند؛ مشخصاً اینکه پیش از اعزام به منطقه‌ای از جهان که زبان خاصی در آن رواج داشت، کدام «زبان دشوار» را باید یاد بگیرد. به او میان عربی، چینی ماندارین، تایلندی و

فارسی حق انتخاب داده بودند. مک‌کریدی با چند تن از پیشکسوتان ام‌آی۶ مشورت کرد. «چینی‌دان‌ها پر بودند از داستان‌هایی درباره جین‌اسلینگ در لانگ‌بار هتل رافلز، و بعضی‌هایشان ظاهراً خیلی بیشتر از حد معمول از آن نوشیده بودند.» عربی‌دان‌ها هم جماعت عجیبی بودند. «بیش از یکی از آنها انگار فکر می‌کردند لارنس عربستان هستند. یکی‌شان تکه‌ای از ریل راه‌آهن حجاز را همه‌جا با خودش می‌گرداند؛ همان خطی که لارنس منفجرش کرده بود. زندگی در شنزارهای عربستان را وحشتناک و پر از آدم‌های عجیب‌وغریب می‌دیدم. چین هم آن‌قدر مبهم و بیگانه بود، تازه آدم‌های عجیب‌وغریب‌تری هم داشت.» بنابراین فقط تایلند یا ایران باقی می‌ماند. «هیچ‌کس را پیدا نکردم که بتواند جواب قانع‌کننده‌ای بدهد که اصلاً چرا ما در بانکوک یک ایستگاه داریم»

در نتیجه مک‌کریدی فارسی را انتخاب کرد؛ زبان باستانی ایران که ریشه هندواروپایی داشت. او درباره خود ایران هیچ نمی‌دانست. «در آن زمان اصلاً نمی‌دانستم ایران چه اهمیتی در امور جهان دارد. داشتم کورکورانه پیش می‌رفتم.» پس از بازگشت به بریتانیا، قرار بود در یک دوره فشرده و تمام‌وقت زبان در مدرسه مطالعات شرقی و آفریقایی دانشگاه لندن (SOAS) ثبت‌نام کند و سپس به تهران اعزام شود. ماه‌های پایانی اقامت در زامبیا در میان انبوهی از تشریفات رسمی و برنامه‌های پرطمطراق گذشت. در ژوئیه ۱۹۷۹، ملکه الیزابت دوم برای یک دیدار رسمی به زامبیا رفت تا نشست سران کشورهای مشترک‌المنافع را افتتاح کند. مارگارت تاچر که تنها سه ماه بود نخست‌وزیر شده بود، ریاست هیئت بریتانیایی را بر عهده داشت و وزیر خارجه‌اش، پیتر کارینگتون، نیز همراه او بود.

ساعت یازده‌ونیم شب، مک‌کریدی برای تحویل گزارش اطلاعاتی روزانه وارد سوئیت نخست‌وزیر در اقامتگاه کمیسر عالی بریتانیا شد و دید اعضای هیئت بریتانیایی از فرط خستگی تقریباً از پا افتاده‌اند. لرد کارینگتون روی یک صندلی راحتی خرخر می‌کرد. فقط تاچر کاملاً بیدار بود. «با نگاهی فولادی

و کاملاً هوشیار، از جا پرید، به سمت کارینگتون رفت، با نوک پا به کفشش زد و فریاد زد: «بجنب، پیتر. بیدار شو. باید این را بخوانی!» کارینگتون با صدای خرناسی از جا جست و ایستاد»

مک‌کریدی از پیش، به‌دلیل سیاست‌های تاچر، تمایل داشت او را دوست نداشته باشد. اما نتوانست تحسینش نکند؛ به‌خصوص «انرژی مثبت» او را. در پایان سفر سلطنتی، به پاس خدمات مک‌کریدی، یک جفت دکمه‌سردست طلای منقوش با نشان سلطنتی به او اهدا شد؛ فعالیت‌هایی که البته اعلیحضرت ملکه از آنها هیچ اطلاعی نداشت.

مک‌کریدی با دستاوردهای فراوانی از ماجراجویی آفریقایی خود به لندن بازگشت: چند موفقیت و یک بار فرار بسیار نزدیک از دردسر، درکی عمیق‌تر از اینکه جاسوسی چه کارهایی می‌تواند و چه کارهایی نمی‌تواند انجام دهد، و یک جفت دکمه‌سردست زیبا؛ همان ارز غیررسمی «پرداخت غیرنقدی» در دنیای جاسوسی.

در ایران، کارزار ساواک ـ سیا علیه کاگ‌ب یک مرحله شدت گرفته بود و از آزار و اذیت‌های پراکنده به حمله‌ای تمام‌عیار تبدیل شده بود. مراقبت ساواک از مقام‌های شوروی دیگر رنگ‌وبوی پنهان‌کاری نداشت و به شکلی گستاخانه و علنی انجام می‌شد. ایستگاه «ایمپالس» برای حفظ کنترل اوضاع به زحمت افتاده بود.

ساواک از همان لحظه ورود کوزیچکین به ایران، نام او را به‌عنوان یک افسر مشکوک کاگ‌ب در فهرست خود قرار داده بود. این روس غول‌پیکر، نام رمزی مناسبی پیدا کرده بود: «کوه». وقتی با خودرو حرکت می‌کرد، گاهی از طریق رادیوی اتومبیلش متوجه می‌شد که چهار تیم سیار، دو تیم در جلو و دو تیم در عقب، او را تعقیب می‌کنند؛ در هر خودرو نیز دو نفر حضور داشتند. حتی وقتی نمی‌توانست آنها را ببیند، حضور مأموران را در خیابان احساس می‌کرد؛ مأمورانی که به گفته خودش «نفسشان پشت گردنم بود و پاشنه‌به‌پاشنه‌ام می‌آمدند»

شب‌ها صدای خراشیدن پشت در را می‌شنید. تلفن در ساعت‌های نامعمول زنگ می‌خورد، بی‌آنکه کسی آن سوی خط باشد. گاهی که به خانه برمی‌گشت، با «نشانه‌های آشکار سرکشی خصمانه» روبه‌رو می‌شد: ته‌سیگارهایی در روشویی حمام، کتاب‌هایی که باز رها شده بودند و جیب لباس‌هایی که به بیرون برگردانده شده بودند. یک بار کوزیچکین متوجه شد خودروی پارک‌شده‌اش را عمداً با یک پیکان بژرنگ ساواک مسدود کرده‌اند؛ خودرو خالی و درهایش قفل بود. از شدت خشم، با زور بازو خودرو را حرکت داد و از سر راه کنار کشید.

«ساواک رفتاری تهاجمی و تهاجم‌محور داشت. فشار مداوم آنها حساب‌شده بود تا زندگی ما را غیرقابل‌تحمل کند». این آزار و اذیت پیامی برای کاگ‌ب داشت: «ساواک بی‌چون‌وچرا ارباب میدان بود.» کوزیچکین در برابر آنچه خودش «جنگ روانی آشکار» می‌نامید، به‌تدریج نشانه‌های عصبی و روان‌پریشیِ ناشی از فشار عملیات را از خود نشان می‌داد.

در زبان جاسوسی، «دَنگِل (dangle) »ــ که در روسی podstava نامیده می‌شود ــ مأموری است که اجازه می‌دهد خود را در اردوگاه دشمن جذب کنند، با این هدف که اطلاعات جعلی به طرف مقابل بدهد یا او را به انجام عملیات جاسوسی تحریک کند و سپس همین اقدام را بهانه‌ای برای اخراج او قرار دهند. دنگل‌ها یکی پس از دیگری سراغ کاگ‌ب می‌آمدند؛ «تحریک‌کنندگانی که پیشنهاد انواع همکاری را می‌دادند، از جمله نقشه‌های جدیدترین تانک‌ها، هواپیماها و زیردریایی‌های آمریکایی...» همه پیشنهادها رد می‌شد، هرچند احتمال داشت بعضی از این افراد واقعاً جاسوس‌های قابل‌استفاده‌ای باشند.

روحیه در رزیدنتورای محاصره‌شده به‌شدت سقوط کرد. بدگمانی و پارانویا اوج گرفت و مصرف الکل نیز افزایش یافت. در همین حال، هاوارد هارت در آستانه جذب یک افسر کاگ‌ب به نام آناتولی سازانوف بود؛ همکار کوزیچکین و دبیر سوم کنسولگری شوروی. سازانوف یک خودبیمارانگار

افراطی بود و باور داشت ــ بی‌آنکه هیچ مدرک پزشکی برایش وجود داشته باشد ــ که کبدش دچار مسمومیت پرتوزا شده و اگر به درمان پزشکی در غرب دسترسی پیدا نکند، خواهد مرد. هارت با این حساب که سازانوف «به یک پزشک پاسخ مثبت خواهد داد»، از سرهنگ سیمور لوین، پزشک بیمارستان آمریکایی در تهران، خواست به سیا برای به دام انداختن او کمک کند. لوین با هویت جعلی «دکتر لری گیل» ترتیب ملاقات با سازانوف را داد، اضطراب و وسواس او درباره بیماری‌اش و «بی‌اعتمادی‌اش به تخصص پزشکی شوروی» را تشدید کرد و از «پیشرفت‌های پزشکی آمریکا» برایش گفت. سپس هارت عقب نشست و منتظر ماند تا سازانوف طعمه را بگیرد.

رزیدنتورای کاگ‌ب زیر حمله بود؛ زیر ذره‌بین قرار گرفته و مرعوب شده بود، کارکنانش هدف اغوای سیا و تعقیب ساواک بودند، و افسرانش مست، فاسد و روحیه‌باخته شده بودند. کاگ‌ب در واکنش، دست به چند «اقدام تلافی‌جویانه» کوچک علیه کارکنان سفارت ایران در مسکو زد: دیپلمات‌ها را آزار می‌داد، روغن ترمز خودروهای سفارت را خالی می‌کرد، لاستیک‌هایشان را می‌برید و آشکارا از کسانی که وارد سفارت می‌شدند یا از آن خارج می‌شدند عکس می‌گرفت.

کاگ‌ب برای اینکه بتواند بر «شرایط بسیار پیچیده عملیاتی ــ اطلاعاتی» در تهران مسلط شود، کوسترومینِ نامرئی را با رزیدنت جدیدی جایگزین کرد؛ کسی که بلافاصله اوضاع را بدتر کرد. سپهبد ایوان آنیسیموویچ فادیکین، جاسوسی بلندقد و تکیده با عینک‌هایی با قاب فلزی بود که سابقه‌ای بدنام داشت: او پیش‌تر رئیس اداره پنجم، یعنی بخش «اقدامات مستقیم» کاگ‌ب، بود؛ بخشی که مسئول خرابکاری و ترور بود. گفته می‌شد فادیکین در سال ۱۹۶۲، زمانی که شاه از نظر شوروی بیش از اندازه به غرب نزدیک شده بود، نقشه سوءقصد به جان او را طراحی کرده است. آن زمان یک فولکس‌واگن بیتلِ پر از مواد منفجره را در مسیر معمول شاه به سوی مجلس قرار داده بودند، اما بمب منفجر نشد.

پس از آنکه فادیکین در یک ضیافت رسمی به یکی از بستگان همسر برژنف توهین کرد، کارنامه حرفه‌ای‌اش به سراشیبی افتاد و او را به ایران فرستادند. کوزیچکین فادیکین را «مستبدی خشن و خشک‌مغز» می‌دانست. رئیس جدید کاگ‌ب انرژی خود را صرف وحشت‌زده کردن زیردستان و درگیری با سفیر می‌کرد؛ سفیری که از او متنفر بود.

در همان ماهی که فادیکین وارد تهران شد، ساواک با کمک سیا شروع کرد به شکار جاسوسان ایرانی کاگ‌ب، یکی پس از دیگری. نخستین فردی که دستگیر شد، سرلشکر پیشین ارتش، علی‌اکبر درخشانی، بود که در دهه ۱۹۴۰ خرده‌اطلاعاتی نظامی در اختیار کاگ‌ب گذاشته بود. ژنرال درخشانی که اکنون هشتاد و یک سال داشت، سال‌ها بود هیچ اطلاعات مهمی در اختیار شوروی نگذاشته بود و «پیش از آنکه اتهامی علیه او مطرح شود، در زندان بر اثر حمله قلبی درگذشت.» کوزیچکین معتقد بود «ساواک پیرمرد را تا سرحد مرگ شکنجه کرده بود»

فرد دیگری که به دام افتاد، علی‌نقی ربانی، یکی از کارکنان وزارت آموزش‌وپرورش بود که با حلقه‌های حاکمیت ارتباط داشت. یک روز صبح، مأمور رابط کاگ‌ب او در راهِ رفتن به ملاقات از پیش تعیین‌شده با او بود که کیریچنکو، رئیس ایستگاه «ایمپالس»، متوجه تجمع مشکوکی از ارتباطات رادیویی مراقبتی ساواک در نزدیکی محل ملاقات شد. مأمور بلافاصله فراخوانده شد، اما دیگر فرصتی برای هشدار دادن به ربانی وجود نداشت. ربانی دستگیر شد، در دادگاهی غیرعلنی به خیانت متهم و به اعدام محکوم شد.

افشای هویت دو جاسوس در فاصله‌ای کوتاه برای کاگ‌ب به‌اندازه کافی نگران‌کننده بود؛ اما از دست دادن جاسوس سوم فاجعه‌بار بود.هنوز دقیقاً روشن نیست ساواک چگونه پی برد که سرلشکر احمد مقدم مقربی مأمور کاگ‌ب است. احتمال دارد سیا پس از رهگیری ارتباطات رادیویی مجرمانه، ایرانی‌ها را از ماجرا باخبر کرده باشد. تحقیقات داخلی کاگ‌ب، ضعف در فنون جاسوسی را عامل افشای او

دانست. کوزیچکین معتقد بود مقربی به دلیل استفاده بیش از حد «سوخته» بود. اما احتمال دیگری هم وجود داشت: اینکه اداره هشتم ساواک از طریق خبرچین خود در داخل سفارت شوروی از ماجرا باخبر شده باشد.

سال‌ها بعد، منابع اطلاعاتی ایران مدعی شدند که یک خبرچین شوروی را با نام رمزی «اقبال» در اختیار داشته‌اند؛ با این حال احتمالاً این راننده یا کارمند که از وجود «ایمپالس» بی‌خبر بوده و به نظر نمی‌رسد به رزیدنتورا دسترسی داشته باشد. بنا بر این ادعا، اقبال به ساواک خبر داده بود «که مأموران کاگ‌ب مرتباً در خیابان نفت با فردی مرتبط با ارتش ملاقات می‌کنند»؛ این محله مرفه‌نشین شمال تهران جایی بود که سرلشکر مقربی در آن زندگی می‌کرد.

پس از ماه‌ها مراقبت دقیق، بالاخره الگوی رفتاری دقیقی برای ماموران ساواک مشخص شد: خودروهایی با پلاک دیپلماتیک شوروی در نزدیکی خانه مقربی ظاهر می‌شدند، مدت کوتاهی پارک می‌کردند و سپس دوباره به راه می‌افتادند.

در مه ۱۹۷۷، هنگامی که ژنرال برای دیدار فرزندانش در ایالات متحده به سر می‌برد، خانه‌اش مورد بازرسی قرار گرفت و «دستگاهی عجیب‌وغریب» پیدا شد؛ جعبه‌ای فلزی و سیاه‌رنگ که تجهیزات ارتباطی در آن قرار داشت. کارشناسان فنی ام‌آی۶ و سیا به این نتیجه رسیدند که دستگاه یک «ارتباط نزدیک اطلاعاتی» است؛ رادیویی که برای ارسال پیام‌های کوتاه و سریع به گیرنده‌ای سیار در همان حوالی تغییر داده شده بود. شاه اصرار داشت خائن «در حین ارتکاب جرم و بدون هیچ امکان انکاری» دستگیر شود. خانه، خودرو و تلفن مقربی تحت شنود قرار گرفت و ساواک به کمین در انتظار نشست. تا بالاخره یک روز سرلشکر پنجاه‌وشش‌ساله در خیابان نفت مشغول قدم زدن با سگش بود که خودرویی مقابل او توقف کرد؛ راننده، میخائیل تیتکین، راننده عملیاتی کاگ‌ب بود. افسر کاگ‌ب،

بوریس کابانوف، از صندلی عقب بیرون آمد و بسته‌ای حاوی ۳۰ هزار تومان پول نقد ــ معادل تقریبی چهار هزار دلار آن زمان (حدود ۲۵ هزار دلار امروز) ــ به مغربی داد.

کوزیچکین آنچه پس از آن اتفاق افتاد را چنین توصیف کرده است:

«ناگهان خودرویی جلوی آنها پیچید، با صدای جیغ ترمز متوقف شد و بعد دنده‌عقب گرفت و به سپر جلوی خودروی کابانوف کوبید» ؛ خودروی دومی از عقب به آن کوبید و سومی نیز از کنار راهش را بست. بلافاصله گروهی از مأموران ساواک با اسلحه‌های کمری خودرو را محاصره کردند. مقربی را روی آسفالت زمین‌گیر کردند و روس‌ها را از خودرو بیرون کشیدند.

کابانوف و تیتکین با استناد به مصونیت دیپلماتیک آزاد شدند و به سفارت بازگردانده شدند، اما به جاسوسی متهم و مأمور شدند ظرف چهل‌وهشت ساعت خاک کشور را ترک کنند. پیامی خشمگینانه از «مرکز» رسید: «تمام فعالیت‌های اطلاعاتی رزیدنتورا را متوقف کنید و ارزیابی خسارت را ارائه دهید.» مقربی در جریان بازجویی اعتراف کرد که سی سال برای شوروی جاسوسی کرده است. مسکو هرگونه اطلاعی از او را انکار کرد. در دسامبر ۱۹۷۷، سرلشکر مقربی تیرباران شد.

دستگیری و اعدام چنین افسر بلندپایه‌ای در سراسر جهان بازتاب یافت و رزیدنتورا را در «خلأ اطلاعاتی» فرو برد.از نظر کوزیچکین، «مقربی جایگزین‌ناپذیر بود؛ تنها مأمور رزیدنتورا که اطلاعات جدی و مهم در اختیارمان می‌گذاشت»

مأموران «غیرقانونی» خود او نیز تقریباً آخرین جاسوسان کاگ‌ب بودند که هنوز فعال بودند.

نیروهای متحد ساواک، سیا و ام‌آی۶، کاگ‌ب را وادار به عقب‌نشینی شتاب‌زده کرده بودند. بااین‌حال، هاوارد هارت روزبه‌روز نگران‌تر می‌شد. «ایران باثبات به نظر می‌رسید و کسی حکومت شاه را به چالش نمی‌کشید»، اما افسر سیا در زیر این سطح آرام، زمزمه‌های رو به افزایش شورش را می‌شنید. سازمان‌های

اطلاعاتی غربی دستور اکید داشتند که با گروه‌های مخالف تماس نگیرند، اما هارت پنهانی شروع کرده بود به «شناسایی و جذب منابع مخفی» در میان مخالفان. اطلاعاتی که از آنها دریافت می‌کرد، تصویری کاملاً متفاوت و خطرناک ترسیم می‌کرد: خشم فزاینده مردم، بحران اقتصادی، افزایش قیمت‌ها، فعالیت‌های چپ‌گرایانه و مخالفت شدید مذهبی با اصلاحات رژیم.

هارت ایران را «دهکده‌ای پوتمکینی و پهناور، بنایی که شاه و پلیس مخفی‌اش بر آن مسلط بودند و بر شن ساخته شده بود» توصیف می‌کرد. ستاد مرکزی نگرانی‌های او را «بدبینانه و غیرواقع‌بینانه» می‌دانست و اصرار داشت که هیچ «تهدید موجودیتی برای شاه» وجود ندارد. اما هارت بر نظر خود پافشاری می‌کرد. «به این باور بسیار محکمی رسیده بودم که عمر شاه به پایان رسیده است»

ولادیمیر کوزیچکین نیز نشانه‌های آغاز شورش را احساس کرده بود. او به سرهنگ آناتولی میخایلوویچ لژنین، رئیس میز ایران در «مرکز»، گفت که خاندان پهلوی ممکن است در معرض تهدید قرار گرفته باشد. پیش‌بینی کرد: «ولیعهد ایران هرگز شاه نخواهد شد.» و افزود که در ماه‌های اخیر «این تصور در من قوت بیشتری گرفته بود»

لژنین با خشونت او را سر جایش نشاند. سپس به او غرید که «تو هیچ چیز نفهمیده‌ای! قوی‌ترین اقتصاد خاورمیانه، قوی‌ترین ارتش، ساواکِ قدرتمندترین پلیس مخفی، و حمایت کامل آمریکایی‌ها؛ با وجود همه اینها می‌گویی رژیم باثبات نیست؟ این دیگر بی‌سوادی سیاسی محض است»

کوزیچکین سکوت کرد. «آشکار بود که بحث کردن بی‌فایده است»

دولت‌های دو سوی پرده آهنین حاضر نبودند این هشدارها را بشنوند. شاه نیز در کاخ خود، که در آن در میان درباریان چاپلوس از واقعیت عایق شده بود، صدای آنها را نمی‌شنید. سیا، ام‌آی۶، موساد، کاگ‌ب و ساواک همگی آن‌قدر سرگرم جنگ سرد بودند که نتوانستند صدای شورش داخلی را

تشخیص دهند. اما جاسوسانی که در میدان حضور داشتند، مانند کوزیچکین و هارت، هر روز ارتعاشات این صدا را واضح‌تر می‌شنیدند: غرش نزدیک‌شونده انقلابی سهمگین و خونین که قرار بود شاه و تمام طلا و تجملاتش را با خود ببرد، صحنه نبرد جاسوسی را زیرورو کند و جهان را برای همیشه تغییر دهد.

در لندن، ایان مک‌کریدی در دوره‌ای «غوطه‌وری کامل» در مدرسه مطالعات شرقی و آفریقایی دانشگاه لندن، با زبان فارسی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. بعدها گفت: «یادگیری این زبان دشوارترین کار دانشگاهی‌ای بود که در تمام عمرم انجام داده‌ام»-واژگان فارسی سرشار از واژه‌هایی عربی، فرانسوی، ارمنی، ترکی و زبان‌های دیگر بود؛ خط پرپیچ‌وخم آن از نگاه غربی‌ها از راست به چپ و برخلاف جهت معمول آنها حرکت می‌کرد؛ و ۳۵۰ هزار واژه مستقل موجود در فرهنگ فارسی می‌توانستند به ۲۲۵ میلیون واژه مرکب گسترش پیدا کنند.

او در کنار کلاس‌های فشرده روزانه و جلسات مکالمه در بخش فارسی بی‌بی‌سی، روزنامه‌های ایرانی را با ولع می‌خواند، درباره سیاست خاورمیانه مطالعه می‌کرد و فرهنگ، ادبیات و تاریخ ایران را می‌آموخت. در واقع او خود را غرق در حماسه سترگ «بازی بزرگ» کرد.

مک‌کریدی، کوزیچکین و هارت وارثان امروزی آن جنگ اعلام‌نشده بودند؛ جنگی که در آن جاسوسان و مأموران نظامی شرق و غرب برای نفوذ و کنترل آسیای مرکزی با یکدیگر می‌جنگیدند. روسیه تزاری می‌کوشید قلمرو خود را به جنوب، به سوی ایران، افغانستان، آذربایجان و تاجیکستان گسترش دهد و بریتانیای عصر ویکتوریا نیز از هر حیله و تدبیری برای گسترش قدرت امپراتوری خود استفاده می‌کرد؛ زیرا بیم داشت پای روسیه که به منطقه باز شود، سرانجام به تهاجم به هند، یعنی جواهر تاج امپراتوری، بینجامد.

هدف مقابله با پیشروی روسیه، نسل‌های پیاپی جاسوسان بریتانیایی را به میدان کشاند. پیشینیان مک‌کریدی، شخصیت‌هایی مانند چارلز کریستی، در میان آنها بودند؛ مردی که در سال ۱۸۱۰ در پوشش اسب‌فروش مسلمان، مخفیانه مسیرهای احتمالی تهاجم روسیه را با عبور از بیابان‌های ایران بررسی کرده بود.

پس از او الکساندر «بخارا» برنز قرار داشت؛ نخستین مقام اطلاعاتی بریتانیا که به بررسی کابل پرداخت. و سپس چارلز استودارت که لندن او را مأمور کرده بود با امیر دمدمی‌مزاج بخارا پیمانی منعقد کند. زندگی این ماجراجویان جوان بریتانیایی هیجان‌انگیز، غیرقابل‌پیش‌بینی و اغلب بسیار کوتاه بود. کریستی در حالی که فرماندهی نیروهای ایرانی را در جنگ با روس‌ها بر عهده داشت، کشته شد. برنز را جمعیتی از افغان‌ها تکه‌تکه کردند و سرانجام جسدش را از قلاب گوشت‌فروشی در بازار کابل آویزان کردند. استودارت نیز به دستور امیر در گودال حشرات انداخته شد، چهار سال در بخارا اسیر ماند و سرانجام، همراه با افسر بریتانیایی‌ای که برای نجاتش اعزام شده بود، بی‌درنگ سر از تنش جدا کردند.

مک‌کریدی به این نتیجه رسید: «ایران یکی از مهره‌های حیاتی ــ اگر نگوییم مهره حیاتی اصلی ــ در بازی بزرگ بود. شناخت تاریخ، سیاست و سازوکارهای پنهان و درونی ایران برای سیاست امپراتوری بریتانیا ضروری بود. اگر می‌خواستی در بازی بزرگ نقشی داشته باشی، باید ایران را می‌شناختی»

۵

## یک عروسی انقلابی

شگفت‌انگیزترین جنبه انقلاب ایران، سرعت فاجعه‌بار آن بود. در عرض چند ماه، حکومتی ثروتمند با پشتیبانی نیرومند بین‌المللی و ارتشی مدرن با چهارصد هزار نفر نیرو، در برابر تظاهرات مردمی فروپاشید. قدیمی‌ترین امپراتوری جهان همچون بادبادکی در توفان، درهم پیچید و سقوط کرد. هیچ‌کس وقوع این اتفاق را پیش بینی نمی کرد؛ حتی انقلابیون.

بااین‌حال، ریشه‌های انقلاب در گذشته‌ای دور و عمیق قرار داشت. روحانیت شیعه ایران همواره سیاسی و سیاست‌زده بود، از نفوذ خارجی ناخشنود و در برابر تغییر مقاوم. رضاشاه پهلوی در دهه ۱۹۲۰ با جایگزین کردن قوانین اسلامی و ممنوع کردن پوشش سنتی، موجی از خشم و واکنش شدید را برانگیخت. یک نسل بعد، اصلاحات مدرن‌ساز و غرب‌گرایانه حکومت سکولار پسرش، که به «انقلاب سفید» معروف بود، خشم مشابهی را در میان روحانیون برانگیخت؛ روحانیونی که متقاعد شده بودند ایران به دست بیگانگان کافر و دست‌نشاندگان بی‌خدای ایرانی آنها غارت می‌شود.

شاه استعداد عجیبی در انجام حرکات نمادین نابهنگام و نسنجیده‌ای داشت که بی‌تردید خشم مسلمانان متشرع را برمی‌انگیخت. در سال ۱۹۷۶، حکومت او مبدأ تقویم ایرانی را از سال هجرت محمد از مکه به مدینه، به سال جلوس کوروش بزرگ بر تخت پادشاهی ایران تغییر داد. یک‌شبه، سال اسلامی ۱۳۵۵ به سال شاهنشاهی ۲۵۳۵ تبدیل شد؛ اقدامی که با شکوه‌نمایی گیج‌کننده‌اش، از نظر بسیاری اقدامی کفرآمیز تلقی شد.

دین در قلب شورش قرار داشت، اما تنها نیرویی نبود که پایه‌های تخت طاووس را متزلزل می‌کرد. سیاست‌های ریاضتی برای مهار تورم، به بیکاری گسترده، کمبود مواد غذایی و قطعی برق انجامید و شکاف اقتصادی میان نخبگان شهری و غرب‌گرا از یک سو و روستاییان، فرودستان شهری و کارگران صنعتی که در فقر فلاکت‌بار دست‌وپا می‌زدند از سوی دیگر، هر روز بیشتر شد.

تحمیل انحصار تک‌حزبی، لیبرال‌دموکرات‌هایی را که خواهان آزادی‌های سیاسی بودند خشمگین کرد. نوسازی شتاب‌زده شاه، زندگی سنتی را از جا کند و طبقه قدرتمند بازرگانان، یعنی بازاریان، را بیش از پیش به خشم آورد. اقلیت‌های عرب، کرد و بلوچ خواهان خودمختاری بیشتر بودند. ساواک با خشونتی بی‌رحمانه همه اعتراض‌ها را سرکوب می‌کرد. سرکوب وحشیانه، چنان‌که همیشه چنین است، به مخالفتی مصمم‌تر و کینه‌ای عمیق‌تر انجامید.

وقتی شاه و دربارش با خودروهای لیموزین از برابر مردم عبور می‌کردند، ایرانیان بیش از پیش در آنها نه‌فقط بی‌دینی، بلکه بی‌عدالتی اجتماعی، فساد اخلاقی و پادشاهی بی‌رحم را می‌دیدند که رعایای خود را از یاد برده بود.

افزون بر این، شاه بیمار بود؛ سرطان در بدنش پیش می‌خزید، همان‌گونه که خشم در سراسر قلمرو او گسترش می‌یافت. حواسش پرت بود، بی‌حال و دلزده به نظر می‌رسید و از همه‌چیز رنجیده بود. مردی دوراندیش‌تر یا نیرومندتر شاید زودتر در برابر فشار افکار عمومی سر فرود می‌آورد، یا برعکس، سرکوب را شدیدتر و زودتر آغاز می‌کرد. شاه هیچ‌کدام را انتخاب نکرد. بیشتر اوقات برای خودش تأسف می‌خورد؛ مستبدی کوچک، بیمار و وسواسی که همه تقصیرها را به گردن دیگران می‌انداخت. پزشکان شاه نیز شدت بیماری‌اش را به او نمی‌گفتند؛ نمی‌خواستند ناراحتش کنند.

مخالفان حکومت در سه جریان کلی تقسیم می‌شدند: لیبرال‌های مشروطه‌خواه، که عمدتاً میانه‌روهای سکولار و طبقه متوسط بودند و آزادی سیاسی بیشتر و دموکراسی مبتنی بر نمایندگی را می‌خواستند؛

گروه‌های مارکسیست، که برخی از آنها مسلح و خشن بودند و در پی سرنگونی خاندان پهلوی و جایگزین کردن آن با حکومتی چپ‌گرا بودند؛ و اسلام‌گرایان، که باور داشتند قرآن نظامی سیاسی و مقدس را معرفی کرده است که از همه نظام‌های دیگر برتر است.

هر یک از این گروه‌ها طیف گسترده‌ای از دیدگاه‌ها را دربر می‌گرفتند، از معتدل تا افراطی؛ هر کدام با دیگری همپوشانی داشت؛ و هر کدام باور داشت که در نهایت خود بر دیگران مسلط خواهد شد. این آمیخته‌گی نامتجانس مخالفان، جنبشی توده‌ای بود که جز سرنگونی شاه، هیچ هدف سیاسی صریح و مشترک دیگری نداشت.

هر انقلابی به چهره‌ای الهام‌بخش و نمادین نیاز دارد. نیروی محرک این انقلاب، روحانی سالخورده‌ای هفتادوهشت‌ساله با ابروانی پرپشت و ریشی سفید و عمامه‌ای بر سر بود که چهارده سال بود پا به کشور نگذاشته بود.

—

آیت‌الله روح‌الله خمینی، روحانی شیعه‌ای کاریزماتیک و جاه‌طلب و رادیکال بود؛ چهره‌ای در سنت انقلابی لنین، هیتلر و روبسپیر.

خمینی، که مدرس علوم دینی، شاعر و فیلسوف(!) بود، در سال ۱۹۶۳ به شهرت رسید؛ زمانی که برنامه نوسازی رژیم را «حمله به اسلام» خواند و شاه را «مردی بدبخت و بیچاره» نامید که در چنگال آمریکا گرفتار است. این روحانی دستگیر و سپس تبعید شد؛ ابتدا به ترکیه و بعد به عراق. در سال ۱۹۷۸، خمینی و همراهانش به نوفل‌لوشاتو، در حومه پاریس، رفتند.

تا آن زمان، آیت‌الله ــ عنوانی بلندپایه در میان شیعیان به معنای «نشانه خدا» ــ برای بسیاری از ایرانیان به کانونی برای ستایش و پرستش بدل شده بود؛ چهره‌ای پیامبرگونه و نجات‌بخش. نوارهای کاست سخنرانی‌های آتشین او که مخفیانه به داخل کشور فرستاده می‌شد، دست‌به‌دست می‌گشت؛ سخنرانی‌هایی که در آنها شاه «عامل یهودیان، مار آمریکایی که باید سرش را با سنگ خرد کرد» معرفی می‌شد.

خمینی از پیش نظریه حکومت روحانیون را تدوین کرده بود؛ نظامی که در آن عالمان دینی قدرت را در مقام داوران قانون الهی، یعنی شریعت، در دست می‌گرفتند. اما آیت‌الله در آغاز از شدت رادیکالیسم خود می‌کاست تا میانه‌روهای طبقه متوسط را از خود نراند. او با فراخوانی به قیام و شهادت، ندای مبارزه مسلحانه‌ای سر می‌داد که در مساجد سراسر کشور طنین می‌انداخت و می‌کوشید مخالفان پراکنده را زیر رهبری خود متحد کند: مذهبی و سکولار، رادیکال و لیبرال، ستمدیده و مؤمن، فقیر و طبقه متوسط.

خمینی که ضد امپریالیسم، ضد آمریکا و ضد بریتانیا بود، در عین حال آشکارا و سرسختانه ضد کمونیسم نیز بود. او خود را در دو سوی جنگ سرد قرار می‌داد و از پیروانش می‌خواست هم سرمایه‌داری و هم کمونیسم را رد کنند: «نه شرقی، نه غربی ـ جمهوری اسلامی!»

نه شرق و نه غرب درک درستی از ماهیت واقعی آیت‌الله نداشتند. گری سیک، یکی از مقام‌های شورای امنیت ملی رئیس‌جمهور کارتر، بعدها به یاد آورد: «این تصور که یک انقلاب مردمی به تشکیل حکومتی تئوکراتیک منجر شود، آن‌قدر نامحتمل به نظر می‌رسید که تصورش هم مضحک بود.»

در سال ۱۹۷۸، یک ارزیابی سیا تأکید می‌کرد: «ایران در وضعیت انقلابی یا حتی پیشاانقلابی قرار ندارد.» دست‌کم در این مورد، مسکو و واشنگتن با یکدیگر هم‌نظر بودند. تحلیلگران کاگ‌ب اعلام کردند: «مخالفان ضعیف و ناهماهنگ ایران تهدیدی برای رژیم نیستند.»

سفارت بریتانیا همچنان در باغش مهمانی برگزار می‌کرد. مارگارت تاچر بعدها خود پذیرفت که نشانه‌های هشدار را ندیده بودند: «تصویری که من از ایران داشتم، ظاهراً حال‌وهوای همان نقاشی‌هایی را داشت که در آنها اشراف فرانسوی در آستانه انقلاب، میان صحنه‌های روستایی ساختگی و تصنعی، سرگرم خوش‌گذرانی‌اند.»

جرقه انقلاب در ژانویه ۱۹۷۸ زده شد؛ زمانی که روزنامه‌ای همسو با حکومت حمله‌ای تند و بی‌رحمانه به خمینی منتشر کرد و او را «شاعر هندی دیوانه» ــ چون یکی از پدربزرگ‌هایش در لکنو زندگی کرده بود ــ و مأمور بریتانیا خواند و در عین حال تلویحاً او را همجنس‌گرا معرفی کرد.

مقاله نه‌تنها شاه را از شر این روحانی آشوبگر خلاص نکرد، بلکه خشم شدیدی برانگیخت. طلاب مذهبی دست به تظاهرات اعتراضی زدند. پلیس به سوی آنها آتش گشود و چند تن از معترضان را کشت.

خمینی از خانه‌اش در تبعید در فرانسه، خواستار برگزاری تظاهرات بیشتری برای بزرگداشت کشته‌شدگان شد. از همین‌جا چرخه‌ای از تظاهرات خیابانی خشونت‌آمیز و سرکوب وحشیانه حکومتی آغاز شد؛ چرخه‌ای از اعتراض، ضرب‌وشتم، دستگیری و اعتراض دوباره.جمعیت هر روز بزرگ‌تر و خشمگین‌تر می‌شدند، رویارویی با نیروهای مسلح خونین‌تر می‌شد و جنبش شتاب می‌گرفت؛ مقاومتی پراکنده و مقطعی که به انقلابی فراگیر و سراسری در سراسر کشور تبدیل شد.

---

ولادیمیر کوزیچکین در بهار ۱۹۷۸ در حال رانندگی به سوی سفارت شوروی بود که کنار دیواری توقف کرد که به‌تازگی روی آن با رنگ سفید نوشته بودند:

«مرگ بر شاه! زنده باد خمینی!»

او آنچه دیده بود برای همکارانش تعریف کرد. همه حیرت‌زده بودند.

«نام خمینی برای ما هیچ معنایی نداشت؛ حتی برای باسابقه‌ترین افسر رزیدنتورا.»

هاوارد هارت از سیا نیز سردرگم بود. منابع او از موج رو به گسترش اعتراض‌ها خبر می‌دادند، اما «مشخص نبود چه چیزی جرقه این تظاهرات را زده و اساساً هدف آنها چیست.»

بااین‌حال، در مساجد و خیابان‌ها، از طریق پچ‌پچ‌ها، نوارهای کاست و اعلامیه‌هایی که مخفیانه چاپ می‌شدند، شورش در حال شکل گرفتن بود. هارت اکنون به‌شدت نگران شده بود. او نوشت: «افراد خمینی و ملاها خدا را علیه شاه بسیج کرده‌اند.»

اما نیروهای اسلام‌گرا تنها گروهی نبودند که برای جنگ داخلی نیروهای خود را بسیج می‌کردند. در سراسر دهه ۱۹۷۰، دو گروه چریکی چپ‌گرا به‌طور پراکنده، خشونت‌آمیز و عمدتاً بی‌اثر، به کارزار خرابکاری و ترور علیه رژیم شاه ادامه داده بودند. مجاهدین خلق یا MEK، مارکسیسم انقلابی را با اسلام‌گرایی درهم آمیخته بودند؛ در حالی که فداییان شکلی رقیب از مارکسیسم ـ لنینیسم را دنبال می‌کردند که رگه‌ای از مائوئیسم نیز در آن دیده می‌شد.

مانند بسیاری از جنبش‌های افراطی، این گروه‌ها گرفتار شکاف‌های ایدئولوژیک داخلی و درگیری‌های خونین میان خود بودند. گروه‌های چپ تقریباً به همان اندازه که از شاه نفرت داشتند، از یکدیگر نیز متنفر بودند. هر دو گروه زیر تعقیب ساواک بودند و اعضایشان دستگیر، شکنجه و اعدام می‌شدند. اما با فروغلتیدن رژیم و سست شدن چنگال پلیس مخفی، آنها نیز شروع به سازمان‌دهی مجدد و تجدید تسلیح‌سازی خود کردند. کاگ‌ب دستور اکید داشت که «هیچ‌گونه تماسی» با چریک‌های مارکسیست نداشته باشد؛ زیرا بیم آن می‌رفت که اگر شاه از این ارتباط باخبر شود، روابط دیپلماتیک خود با اتحاد شوروی را قطع کند.

کوزیچکین در خاطرات خود در این باره نوشته است : «تمام تماس‌هایی را که اعضای سازمان‌های مجاهدین خلق و فداییان با ما برقرار می‌کردند، به‌سادگی نادیده می‌گرفتیم.»

اما این دستور درباره حزب کمونیست ایران، یعنی قدیمی‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین گروه چپ، صدق نمی‌کرد.حزب توده از زمان تأسیسش در سال ۱۹۴۱، سرسختانه استالینیست باقی مانده بود. این حزب که نخستین سازمان توده‌ای در تاریخ ایران بود، در اوج قدرت خود بیش از ۲۵ هزار عضو و ۳۰۰ هزار هوادار داشت، چندین روزنامه روزانه منتشر می‌کرد و دارای یک شاخه نظامی مخفی بود.

سه سال پس از خروج نیروهای شوروی از ایران، شاه جوان از یک سوءقصد جان سالم به در برد؛ توطئه‌ای که مسئولیت آن به گردن کمونیست‌ها انداخته شد. حزب ممنوع شد، اعضایش به زندان افتادند یا اعدام شدند و رهبرانش تحت تعقیب قرار گرفتند و سرانجام به آلمان شرقی تحت لوای کمونیسم گریختند.

در یک ربع قرن بعد، حزب همچنان ایدئولوژی سخت و انعطاف‌ناپذیر خود، تداومی نحیف و ارتباطات نزدیکش با مسکو را حفظ کرد. در آستانه انقلاب، توده همچنان «ریش‌سفید چپ» بود؛ حزبی کمونیست و بومی که رسماً با حزب کمونیست اتحاد شوروی همسو بود.

با اوج گرفتن اعتراض‌ها در سال ۱۹۷۸، توده بار دیگر نشانه‌های حیات از خود نشان داد. تبعیدیان که سه دهه را در بیابان سیاسی گذرانده بودند، مشتاق بازگشت و بازسازی حزب بودند. کانون‌هایی از هواداران کمونیسم در ایران همچنان باقی مانده بود، به‌ویژه در میان نظامیان، و در کنار آنها سازمانی زیرزمینی، کوچک اما پرتحرک، وجود داشت که خبرنامه‌ای با عنوان «نوید» را با یک دستگاه چاپ غیرقانونی منتشر می‌کرد. این نام به‌زودی برای خود سازمان زیرزمینی کمونیست‌ها نیز به کار رفت.

اعتصاب کارگران به تضعیف رژیم کمک می‌کرد و کمونیست‌های ایرانی، با همان خوش‌بینی آرزومندانه و انعطاف‌ناپذیری که از ویژگی‌های تفکر مارکسیستی بود، در ناآرامی‌های کارگری نشانه‌های انقلاب کمونیستی را می‌دیدند. آنها آینده‌ای را پیش‌بینی می‌کردند که در آن، مستبد سرمایه‌دار به گفته یکی از افسران کاگ‌ب در تهران، به دست «توده‌های ستمدیده‌ای که برای رهایی از زنجیرهایشان برمی‌خیزند» سرنگون خواهد شد.

تا سال ۱۹۷۸، «نوید» به شبکه‌ای مخفی و بسیار سازمان‌یافته تبدیل شده بود که فعالانه با کمونیست‌های قدیمی تماس می‌گرفت و اعضای جدید جذب می‌کرد.

وقتی خبر بازگشت دوباره حزب توده به سیا رسید، لرزه‌ای از نگرانی بر اندام سازمان انداخت. سیا هشدار داد که کمونیسم ایرانی از «توانایی بهره‌برداری از نارضایتی‌ها و رشد بسیار سریع» برخوردار است. حزب هنوز «امکانات کافی برای اجرای یک کودتای مستقل» در اختیار نداشت، اما اگر «ارتش حکومت شروع به فروپاشی کند و هرج‌ومرج به وجود آید»، می‌توانست چنین کاری انجام دهد.

کمونیست‌ها داشتند برمی‌گشتند.

در ژوئیه ۱۹۷۸، ولادیمیر و گالینا کوزیچکین برای گذراندن مرخصی به روسیه بازگشتند. در پی ماجرای دستگیری مقربی، ستاره اقبال کوزیچکین در حال طلوع بود. کُنراد و اِوی عملکرد خوبی داشتند و او روی «چند مورد امیدوارکننده برای جذب» کار می‌کرد که یکی از آنها به مرحله جذب مأمور رسیده بود. پاداشش دو هفته تعطیلات در اقامتگاه ساحلی کاگ‌ب در لیوادیا، در ساحل کریمه، بود؛ همان‌جایی که زمانی اقامتگاه تابستانی تزارها بود.

کوزیچکین با غرور به یاد می‌آورد: «معمولاً چنین امتیازهایی فقط به افسران ارشد داده می‌شود.»

در بازگشت به «مرکز»، او بار دیگر هشدار خود را تکرار کرد که «تحولات سیاسی‌ای که شروع به لرزاندن ایران کرده بودند، باید جدی گرفته می‌شدند». باز هم به او گفتند اشتباه می‌کند: «قدرت رژیم شاه اجازه هیچ تغییری را در ایران نخواهد داد.»

در قطار عازم لیوادیا، گالینا از هیجان مدام حرف می‌زد، اما کوزیچکین غرق در افکار خود نشسته بود. زیر آن ظاهر تنومند، روحی حساس و وجدانی ظریف پنهان بود. ریاکاری و فساد همکارانش او را دلسرد کرده بود و کار روزمره جاسوسی روزبه‌روز برایش فشارآورتر می‌شد. پیش از هر عملیات مشروب می‌خورد و بعد از آن نیز به مقدار زیاد می‌نوشید؛ از یک سو اوضاع سیاسی رو به وخامت به‌شدت آشفته‌اش کرده بود و از سوی دیگر، تاریخ هولناک کاگ‌ب او را از نظر روحی زخمی کرده بود.

پیش از ترک تهران، کتاب «مجمع‌الجزایر گولاگ» اثر سولژنیتسین را خوانده بود؛ شرح بی‌رحمانه و بی‌پرده او از اردوگاه‌های کار اجباری استالین؛ همان کتابی که در نخستین سفرش به ایران جرئت نکرده بود به آن دست بزند. این بار جسورتر شده بود و آن را از یک کتاب‌فروشی دست‌دوم خریده بود؛ اقدامی عامدانه برای سرپیچی و تخطی ایدئولوژیک که هنوز می‌توانست به اخراجش منجر شود. کوزیچکین بعدها به یاد آورد: «باور کردن چیزهایی که می‌خواندم سخت بود، اما باور نکردنشان ناممکن بود. تمام آن وحشت، عذاب، رنج، تراژدی، شکنجه، سبعیت و مرگ.»

پس از خواندن، کتاب را نابود کرد، اما کابوس‌هایش را رها نکرد. «صحنه‌های دردناک مدام در ذهنم تکرار می‌شدند و مدت‌ها پس از تمام کردن کتاب همچنان رهایم نمی‌کردند.» استالین و گولاگش دیگر وجود نداشتند، اما «چه کسی می‌توانست تضمین کند که فردا حاکم دیگری بر سر کار نیاید و همه‌چیز را دوباره به همان روال قدیمی برنگرداند؟» کوزیچکین احساس می‌کرد آنچه خوانده، او را نیز آلوده کرده است: «حالا خودم عضو سازمانی بودم که مستقیماً عامل تمام آن وحشت‌ها بود.»

آن کتاب با مثابه یک شاه‌کلید قفلی را در درونش گشود. او کوشیده بود خودش را از نو بسازد و به افسر اطلاعاتی آرمانی تبدیل شود، اما اکنون خلأ و نومیدی دوباره بازگشته بود؛ همراه با تشنگی برای معنا و هدف. مدت‌ها بود به ایدئولوژی کمونیسم شک داشت. حالا از آن متنفر بود. قطار به‌سوی جنوب پیش می‌رفت و دست‌هایش می‌لرزید. اضطراب‌ها در ذهنش می‌چرخیدند؛ گردابی از احساس گناه، تردید، مشروب و سرخوردگی. آندری کوزیچکین یک مأمور ناراضی و بدبین کاگ‌ب و یک الکلی بود. آیا ولادیمیر هم داشت همان راهی را می‌رفت که پدر دروغین و منفورش پیموده بود؟

اما بیش از هر چیز، کوزیچکین نگران ازدواجش بود. گالینا علاقه‌ای به خواندن سولژنیتسین نداشت، با اینکه برخی از بستگان خودش نیز در گولاگ رنج کشیده بودند. او هیچ‌وقت درباره کار ولادیمیر سؤال نمی‌کرد و روزهایش را با خیال راحت به غیبت و معاشرت با دوستان و آماده کردن غذا برای بازگشت همسرش می‌گذراند. از مشروب خوردن او هم نگران نبود و با خودش فکر می‌کرد که حتی وقتی مست است، «از حال نمی‌رود، مشت‌هایش را تکان نمی‌دهد و یک «احمق مست» نیست.» کوزیچکین در طول تعطیلات افکار تاریکش را با گالینا در میان نگذاشت. او هم سؤال نکرد. نیازی نداشت بداند. اصول «نپرس، نگو» و «دانستن در حد نیاز» به درون زندگی زناشویی آنها نفوذ کرده بود. هر روز برای یکدیگر کتاب می‌خواندند، در ساحل قدم می‌زدند و از شوخی‌های کوچک و خصوصی‌شان لذت می‌بردند؛ و با خوشحالی نگران این بودند که آیا آرچی، سگ پودلشان، دلش برای آنها تنگ خواهد شد یا نه. عشق هنوز وجود داشت. گالینا نامش را «اعتماد بی‌پایان» گذاشته بود. اما جنبه جسمانی رابطه‌شان، که زمانی چنان پرشور بود، کم‌کم داشت فروکش می‌کرد.

---

ایان مک‌کریدی که عمیقاً در مطالعه زبان، فرهنگ و تاریخ ایران غرق شده بود، مسیر روشنی برای آینده شغلی خود می‌دید. پس از قبولی در امتحان‌های فارسی، به ایران اعزام می‌شد و به‌عنوان جوان‌ترین

افسر یک ایستگاه سه‌نفره ام‌آی۶ در تهران کار می‌کرد. آنجا قرار بود وقت خود را صرف «شناخت کامل ایران و پیدا کردن دوستانی هم‌سن‌وسال خود در میان نخبگان» کند. پس از سه سال بازگشت به لندن، دوباره به ایران می‌رفت؛ این بار به‌عنوان معاون رئیس ایستگاه، در ارتباط با ساواک و مسئول اجرای عملیات. در سال‌های پایانی دوران حرفه‌ای‌اش، مک‌کریدی به H/Tehran، رئیس ایستگاه، تبدیل می‌شد؛ مقامی که مستقیماً به شاه و رئیس ساواک دسترسی داشت.تا آن زمان، ارتباطات ایرانی او در رأس حرفه‌های خود در ارتش، رسانه، دانشگاه و سیاست قرار گرفته بودند و می‌توانستند به منابع اطلاعاتی سودمندی تبدیل شوند.

برای این جاسوس جوان و بلندپرواز، «بسیار جذاب به نظر می‌رسید؛ یک مسیر شغلی کامل که محور آن کشوری مهم و شگفت‌انگیز بود و او را در موقعیتی عالی برای ارتقا به مقام مدیر یا حتی رئیس SIS قرار می‌داد.» این شغل هیجان‌انگیز، چالش‌برانگیز و مهم بود؛ با این مزیت که احتمال انداختنت در گودال حشرات بسیار کم بود. هر جمعه، مک‌کریدی به «سنتچری هاوس» می‌رفت تا با افسران میز ایران، که با نام رمزی ۱۴P شناخته می‌شد، گفت‌وگو کند؛ درباره مأموریت آینده‌اش اطلاعات بیشتری به دست آورد و در آرشیوهای گسترده سرویس جست‌وجو کند.

بریتانیا زمانی می‌توانست هر وقت می‌خواست، چه آشکارا و چه مخفیانه، در ایران مداخله کند؛ اما با افول امپراتوری، نقش ام‌آی۶ در امور ایران نیز کاهش یافته بود. تا سال ۱۹۷۸، وظایف اصلی ایستگاه تهران عبارت بود از همکاری با سیا و ساواک، انتقال اطلاعات درباره تهدیدهای خارجی احتمالی علیه ایران و، بیش از همه، کمک به نبرد جاسوسی با کاگ‌ب.

مک‌کریدی یادآور شد: «موضع رسمی این بود که SIS از آن بخش‌های ساواک که مخالفان رژیم را دستگیر و شکنجه می‌کردند، فاصله زیادی می‌گرفت.»

سالانه یک بار، C به‌طور مخفیانه در سوئیس بی‌طرف با پادشاه ایران دیدار می‌کرد تا «برداشت SIS از اوضاع جهان را برایش تشریح کند، به پرسش‌هایش پاسخ دهد و در مجموع به شاه اطمینان دهد که ما در کنار او هستیم.»

با وجود کاهش حضور ام‌آی۶، بسیاری از ایرانیان همچنان احترام اغراق‌آمیزی برای دستگاه اطلاعاتی بریتانیا قائل بودند؛ احترامی که خود را در قالب سوءظن عمیق نشان می‌داد.

مک‌کریدی می‌گفت: «حافظه ایرانیان طولانی بود. بیشترشان هنوز این خیال را باور داشتند که بریتانیا، و به‌خصوص ام‌آی۶، به نوعی همچنان همه رشته‌ها را در دست دارد.»

آنچه بیش از همه در آرشیو به چشم می‌خورد، غیبت هرگونه شناختی از مخالفان رژیم بود. برای مک‌کریدی روشن بود که ام‌آی۶ با اطاعت از دستور شاه، خود را از جست‌وجو و کنجکاوی درباره کسانی که ممکن بود در پی برکناری او باشند، دور نگه داشته است:

«شاه بدگمان بود که اگر انگلیسی‌ها یا آمریکایی‌ها کانال‌های ارتباطی مستقلی با مخالفان او داشته باشند، ممکن است در مقطعی به این نتیجه برسیم که کار شاه تمام است و اسبمان را عوض کنیم»؛ همان اتفاقی که برای پدرش رخ داده بود.ساواک نیز اصرار داشت که هیچ تهدید جدی‌ای رژیم را تهدید نمی‌کند؛ «فقط چند کمونیست گمراه و افراطی مذهبی» وجود دارند. این اطمینان‌بخشی قاطع، مستمر و عمیقاً اشتباه بود. بررسی پرونده‌های ام‌آی۶ از سوی مک‌کریدی، این برداشت روشن و رضایت‌بخش را در او ایجاد کرد که «ساواک همه‌چیز را تحت کنترل دارد».

غرب در حال پیروزی در بازی بزرگ جدید بود و به‌زودی او نیز چون بازیکنی تازه‌نفس و یکه‌تاز به این رقابت در ایران می‌پیوست.

ولادیمیر و گالینا کوزیچکین در ۶ سپتامبر ۱۹۷۸ به ایران بازگشتند؛ درست به دل انقلاب هولناکی که همه‌جا را فراگرفته بود. کوزیچکین با حیرت از شهری که در چنگ خشونت افتاده و از درون خود را می‌درید، نوشت: «از تهران آرام و ساکت من دیگر حتی ردی هم باقی نمانده بود.» سه هفته پیش از آن، در آبادان، گروهی از افراد مسلح درهای سینمای رکس را بسته، ساختمان را به بنزین آغشته و سپس به آتش کشیده بودند؛ بیش از چهارصد نفر در خونین‌ترین اقدام تروریستی‌ای که جهان تا آن زمان به خود دیده بود، جان باختند. حمله به افراط‌گرایان اسلامی نسبت داده شد، زیرا سینماها نماد انحطاط غرب به شمار می‌رفتند، اما خمینی اصرار داشت که ساواک برای بدنام کردن دین، آتش‌سوزی را به راه انداخته است. او گفت: «هیچ مسلمانی نمی‌تواند دست به چنین کاری بزند.»

این جنایت موجی از تظاهرات گسترده را برانگیخت. ساواک که در حال عقب‌نشینی بود، ده‌ها تن از هواداران خمینی را بازداشت کرد و اوباش اجیرشده را برای برهم زدن تجمعات به خیابان فرستاد. شاه مردد بود و مدام مسیرش را عوض می‌کرد: وعده انتخابات آزاد داد، محدودیت‌های مطبوعاتی را کاهش داد، رئیس منفور ساواک را برکنار کرد و تقویم قدیمی را دوباره برقرار ساخت. شاه، بی‌آنکه تصمیمی قاطع داشته باشد، قدم‌به‌قدم به‌سوی فاجعه پیش می‌رفت.

۸ سپتامبر، یک روز پس از اعلام حکومت نظامی، هزاران نفر در میدان ژاله تهران گرد آمدند. وقتی جمعیت متفرق نشد، نیروهای نظامی به سوی آنان آتش گشودند. کوزیچکین که همراه گالینای وحشت‌زده در آپارتمان سفارت شوروی پناه گرفته بود، صدای تیراندازی را می‌شنید؛ همهمه‌ای هولناک از فروپاشی رژیم.

شایعه پیچید که معترضان با هلیکوپترهای مسلح به رگبار بسته شده و کماندوهای اسرائیلی آنان را قتل‌عام کرده‌اند. رهبران روحانی مدعی شدند پانزده هزار نفر به دست «نیروهای صهیونیست قتل‌عام شده‌اند». مقامات در پاسخ گفتند که افراد مسلح فلسطینی با تیراندازی از میان جمعیت، این آشوب را آغاز کرده‌اند. شمار واقعی کشته‌شدگان ۶۴ معترض و ۳۰ تن از نیروهای امنیتی حکومت بود. تا آن زمان، شایعه دیگر بر واقعیت غلبه کرده بود. «جمعه سیاه» نقطه عطفی بود؛ لحظه‌ای که امکان هرگونه سازش در میان سیلی از خون برای همیشه از میان رفت.

گروه‌های خشمگین مردم، مأموران ساواک را تعقیب و شکار می‌کردند. اعتصاب‌های کارگری یکی پس از دیگری گسترش یافت و راه‌آهن، فرودگاه‌ها، بانک‌ها و سرانجام میدان‌های نفتی، شریان حیاتی اقتصادی رژیم، را از کار انداخت. معترضان اکنون متوجه قدرت‌های امپریالیستی منفوری شده بودند که سال‌ها از شاه پشتیبانی کرده بودند.

۵ نوامبر، جمعیتی دیوانه‌وار وارد محوطه سفارت بریتانیا شد و ساختمان را به آتش کشید. کارکنان پیش از رسیدن ارتش و برقراری نظم و خاموش کردن آتش تخلیه شدند. جمعیت دیگری نیز در برابر سفارت آمریکا تجمع کردند، سنگ پرتاب کردند و کوشیدند دروازه‌ها را درهم بشکنند. سفیر آمریکا به هاوارد هارت دستور داد فرماندهی بیست تفنگدار نیروی حفاظت امنیتی دریایی را بر عهده بگیرد و «در صورت لزوم تیراندازی کند».

هارت نوشت: «در حالی که خود را برای "آخرین ایستادگی" آماده می‌کردیم، صدای تیراندازی را از پایین خیابان شنیدیم.» «سواره‌نظام» از راه رسیده بود: یک اسکادران از گارد سلطنتی شاه. مهاجمان پراکنده شدند. اما بازمی‌گشتند. شاه از تلویزیون خطاب به مردم سخن گفت: «من نیز پیام انقلاب شما مردم ایران را شنیدم،.» اما همچنان از شنیدن خواسته اصلی جنبش، یعنی کناره‌گیری فوری او، عاجز بود. خارجیانی که از وضع آشوبناک ایران وحشت‌زده شده بودند، فرار را به قرار ترجیح دادند. ایرانیان

ثروتمند نیز کم‌کم کشور را ترک می‌کردند و ثروتشان را با خود می‌بردند. خشونت سراسر شهر را فراگرفته بود. کوزیچکین از پشت‌بام سفارت شوروی «منظره خوبی از تراژدی‌ای که در حال شکل‌گیری بود» داشت؛ جمعیت در خیابان‌ها به هر سو می‌تاختند و «بانک‌ها، هتل‌ها، سینماها، رستوران‌ها، کافه‌ها و مغازه‌هایی را که مشروبات الکلی می‌فروختند، درهم می‌کوبیدند.»

صبح روز بعد، برای تحقیق از ساختمان خارج شد. تمام رستوران‌های خیابان لاله‌زار، شانزه‌لیزه تهران، به ویرانه‌هایی دودگرفته تبدیل شده بودند و بوی تند مشروبات الکلی که روی پیاده‌روها ریخته بود، هوا را پر کرده بود. جسدی که در آتش سوخته و دیگر قابل شناسایی نبود، در خیابان افتاده و بدنش در هم پیچیده بود. این نخستین «تجربه کاملاً جسمانی من از چیزی بود که رژیم اسلامی در پیش رو به همراه می‌آورد. مخالفان از تظاهرات مسالمت‌آمیز اعتراضی به رویارویی آشکار رسیده بودند.»

کوزیچکین برنامه شبانه درگیری‌ها را این‌گونه توصیف کرد: «غرش کشیده و مداوم "الله‌اکبر!" کمی پس از ساعت ده شب آغاز می‌شد و پس از آن صدای تیراندازی می‌آمد که با فریادهای وحشیانه جمعیت همراه بود.» او از دوران خدمتش در ارتش می‌توانست تفاوت میان تفنگ‌های نیمه‌خودکار ارتش و «صدای رگبار سریع‌تر کلاشینکف‌ها» را که شورشیان شلیک می‌کردند، تشخیص دهد. پست‌های مراقبت ساواک در اطراف سفارت تخلیه شدند و مراقبت‌ها متوقف شد: کوزیچکین گفت: «نه اینکه ما کاری می‌کردیم که چیزی برای زیر نظر گرفتن داشته باشند.» شبکه مأموران کاگ‌ب در ایران، عملاً از هم فروپاشیده بود.

هاوارد هارت نخستین سال‌های کودکی‌اش را در اسارت ژاپنی‌ها گذرانده بود؛ نمی‌خواست همسر و دو پسر هفت و ده‌ساله‌اش نیز همان تجربه را از سر بگذرانند. دیپلمات‌های آمریکایی اکنون همه‌جا با محافظان مسلح ساواک همراه می‌شدند و با خودروهای زرهی به سفارت رفت‌وآمد می‌کردند. هارت و خانواده‌اش شب‌ها در اتاق امن زیرزمین، پشت دری فولادی، می‌خوابیدند.شب‌ها «به‌خصوص

تهدیدآمیز شده بود، زیرا مخالفان مسلح شاه که هر روز تسلیحات بیشتری در اختیار می‌گرفتند، در نبردهایی در سراسر شهر به مقابله با پلیس و نیروهای نظامی شاه می‌پرداختند.»

یک روز دو گلوله با صدای سنگینی به خانه هارت اصابت کرد. او گلوله‌ها را در حیاط پیدا کرد. با خودش گفت: «فقط گلوله‌های سرگردان بودند.» یکی از آنها را قاب گرفت و روی میز کارش گذاشت؛ نمایشی حساب‌شده از بی‌خیالی. اما بعد هشداری رسید: ساواک فهرستی از اهداف شورشیان را رهگیری کرده بود که نام هارت در آن «به‌طور مشخص برای ترور علامت‌گذاری شده بود». بر اساس مقررات سیا، مأموران در شرایط «خطر آشکار و فوری» اجازه حمل سلاح داشتند. هارت یک تپانچه برونینگ ۹ میلی‌متری از زرادخانه سیا برداشت و آن را در غلافی زیر کت خود حمل کرد. با خود اندیشید: «اگر مأموری ناچار شود اسلحه‌اش را بیرون بکشد، بهتر است آماده استفاده از آن باشد.»

بیشتر شهروندان آمریکایی تا آن زمان ایران را ترک کرده بودند؛ از جمله سیمور لواین، پزشکی که به سیا در تلاش برای جذب آناتولی سازانوف، افسر کاگ‌ب، کمک می‌کرد. بیمارستان آمریکایی تعطیل شد. عملیات جذب نیز متوقف شد. سرانجام وزارت خارجه به تمام کارکنان دیپلماتیک غیرضروری و افراد تحت تکفل آنان دستور داد کشور را ترک کنند.

هارت خانواده‌اش را با خودرو به فرودگاه مهرآباد رساند و در حالی که سوار یک بوئینگ ۷۴۷ چارتر پان‌ام می‌شدند، برایشان دست تکان داد. «تمام کارکنان فرودگاه محل کارشان را ترک کرده بودند.» وابسته هوایی آمریکا در انتهای باند خودرویش را پارک کرد و با یک بی‌سیم دستی، هواپیما را برای برخاستن هدایت کرد.

دسامبر شاهد بزرگ‌ترین تظاهرات مردمی تاریخ بود؛ چند میلیون نفر در سراسر ایران به خیابان‌ها آمدند. ارتش شروع به فروپاشی کرده بود؛ فرماندهی فلج شده و سربازان عادی سردرگم و وحشت‌زده بودند. شورش و نافرمانی در پادگان‌ها، فرار سربازان و درگیری‌های خیابانی میان انقلابیون و نیروهای

وفادار به شاه در داخل نیروهای مسلح روی داده بود. شاه در آخرین تلاش برای آرام کردن اوضاع، ده‌ها تن از مقامات خودش را به اتهام فساد بازداشت کرد، به اعتصاب‌کنندگان افزایش دستمزد پیشنهاد داد و زندانیان سیاسی را آزاد کرد. پادشاه به تخت سلطنت چسبیده بود و به هر دستاویزی برای نجات خود چنگ می‌زد.

اما خیلی زود او نیز از ایران رفت.

۱۶ ژانویه ۱۹۷۹، شاه و ملکه همراه با یک شیشه حاوی خاک ایران و مشتی از درباریان سوار هواپیما شدند و به مصر رفتند؛ برای همیشه. شاه که تا آخرین لحظه دلخور، اشک‌آلود و سردرگم بود، پیش از ترک کشور به سفیر بریتانیا گفت: «من بیش از هر شاه دیگری در دو هزار سال گذشته برای ایران کار کرده‌ام.»

پایان سلطنت سی‌وهفت‌ساله شاه با موجی از شادی همراه شد. انبوه شهروندان خندان، آوازخوان و رقصان از خانه‌هایشان بیرون ریختند و خواستار بازگشت خمینی که حالا، «امام»، می‌خواندندش شدند؛ عنوانی که تا آن زمان مخصوص دوازده رهبر معصوم شیعه در صدر اسلام بود. مردم تصاویر شاه برکنارشده را پاره کردند و مجسمه‌هایش را سرنگون ساختند. نیروهای نظامی مردد و نامطمئن کنار ایستادند. تظاهرکنندگان گل در لوله تفنگ‌هایشان فرو می‌کردند.

۱ فوریه، خمینی در مقام مسیحای اسلامی به ایران بازگشت. تا آخرین لحظه این احتمال وجود داشت که هواپیمای ایرفرانس حامل آیت‌الله، هنگام ورود به حریم هوایی ایران به دست هواداران شاه سرنگون شود. کوزیچکین شاهد بود که روحانی پیروزمند در میان جمعیتی سرمست از شور و شوق گرفتار شد. «تهران لبریز از جمعیت بود؛ انبوه مردم همچون موج‌دریا بر خیابان‌ها سوار بودند »

در گورستان مملو از جمعیت بهشت زهرا، امام سخنرانی کرد. گفت: «شاه کشور ما را نابود کرد. من دولت تعیین می‌کنم . من تو دهان این دولت می‌زنم»

او مهدی بازرگان، دانشمندی دیندار و فعال طرفدار دموکراسی، را برای ریاست یک دولت موقت برگزید. اکنون ایران دو دولت رقیب داشت: بقایای رهبری حکومت شاه که هنوز بر سر کار بود و دولت جدیدی که خمینی برپا کرده بود.

هاوارد هارتت در اینباره نوشت «در سراسر کشور حساب‌ها داشتند تسویه می‌شدند. هر مقام ارشد رژیم یا اعدام می‌شد یا به زندان می‌افتاد. کشور در هرج‌ومرج بود. آن بنای عظیم و همه‌فن‌حریف حکومت شاه ناپدید شده بود.» پس از چند درگیری خونین، ارتش و پلیس اعلام بی‌طرفی کردند. خمینی گفت: «آنها با ما هستند.» دولت باقی‌مانده شاه فرو ریخت و محو شد.

خمینی در ابتدا ظاهراً از نوعی حکومت دموکراتیک حمایت می‌کرد. روزنامه‌ها، احزاب سیاسی و صداهای تازه در فضای کوتاه‌مدت آزادی به‌سرعت تکثیر شدند. گروه‌های چریکی و افراد مسلح به زرادخانه‌ها هجوم بردند و مقادیر عظیمی سلاح با خود بردند.

انقلابیون همه‌جور گرایشی داشتند: اسلامی، لیبرال، مارکسیست و مارکسیست ـ اسلامی.

خمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را تشکیل داد؛ نیرویی شبه‌نظامی و ایدئولوژیک برای مقابله با دخالت خارجی، جلوگیری از ضدانقلاب و سرکوب «عناصر منحرف». همان‌گونه که لنین برای دفاع از انقلاب خود چکا، پیشینهٔ کاگ‌ب، را تشکیل داده بود، خمینی نیز سپاه پاسداران را برای تحکیم و اعمال قدرت انقلاب خود ایجاد کرد. سپاه، همچون پلیس مخفی شوروی، به‌سرعت به ابزاری برای اعمال قهر و اجبار تبدیل شد.

کمیته‌های انقلاب، معروف به «کمیته»، فرمان‌های آیت‌الله را اجرا می‌کردند و مقررات پوشش اسلامی، از جمله حجاب اجباری زنان، را به اجرا می‌گذاشتند. دسته‌های مسلحی از اوباش انقلابی که خود را حزب‌الله، یعنی «حزب خدا»، می‌نامیدند، در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. حزب جمهوری اسلامی جدیدی نیز تشکیل شد تا نماینده روحانیون، انقلاب و بیش از همه، امام باشد. این حزب با سرعتی برق‌آسا گسترش یافت.

مأموران ساواک، سیاستمداران، مقامات دولتی، بازرگانان و دیگر کسانی که با رژیم سقوط کرده ارتباط داشتند، به دادگاه‌های انقلاب کشانده می‌شدند و به «محاربه با خدا» متهم می‌شدند. در ۱۵ فوریه، چهار ژنرال، از جمله رئیس ساواک، به پشت‌بام مدرسه دخترانه‌ای که به ستاد فرماندهی انقلاب تبدیل شده بود، برده و تیرباران شدند. دیگران نیز در ماه‌های بعد از میان برداشته شدند: افسران نظامی، وزیران کابینه، رهبران اقوام و نخست‌وزیر اسبق.

تلویزیون ایران تصاویر دلخراش اجساد را که روی تخت‌های سردخانه چیده شده بودند، پخش می‌کرد. هارت نوشت: «هر مقام ارشد یا باید از کشور خارج می‌شد یا خطر مرگ را می‌پذیرفت.»

کوزیچکین رویدادها را ساعت‌به‌ساعت از ایستگاه «ایمپالس» دنبال می‌کرد. «تقریباً تمام مکالمات رادیویی در ایران را شنود می‌کردیم ـ ارتش، پلیس، ساواک، آتش‌نشانی، خدمات امدادی، همه‌چیز.» دفاتر ساواک و کلانتری‌ها یکی پس از دیگری به دست شورشیان می‌افتادند. کوزیچکین در حال شنود مکالمه دو کلانتری بود که با یکدیگر تماس گرفته بودند؛ در یک سوی خط، مأمور دولتی قرار داشت و در سوی دیگر، یک انقلابی. گفت‌وگو خیلی زود به فحاشی و ناسزاگویی متقابل کشیده شد.

«شما شورشی‌ها، من مادرتان را گاییدم، خمینی‌تان را هم، لنین و مارکس و برژنف‌تان را هم...»

پاسخ بی‌قریحه و متقابل آمد: «شاه شما و کارترتان را هم گاییده ام.»

مقام‌های واشنگتن و لندن همچنان در تلاش بودند ابعاد نابودی کامل رژیم را درک کنند. ۹ فوریه، دیوید نیوسام، معاون وزیر خارجه در امور سیاسی، با ویلیام سالیوان، سفیر آمریکا در تهران که در سفارت پناه گرفته بود، تماس گرفت تا پرسشی را از سوی مشاور امنیت ملی کارتر، زبیگنیو برژینسکی، که زاده لهستان بود، منتقل کند.

«نظر شما درباره احتمال وقوع کودتای نظامی از سوی ارتش ایران چیست؟»

کاخ سفید هنوز درک نکرده بود که حکومت شاه به‌طور قطعی به پایان رسیده است.

سالیوان گفت: «به برژینسکی بگو گورش را گم کند.»

نیوسام گفت: «این حرف چندان کمکی به ما نمی‌کند.»

سالیوان با لحنی که چندان با دیپلماسی سازگار نبود، گفت: «می‌خواهی به لهستانی برایت ترجمه‌اش کنم؟» و گوشی را گذاشت.

۱۴ فوریه، افراد مسلح به سفارت آمریکا یورش بردند و کارکنان را برای چند ساعت به گروگان گرفتند، تا اینکه دولت موقت بازرگان برای تأمین امنیت آنان و آزادی‌شان مداخله کرد. سفارت بریتانیا نیز برای مدتی کوتاه به اشغال درآمد. پاسداران مسلح انقلاب بیرون هر دو محوطه گشت می‌زدند. از نظر هارت، «مشتی چماق بدست بودند».

پس از آنچه «یورش روز ولنتاین» نام گرفت، ایستگاه ۱۲۵نفره سیا تخلیه شد و هارت، همراه با چهار افسر جوان‌تر، به‌عنوان سرپرست موقت ایستگاه باقی ماند. او که ناگهان خود را در «وضعیتی شبیه زمان جنگ، در شهری در دست دشمن» می‌دید، گفت این «یکی از دیوانه‌وارترین دوره‌های زندگی‌ام» بود.

هارت به زیر زمین رفت. کلیدهای ۸۰ خودروی فرسوده و ۲۵۰ آپارتمان، خانه و خانه امن در اختیارش گذاشته شده بود و از طریق رادیوی موج‌کوتاه امن با افسران زیردستش در تماس می‌ماند. «تمام

آمریکایی‌هایی که در کشور باقی مانده بودند، جاسوس تلقی می‌شدند. با توجه به اینکه افراد خودسر، هواداران سابق شاه، به‌خصوص آمریکایی‌ها، را شکار می‌کردند، صرف رفت‌وآمد در شهر با خطر فراوان همراه بود.»

هارت به‌شدت جلب توجه می‌کرد. «مردی بلندقد با موهای بور و چشمان آبی که در میان جمعیت محلی به‌وضوح به چشم می‌آمد»، از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت، هرگز دو شب در یک مکان نمی‌خوابید و با فرسوده‌ترین خودروها رانندگی می‌کرد؛ خودروهایی که پلاک‌های دیپلماتیکشان برداشته شده بود.

ساعت دو بامداد ۱۸ مارس، هارت خود را به یک محل تماس در خیابانی خلوت در شمال تهران رساند تا فرار یکی از افسران ارشد ساواک را ترتیب دهد؛ مردی وحشت‌زده و تحت تعقیب که حالا مخفی شده بود. وقتی هارت گذرنامه جعلی و مشتی پول نقد به او داد افسر ایرانی از شدت قدردانی زبانش بند آمده بود.

«تحویل بدون هیچ مشکلی انجام شد.»

هارت در راه بازگشت به خانه امن، سر یک پیچ ناگهان با یک ایست بازرسی موقت روبه‌رو شد و خودرو را به سختی متوقف کرد. دو مرد مسلح به تفنگ‌های جنگی آنجا ایستاده بودند. هارت هرگز نفهمید آنها پاسدار بودند، یا نیروهای کمیته یا اعضای حزب‌الله. خودشان را معرفی نکردند.

هارت را از خودرو بیرون کشیدند و روی آسفالت به زانو درآوردند. قنداق تفنگی با شدت به سینه‌اش کوبیده شد و چند دنده‌اش شکست و یکی از ریه‌هایش تحت فشار قرار گرفت.

آنها فریاد می‌زدند؛ «جاسوس سیا!» اتهامی که درباره همه آمریکایی‌ها به کار می‌بردند، اما در مورد هارت اتفاقاً درست بود.

چکمه‌ای سنگین به پهلویش کوبیده شد. هارت در حالی که روی شکم افتاده بود، احساس کرد اسلحه‌ای به سرش فشرده شده و مرد دیگر، مرتب و با ضرباتی حساب‌شده، به او لگد می‌زند.

«هیچ تردیدی نبود که قصدشان کشتن من بود؛ می‌خواستند آن‌قدر کتکم بزنند تا بمیرم.»

هارت را به پشت برگرداندند و او «لحظه‌ای مرد دیگر را دید که تفنگش را از لوله گرفته و بالای سرش بلند کرده بود».

در حالی که به‌سختی هوشیار بود، برونینگ را از غلافش بیرون کشید، آن را به سوی پیکری که بالای سرش سایه انداخته بود نشانه رفت و شلیک کرد. سپس اسلحه‌اش را به سوی مهاجم دوم چرخاند و دوباره شلیک کرد.

هارت بعدها گفت: «هر دو نقش زمین شدند و دیگر صدایی از آنها بلند نشد.»

صحنه‌ای بود که اگر واقعیت نداشت، می‌شد تصور کرد برای هالیوود ساخته شده است. هارت که مطمئن بود هر دو را کشته است، در حالی که سرفه‌های خون آلود می‌کرد، خود را به‌سختی به خودرو رساند، به خانه امن رفت، مشتی قرص مسکن بلعید و از حال رفت.

وقتی به هوش آمد، خونریزی متوقف شده بود، اما تمام بالاتنه‌اش از کبودی‌های تیره و دردناک پوشیده بود و هر نفسی که می کشید برایش عذاب‌آور بود. از طریق رادیو به یکی از همکارانش خبر داد تا غذا، آب و دارو برایش بیاورد. دو هفته بعد دوباره توانست راه برود. سه هفته بعد، بار دیگر فرماندهی ایستگاه را در دست گرفت. هارت هرگز به مقر سیا درباره آن رویارویی مرگبار در خیابانی تاریک در تهران و اینکه چگونه مهاجمانش را با یک تپانچه کشته بود، چیزی نگفت.

گفت: «نگران بودم دستور بدهند ایران را ترک کنم.»

دو ماه بعد، سیا به هر حال به هارت دستور داد ایران را ترک کند. سفارتخانه‌های آمریکا و بریتانیا در حال تقلیل نیروهای خود به حداقل کارکنان بودند. هارت گزارشی نهایی برای مقر سیا در لنگلیِ ویرجینیا نوشت و توضیح داد که در «چشم‌انداز هولناک» ایران انقلابی، جمع‌آوری اطلاعات معنادار عملاً ناممکن شده است. سفارت در محاصره نیروهای متخاصم قرار داشت. هشدار داد: «به باور من، حمله دیگری به آمریکایی‌ها بسیار محتمل است.»

هاوارد هارت سربازهای اسباب‌بازی و گلوله‌ای را که به‌عنوان یادگاری نگه داشته بود جمع کرد، اسلحه‌اش را در غلاف گذاشت، «آخرین پیامش را مخابره کرد و راهی مرز شد».سیا و ساواک، که زمانی همه‌فن‌حریف به نظر می‌رسیدند، نابود شده بودند. ام‌آی۶ نیز در حال کاهش نیروهایش بود. و حالا، به درون این خلأ اطلاعاتی، سرویس‌های جاسوسی جدید انقلاب ایران و کاگ‌ب قدم می‌گذاشتند. کوزیچکین به گالینا گفت: «ما به عروسی یک ایرلندی و یک آمریکایی در کلیسا دعوت شده‌ایم. دیپلمات‌های غربی هم آنجا خواهند بود. مطمئنم عکاس عروسی هم هست؛ تو همسر یک افسر کاگ‌ب هستی، پس حواست باشد در هیچ‌کدام از عکس‌ها نیفتی.»

پیتر گانینگ، دبیر اول سفارت ایرلند در تهران، قرار بود با مری شیفلت، اهل ویرجینیا، ازدواج کند و با همان خونگرمی و مهمان‌نوازی خاص ایرلندی‌ها، چند تن از دیپلمات‌های باقی‌مانده سفارتخانه‌های دیگر، از جمله چند بریتانیایی و مشتی شورویایی را نیز دعوت کرده بود. عروسی در ۹ مارس ۱۹۷۹ در کلیسای کاتولیک سنت آبراهام در خیابان جمالزاده برگزار می‌شد و کشیش دومینیکنیِ ایرلندی‌تبار، پدر پل لالور، مراسم را اجرا می‌کرد.

گانینگ کوزیچکین را از محافل دیپلماتیک می‌شناخت و از آن روس قدبلند و کنجکاو با سبیل شبیه ستاره‌های سینما خوشش آمده بود؛ مردی که مدام درباره ایرلند و غرب از او سؤال می‌کرد. حضور

کوزیچکین در مهمانی خوشایند بود. یکی از دیپلمات‌های همکارش بعدها به یاد آورد: «شخصیتش هر اتاقی را که واردش می‌شد پر می‌کرد. سرشار از زندگی بود.»

کوزیچکین‌ها هرگز داخل یک کلیسای کاتولیک رومی نرفته و در هیچ مهمانی ایرلندی هم شرکت نکرده بودند.

کوزیچکین گفت: «ما نماینده کشورمان خواهیم بود. باید کلاه بگذاری.»

گالینا که از شدت هیجان سر از پا نمی‌شناخت، از ناتالیا سمنوونا، همسر دبیر اول، یک کلاه پوستی و شال قرمز قرض گرفت؛ کفش پاشنه‌بلند پوشید، لباس مشکی تازه‌اش را به تن کرد و یک ساعت وقت صرف آرایش و حلقه‌حلقه کردن موهای بلوندشده‌اش کرد.

پاسداران انقلاب اکنون از تمام گردهمایی‌های خارجی محافظت می‌کردند یا آنها را زیر نظر داشتند و هنگامی که مهمانان وارد کلیسا می‌شدند، نگهبانی مسلح و عبوس به شکلی تهدیدآمیز کنار درِ سنت آبراهام ایستاده بود. کوزیچکین، رئیسش ولادیمیر گولووانوف و همسرانشان در ردیف‌های عقب نشستند. در انتظار آغاز مراسم، موسیقی با زیبایی‌ای که کوزیچکین هرگز تجربه نکرده بود، گویی از دل ارگ بالا می‌آمد و اوج می‌گرفت؛ فضای کلیسا را پر می‌کرد و در تیرهای سقف طنین می‌انداخت. وقتی نغمه‌های «پریر آ نوتردام» از سوئیت گوتیک اثر لئون بولمان خاموش شد، کوزیچکین بی‌حرکت نشست گویی هنوز مسحور آن موسیقی بود.

گولووانوف حالت حیرت‌زده کوزیچکین را دید، به پهلویش زد و در گوشش گفت: «می‌دانی نوازنده ارگ افسر ام‌آی۶ است؟ مردی که این موسیقی را می‌نوازد، یک جاسوس بریتانیایی است.»

نوازنده ارگ، نایجل مک‌کوی، افسر جوان اطلاعاتی بریتانیا بود که کاگ‌ب او را به‌عنوان چنین فردی شناسایی کرده بود و در عین حال نوازنده‌ای چیره‌دست به شمار می‌رفت. مک‌کوی در مدرسه‌ای در

ادینبرو نواختن پیانو را آموخته و در سال ۱۹۶۵ یک سال را در آکادمی موسیقی وین گذرانده بود و در آنجا «تمام وجودش را غرق فرهنگ موسیقی» کرده بود. فلوت و هارپسیکورد هم می‌نواخت و اغلب در گردهمایی‌های خارجیان مقیم اجرا می‌کرد. مک‌کوی رسماً دبیر دوم در بخش دبیرخانه بود، اما در واقع معاون رئیس ایستگاه ام‌آی۶ و یکی از معدود افسران اطلاعاتی بریتانیا بود که هنوز در ایران باقی مانده بودند.

کوزیچکین «عمیقاً تحت تأثیر» این واقعیت قرار گرفت که یک جاسوس بریتانیایی می‌تواند با چنین مهارتی ارگ بنوازد. با خود اندیشید که در میان آن یک میلیون نفر عضو کاگ‌ب، احتمالاً سه نفر پیدا می‌شدند که آن هم به‌زور می‌توانستند بالالایکا را بد بنوازند، چه رسد به اینکه موسیقی‌ای شبیه این خلق کنند. با خود گفت: «هیچ‌کدام از همکاران من چنین ظرافت و فرهیختگی‌ای ندارند.»

در مهمانی پذیرایی در آپارتمان تازه‌عروس و داماد در حوالی خیابان نفت، آنها کاناپه، میگو، کیک و مقدار فراوانی شامپاین سرو کردند. گالینا آن‌قدر مضطرب بود که نه می‌توانست چیزی بخورد و نه بنوشد؛ هر بار عکاس عروسی نزدیک می‌شد، پشتش را به او می‌کرد.

وقتی داشتند می‌رفتند، عکاس با شوخی گفت: «تنها چیز زیبایی که در عکس‌ها از تو افتاده، موهای پشت سرت بوده است.»

پس از «چند ساعت روی کفش‌های یازده‌سانتی»، گالینا به‌سختی می‌توانست سرپا بایستد.

گفت: «تا ماشین نمی‌رسم.»

تلوتلوخوران دست کوزیچکین را گرفت. او گالینا را چنان که گویی هیچ وزنی ندارد از زمین بلند کرد و نیم مایل تا خودروی سفارت که کمی پیش یک بی‌ام‌و آبی شیک شده بود، روی دست برد.

در راه خانه، ولودیا و گالیا ریزریز می‌خندیدند و غیبت می‌کردند و درباره لباس‌های عجیب کشیش، مراسم نامفهوم و کفش‌های طاقت‌فرسای گالینا حرف می‌زدند. برای چند ساعت، صمیمیت به رابطه‌شان بازگشته بود. آن شب هردو شادمانه به بستر رفتند. روزی به‌یادماندنی و رمانتیک بود؛ اما فراموش‌نشدنی‌ترین بخش آن، موسیقی بهشتی‌ای بود که یک جاسوس بریتانیایی در میانه انقلاب نواخته بود؛ لحظه‌ای و نوایی که برای همیشه در ذهن کوزیچکین جا می‌گرفت.

---

ایان مک‌کریدی از لندن، تحولات زنجیره‌وار ایران را با شیفتگی و کلافگی فزاینده از طریق روزنامه‌ها و بولتن‌های سرویس فارسی بی‌بی‌سی دنبال می‌کرد. دوره فارسی در تابستان ۱۹۸۰ به پایان می‌رسید. تسلط او بر زبان هر روز بهتر می‌شد. تمام جمعه‌ها را به خواندن گزارش‌های ام‌آی۶ از تهران می‌گذراند؛ گزارش‌هایی درباره سقوط شاه، بازگشت پیروزمندانه خمینی و آشوب برق‌آسای یک انقلاب مدرن. آرزو داشت این نمایش را از نزدیک ببیند. پوشش رسمی او قرار بود در بخش بازرگانی سفارت بریتانیا باشد؛ جایی که وظیفه‌اش ترویج تجارت بود، اما در خفا نقش خود را در تازه‌ترین فصل «بازی بزرگ» ایفا می‌کرد: جاسوسی در میانه یک درام هیجان‌انگیز، غیرقابل‌پیش‌بینی و در حال شکل‌گیری. فقط یک ایراد در این نقشه وجود داشت: شاید هرگز عملی نمی‌شد.

ساواک و سیا از صحنه خارج شده بودند. ام‌آی۶ در دسامبر ۱۹۷۹ نایجل مک‌کوی و همه همکارانش، به‌جز یک نفر، را به کشور بازگرداند. گزارش‌های اطلاعاتی رو به خشکیدن بود؛ بیشتر منابع یا در تبعید بودند، یا مخفی شده بودند، یا مرده بودند. بازرگانان بریتانیایی گریخته بودند و واردات و صادرات به آشوب کشیده شده بود. اگر دیگر تجارتی باقی نمانده بود، او چگونه می‌توانست خود را مقام یک بخش بازرگانی جا بزند؟

تهران، که زمانی یکی از خواستنی‌ترین مأموریت‌ها به شمار می‌رفت، اکنون برای غربی‌ها شهری پرخطر بود؛ و برای یک جاسوس بریتانیایی، در کشوری که گرفتار وسواس جاسوسی و عمیقاً بدگمان به «انگلیسی‌ها» بود، یکی از خطرناک‌ترین شهرهای روی زمین محسوب می‌شد. آمریکا در حال خارج شدن بود و به نظر می‌رسید بریتانیا نیز خود را برای همین کار آماده می‌کند. وقتی مک‌کریدی آماده می‌شد مأموریتش را در ایران آغاز کند، شاید دیگر سفارتی وجود نداشت که به آن برود.

۶

## آیت‌الله سرخ

نورالدین کیانوری و مریم فیروز زوج نامدار و پرنفوذ کمونیسم ایران بودند؛ هر دو از تبار پادشاهان و عالمان دینی می‌آمدند، افراطیانی سیاسی و روشنفکرانی آرمان‌گرا بودند و به خانواده‌هایی تعلق داشتند که اشرافیتشان تقریباً باورنکردنی بود.

پدربزرگ کیانوری، شیخ فضل‌الله نوری، از مقامات بلندپایه دربار قاجار و روحانی مرتجع و خشونت‌طلبی بود که مخالفت متعصبانه‌اش با دموکراسی، رهایی زنان و اصلاحات لیبرال سرانجام در سال ۱۹۰۹ به اعدام علنی او با طناب دار انجامید. در ایران، او را پیشگام خمینی و «قهرمانی که در برابر ارزش‌های فاسد غربی ایستاد» می‌دانند. حتی یکی از بزرگراه‌های تهران به نام اوست؛ امتیازی که شاید بالاترین نشان تقدیر از یک شخصیت باشد. پدربزرگ دیگرش از کمونیست‌های نخستین بود. کیانوری که در دانشگاه آخن آلمان معماری می‌خواند، مدتی به فاشیسم گرایش پیدا کرد؛ اما پیروزی شوروی بر نیروهای نازی در استالینگراد در سال ۱۹۴۳ او را با شتاب به سوی قطب سیاسی مخالف کشاند. آثار مارکس و لنین را با ولع خواند، کمونیسم سرسخت را پذیرفت و به حزب توده پیوست. یکی از بستگانش بعدها به یاد آورد: «از نظر سرشت، به همان اندازه که پدربزرگش افراطی بود، او هم افراطی بود؛ در دیدگاه‌هایش به همان اندازه که پدربزرگش مرتجع بود، "مترقی" بود.»

خون ملایان، شیوخ، درباریان و سیاستمداران در رگ‌های کیانوری جریان داشت و در کنار آن، آتش جاه‌طلبی نیز در وجودش شعله می‌کشید. مردی سرشناس با پیشانی بلند، سبیل پرپشت و ظاهری دانشگاهی بود؛ استالینیستی سرسخت و کم‌حرف که هرگز در اصول کمونیسم، گریزناپذیری انقلاب جهانی یا حق روسیه برای رهبری این انقلاب، به‌عنوان پیشگام دگرگونی سیاسی، تردید نکرد. او در

تحقیر کسانی که با دیدگاه‌هایش همسو نبودند بی‌رحم بود و بعدها به «آیت‌الله کمونیست» شهرت یافت.

همسر کیانوری از او نیز اشرافی‌تبارتر بود و به همان اندازه خود را وقف انقلاب کمونیستی کرده بود. شاهدخت مریم فرمانفرماییان، دختر یکی از شاهزادگان قاجار و نوهِ دخترِی برادرِ ناتنیِ آخرین فرمانروای این سلسله بود؛ همان فرمانروایی که رضا شاه در سال ۱۹۲۵ از سلطنت برکنار شد کرد. خانواده او در دوران پهلوی نیز قدرت و ثروت خود را حفظ کرده بود. مریم در کاخ بزرگ شده و نزد مبلغان فرانسوی تحصیل کرده بود. در شانزده‌سالگی، او را به ازدواج یک سرهنگ اشراف‌زاده ارتش درآوردند که بیست‌وشش سال از او بزرگ‌تر بود. در اوایل دهه ۱۹۴۰، مریم که مصمم بود «چیزی بیش از زنی بی‌نقش و نگار با نامی پرآوازه» باشد، به کمونیسم روی آورد، زندگی مرفه خود را رها کرد، طلاق گرفت، نام کوچک پدرش، «فیروز»، را به‌عنوان نام خانوادگی برگزید، از حقوق زنان دفاع کرد، شاخه زنان حزب توده را بنیان گذاشت، اداره یک محفل ادبی مشهور «به سبک فرانسوی» را بر عهده گرفت و با کیانوری، جوانی آتشین‌مزاج که در صفوف کمونیست‌ها به‌سرعت پیش می‌رفت، آشنا شد. آن دو در سال ۱۹۴۳ ازدواج کردند. لوموند به او لقب «شاهزاده‌خانم سرخ» داد.

کیانوری در توطئه ترور شاه جوان در سال ۱۹۴۹ دست داشت. مقامات ادعا کردند که او طراح اصلی این سوءقصد بوده است. در نتیجه دستگیر و به ده سال زندان محکوم شد، اما کمتر از یک سال بعد گریخت و مخفی شد. مریم فیروز نیز از دست پلیس مخفی گریخت؛ خود را در چادری سیاه و سراپا پوشاننده پنهان می‌کرد و به صورت غیابی به اعدام محکوم شد. این زوج شش سال فراری و در خفا زندگی کردند، اما در سال ۱۹۵۶، هنگامی که ساواک حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کرد، از کشور گریختند؛ ابتدا به عراق، سپس به ایتالیا رفتند؛ جایی که حزب کمونیست ایتالیا برای کیانوری هویتی تازه با نام «دکتر سیلویو ماچتی» فراهم کرد و سرانجام راهی مسکو شدند. در نهایت، در آلمان شرقی

اقامت گزیدند؛ کشوری که از سوی شوروی به‌عنوان تبعیدگاه حزب توده در اختیار این حزب گذاشته شده بود. حزب توده، مانند بسیاری از گروه‌های مهاجر سیاسی، گرفتار کشمکش‌های ایدئولوژیک خونین و درونی بود. ساواک نیز نفوذ گسترده‌ای در آن پیدا کرده بود. کیانوری نزدیک به یک دهه بر کار معماری خود، از جمله ساخت «شهرهای سوسیالیستی»، تمرکز کرد و از درگیری‌های فرساینده درون حزب فاصله گرفت؛ اما در اوایل دهه ۱۹۷۰، آرام‌آرام نقشه رسیدن خود به قدرت را کشید. او در مقام دبیر دوم، نظارت بر شاخه‌های حزب در اروپا و همچنین سازمان مخفی نوید در داخل ایران را در دست گرفت. ایرج اسکندری، رهبر باسابقه حزب، او را «بی‌محابا... ماجراجویی خطرناک» می‌دانست. موضع ایدئولوژیک کیانوری همان جایی باقی مانده بود که در سال ۱۹۴۳ ریشه دوانده بود: وفاداری کورکورانه به دستورات مسکو. هر کاری را که کمیته مرکزی از او می‌خواست، انجام می‌داد.

حمایت کیانوری از اتحاد شوروی فراتر از وفاداری معمول سیاسی بود. در سال ۱۹۷۷، در برلین شرقی، یکی از افسران گِرُو، سازمان اطلاعات نظامی خارجی شوروی، از او خواست «اطلاعات فنی درباره هواپیمای اف-۱۴» به دست آورد؛ جنگنده مافوق‌صوت جدید آمریکایی که به «تام‌کت» شهرت داشت. شاه پس از مشاهده نمایش توانایی‌های این هواپیما در ایالات متحده، دستور خرید هشتاد فروند اف-۱۴ را صادر کرده بود. افسر گِرُو، یک آذربایجانی با نام رمزی «لئون»، به کیانوری گفت درخواست نقشه‌های فنی اف-۱۴ مستقیماً از کمیته مرکزی شوروی آمده است. کیانوری درخواست مسکو را به سازمان نوید منتقل کرد و شخصاً یک کمونیست جوان ایرانی را که با نیروهای هوانیروز ارتباط داشت، مأمور تحقیق درباره آن کرد. این دیگر صرفاً همکاری برادرانه میان احزاب کمونیست نبود. تلاش برای سرقت مشخصات فنی اف-۱۴ آمریکایی، اقدامی عامدانه برای جاسوسی نظامی بود که جاسوسان کمونیست کیانوری به دستور شوروی انجام می‌دادند. او بعدها اعتراف کرد که این کار «بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام» بوده است.

کیانوری در حالی که چنگ خود را بر گلوی حزب توده محکم‌تر می‌کرد، متحدانش را به موقعیت‌های بانفوذ می‌رساند. در آستانه انقلاب ایران، دست به کار شد و به مسکو و باکو رفت تا پیش از کنار زدن اسکندری و رسیدن خودش به مقام دبیر اولی، حمایت چهره‌های قدرتمند حزب کمونیست شوروی را جلب کند. مریم فیروز نیز در کنار همسرش به عضویت کمیته مرکزی حزب درآمد. حالا «آیت‌الله کمونیست» و «شاهزاده‌خانم سرخ» کنترل حزب توده را در دست داشتند.

با سرنگونی شاه و غرق شدن کشور در آشوب، حزب کمونیست سرانجام می‌توانست پس از سال ۱۹۴۹ از مخفیگاه بیرون بیاید و برای نخستین بار فعالیت علنی خود را از سر بگیرد. کیانوری آماده بازگشت به وطن بود؛ اما پیش از آن، بار دیگر به مسکو رفت تا از حامیانی که او را بر مسند قدرت نشانده بودند، دستور بگیرد.

جور کردن انقلاب ایران با تنگنای ایدئولوژیک کمونیسم، نیازمند قدری دستکاری و وصله‌پینه بود. دو مقام اصلی که مسئول سیاست شوروی در قبال ایران بودند، بوریس پونوماریوف، رئیس اداره بین‌الملل حزب، و معاون اولش روستیسلاو اولیانوفسکی، متخصص امور خاورمیانه، بودند. پونوماریوف که از سال ۱۹۵۴ یکی از مهم‌ترین سیاست‌گذاران خارجی شوروی به شمار می‌رفت، مارکسیستی خشک‌اندیش بود که «همه رویدادهای جهان را صرفاً از دریچه اصول گریزناپذیر پیشرفت محتوم بشر به سوی کمونیسم می‌دید». اولیانوفسکی نیز در کمونیسم خود به همان اندازه ارتدوکس و حتی از او کم‌قوه‌تر در تخیل بود. با سقوط شاه، دفتر سیاسی کمیسیونی ویژه برای ایران تشکیل داد که ریاست آن را برژنف بر عهده داشت و دیمیتری اوستینوف، وزیر دفاع، به همراه پونوماریوف و اولیانوفسکی در آن عضویت داشتند. صریح‌ترین عضو این کمیسیون، رئیس کاگ‌ب، آندروپوف، بود؛ مردی که درباره ایران دیدگاه‌هایی بسیار محکم داشت، آنها را با حرارت بیان می‌کرد و تقریباً همیشه هم اشتباه می‌کرد.

مسکو از همان ابتدا تصمیم گرفت انقلاب ایران را مقدمه یک انقلاب کمونیستی تفسیر کند. درباره خمینی چنین نتیجه گرفته شد که او نیرویی «مترقی»، ضدآمریکایی و ضدامپریالیستی است که نمایندگی پرولتاریای کارگران شهری، کارگران روستایی، دهقانان، پیشه‌وران، دانشجویان و خرده‌فروشان را بر عهده دارد. مفهوم یک حکومت دینی دائمی با الگوی مارکسیستی جور درنمی‌آمد؛ بنابراین، حکومت مذهبی را صرفاً یک ناهنجاری تاریخی و موقتی تلقی کردند. بر اساس نظریه موسوم به «راه غیرسرمایه‌داری توسعه»، کشورهای در حال توسعه می‌توانستند یکسره از مرحله سرمایه‌داری عبور کنند و مستقیماً به سوی سوسیالیسم بروند. دیر یا زود ــ و احتمالاً زودتر ــ ائتلاف حاکم به سمت چپ متمایل می‌شد و کارگران و دهقانان جای روحانیون و بورژوازی را به‌عنوان نیروهای محرک انقلاب می‌گرفتند. حزب توده چپ را زیر رهبری خود متحد می‌کرد، تا هر زمان که برای شکست بورژوازی لازم بود با خمینی متحد می‌ماند و سپس با حمایت، هدایت، پول و سلاح مسکو قدرت را به دست می‌گرفت.

پونوماریوف بلافاصله پس از انقلاب ایران، به یکی از اعضای دفتر سیاسی آلمان شرقی اطمینان داد: «سوسیالیسم در حال تهاجم است و امپریالیسم در حال دفاع.» در ایران، این پیشروی با یک انحراف کوتاه از مسیر اصلی و از میان اسلام صورت می‌گرفت. امام ممکن بود آشکارا با کمونیسم مخالفت کند، اما خواهان روابط دوستانه با مسکو بود و ظاهراً در آن مقطع حاضر بود وجود حزب توده را تحمل کند. کمونیست‌ها می‌توانستند در حکومت او دوباره جان بگیرند و خیلی زود پیروز شوند و قدرت را به دست بگیرند. این پیش‌بینی را می‌شد، کمابیش، با طرح مارکسیستی تاریخ سازگار کرد. مهم‌تر از همه، این همان چیزی بود که مسکو می‌خواست؛ و همین برای کیانوری کافی بود.

رهبر کمونیست‌های ایران، چند روز پس از سقوط شاه، از برلین شرقی به مسکو پرواز کرد تا به تعبیر کوزیچکین، «در اداره بین‌الملل کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی دوره‌ای ویژه برای سازمان‌دهی

فعالیت‌های آینده در ایران» بگذراند. در آنجا به او دستور داده شد از ملاها حمایت و با آنان همکاری کند، قدرت حزب را افزایش دهد، گروه‌های مسلح چپ‌گرا را به خود جذب و تحت کنترل درآورد، شبکه مخفی نوید را تقویت کند و منتظر بماند تا قدرت، به تعبیر یکی از مورخان، «مثل سیبی رسیده در دامان حزب توده بیفتد». کیانوری پیش از ترک مسکو به بزرگان حزب گفت که برای انجام مأموریت تاریخی خود به‌عنوان معمار انقلاب، به سلاح نیاز دارد؛ آن هم به مقدار فراوان.

کاگ‌ب معمولاً از سازمان‌های کمونیستی خارجی فاصله می‌گرفت، زیرا این سازمان‌ها اغلب زیر نظارت شدید بودند یا در آنها مأموران ضدجاسوسی نفوذ کرده بودند. کوزیچکین می‌نویسد: «کمیته مرکزی قاطعانه به کاگ‌ب دستور داده بود حتی به احزاب کمونیست نزدیک نشود، چه رسد به اینکه اعضای آنها را جذب کند.» در شرایط عادی، برقراری ارتباط با احزاب کمونیست خارجی بر عهده نماینده‌ای از کمیته مرکزی در میان کارکنان دیپلماتیک سفارت بود. اما در ایران، اوضاع بیش از حد سیال و اهمیت موضوع بیش از آن بالا بود که بتوان آن را به یک مقام حزبی سپرد. از این رو، اداره بین‌الملل تصمیم سرنوشت‌سازی گرفت: «حزب توده را به دست افسران حرفه‌ای اطلاعاتی کاگ‌ب در رزیدنتورای آن بسپارند.» از این پس جاسوسان شوروی مسئول کمونیست‌های ایران بودند و مستقیماً به روستیسلاو اولیانوفسکی گزارش می‌دادند. کیانوری زیر نظر کاگ‌ب اداره می‌شد.

رهبر حزب توده مردی مغرور بود که به جایگاه خود در تاریخ اطمینان داشت. کیانوری هنگام آماده شدن برای بازگشت به ایران، پس از بیست‌وسه سال دوری، بی‌تردید با رضایت به شباهت موقعیت خود با قهرمان و مرادش می‌اندیشید. شصت‌ودو سال پیش از آن، رهبر بلشویک‌ها، ولادیمیر ایلیچ لنین، پس از یک دهه تبعید، سوئیس را به مقصد روسیه ترک کرده بود تا سکان انقلاب را به دست بگیرد و جهان را به آتش بکشد.

مریم فیروز پیش از کیانوری به ایران بازگشت. او که از کمین ضدانقلابیون ضدکمونیست بیم داشت، ترتیبی داد تا محافظانی مسلح در فرودگاه مهرآباد به استقبال کیانوری بروند و او را از مسیری غیرمستقیم به خانه دخترش برسانند. مأموران نوید در میوه‌فروشی روبه‌روی ساختمان یک پست دیده‌بانی برپا کردند تا هرگونه تعقیب و مراقبت را زیر نظر بگیرند. خیلی زود، یک پیکان کرم‌رنگ مشاهده شد که بیش از یک بار از مقابل خانه عبور کرد. یکی از خبرچینان در اداره ثبت خودروها تأیید کرد که این خودرو متعلق به یکی از خودروهای ناوگانی بوده که پیش‌تر در اختیار اداره هشتم ساواک قرار داشت و اکنون به دستگاه ضدجاسوسی حکومت جدید رسیده بود. کیانوری و فیروز زیر نظر بودند.

۱۴ آوریل ۱۹۷۹، کیانوری با اشتیاق به تهران پرواز کرد؛ او می‌خواست در انقلاب ایران نقشی هم‌سنگ نقش فیدل کاسترو در کوبا، هو شی مین در ویتنام یا حتی لنین در روسیه ایفا کند و سرنوشت انقلابی خود را رقم بزند.

او به کشوری بازگشت که در تب‌وتاب بود؛ حکومتی انقلابی و تب‌دار تازه بر سر کار آمده بود و صحنه سیاسی نیز میان احزاب، جناح‌ها و گروه‌های رقیب با خشونتی شتابان و پیوسته در حال دگرگونی بود: اسلام‌گرایان، چپ‌گرایان، ملی‌گرایان و اقلیت‌های قومی که خواهان خودمختاری بیشتر بودند؛ عرب‌ها در جنوب و کردها در شمال و غرب. سپاه پاسداران، کمیته، حزب‌الله و شبه‌نظامیان چپ‌گرا برای در دست گرفتن کنترل خیابان‌ها با یکدیگر رقابت می‌کردند؛ رقابتی که اغلب با خودسری و بی‌ملاحظگی مرگباری همراه بود. یک تکنسین کاگ‌ب در خودروی شخصی‌اش هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. به گفته کوزیچکین، «پسربچه‌ای با تفنگ، همین‌طوری تصمیم گرفته بود کمی به هدفی متحرک تیراندازی کند تا تمرینی کرده باشد» کوزیچکین برای شناسایی جسد به پزشکی قانونی رفت و آنجا با «صحنه هولناکی» از اجساد انباشته‌شده در راهروها روبه‌رو شد. او به این نتیجه رسید: «حکومت اسلامی داشت بدترین دشمنانش را از میان برمی‌داشت. اما این فقط آغاز کار بود.»

یک صبح، کوزیچکین با ب‌ام‌و خود بیرون رفت، در حالی که رادیو را روی فرکانس‌های معمول ساواک تنظیم کرده بود. این فرکانس‌ها از زمان انقلاب خاموش بودند، اما حالا دوباره خش‌خش‌کنان جان گرفته بودند. «صدای آشنای علامتی را شنیدم که از پست دیده‌بانی روبه‌روی دروازه‌های ما مخابره می‌شد.» چند لحظه بعد، متوجه شد خودرویی او را تعقیب می‌کند. وقتی به رِزیدنتورا برگشت، رئیس ایستگاه ایمپالس تأیید کرد که دستگاه مراقبت و تعقیب ایرانی‌ها دوباره به کار افتاده است. به گفته کیریچنکو، «صدای مأموران همان صداهای قبلی بود.» مثل بسیاری از انقلاب‌ها، حاکمان جدید نیز بسیاری از مأموران رژیم پیشین را دوباره به کار گرفته بودند. مأموران ساواک که مسئول سرکوب داخلی بودند، یکی پس از دیگری حذف می‌شدند؛ اما اداره هشتم، یعنی ضدجاسوسی، دوباره کارش را آغاز کرده بود. مأموری که سال‌ها پست دیده‌بانی روبه‌روی سفارت را اداره می‌کرد، به دکه نوشیدنی‌فروشی خودش برگشته بود.

کوزیچکین از او پرسید: «زندگی چطور می‌گذره؟»

مرد «فقط چشم‌هایش را بالا آورد، شانه‌هایش را بالا انداخت، لبخندی از سر عذاب وجدان زد و آهی عمیق کشید.»

مراقب‌ها برگشته بودند، اما نظارت بر شوروی‌ها هنوز با سطح پیش از انقلاب فاصله زیادی داشت. حکومت جدید تمام توجه خود را به آمریکایی‌ها و بریتانیایی‌های باقی‌مانده معطوف کرده بود و متقاعد شده بود که آنها با هواداران شاه و افسران ناراضی ارتش برای انجام یک ضدکودتا توطئه می‌کنند. برای شهروندان خطوط تلفن ویژه‌ای راه‌اندازی شده بود تا افراد مظنون به ستون پنجم را گزارش کنند. در فضای آکنده از خبرچینی، انتقام‌جویی و بدگمانی، شوروی‌ها در فهرست تهدیدهای احتمالی جای چندانی نداشتند. مسکو به حکومت جدید نزدیک شد، جمهوری اسلامی ایران را رسماً به رسمیت شناخت و پراودا مقاله‌ای در صفحه اول، به نام برژنف، منتشر کرد که در آن صراحتاً به ایالات متحده

درباره مداخله در امور ایران هشدار داده شده بود. واکنش خمینی به پیشنهادهای دیپلماتیک شوروی سرد بود، اما خصمانه نبود. در حالی که از شمار کارکنان سفارت‌های غربی کاسته می‌شد، هیئت دیپلماتیک شوروی همچنان با تمام ظرفیت خود به کار ادامه می‌داد. ساواک نابود شده بود، سیا تحقیر و اخراج شده بود و ام‌آی۶ در لاک دفاعی فرو رفته بود؛ کاگ‌ب فرصتی می‌دید تا، به تعبیر کوزیچکین، با وارد کردن بازیگری قدرتمند و تازه به میدان، «عقب‌ماندگیِ از دست‌رفته را جبران کند».

---

سرهنگ لئونید ولادیمیروویچ شَبَرشین، ستاره‌ای در حال طلوع در عرصه جاسوسی روسیه، در مه ۱۹۷۹ با طرحی به تهران رسید: «جان تازه‌ای در کالبد ایستگاه کاگ‌ب بدمد»، ابتکار عمل را در جنگ جاسوسی دوباره به دست گیرد، کمونیسم محلی را تقویت کند و ایران را به مدار شوروی بکشاند.

با اینکه شَبَرشین فقط چهل‌وچهار سال داشت، بسیاری از همکارانش او را مردی خردمند می‌دانستند؛ عمدتاً به لطف انبوه بی‌پایان جملات قصاری که به او هاله‌ای از فرزانگی می‌بخشید، هرچند اغلب هیچ معنای مشخصی نداشتند. او با لبخندی آگاهانه می‌گفت: «ما هرگز باورهایمان را تغییر نمی‌دهیم، فقط توهماتمان را تغییر می‌دهیم.» و همه حاضران سر تکان می‌دادند، گویی او عصاره حقیقت اعصار را بر زبان آورده است. با کت‌وشلوار و کراوات خاکستری، چهره گرد و بی‌حالت، موهای تیره و با دقت روغن‌خورده و رفتار خوشایند و دلربایش، می‌توانست با یک بانکدار شهرستانی اشتباه گرفته شود. اما این ظاهر فریبنده بود؛ خوش‌رویی سطحیِ او اراده‌ای پولادین و دلبستگی‌ای متعصبانه به کاگ‌ب را پنهان می‌کرد. شَبَرشین، درست مانند هاوارد هارت در سوی دیگر جنگ سرد، یک مؤمن راستین بود. خودش تأکید داشت: «مردان حرفه ما باید خود را اعضای یک برادری بدانند. این پایه و اساس سلامت اخلاقی ما و در نتیجه، موفقیت ماست.» او با شور و شوق درباره حرفه‌اش سخنرانی می‌کرد: «من کار

اطلاعاتی را حرفه‌ای پیچیده و منحصربه‌فرد می‌دانم که در آن، مانند هر حرفه دیگری، عنصری از هنر وجود دارد.»با همه این فلسفه‌بافی‌های عامیانه و سخن گفتن از رسالتی والاتر، شَبَرشین در واقع واقع‌گرایی بدبین، جاه‌طلبی شدید و بی‌رحمی تمام‌عیاری داشت؛ و انتخاب الگوی قهرمانی‌اش نیز گویای همه‌چیز بود. او اصرار داشت: «فقط یک رهبر وجود دارد که همه مسئولیت را بر دوش می‌گیرد، اما از مسئولیت نمی‌ترسد؛ و او استالین بود.»

شَبَرشین ابتدا قرار بود وارد وزارت خارجه شود. در مؤسسه مطالعات شرق‌شناسی مسکو اردو و هندی خواند، اما سپس کاگ‌ب او را جذب کرد، به مدرسه ۱۰۱ فرستاد و بعد راهی جنوب آسیا شد؛ ابتدا پاکستان و سپس هند، در دوران نخست‌وزیری ایندیرا گاندی. او که هم مشتاق بود و هم موشکاف، با جعل اسناد، جذب جاسوس در درون دولت هند، تملق‌گویی برای نخست‌وزیر، دامن زدن به ترس او از توطئه‌های سیا و سرازیر کردن پول به حزب کنگره، توجه مقامات مافوق را به خود جلب کرد. یک شب، پس از نیمه‌شب، شَبَرشین شخصاً «هدیه‌ای» محرمانه به ارزش دو میلیون روپیه برای حزب نخست‌وزیر برد. چمدان‌های پر از پول نقد به خانه خانم گاندی تحویل داده شد. او حتی چمدان‌ها را هم برای خودش نگه داشت. شَبَرشین در چاپلوسی استادی تمام‌عیار بود. هنگامی که برژنف در سال ۱۹۷۳ برای یک دیدار رسمی به هند رفت، شَبَرشین خبرهای جعلی‌ای منتشر کرد که سخنرانی‌های کسالت‌بار و ملال‌آور رهبر شوروی را به‌مثابه«بیانیه‌های سیاسی مهم و با اهمیتی عظیم» می‌ستودند. تا سال ۱۹۷۵، او به مقام رئیس ایستگاه کاگ‌ب در دهلی نو رسیده بود. از شَبَرشین، از جمله به دست خودش، به‌عنوان گزینه‌ای برای ریاست آینده کاگ‌ب یاد می‌شد؛ نابغه‌ای با «ارتباطات، استعدادها، دانش گسترده و ذهنی تحلیلگر».

شَبَرشین در نخستین روز حضورش در تهران، افسران کاگ‌ب را گرد آورد و سخنرانی‌ای از پیش آماده‌شده برایشان ایراد کرد؛ خطابه‌ای برای تشویق آنان و هشداری که با لبخند بر زبان می‌آورد: «یوری

ولادیمیروویچ آندروپوف پیش از عزیمت من با من دیدار کرد. او نگرانی خود را از اوضاع ایران ابراز کرد. رِزیدنتورا تقریباً تمام شبکه مأمورانش را از دست داده است. او دو سال به من فرصت داده تا این شبکه را دوباره بسازم. من فقط یک سال به شما فرصت می‌دهم تا مأموریتی را که رئیس برای ما تعیین کرده انجام دهید. باید سرعت کار و کارآمدی را افزایش دهیم. فعلاً همین. در جریان کار، تک‌تک شما را خواهم شناخت.»

برخی از افسران از تهدید ضمنی او نگران شدند و غر می‌زدند که شبَرشین «یک تازه‌به‌دوران‌رسیده و فرصت‌طلب است که هیچ تجربه‌ای از کار در شرایط موجود ندارد.» اما کوزیچکین تحت تأثیر قرار گرفته بود: «جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید، با چهره‌ای باهوش و چشم‌هایی خردمند. رفتارش خویشتن‌دار بود و صدایش را عمداً آرام نگه می‌داشت؛ همین آدم را وادار می‌کرد با دقت گوش بدهد.»

شبَرشین نیز از کوزیچکین خوشش آمد؛ یکی از معدود افسران زیر دستش که هنوز شبکه‌ای فعال و کارآمد داشت. در بحبوحه آن آشوب، کُنراد و اِوی اطلاعات ارزشمندی درباره کشمکش بر سر قدرت میان جناح‌های مختلف انقلابی و نقش سازمان‌های شبه‌نظامی فراهم می‌کردند. شبَرشین کوزیچکین را به دفترش فراخواند، از او خواست به کار خوبش ادامه دهد و هنگام مرخص کردنش، یکی دیگر از جملات قصار گیج‌کننده‌اش را تحویل او داد: «بیماری شناخته‌شده از پزشکی ناشناخته امن‌تر است.»

رئیس جدید در مقایسه با فادِیکینِ مستبد، حضوری خوشایند داشت. با این حال، کوزیچکین زیر آن «ظاهر دلپذیر»، برق چیزی سخت و تیز را تشخیص می‌داد. لبخند شبَرشین به نظرش «تصنعی» می‌آمد.

حبیب‌الله بی‌طرف، «بنده فروتن خدا» و شیفته دوآتشه امام، بی‌تاب بود تا با انجام یک اقدام انقلابی، ضربه‌ای به آمریکایی‌های کافر بزند؛ اقدامی نمایشی و به‌یادماندنی که در تاریخ بماند.

بی‌طرف بیست‌وسه ساله بود؛ جوانی دست‌وپاچلفتی، خودبین و متشرع، اهل شهر کویری یزد، یکی از مذهبی‌ترین و محافظه‌کارترین مناطق ایران. دانشجوی مهندسی دانشگاه تهران و رئیس انجمن اسلامی دانشجویان بود و در هماهنگ کردن مخالفت‌های دانشگاه با شاه نقشی کلیدی داشت. پس از انقلاب، گروهی از جوانان تندرو و هوادار خمینی گرد هم آمدند و تشکلی تشکیل دادند که خود را «دانشجویان پیرو خط امام» می‌نامیدند. هیچ‌کس به اندازه بی‌طرف متعصبانه از آن خط پیروی نمی‌کرد.

یک شب در پاییز ۱۹۷۹، بی‌طرف و چهار تن دیگر از رهبران دانشجویی مخفیانه گرد هم آمدند تا درباره بهترین راه برای نشان دادن وفاداری خود به خمینی و مخالفتشان با غرب بحث کنند. بی‌طرف پیشنهاد کرد سفارت آمریکا را اشغال کنند؛ «نماد سلطه امپریالیستی غرب»، قلعه‌ای متعلق به دشمن در قلب شهر. دیگران موافقت کردند. یکی از آنان بعدها گفت: «هدف ما این بود که با رفتن به سفارت آمریکا و اشغال آن برای چند ساعت، اعتراض خود را به دولت آمریکا نشان دهیم. اگر اعتراضمان را از داخل محوطه اشغال‌شده اعلام می‌کردیم، پیاممان با قدرت و تأثیرگذاری بسیار بیشتری به گوش جهان می‌رسید.» آنها برای اجرای نقشه از پلیس ایران و نیروهای سپاه پاسداران که در اطراف سفارت گشت می‌زدند، کمک گرفتند. برخی می‌گویند خمینی از این عملیات از پیش خبر داشت.

جرقه حمله در ۲۲ اکتبر زده شد؛ روزی که شاه برای درمان سرطان در بیمارستانی در نیویورک بستری شد. پادشاه مخلوع، تبعیدی نحیف و فرسوده، از مصر به مراکش، باهاما و پاناما و سپس دوباره به قاهره رفته بود و در جست‌وجوی نومیدانه‌ای برای یافتن پناهگاه سیاسی و درمان پزشکی سرگردان شده بود. بریتانیا از پذیرفتن او سر باز زده بود، اما رئیس‌جمهور کارتر، تحت فشار هواداران شاه، با ورود او به آمریکا موافقت کرد. این تصمیم فاجعه‌بار بود. حتی ایرانیان میانه‌رو نیز از آنچه به‌عنوان در آغوش

گرفتن پادشاه برکنارشده و بدنام از سوی آمریکا تلقی می‌شد، به خشم آمدند. شایعه پیچید که سیا در حال تدارک کودتایی دیگر برای بازگرداندن شاه به قدرت است؛ درست همان‌طور که در سال ۱۹۵۳ کرده بود. خمینی نیز با لحنی تیره و تهدیدآمیز از «شواهد توطئه‌گری آمریکا» سخن گفت.

دانشجویان خود را برای نبرد آماده کردند.

ساعت ۶:۳۰ صبح ۴ نوامبر، بی‌طرف و دیگر رهبران عملیات، چهارصد دانشجوی منتخب را در دانشکده مکانیک دانشگاه امیرکبیر گرد آوردند و نقشه بزرگی از سفارت آمریکا را روی زمین پهن کردند؛ نقشه‌ای که ساختمان‌ها، پست‌های نگهبانی و ورودی‌ها روی آن مشخص شده بود. این محوطه بیست‌وهفت هکتاری پیش‌تر محل استقرار بیش از هزار دیپلمات، مأمور اطلاعاتی، سرباز و دیگر کارکنان آمریکایی بود؛ اما حالا شمار کارکنان آن به کمی بیش از شصت نفر رسیده بود. دانشجویان بازوبندهایی با عبارت «الله‌اکبر» آماده کرده بودند، برای گروگان‌ها چشم‌بند آورده بودند و غذا و آذوقه‌ای نیز تدارک دیده بودند تا خودشان و اسیرانشان سه روز دوام بیاورند. برخی سلاح حمل می‌کردند. زنان نیز سیم‌چین‌های سنگین را زیر چادرهایشان پنهان کرده بودند تا زنجیرهای دروازه‌ها را قطع کنند. ساعت ۱۱:۰۶، «دانشجویان پیرو خط امام» حمله را آغاز کردند؛ از دیوارها بالا رفتند، از دروازه‌ها هجوم بردند و بر تفنگداران دریایی محافظ سفارت غلبه کردند، در حالی که جمعیتی هیجان‌زده با فریاد و تشویق آنها را همراهی می‌کرد. شش دیپلمات آمریکایی از دستگیری گریختند و مخفی شدند و سه ماه بعد، در عملیاتی مشترک با همکاری کانادا و سیا نجات یافتند؛ عملیاتی که بعدها در فیلم آرگو، محصول ۲۰۱۲، به شکلی ماندگار به تصویر کشیده شد. سایر گروگان‌ها، از جمله دیپلمات‌ها، غیرنظامیان، سربازان و سه مأمور سیا، دست‌بسته و چشم‌بسته، مقابل عکاسانی که در آنجا جمع شده بودند به نمایش گذاشته شدند.

روز بعد، سپاه پاسداران برای یافتن دیپلمات‌های آمریکایی فراری سفارت بریتانیا را اشغال کرد. کوزیچکین از پشت‌بام محوطه شوروی نظاره می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه گزارش می‌نوشت: «جمعیت دارد دروازه‌های فلزی را پایین می‌کشد [و] به ساختمان سفارت هجوم می‌برد و ما خرده‌شیشه‌های پنجره‌های شکسته را می‌بینیم که در هوا پرواز می‌کنند. دود از طبقه سوم شروع به بیرون زدن کرده؛ ظاهراً بریتانیایی‌ها مشغول سوزاندن محتویات بایگانی خود هستند.» مهاجمان که هیچ آمریکایی فراری‌ای پیدا نکردند، پس از شش ساعت محل را ترک کردند. سفیر بریتانیا که از شدت و خشونت حمله به‌شدت نرسیده بو

د، از تمام شهروندان بریتانیایی باقی‌مانده خواست ایران را ترک کنند. بریتیش ایرویز نیز برای تخلیه همه آنها در صورت «حمله به سفارت» برنامه‌ریزی کرد.

بی‌طرف و دیگر رهبران دانشجویی در ابتدا تصور کرده بودند که ماجرا چیزی جز یک تحصن نمادین و کوتاه‌مدت نخواهد بود؛ اما وقتی حمایت عمومی از اشغال سفارت آشکار شد و جمعیت‌های شعاردهنده هر لحظه بر شمارشان افزوده شدند، نقشه تغییر کرد. خمینی از اشغال سفارت حمایت کرد، آن را «انقلاب دوم» خواند و سفارت آمریکا را «لانه جاسوسان» نامید. او با خشم غرید که آمریکا «شیطان بزرگ، مار زخمی» است. دانشجویان خواستار بازگرداندن شاه به ایران برای اعدام او شدند. بی‌طرف، با چشمانی که از شور و هیجان می‌درخشید، در داخل سفارت از او عکس گرفته شد؛ دیوارهای سفارت از شعارهای ضدآمریکایی پوشیده بود و او عکس‌هایی را در دست داشت که مدعی بود تصاویر شکنجه‌گران سیا هنگام شکنجه قربانیانشان است.

نخست‌وزیر میانه‌رو ایران، مهدی بازرگان، دو روز بعد در اعتراض به این نقض آشکار و بی‌پروای قواعد دیپلماتیک استعفا داد. آیت‌الله با لحنی ساختگی و دلسوزانه گفت: «کمی خسته شده بود.» اشغال

سفارت همه رقبای او را تضعیف کرده بود. خمینی با رضایتی آشکار گفت: «این کار مردم ما را متحد کرده است. مخالفان ما جرئت نمی‌کنند علیه ما اقدامی انجام دهند.»

بدین ترتیب، بحران گروگان‌گیری ایران آغاز شد؛ بحرانی که ریاست‌جمهوری کارتر را تضعیف کرد، پایه‌های قدرت آیت‌الله را استوار ساخت و روابط دیپلماتیک ایران و ایالات متحده را برای همیشه مسموم کرد. دانشجویان اشغال‌کننده سفارت، یک‌شبه به چهره‌هایی مشهور در میان نیروهای مذهبی تبدیل شدند و برای پیشرفت سریع در ساختار قدرت، به‌عنوان رهبران آینده نظام انقلابی، نشان شدند. سرنوشت حبیب‌الله بی‌طرف، رسیدن به مقامی بلندپایه بود: او به‌زودی به یکی از مأموران ارشد بخش ضدجاسوسی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبدیل می‌شد.

جهان در آن روزها چشم به درام گروگان‌گیری دوخته بود که بامداد ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، نیروهای شوروی به کاخ ریاست‌جمهوری افغانستان، کشور همسایه ایران، یورش بردند، رئیس‌جمهور را ترور کردند و رهبر کمونیست مورد نظر کرملین را بر سر کار آوردند.

سه ماه پیش از آن، نخست‌وزیر افغانستان، حفیظ‌الله امین، با برکنار کردن و سپس اعدام رئیس‌جمهور، نورمحمد تره‌کی، که همچون خودش کمونیست بود، قدرت را به دست گرفته بود. امین آدمکش و اوباشی بود که کرملین به او اعتماد نداشت. کاگ‌ب او را «فاشیستی خوش‌زبان که در خفا طرفدار غرب است» می‌دانست و حتی شایعات دروغینی درباره مأمور سیا بودن او منتشر کرده بود؛ شایعاتی که خود سازمان نیز سرانجام به آن‌ها باور پیدا کرد. کشور در چنگ یک شورش بزرگ اسلامی گرفتار شده بود و مجاهدین قبایل افغان، یعنی «جنگجویان مقدس»، در یک کارزار چریکی سهمگین با نیروهای دولت کمونیستی و مشاوران شوروی آن می‌جنگیدند. کاگ‌ب بیم داشت اگر شورش پیروز شود، افغانستان از کنترل مسکو خارج شود و این «ویروس جنگ مقدس» به مسلمانان شوروی نیز سرایت کند؛ ازاین‌رو تصمیم گرفت امین را به قتل برساند. ابتدا یک آدمکش که خود را به شکل آشپز درآورده

بود، تلاش کرد با ریختن سم در آب‌میوه رئیس‌جمهور او را مسموم کند. وقتی این نقشه شکست خورد، مسکو به سراغ اقدامی بسیار رادیکال‌تر رفت؛ اقدامی که کوزیچکین آن را چنین شرح داده است: «نیروها را وارد افغانستان کنید، امین را از میان بردارید، همه شهرهای اصلی کشور را اشغال کنید، مراکز مقاومت چریکی را به‌سرعت نابود کنید و بعد، وقتی کار تمام شد، نیروها را بیرون بکشید.» روی کاغذ ساده به نظر می‌رسید. «دهقانان افغان با آن تفنگ‌های عهد عتیقشان چگونه می‌توانستند در برابر ارتش قدرتمند شوروی مقاومت کنند؟» آندروپوف، رئیس کاگ‌ب، ژنرال یوری ایوانوویچ دروزدوف، رئیس تازه منصوب‌شده اداره اس، را مأمور کرد کودتا را هماهنگ کند.

عملیات طوفان-۳۳۳ را واحدهای کماندویی زبده کاگ‌ب، با پوشیدن یونیفورم ارتش افغانستان، به اجرا گذاشتند. امین در پشت دیوارهای کاخ به‌شدت محافظت‌شده‌اش، آسوده‌خاطر نشسته بود. رئیس‌جمهور به آجودانش گفت: «شوروی‌ها به ما کمک خواهند کرد.» وقتی آجودان اشاره کرد که مهاجمان خود شوروی هستند، امین زیرسیگاری را به سوی او پرتاب کرد. چهل دقیقه بعد، امین مرده بود؛ همراه با دو پسر خردسالش، سی محافظ و بیش از سیصد سرباز افغان. نیروهای شوروی از مرز عبور کردند و در پایگاه‌های هوایی سراسر کشور فرود آمدند تا مواضع کلیدی را به کنترل خود درآورند. ببرک کارمل، کمونیست تبعیدی، از مسکو به افغانستان آورده شد تا در مقام رئیس‌جمهور دست‌نشانده بر سر کار بنشیند. کاگ‌ب نیز به خود بابت انجام موفقیت‌آمیز مأموریت تبریک گفت. حمله به افغانستان و اشغال نه‌ساله این کشور، به ویتنامِ اتحاد شوروی تبدیل شد؛ جنگی بی‌رحمانه و شکست‌ناپذیر که پیامدهای بلندمدتش جهان را تکان داد: فروپاشی کمونیسم و تجزیه اتحاد شوروی، اوج‌گیری تروریسم بنیادگرایانه در سراسر جهان، فاجعه ۱۱ سپتامبر، جنگ‌های افغانستان و عراق و ظهور ولادیمیر پوتین. تأثیر حمله شوروی که با عملیات طوفان-۳۳۳ آغاز شد، هنوز هم در جهان طنین‌انداز است و پیامدهای آن تا همیشه احساس خواهد شد.

قدرت‌های غربی با خشم، حیرت و نگرانی عمیق به اقدام شوروی واکنش نشان دادند. ارتش سرخ اکنون در مرزهای ایران مستقر شده بود؛ کشوری که خود درگیر انقلاب بود و هم‌زمان بر سر گروگان‌های سفارت با آمریکا رویارویی می‌کرد. اتحاد شوروی از مرزهای خود عبور کرده و یک کشور همسایه را به تصرف درآورده بود و این احتمال وجود داشت که در همین‌جا متوقف نشود.

در پی حمله شوروی به افغانستان، ریچارد لِمان، تحلیلگر معتبر سیا، هشدار داد که ایران ممکن است هدف بعدی شوروی باشد. لمان در گزارشی که برای کارتر و مقامات ارشد آمریکا توزیع شد، هشدار داد که «گروه درون‌گرای پیرمردانی که بر گرد برژنفِ رو به افول حلقه زده‌اند» بسیار غیرقابل پیش‌بینی‌اند و ممکن است با فراهم کردن زمینه «جایگزینی خمینی با یک رژیم کمونیستیِ متمایل به شوروی»، سطح رویارویی را حتی بالاتر ببرند. چه می‌شد اگر ارتش شوروی، پس از حمله به افغانستان برای سرکوب یک قیام اسلامی و حفظ رژیم کمونیستی، اکنون توپ‌هایش را به سوی ایران می‌چرخاند تا انقلاب اسلامی را در آنجا درهم بشکند و کمونیست‌ها را بر سر کار آورد؟ تلاش برای تصرف میادین نفتی ایران، برای «رهبری سالخورده و دمدمی‌مزاج شوروی یا رهبری جوان و تهاجمی» گزینه‌ای «قابل تصور» بود. شوروی‌ها با در اختیار گرفتن پالایشگاه‌ها و بنادر ایران می‌توانستند جریان نفت به سوی غرب را قطع کنند و جنگ سرد را ببرند. لمان نوشت: «محروم کردن شوروی از دسترسی به ایران، برای منافع ملی آمریکا حیاتی است. استقرار موفقیت‌آمیز یک ایرانِ متمایل به شوروی، نفت و ارز خارجی مورد نیاز اتحاد شوروی را در اختیارش خواهد گذاشت... رویارویی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.»

شکل و شمایل چنین جنگی واقعاً هولناک بود.

تحلیلگران نظامی آمریکا تلاش کردند شکل احتمالی «یک حمله تمام‌عیار شوروی به ایران» را پیش‌بینی کنند. نیروهای شوروی با چالش‌های عظیمی روبه‌رو می‌شدند؛ از جمله عبور از رشته‌کوه زاگرس و رویارویی با ارتشی ایرانی که به‌خوبی مجهز بود و تماماً تحت کنترل خمینی قرار داشت. اما در ذهن

برنامه‌ریزان پنتاگون، تهدید علیه ایران دیگر صرفاً یک فرض نظری نبود. ترسشان واقعی بود. دیوید کریست، مورخ، می‌نویسد: «در هراسی که پس از حمله شوروی به افغانستان واشنگتن را فراگرفته بود، هیچ‌کس در هیچ‌یک از دو حزب سیاسی، واقعیت این اضطراب را زیر سؤال نمی‌برد.» مارگارت تاچر، نخست‌وزیر محافظه‌کار بریتانیا، نیز در این نگرانی‌ها با آمریکایی‌ها شریک بود. او یک ماه پس از حمله شوروی به افغانستان، در سخنرانی‌ای درباره تهدید شوروی علیه ایران هشدار داد: «وسوسه روس‌ها آشکار است. نشانه‌هایی وجود دارد که خود ایرانیان نیز بیش از پیش متوجه این خطر شده‌اند. اتحاد شوروی در قلب جهان اسلام شکافی ایجاد کرده است. اگر سلطه‌اش بر افغانستان تثبیت شود، اتحاد شوروی مرزهای خود با ایران را به‌شدت گسترش خواهد داد و تا فاصله ۳۰۰ مایلی تنگه هرمز پیش خواهد آمد؛ تنگه‌ای که خلیج فارس را تحت کنترل دارد. این‌ها واقعیت‌های موجودند. و همین واقعیت‌ها هم برای کشورهای منطقه و هم برای خود ما مایه نگرانی‌اند.»

در همین حال، آژانس امنیت ملی آمریکا علائمی دریافت می‌کرد که از تحرکات شوم شوروی در مرز ایران حکایت داشت. بروس ریدل، تحلیلگر سیا، به یاد می‌آورد: «ما شروع کردیم به شناسایی رزمایش‌های نظامی روس‌ها که برای یک تهاجم تمام‌عیار آماده می‌شدند.» این‌ها دیگر رزمایش‌های معمول ستادی برای آزمودن آمادگی رزمی نبودند. لشکرهای کامل شوروی بسیج شده و به مرز نزدیک‌تر می‌شدند؛ یک مانور میدانی تمام‌عیار که در واقع تمرینی برای اجرای حمله بود. «گروه تندرو این اقدامات را چیزی فراتر از افغانستان تفسیر می‌کرد: تلاشی روسی برای پیروزی قاطع در جنگ سرد از طریق به دست گرفتن کنترل منابع نفتی خلیج فارس.»

معاهده مودت ایران و اتحاد شوروی در سال ۱۹۲۱ مقرر می‌کرد که «هر یک از طرفین می‌تواند در صورت بروز هرگونه تهدید علیه امنیت طرف دیگر، نیروهای خود را وارد خاک آن طرف کند.» همین ماده مبنای حقوقی اشغال ایران توسط شوروی در سال ۱۹۴۱ شده بود. ایران در ماه نوامبر، موادی از

معاهده را که بهانه‌ای برای عبور شوروی از مرز فراهم می‌کرد، رد کرد. مسکو این اقدام یک‌جانبه ایران را نادیده گرفت و از نظر تئوریک همچنان این حق قانونی را برای خود محفوظ دانست که «اگر نیروهای متخاصم با اتحاد شوروی در خاک ایران فعال شوند»، به ایران حمله کند.

اگر شوروی به ایران حمله می‌کرد، آمریکا چگونه واکنش نشان می‌داد؟

برنامه‌ریزان طرح‌های اضطراری، نخستین خط دفاعی را ترسیم کرده بودند: تفنگداران دریایی آمریکا تنگه هرمز، این گلوگاه راهبردی انتقال نفت، را تصرف کنند و هم‌زمان سه لشکر آمریکایی به سوی داخل ایران حرکت کنند تا با نیروهای پیشروی شوروی مقابله کنند. برای حمله به ایران حدود ۲۰۰ هزار سرباز لازم بود. آژانس اطلاعات دفاعی آمریکا پیش‌بینی می‌کرد که استقرار شمار کافی از نیروهای رزمی ممکن است چند ماه طول بکشد؛ تا آن زمان، شوروی‌ها و متحدان کمونیستشان می‌توانستند با خیالی آسوده قدرت را در دست گرفته باشند. اینجا راه دیگری باقی می‌ماند؛ راهی ساده‌تر و در عین حال رادیکال‌تر برای متوقف کردن ارتش سرخ: آمریکا می‌توانست آن را با بمب اتم بزند.

در دسامبر ۱۹۸۰، رابرت «باب مشعل‌افروز» کومر، معاون وزیر دفاع در امور سیاست‌گذاری، مطالعه‌ای درباره استفاده احتمالی از سلاح‌های هسته‌ای برای دفاع از خلیج فارس در برابر حمله شوروی انجام داد. یکی از گزینه‌ها بمباران گردنه‌های مرتفع زاگرس، تونل‌ها و جاده‌ها بود؛ تا کوه‌ها را به تلی از آوار تبدیل کنند و مانع حرکت نیروهای زرهی شوروی به سوی جنوب شوند. پنتاگون برای این منظور استفاده از بیست «بمب اتم قابل‌حمل توسط نفر» را در نظر گرفته بود؛ مواد منفجره هسته‌ای تخریب‌گری که هرکدام ۱۶۴ پوند وزن داشتند و گروه‌هایی از نیروهای ویژه آمریکا می‌توانستند آن‌ها را در نقاط کلیدی منفجر کنند تا «پیشروی ارتش سرخ را به میزان چشمگیری مختل کنند و زمان بیشتری برای استقرار نیروهای آمریکا فراهم آورند». اگر نیروهای شوروی از پیش وارد خاک ایران شده بودند، می‌شد با استفاده از سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی توپخانه‌ای و بمب‌افکن‌های ب-۵۲ آمریکایی مجهز به

کلاهک هسته‌ای به آن‌ها حمله کرد. کریست می‌نویسد: «اگر ارتش سرخ در آستانه پیروزی در مسابقه برای رسیدن به تنگه هرمز بود، سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی ابزار انتخابی برای متوقف کردن آن‌ها می‌بود.» گزینه سوم، که افراطی‌ترین گزینه بود، حمله به پایگاه‌های هسته‌ای، مواضع موشکی و نیروهای نظامی در داخل جنوب اتحاد شوروی بود.

اما متوقف کردن حمله به این شیوه ممکن بود در نهایت به نابودی جهان بینجامد. اصل بازدارندگی متقابلِ ناشی از نابودی تضمین‌شده متقابل، موجب می‌شد هر دو طرف، با علم به اینکه طرف مقابل بلافاصله دست به اقدامی مشابه خواهد زد، از رفتن به سوی سلاح هسته‌ای درنگ کنند. کومر هشدار داده بود که استقرار پیش‌دستانه سلاح‌های هسته‌ای در ایران «خطر تشدید کنترل‌ناپذیر درگیری را به همراه دارد»؛ عبارتی که در زبان پنتاگون چیزی جز یک نام مؤدبانه برای آرماگدون نبود. تنها شمار اندکی از تحلیلگران غربی می‌فهمیدند آنچه در افغانستان در حال رخ دادن بود چه پیامدهایی دارد، در ایران ممکن بود چه اتفاقی بیفتد و این رویدادها چه ظرفیتی برای ایجاد درگیری میان شرق و غرب، هسته‌ای یا غیرهسته‌ای، داشتند. افکار عمومی از خطر شعله‌ور شدن جنگ هسته‌ای در خاورمیانه به وحشت نیفتاد؛ به یک دلیل ساده: مردم از آنچه در حال وقوع بود خبر نداشتند.

اندکی پس از حمله به افغانستان، لئونید شبرشین همکاران کاگ‌ب خود را گرد آورد و اعلامیه‌ای از سوی رئیس سازمان، آندروپوف، برایشان خواند: «جهان در آستانه یک فاجعه هسته‌ای قرار دارد. محافل حاکم در ایالات متحده در حال برنامه‌ریزی برای وارد آوردن یک حمله هسته‌ای گسترده به اتحاد شوروی و متحدان آن هستند.» به ولادیمیر کوزیچکین دستور داده شد به مأموران غیرقانونیِ خود بگوید تا هرچه می‌توانند مدرک درباره این حمله هسته‌ای قریب‌الوقوع جمع‌آوری کنند. به آنان گفته

شد: «باید بیشترین تمرکز خود را بر اطلاعاتی بگذارید که بتواند اسناد مربوط به تدارکات آمریکا برای حمله به اتحاد شوروی را تأیید کند.» آندروپوف مرتکب یکی از خطاهای اساسی در حرفه جاسوسی شده بود: به جاسوسانش می‌گفت دنبال تأیید چیزی بگردند که خودش از پیش به آن باور داشت؛ و جاسوسان هم طبعاً همان تأیید را برایش پیدا کردند.

کاگ‌ب نقشه خرابکارانه‌ای با مضمون باغبانی را آماده کرده بود تا از حمله احتمالی شوروی به ایران پشتیبانی کند. ارتش سرخ از پیش در افغانستان مستقر بود و عملاً مرزی شوروی با ایران ایجاد کرده بود که از ترکیه در شمال تا پاکستان در جنوب امتداد داشت. پیام‌های رهگیری‌شده از تمرین‌هایی برای تهاجم حکایت می‌کردند و کرملین همچنان بر این باور بود که بر اساس معاهده مودت، از نظر حقوقی حق آغاز چنین حمله‌ای را دارد. پنتاگون نیز مشغول تدوین طرح‌هایی برای جلوگیری از نفوذ شوروی بود؛ حتی اگر لازم می‌شد با استفاده از سلاح‌های هسته‌ای. کاگ‌ب بر این باور بود که انگشت آمریکا روی دکمه هسته‌ای آماده فرود آمدن است و واشنگتن در تدارک یک حمله پیش‌دستانه است. این، سناریویی کاملاً واقعی برای جنگ جهانی سوم بود.

حمله شوروی به ایران، که تا آن زمان تنها احتمالی دوردست برای بحث‌های روی کاغذ و برنامه‌ریزی‌های فرضی بود، اکنون در محاسبات جنگ سرد به شکلی خطرناک به واقعیت نزدیک شده بود. همان‌گونه که تاریخ معاصر، از افغانستان تا اوکراین، نشان داده است، صرفِ این واقعیت که حمله به یک کشور همسایه ممکن است احمقانه، دشوار، غیراخلاقی، غیرقانونی و از نظر هزینه‌های جانی و مالی بسیار سنگین باشد، لزوماً روسیه را از انجام آن منصرف نمی‌کند.

۷

## پنجه عقاب

بحران گروگان‌گیری همچنان در بن‌بستی خشم‌آلود گیر کرده بود و همه طرف‌ها با خشمی آمیخته به ناباوری به یکدیگر می‌نگریستند. ایران قاطعانه از آزاد کردن ۵۲ گروگان باقی‌مانده در سفارت آمریکا خودداری می‌کرد و اصرار داشت شاه باید برای محاکمه و اجرای عدالت به ایران مسترد شود؛ پیش از آن هیچ امتیازی در کار نخواهد بود. اسناد تکه‌تکه‌شده‌ای که در سفارت پیدا شده بود، با زحمت و دقت بازسازی می‌شد تا برای این ادعا مدرک فراهم کند که آمریکایی‌ها در پی سرنگونی انقلاب بوده‌اند و در این راه از کمک میانه‌روهای خائن در داخل حکومت برخوردارند. گروگان‌ها بارها بازجویی می‌شدند، گاهی کتک می‌خوردند و شکنجه می‌شدند و حتی تهدید به اعدام می‌شدند.

تلویزیون آمریکا هر روز تازه‌ترین اخبار بحران را پخش می‌کرد. روزنامه‌ها پرچم آمریکا را در اندازه تمام صفحه چاپ می‌کردند و خوانندگان آن‌ها پرچم‌ها را در پنجره‌های رو به خیابان می‌آویختند تا به‌طور نمادین حمایت خود را از گروگان‌ها نشان دهند. واردات نفت از ایران متوقف شد، دارایی‌های ایران مسدود و تحریم‌های تنبیهی اعمال شد. سه بار مذاکرات محرمانه چنان به نظر می‌رسید که در آستانه گشایش قرار گرفته‌اند، اما هر بار ایرانی‌ها موضع خود را تغییر می‌دادند، عقب می‌نشستند و روند مذاکرات را به بن‌بست می‌کشاندند. گزارشی از وزارت خارجه آمریکا با ابراز تأسف از «وضعیت آشفته داخلی» ایران، مقام‌های جمهوری اسلامی را «اهل بازی و فریب، تقدیرگرا، بدگمان و بیگانه‌ستیز» توصیف می‌کرد.

تندروهای آمریکایی خواهان مداخله نظامی بودند.

جوانی به نام دونالد ترامپ، کارآفرین حوزه املاک و مستغلات در منهتن، در گفت‌وگویی با رونا بارت، ستون‌نویس شایعات و اخبار سلبریتی‌ها، ناگهان بحث را از دکوراسیون داخلی برج تازه‌سازش به بحران گروگان‌گیری کشاند. ترامپ گفت آمریکا باید پیش از آن به ایران حمله کرده باشد. «این می‌توانست آسان‌ترین پیروزی‌ای باشد که تا آن زمان به دست آورده بودیم.» به گفته او، تصرف موفقیت‌آمیز ایران آمریکا را «نه فقط محترم، بلکه ثروتمند از نفت» می‌کرد.

بارت پرسید: «شما پیشنهاد می‌کنید که باید با نیروهای نظامی و غیره وارد آنجا می‌شدیم و مثل ویتنام، بچه‌هایمان را بیرون می‌آوردیم؟»

ترامپ پاسخ داد: «کاملاً همین احساس را دارم، بله. فکر نمی‌کنم هیچ تردیدی در این باره وجود داشته باشد؛ و آن وقت ما کشوری ثروتمند از نفت بودیم.»

کارتر قدم‌به‌قدم به سوی اقدامی قاطع نزدیک‌تر می‌شد. او در سال ۱۹۸۰ با کارزار دشواری برای انتخاب مجدد روبه‌رو بود و رونالد ریگان، نامزد پیشتاز جمهوری‌خواهان، رقیب اصلی او محسوب می‌شد. اگر گروگان‌ها تا روز انتخابات آزاد نمی‌شدند، شکست او تقریباً قطعی به نظر می‌رسید.

هر تلاش ناموفق برای یافتن راه‌حلی دیپلماتیک، دست بنیادگرایان هوادار خمینی را نیرومندتر می‌کرد. صداهای سیاسی میانه‌روتر در ایران، از جمله ابوالحسن بنی‌صدر که در ژانویه ۱۹۸۰ به ریاست‌جمهوری انتخاب شده بود، در میان هیاهوی فزاینده مذهبی به حاشیه رانده می‌شدند. بنی‌صدر مسلمانی متدین بود، اما گرایش‌هایی دموکراتیک داشت؛ از شکل محدودکننده کمتری از اسلام‌گرایی حمایت می‌کرد و معتقد بود روحانیون نباید کنترل سیاسی کشور را در دست داشته باشند. قدرت واقعی اما به‌طور محکم در دست آیت‌الله و تئوکرات‌های رادیکالی بود که مصمم بودند ایران را به یک دیکتاتوری اسلامی

تبدیل کنند. آن‌ها همه‌جا دشمن می‌دیدند؛ دشمنان داخلی و خارجی، واقعی و خیالی، سیاسی و مذهبی. هرچه اسلام‌گرایان چنگ خود را بر قدرت محکم‌تر می‌کردند، سپاه پاسداران به شکار ستون پنجم‌های مظنون، کافران، منتقدان و همدستان خیالی می‌پرداخت. اقلیت مذهبی بهایی با آزار و اذیتی هولناک روبه‌رو شد؛ بهاییان مرتد خوانده می‌شدند و رهبرانشان بازداشت، شکنجه و کشته می‌شدند. خمینی گفت: «آن‌ها مضرند. پذیرفته نخواهند شد.» لیبرال‌هایی که هنوز امیدوار بودند بتوانند دموکراسی‌ای با دخالت محدود روحانیون برپا کنند، کنار گذاشته شدند و به‌عنوان خائن نشان‌گذاری شدند؛ و رژیم آرام‌آرام به سوی استبداد می‌لغزید.

تا بهار، طرح نجات گروگان‌ها آماده شده بود: عملیاتی برای ربودن و خارج کردن گروگان‌ها به دست نیروهای زبده دلتا فورس که همه شاخه‌های ارتش آمریکا و سیا در آن مشارکت داشتند.

هاوارد هارت از سوی رئیس بخش خاور نزدیک سیا احضار شد و به او گفتند که «هماهنگ‌کننده تمامی فعالیت‌های اطلاعاتی در پشتیبانی از مأموریت نجات» خواهد بود؛ مأموریتی که نام رمز آن «پنجه عقاب» بود. هارت «عمیقاً مفتخر» شده بود، اما تقریباً به همان اندازه نیز دچار هراس و دلهره بود. او گفت: «از خارج ایران خودمان را به سفارت آمریکا در تهران برسانیم، نیروهای نگهبان را بکشیم، گروگان‌ها را بیرون بیاوریم، از سفارت خارج شویم و از ایران بیرون برویم... در نگاه اول، تلاش برای اجرای یک عملیات نجات در قلب تهران غیرممکن به نظر می‌رسید.» کارتر در سخنرانی سالانه وضعیت کشور در پایان ژانویه ۱۹۸۰ تأکید کرد که ایالات متحده «هیچ اختلاف بنیادی» با مردم ایران ندارد. او گفت: «تهدید متوجه آن‌ها نه از سیاست آمریکا، بلکه از اقدامات شوروی در آن منطقه ناشی می‌شود.» اما سپس هشدار داد: «صبر ما نامحدود نیست.»

در ۱۱ آوریل، این صبر به پایان رسید. رئیس‌جمهور اعلام کرد: «وقت آن رسیده است که گروگان‌هایمان را به خانه بازگردانیم.»

در تاریکی عمیق شب کویر، هاوارد هارت چشم به آسمان دوخته بود و گوش می‌سپرد تا صدای نزدیک شدن بالگردها را بشنود. چند دقیقه پیش، او همراه نخستین گروه نیروهای تهاجمی، از یک هواپیمای ترابری سی-۱۳۰ هرکولس پیاده شده و پا به نوار باریکی از جاده خاکی در مرکز ایران گذاشته بود. ظرف چند ساعت، این قطعه خالی از کویر به اردوگاهی نظامی و موقت و پرهیاهو تبدیل می‌شد؛ هواپیماهای بیشتری از راه می‌رسیدند و نیرو، سلاح، مواد منفجره، تجهیزات فنی، جیپ، موتورسیکلت، غذا، ملزومات پزشکی و سوخت می‌آوردند. ارتشی کوچک اما مرگبار آمریکایی برای نخستین مأموریت رزمی دلتا فورس گرد هم می‌آمد؛ یکی از بلندپروازانه‌ترین عملیات‌های نجات نظامی که تا آن زمان طراحی شده بود. هارت اعتراف کرد که «پنجه عقاب» عملیاتی «جهنمی و به‌شدت پیچیده» بود؛ زنجیره‌ای از مأموریت‌های به‌هم‌پیوسته که هرکدام ممکن بود در هر لحظه از مسیر خارج شوند.

طرح چنین بود: در ۲۴ آوریل، هشت فروند بالگرد ترابری سنگین نیروی دریایی آمریکا از یک ناو هواپیمابر در دریای عمان به پرواز درمی‌آمدند و ششصد مایل را تا نقطه‌ای که «صحرا یک» نام‌گذاری شده بود طی می‌کردند؛ جایی که شش هواپیمای ترابری به آن‌ها می‌پیوستند. پس از سوخت‌گیری، بالگردها ۱۳۲ نیروی تهاجمی را به «صحرا دو» منتقل می‌کردند؛ موضعی استتارشده در کوهستان، در فاصله ۶۰ مایلی تهران، که کامیون‌های ترابری در آنجا منتظرشان بودند. بامداد ۲۵ آوریل، کاروان به سوی محوطه سفارت حرکت می‌کرد: نیروهای دلتا فورس به سفارت یورش می‌بردند، نگهبانان را می‌کشتند، گروگان‌ها را آزاد می‌کردند و سپس به ورزشگاه امجدیه در نزدیکی سفارت می‌رفتند؛ جایی که بالگردها در انتظارشان بودند. هم‌زمان، یک گروه تهاجمی از رنجرهای ارتش آمریکا باید فرودگاه دورافتاده منظریه در بیرون تهران را به کنترل درمی‌آورد؛ جایی که هواپیماهای ترابری آماده بودند نیروهای باقی‌مانده عملیات، گروگان‌های آزادشده، پزشکان، رانندگان، تکنسین‌ها و هاوارد هارت را به مصر منتقل کنند.

در ماه‌های منتهی به «پنجه عقاب»، سیا از داخل ایران اطلاعات جمع‌آوری کرد، تصاویر ماهواره‌ای را تحلیل کرد، ارتباطات رادیویی را زیر نظر گرفت، اسناد جعلی تهیه کرد و برای اطمینان از اینکه جاده دورافتاده کویری می‌تواند به‌عنوان باند فرود مورد استفاده قرار گیرد، یک پرواز آزمایشی محرمانه انجام داد. دیک میدوز، افسر بازنشسته نیروهای ویژه آمریکا، در پوشش یک تاجر ایرلندی وارد ایران شد تا یک تیم شبه‌نظامی یازده‌نفره مستقر در داخل کشور را از مرکز فعالیت‌های ویژه سیا هدایت کند. میدوز شناسایی مخفیانه محوطه سفارت را انجام داد و پانزده کامیون هجده‌چرخ مرسدس تهیه کرد که قرار بود رانندگی آن‌ها را ایرانی‌ها و آمریکایی‌های فارسی‌زبان بر عهده بگیرند. در آخرین لحظه، هارت اطلاعاتی حیاتی دریافت کرد که دقیقاً مشخص می‌کرد گروگان‌ها در کدام قسمت از ساختمان‌های مختلف نگهداری می‌شوند. سیا بعدها، با ادعایی که چندان باورپذیر نبود، مدعی شد این اطلاعات را از یک آشپز ایرانی به دست آورده که اخیراً در سفارت کار می‌کرده است. «او از کشور خارج شده بود و اتفاقاً در هواپیما کنار یک مأمور سیا نشسته بود.» تقریباً قطعی است که اطلاعات از یکی از گروگان‌گیرها به دست آمده بود. اینکه این شخص چه کسی بود و چگونه به‌عنوان جاسوس سیا جذب شد، هرگز فاش نشد.

هارت مطمئن بود زمان انتقام فرا رسیده است. «آمریکا آن‌قدر تحقیر شده بود و با مردم ما آن‌قدر بدرفتاری شده بود که این فرصتی بود که خدا در اختیارمان گذاشته بود تا این بی‌عدالتی هولناک را جبران کنیم.» استنسفیلد ترنر، رئیس سیا، تلاش کرد او را از همراهی با نیروهای تهاجمی منصرف کند، اما هارت اصرار داشت. «اگر اطمینان داشتیم، باید با رفتن من همراه مأموریت، آن را ثابت می‌کردیم.» گذشته از این، دنده‌هایش هنوز از جایی که یک انقلابی چکمه‌پوش تلاش کرده بود او را تا حد مرگ لگدمال کند، درد می‌کرد.

از میان بالگردها، تنها شش فروند به «صحرا یک» رسیدند. یکی از آن‌ها به‌دلیل ترک برداشتن پره ملخ مجبور شد در کویر فرود اضطراری انجام دهد و دیگری وارد هبوب شد؛ طوفانی سهمگین از غبار ریز که دستگاه‌های پروازش را از کار انداخت و وادارش کرد به سوی خلیج بازگردد. بالگرد دیگری نیز با سامانه هیدرولیکی‌ای رسید که ذرات شن آن را به‌کلی از کار انداخته بود. فرماندهان میدانی به کارتر توصیه کردند «پنجه عقاب» را لغو کند. هارت کمتر از دو ساعت و نیم بود که دوباره پا به خاک ایران گذاشته بود که دستور رئیس‌جمهور برای لغو عملیات، از طریق تلفن ماهواره‌ای به او ابلاغ شد. چند دقیقه بعد، شکست به فاجعه تبدیل شد.

هارت با وحشت شاهد بود که یکی از خلبانان بالگرد، هنگام تلاش برای مانور دادن به‌منظور سوخت‌گیری و در حالی که گرد و غبار چرخان دیدش را کور کرده بود، با پره ملخ به دم یک هواپیمای سوخت‌رسان سی-۱۳۰ پارک‌شده برخورد کرد و سپس با آن تصادف کرد. هر دو هواپیما منفجر شدند و آسمان سحرگاه را روشن کردند. هشت نظامی آمریکایی زنده‌زنده در آتش سوختند و پنج نفر دیگر زخمی شدند.

ارتش کوچک آمریکا بدون شلیک حتی یک گلوله و در میان آشوب و سردرگمی عقب نشست. اجساد سوخته آمریکایی‌ها به شکلی هولناک در معرض نمایش گذاشته شدند. آیت‌الله سر از پا نمی‌شناخت و با شادمانی اعلام می‌کرد که «ماموران خدا» آمریکایی‌ها را شکست داده‌اند. «چه کسی بالگردهای آقای کارتر را درهم کوبید؟ شن‌ها! آن‌ها مامور خدا بودند!» افکار هارت نیز هنگام پرواز به سوی مصر، خسته و پوشیده از گرد و غبار و دود کویر، به سوی خدای خودش برگشت. او به فرمانده مبهوتش گفت: «خدا و بانو شانس در ایران با ما نبودند.» سپس هارت

پشت پادگان آمریکایی رفت و روی زانوهایش نشست. وقتی مطمئن شد هیچ‌کس او را نمی‌بیند، سرش را میان دست‌هایش گرفت و زار زار گریست.

---

روابط ایران و غرب به ژرفای تازه‌ای از تیرگی رسید. واشنگتن روابط دیپلماتیک خود را با تهران قطع کرد و از بریتانیا خواست همین کار را انجام دهد. وزارت خارجه بریتانیا درنگ کرد و یادآور شد که اگر همه سفارتخانه‌های غربی ایران را ترک کنند، شوروی‌ها خلأ دیپلماتیک ایجادشده را پر خواهند کرد.

یک هفته پس از فاجعه «پنجه عقاب»، افراد مسلح به سفارت ایران در لندن یورش بردند، ۲۶ گروگان گرفتند و خواهان خودمختاری عرب‌ها در منطقه نفت‌خیز خوزستان شدند. پس از شش روز محاصره پرتنش، نیروهای اس‌ای‌اس در عملیاتی جسورانه که به‌طور زنده از تلویزیون پخش می‌شد، گروگان‌ها را آزاد کردند. این اتفاق هیچ کمکی به بهبود روابط با ایران نکرد؛ ایران به‌درستی گمان می‌کرد عراق پشت این حمله بوده است، اما به‌اشتباه تصور می‌کرد سیا نیز باید در آن دست داشته باشد. برخی نیز بر این باور بودند که بریتانیایی‌های خائن این ماجرا را در تلافی بحران گروگان‌گیری ترتیب داده‌اند. سفارت بریتانیا در تهران، که شمار کارکنانش به تنها ۹ دیپلمات و یک مأمور ام‌آی۶ کاهش یافته بود، روزبه‌روز بیشتر با حکومتی روبه‌رو می‌شد که تعامل با آن دشوار، رفتارهایش غیرقابل پیش‌بینی و رویکردش اغلب خصمانه بود. نایجل مک‌کوی، همان مأموری که زمانی ارگ می‌نواخت و حالا به سِنتری هاوس بازگشته بود، گفت: «عملاً فقط یک نفر و یک سگ برایمان مانده بود.» جامعه بریتانیایی‌های مقیم ایران تا پایان سال ۱۹۸۰ به تنها ۴۵ نفر کاهش یافته بود. چند تن از آنان، از جمله منشی اسقف اعظم اصفهان و دو مبلغ مذهبی انگلیکن، بدون محاکمه بازداشت شدند. سفیر تهدید به مرگ ناشناسی دریافت کرد که در آن گفته شده بود اگر فوراً کشور را ترک نکند، سفارت منفجر

خواهد شد. یکی از مقام‌های بریتانیایی باقی‌مانده هشدار داد: «ایران جای دیپلمات‌ها نیست.» در سپتامبر ۱۹۸۰، دولت بریتانیا زیر فشارها سرانجام تسلیم شد و سفارت را تعطیل کرد.

بر اساس کنوانسیون ژنو، اگر دو کشور با یکدیگر وارد جنگ شوند یا روابط خود را قطع کنند، می‌توان یک «دولت حامی» تعیین کرد تا از اموال سفارت و شهروندان باقی‌مانده حفاظت کند. حضور دیپلماتیک بریتانیا که زمانی عظیم و باشکوه بود، اکنون به یک دیپلمات سرایدار تقلیل یافته بود که در ساختمان اصلی سفارت زندگی می‌کرد؛ ساختمانی که اینک تحت حمایت سفارت بی‌طرف سوئد قرار داشت.

یک هفته پس از خروج دیپلماتیک بریتانیا، منطقه با آغاز جنگی دیگر لرزید: عراق به ایران حمله کرد و جنگی را شعله‌ور ساخت که هشت سال ادامه یافت، بیش از یک میلیون نفر را به کام مرگ کشاند، به آیت‌الله بهانه‌ای تازه برای سرکوب مخالفان داد، ایران را با سرعتی بیشتر در جاده استبداد روحانی پیش برد و نقشه خاورمیانه را حتی به اندازه یک ذره تغییر نداد.

مأموریت ایان مک‌کریدی در ایران لغو شد. این افسر جوان می‌دانست چنین تصمیمی در راه است، اما بااین‌حال از آن به‌شدت سرخورده و تلخ‌کام شد. در عوض، قرار بود راهی نیویورک شود. لوسی، همسرش، نخستین فرزندشان را باردار بود. با خودش می‌گفت آمریکا جای آسان‌تری برای بزرگ کردن یک نوزاد است تا تهرانِ در تب‌وتاب؛ و رئیس اداره نیروی انسانی نیز به او اطمینان داده بود که اگر اوضاع ایران بهتر شود، بالاخره مأموریتش به این کشور از سر گرفته خواهد شد. اما با بالا گرفتن خونریزی، در حالی که روحانیون قدرت را در دست داشتند و کشور هم با خودش و هم با همسایه‌اش در جنگ بود، این «بالاخره» بیش از هر چیز شبیه «هرگز» به نظر می‌رسید.

آیت‌الله خمینی به اتحاد شوروی اعتماد نداشت. او کمونیسم را به‌عنوان آیینی الحادی که در پی نابودی اسلام بود، تحقیر می‌کرد؛ رویدادهای افغانستان نیز به‌روشنی این ادعا را تأیید می‌کردند. از نظر او،

ابرقدرت‌ها به یک اندازه شوم و خطرناک بودند و قصد داشتند ایران را میان خود تقسیم کنند؛ درست همان‌گونه که در سال ۱۹۴۱ کرده بودند. آمریکا «شیطان بزرگ» بود، اما شوروی در ادبیات خمینی «شیطان کوچک» محسوب می‌شد. (او بریتانیا و اسرائیل را نیز «شیطان‌های کوچک» می‌نامید؛ در نگاه بیگانه‌ستیزانه امام، جهنم پر بود از شیاطین خارجی.) واحد ضدجاسوسی سپاه پاسداران به مسکو مظنون بود که با گروه‌های مارکسیست، یعنی مجاهدین خلق و فداییان، زدوبند دارد؛ گروه‌هایی که نیروهای مسلحشان تهدیدی روزافزون برای برتری رژیم به شمار می‌رفتند.

در واقع، تنها تماس میان کاگ‌ب و رادیکال‌های مسلح، فاجعه‌بار از آب درآمده بود. در ماه مه، یکی از رهبران ارشد مجاهدین خلق به نام محمدرضا سعادتی مخفیانه به کاگ‌ب نزدیک شد و مدعی شد پرونده ساواک درباره ژنرال مقربی را به دست آورده است و پیشنهاد کرد آن را در ازای حمایت شوروی در اختیار آنان بگذارد. این پیشنهادی وسوسه‌انگیز بود: کاگ‌ب شاید سرانجام می‌توانست بفهمد جاسوس ارشدش چگونه لو رفته است. ولادیمیر فیسنکو، مأمور کاگ‌ب، دیداری مخفیانه با سعادتی ترتیب داد و به او اطمینان داد که «تمام اقدامات احتیاطی» به کار گرفته خواهد شد تا مقامات «نتوانند از ارتباط ما باخبر شوند».

فیسنکو و یکی دیگر از مأموران کاگ‌ب به نام علی‌یف، هر دو مسلح به تپانچه ماکاروف، طبق قرار به نشانی محل ملاقات در غرب تهران رفتند و زنگ آپارتمانی در طبقه همکف را زدند. داخل آپارتمان، سعادتی را دیدند که پشت میزی نشسته بود؛ رنگش مثل گچ پریده بود و پرونده‌ای مقابلش باز بود. در پشت سر روس‌ها به‌شدت بسته شد و چهار مرد از تاریکی بیرون آمدند، در حالی که اسلحه کمری در دست داشتند. کاگ‌ب پا در تله‌ای گذاشته بود که سپاه پاسداران برایش پهن کرده بود. رهبری گروه آدم‌ربایی با ماشاءالله قصاب بود؛ «اوباش و سردسته باندی جنایتکار، سادیست و

همجنس‌گرای پنهان‌کار که پیش از انقلاب از تاریک‌ترین لایه‌های زیرین شهر تهران برخاسته بود»، به گفته یک منبع سیا. برادرش، حسن، کشتی‌گیر حرفه‌ای بود و بنا بر همین منبع، می‌توانست «بدون هیچ تحریک یا دلیل خاصی دست به اعمال خشونت‌بار افراطی بزند». آن‌ها سلاح‌ها و گذرنامه‌های دیپلماتیک روس‌ها را ضبط کردند. حسن نیز شروع کرد به کتک زدن سعادتی و محافظ مجاهدش. اینکه روس‌ها چگونه توانستند فرار کنند، روشن نیست. فیسنکو بعدها مدعی شد شکنجه‌گرانشان با شنیدن صدای کسی که به در می‌کوبید، برای لحظه‌ای حواسشان پرت شد و آن دو در همان آشفتگی گریختند. اما احتمال بیشتری دارد که قصاب به این نتیجه رسیده باشد که کشتن دو دیپلمات شوروی اشتباهی خطرناک است و اجازه داده باشد بروند.

اکنون سپاه مدرکی محکم در دست داشت که نشان می‌داد مسکو با مجاهدین خلقِ چپ‌گرا توطئه می‌کند، اما مقامات ایرانی هرگز شکایت رسمی مطرح نکردند. فیسنکو و علی‌یف بی‌سروصدا به مسکو بازگردانده شدند. سعادتی در دادگاه انقلاب محاکمه و به اتهام جاسوسی برای شوروی به ده سال زندان محکوم شد. بعدها حکم او تشدید شد و تابستان سال بعد تیربارانش کردند. قصاب با افتخار می‌گفت شخصاً گلوی محافظ مجاهد سعادتی را بریده است. او گفت: «سگ کمونیست که نصفه‌جان بود.» کاگ‌ب از این ماجرا درس‌های مهمی گرفت. سپاه پاسداران به همان اندازه ساواک بی‌رحم بود و به همان اندازه نیز ضدکمونیست. گروه‌های چپ مسلح بی‌انضباط، از نظر ایدئولوژیک آشفته، در برابر نفوذ آسیب پذیر و در یک کلام غیرقابل اعتماد بودند .اما حزب توده چشم‌انداز کاملاً متفاوت داشت: کمونیست‌هایی هم‌فکر که سازمان‌یافته بودند، شمارشان رو به افزایش بود، آیت‌الله با فعالیتشان مدارا می‌کرد و رهبری داشتند که هرچه به او گفته می‌شد انجام می‌داد.

پیش از آنکه لئونید شِبرشین مسکو را ترک کند تا ریاست رِزیدنتورای تهران را بر عهده بگیرد، به او دستور داده شد هر نوع حمایت و تشویقی را که نورالدین کیانوری برای گردآوردن نیروهای چپ و در نهایت به دست گرفتن قدرت نیاز دارد، در اختیارش بگذارد.

—

کیانوری از نقشی که به‌عنوان رهبر کمونیست‌های ایران یافته بود، لذت می‌برد. اعضای حزب از تبعید به ایران سرازیر شدند و عده‌ای دیگر نیز از سایه بیرون آمدند و بار دیگر وفاداری خود را به حزب اعلام کردند. بسیاری از آنان افسران نظامی بودند که در جوانی به کمونیسم گرایش پیدا کرده و بعدها به درجات بالای نظامی رسیده بودند. آن‌ها دسته‌دسته به دفاتر حزب توده می‌آمدند. تیراژ روزنامه توده‌ای «مردم» به‌سرعت افزایش یافت.

کیانوری، مطیعانه در پیروی از دستورات مسکو، با صدای بلند از آیت‌الله حمایت می‌کرد، گروگان‌های آمریکایی را «جاسوس» می‌خواند، از جنگ علیه عراق پشتیبانی می‌کرد و رژیم اسلامی را «سنگر اصیل ضدامپریالیسم» می‌نامید. او همچنین از حمله شوروی به افغانستان حمایت کرد، اما این حمایت را بسیار بی‌سروصداتر انجام می‌داد، زیرا آیت‌الله آن حمله را محکوم کرده بود.

در اوایل سال ۱۹۸۰، حزب توده از توطئه‌ای در پایگاه هوایی نوژه باخبر شد؛ توطئه‌ای که افسران و نیروهای نظامی در آن قصد داشتند حکومت را سرنگون کنند، با بمب‌های هدایت‌شونده‌ای که قرار بود از هواپیماهای اف-۴ پرتاب شوند تا خانه خمینی را هدف قرار دهند و سلطنت را دوباره احیا کنند. همسر یکی از اعضای کادر حزب توده منشی یکی از توطئه‌گران بود. اطلاعات از این طریق به سپاه پاسداران منتقل شد. کودتا خنثی شد و ۱۴۴ نفر به اعدام محکوم شدند. پیش از تیرباران سردسته کودتا،

ژنرال سعید مهدیون[۲]، مأموران اجرای حکم یکی از چشم‌های او را از حدقه بیرون کشید. نقش حزب توده در خنثی کردن توطئه نوژه، نمایشی آشکارا خونین از وفاداری این حزب به رژیم بود. در همین حال، شبکه زیرزمینی «نوید» برای نفوذ در «نهادهای نوظهور دولتی» فعالیت می‌کرد و خبرچینانی را در سپاه پاسداران، حزب جمهوری اسلامی و احزاب سیاسی رقیب می‌گماشت. کیانوری، هم‌زمان با تبدیل حزب به «سازمانی منضبط و به‌شدت تحت کنترل»، تلاش برای یکپارچه کردن نیروهای پراکنده چپ را نیز آغاز کرد. فداییان بزرگ‌ترین گروه بودند و در میان دهقانان و کارگران از حمایت قابل‌توجهی برخوردار بودند. در تابستان ۱۹۸۰ این گروه دچار انشعاب شد و جناح اکثریت پذیرفت از رهبری و سیاست‌های حزب توده پیروی کند. (چپ ایران گرفتار چنان انبوهی از انشعاب‌ها و جدال‌ها بر سر نکات مبهم ایدئولوژیک بود که حتی انشعابیون هم گاهی نمی‌توانستند سر از کار خودشان دربیاورند.) کیانوری با غرور به مسکو گزارش داد: «حزب توده نیروی پیشرو و هدایت‌کننده چپ است. محبوبیت آن در میان جوانان رو به افزایش است و اعضای جدید دائماً به آن می‌پیوندند. سازمان‌های مجاهدین خلق و فداییان، رهبری حزب توده را به‌عنوان مبارزانی باتجربه و آبداده[۳] قبول دارند و همیشه به توصیه‌های ما گوش می‌دهند.»

سیا گزارش کرد: «حزب توده طرفدار شوروی با سرعت و آرایش تهاجمی در حال گسترش فعالیت‌های خود است.» برآورد می‌شد حزب کمونیست ایران ۳۵ هزار عضو داشته باشد. این حزب «نمونه همتای افغان خود را مطالعه کرده است؛ حزبی که در آوریل ۱۹۷۸ با حمایت تنها چند صد افسر بانفوذ قدرت

---

[۲] **سعید مهدویون**، از افسران ارشد نیروی هوایی شاهنشاهی ایران، از جمله فرماندهان این نیرو در سال‌های پایانی حکومت پهلوی بود. او پس از انقلاب ۱۳۵۷، در آغاز تشکیل دولت موقت، به فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد؛ با این حال تنها یک روز بعد از این سمت کنار گذاشته و بازنشسته شد. مهدویون سپس به محافل مخالف جمهوری اسلامی پیوست و در طراحی و سازمان‌دهی «کودتای نوژه» در تیر ۱۳۵۹، در کنار شماری از افسران پیشین نیروی هوایی، نقش داشت. پس از کشف و سرکوب کودتا، او دستگیر و اعدام شد.-م.

[۳] »آبداده» صورت درست «آبدیده» است. در فارسیِ معیار، «آبداده» به معنای آزموده، کارآزموده و ورزیده به کار می‌رود. در حالیکه آبدیده به معنای خیس خورده و از کارافتاده است. ابوالحسن نجفی نیز در کتاب *غلط ننویسیم* بر درست‌بودن صورت «آبداده» تأکید کرده است.-م.

را به دست گرفت، [اما] ما تردید داریم که بدون کمک گسترده شوروی، از جمله مداخله نظامی، بتواند کودتایی موفقیت‌آمیز انجام دهد.»

حزب توده از قبل ذخایر قابل‌توجهی از سلاح در اختیار داشت؛ سلاح‌هایی که هنگام غارت زرادخانه‌ها به دست آمده و در انبارهای مخفی در سراسر کشور پنهان شده بودند. اما کیانوری سلاح بیشتری می‌خواست. او در اوت ۱۹۷۹ به کمیته مرکزی نامه نوشت و درخواست تفنگ‌های خودکار و نارنجک کرد تا در صورت وقوع جنگ داخلی میان «پیروان مترقی اصلاحات انقلابی و افراطیون راست‌گرای ضدانقلاب» از آن‌ها استفاده شود.

ژوئیه سال بعد، کیانوری برای ارائه گزارشی تازه به رهبران شوروی به مسکو بازگشت و بار دیگر درخواست سلاح کرد تا برای «شرایطی که نیازمند قیام مسلحانه نیروهای حزب باشد» آماده شوند. فهرست درخواست‌های او شامل «تپانچه، تفنگ‌های خودکار ــ ساخت شوروی یا غیرشوروی ــ نارنجک‌انداز و نارنجک، به تعداد چند هزار قبضه و فروند و قطعه... برای نگهداری در انبارهایی که بتوان محل آن‌ها را در داخل ایران انتخاب کرد» بود. او پیشنهاد کرد این سلاح‌ها «از طریق دریای خزر، از راه هوا یا از مسیر زمینی در منطقه مرز ایران و افغانستان» تحویل داده شوند. آندروپوف و پونوماریف توافق کردند «درخواست کیانوری را با دقت بیشتری بررسی کنند». یک ماه بعد، کیانوری از کمیته مرکزی اجازه خواست تا «تعدادی از اعضای جوان حزب را به کشور شما[اتحادشوری] بفرستد تا در زمینه‌های فنی گوناگون کار مخفیانه و توطئه‌آمیز آموزش ببینند... زیرا نیاز ما به چنین متخصصانی بسیار زیاد است»

کیانوری هم اسلحه می‌خواست و هم جاسوسانی که در کاگ‌ب آموزش دیده باشند. روزی می‌توانست از این دو برای به دست گرفتن قدرت استفاده کند؛ اما فعلاً قصد داشت توان کمونیست‌ها

را افزایش دهد، سرسپردگی خود را به آرمان اسلامی نشان دهد و با آیت‌الله گرم بگیرد. او به مجله نیوزویک گفت امام «در تحول ایران نقشی کاملاً مترقی ایفا می‌کند».

اما خمینی زرنگ‌تر از او بود و فریب این تملق را نخورد.

---

پس از چهارده ماه بن‌بست تلخ و فرساینده، بحران گروگان‌گیری در ژانویه ۱۹۸۱ ناگهان پایان یافت؛ بر اساس توافقی که به موجب آن گروگان‌های آمریکایی در ازای آزاد شدن دارایی‌های ایران به ارزش ۷،۹ میلیارد دلار آزاد می‌شدند؛ رقمی که ارزش امروزی آن بیش از ۲۵ میلیارد دلار است. این گشایش آن‌قدر دیر اتفاق افتاد که دیگر نمی‌توانست ریاست‌جمهوری کارتر را نجات دهد. در نوامبر گذشته، رونالد ریگان با پیروزی‌ای قاطع به قدرت رسیده بود.

گروگان‌ها در ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱، تنها چند دقیقه پس از ادای سوگند ریگان به‌عنوان رئیس‌جمهور، آزاد شدند. کشیش مراسم تحلیف این اتفاق را حاصل مداخله الهی دانست و گفت: «خدایا، برای آزادی گروگان‌هایت تو را شکر می‌کنیم.» دیگران گمان می‌کردند این تأخیر عمدی بوده تا کارتر از کسب اعتبار محروم شود و ریاست‌جمهوری ریگان بر موجی از شادی ملی آغاز شود. آزادی گروگان‌ها در سراسر آمریکا جشن برپا کرد؛ درختان با روبان‌های زرد آراسته شدند و امیدی تازه شکل گرفت که شاید روابط با ایران بهبود یابد.

لندن نیز نشانه‌هایی از آب شدن یخ‌ها می‌دید و با احتیاط شروع به بازسازی حضور دیپلماتیک خود در ایران کرد. دولت ایران پذیرفت «تعداد اندکی» دیپلمات بریتانیایی را بپذیرد، اما با یک شرط: «تحت هیچ شرایطی انگلیسی‌ها نباید در هیچ فعالیت خرابکارانه‌ای مشارکت کنند.»

بخش حافظ منافع بریتانیا که زیر حمایت سوئد فعالیت می‌کرد، با اعزام چهار دیپلمات دیگر گسترش یافت؛ از جمله یک وابسته بازرگانی که مأمور رسیدگی به تجارت بریتانیا در ایران و تشویق سرمایه‌گذاری بود. با وجود وضعیت نامساعد روابط ایران و بریتانیا، تجارت صادراتی بریتانیا با ایران همچنان سالانه حدود ۴۰۰ میلیون پوند بود. پس به ایان مک‌کریدی گفته شد دیگر چمدانش را برای نیویورک نبندد؛ بلکه آن‌ها را دوباره برای تهران آماده کند. اعزام یک جاسوس به ایران، آن هم با پوشش دیپلماتیک، اقدامی به‌غایت جسورانه از سوی دولت تاچر بود. هر خارجی در ایران بالقوه یک جاسوس تلقی می‌شد و هم سفارت بریتانیا و هم سفارت آمریکا با عنوان «لانه‌های جاسوسی» مورد حمله و تقبیح قرار گرفته بودند. اگر معلوم می‌شد مک‌کریدی واقعاً جاسوس است، ممکن بود سفارت تعطیل شود و خود او و دیگر کارکنانش به گروگان گرفته شوند؛ یا حتی سرنوشتی بدتر در انتظارشان باشد.

بخش حافظ منافع بریتانیا زیر چتر حمایت دولت سوئد فعالیت می‌کرد، مشروط بر اینکه دست به اقداماتی نزند که بتواند برای دولت حامی دردسرساز یا مایه رسوایی باشد؛ از جمله جاسوسی. سوئدی‌ها به‌شدت بی‌طرف بودند. اگر سفیر سوئد درمی‌یافت که یکی از دیپلمات‌های تازه‌وارد بریتانیایی افسر اطلاعاتی است، از کوره در می‌رفت.

ام‌آی۶ می‌دانست فرستادن مک‌کریدی به تهران می‌تواند جرقه یک بحران بزرگ دیپلماتیک را بزند، افکار عمومی متلاطم ایران را به خشم آورد، سوئدی‌های دوست و حامی را برنجاند و دیپلمات‌های رسمی و معدود بریتانیایی‌های دیگری را که هنوز در کشور مانده بودند، به‌شدت به خطر بیندازد. بااین‌حال، کار خود را کرد.

مک‌کریدی قرار بود «یک پایگاه مخفی با پوشش عمیق، تابعِ «قواعد مسکو»» را اداره کند؛ مجموعه‌ای از دستورالعمل‌های غیررسمی برای فعالیت مخفیانه در شرایطی که محیط عملیاتی به‌شدت خصمانه

است. تونی مندز، افسر سیا که عملیات فرار گروگان‌ها در ماجرای آرگو را هماهنگ کرده بود، این قواعد را «اصولی برای اجرای عملیات در دشوارترین محیط‌های عملیاتی» توصیف کرده بود. قواعد مسکو را می‌توان چنین خلاصه کرد:

هیچ چیز را مسلم فرض نکن. به حس درونی‌ات اعتماد کن. فرض را بر این بگذار که هر کسی را می‌بینی ممکن است تحت کنترل طرف مقابل باشد. پشت سرت را نگاه نکن، چون هیچ‌وقت کاملاً تنها نیستی. با جریان پیش برو و در محیط حل شو. الگوی رفتارت را تغییر بده و در محدوده پوشش بمان. طرف مقابل را به احساس امنیت و آسودگی عادت بده. زمان و مکان اقدام را خودت انتخاب کن. همه گزینه‌ها را باز نگه دار.

مک‌کریدی قرار بود تمام‌وقت در سمت «دبیر اول، بازرگانی» کار کند. خودش می‌گفت: «فعالیت‌های سرویس اطلاعات مخفی را در اوقات فراغتم انجام می‌دادم و در این کار باید حداکثر میزان فنون و ملاحظات حرفه‌ای جاسوسی را به کار می‌گرفتم. باید فرض می‌کردم هر اتاقی شنود می‌شود، تمام تماس‌های تلفنی‌ام استراق سمع می‌شوند و خودم نیز دائماً زیر نظر هستم.»

او باید همه‌چیز را از صفر شروع می‌کرد، چون تهران دیگر هیچ ساختار اطلاعاتی‌ای نداشت. «هیچ محل تحویل مخفی‌ای وجود نداشت، هیچ خانه امنی نبود، هیچ نقشه یا شرحی از مسیرهای مناسب برای کشف تعقیب و مراقبت، چه پیاده و چه با خودرو، در دسترس نبود؛ هیچ برنامه‌ای برای تخلیه اضطراری وجود نداشت و حتی فهرستی از شماره تلفن‌های مفید هم نداشتیم. هیچ «راهنمای افسران سرویس اطلاعات مخفی» برای فعالیت در تهران وجود نداشت؛ نه اطلاعاتی درباره بخش‌های امن شهر، نه نشانی دفاتر ساواک و نه اساساً هیچ چیز دیگری که به کارمان بیاید. پرونده‌ها برای مأموریتی در تهران تقریباً

همان‌قدر مفید بودند که برای اعزام به آن سوی تاریک ماه.» با این تفاوت که ماه پر از انقلابیون متعصبی نبود که اگر گیرت می‌انداختند، آماده باشند تو را بکشند.

ام‌آی۶ درباره اینکه مک‌کریدی دقیقاً باید چه کار کند، چندان حرف روشنی نداشت؛ اما درباره اینکه چه کارهایی نباید بکند، کاملاً روشن بود. به او گفته بودند: «خودت را به دردسر نینداز. سعی نکن کسی را به خدمت بگیری. مهم‌تر از همه، نگذار کسی بفهمد افسر اطلاعاتی هستی.»

او باید شهر را برای عملیات احتمالی آینده زیر نظر می‌گرفت، تحولات سیاسی را گزارش می‌کرد و تا حد امکان سرش را پایین می‌انداخت؛ درحالی‌که وظیفه رسمی‌اش ریاست بخش بازرگانی بود. آن وظایف رسمی هم چندان تعریف و توضیح مشخصی نداشتند. «هیچ راهنمایی از وزارت خارجه درباره سیاست‌ها یا مقررات واردات و صادرات ایران وجود نداشت و حتی اطلاعاتی درباره اینکه برای این مسائل باید با چه کسانی صحبت کرد، در دست نبود.»

وزارت تجارت از اینکه مک‌کریدی عازم ایران بود، خوشحال بود: «هرچه می‌توانی درباره اینکه چطور می‌شود در ایران تجارت کرد، اطلاعات به دست بیاور و برای ما بنویس.»

در ژانویه ۱۹۸۱، مک‌کریدی به فورت بازگشت تا «دوره پیشرفته مقابله با تعقیب و مراقبت» را بگذراند: دو هفته‌ای که در آن، در خیابان‌های پورتسموث، با خودرو و پیاده، مدام تحت تعقیب قرار می‌گرفت و مأموران سر به سرش می‌گذاشتند و آزارش می‌دادند. از آنجا به اتاقی بی‌پنجره در اعماق ساختمان سنتری هاوس رفت؛ مرکز رمزگذاری، رمزگشایی و فناوری ام‌آی۶.

افسر سابق نیروی دریایی که حالا با اقتداری استبدادی بر ارتباطات ام‌آی۶ نظارت می‌کرد، برایش توضیح داد که از این پس تنها از طریق تلگرام رمزگذاری‌شده می‌تواند با ستاد مرکزی ارتباط برقرار کند، چون هر روش دیگری ممکن بود توسط دستگاه‌های اطلاعاتی ایران یا شوروی، و احتمالاً هر دو،

رهگیری شود. برای این کار، باید کار با یک دستگاه رمزنگاری را یاد می‌گرفت که به دوران جنگ جهانی دوم بازمی‌گشت.

راکِکس ــ که این نام را از مرکز راکفلر در نیویورک گرفته بود و مخترعان بریتانیایی دستگاه‌های رمزنگاری نیز معمولاً پسوند «ex-» را به نام‌هایشان اضافه می‌کردند ــ یا تِلکریپتون، پاسخ بریتانیا به دستگاه رمزنگاری انیگمای آلمان بود.

راککس که در سال ۱۹۴۳ به دست بنجامین دی‌فارست بیلی، مهندس برق کانادایی، ساخته شده بود، چنان محرمانه بود که دستگاه‌ها و نوارهای رمز آن در خانه‌ای شخصی در بورهم‌وود ساخته می‌شدند و نامی از آنها در گزارش‌های ام‌آی۶ به میان نمی‌آمد. راککس از «رمز ورنام» استفاده می‌کرد؛ رمزی که نامش را از مخترعش، گیلبرت ورنام، گرفته بود. در این روش، یک کلید مخفی تصادفی که از پیش آماده شده بود، یا همان «صفحه یک‌بارمصرف»، حرف‌به‌حرف با متن اصلی ترکیب می‌شد تا متن رمزشده تولید شود. در مقصد، همین متن را می‌شد با استفاده از همان کلید، دوباره به متن اصلی تبدیل کرد؛ آن هم باز حرف‌به‌حرف. دستگاه‌های راککس پس از جنگ از رده خارج شدند. تنها دو دستگاه همچنان عملیاتی بودند: یکی در سنتری هاوس و دیگری در سفارت بریتانیا در تهران.

در تئوری، شکستن رمز راککس غیرممکن بود. اما خود دستگاه بی‌تردید دست‌وپاگیر بود؛ نه فقط نامأنوس و دشوار برای کاربر، بلکه آشکارا کاربرستیز. ظاهرش به فرزند ناخوانده و بدقواره یک ماشین‌تحریر بزرگ و یک یخچال صنعتی می‌مانست؛ انگار دل‌وروده‌اش را بیرون کشیده باشند. مک‌کریدی روزبه‌روز در زیرزمین ام‌آی۶ با راککس تمرین می‌کرد. (این دستگاه اکنون در موزه رایانه بلچلی پارک نگهداری می‌شود.)

ابتدا پیامی را با یک دستگاه قدیمی تله‌کس تایپ می‌کرد تا نواری از سوراخ‌های پانچ‌شده در «کد موری» تولید شود. سامانه موری، که جد مستقیم دستگاه‌های تل‌پرینتر بود، از صفحه‌کلیدی استفاده

می‌کرد که روی نوار کاغذی سوراخ ایجاد می‌کرد؛ هر نویسه با ترکیبی منحصربه‌فرد از امواج یا نبود امواج مشخص می‌شد و سپس می‌توانست از طریق خطوط تلگراف منتقل شود.

بعد باید این نوار را با کلید یک‌بارمصرف دقیقاً هم‌ردیف می‌کرد و هر دو را هم‌زمان وارد دو نوارخوان دستگاه راککس می‌کرد؛ دستگاهی که «به‌صورت مکانیکی، آهسته و پرسروصدا، اعداد و نمادهای دو نوار پانچ‌شده هم‌ردیف را با هم جمع می‌کرد و یک نوار پانچ‌شده سوم، اما رمزگذاری‌شده، تولید می‌کرد.» این نوار فقط با استفاده از نسخه‌ای کاملاً یکسان از صفحه یک‌بارمصرف اصلی قابل رمزگشایی بود. برای پیام‌های دریافتی نیز همین روند، از آن سوی ماجرا، تکرار می‌شد. فرایند کار طاقت‌فرسا، وسواسی و اعصاب‌خردکن بود. «اگر نوارها را درست هم‌ردیف نمی‌کردید، کد موری را اشتباه می‌خواندید یا، خدای نکرده، تصادفاً نوار را پاره می‌کردید، همه‌چیز از دست می‌رفت.» در تهران، اپراتور رادیویی سفارت نوار حاوی متن رمزگذاری‌شده را وارد فرستنده می‌کرد و آن را همراه با دیگر پیام‌های رادیویی ارسال می‌کرد. در پایان هر نوبت ارسال، سه حلقه بلند از نوارهای درهم‌پیچیده روی دست مک‌کریدی می‌ماند که باید نابود می‌شدند.

یادگیری کار با راککس، رمز ورنام و کد موری تقریباً به اندازه یاد گرفتن زبان فارسی می‌توانست ذهن آدم را از کار بیندازد. سرانجام، افسر سابق نیروی دریایی با لحنی عصبی اعلام کرد که مک‌کریدی «احتمالاً» برای رفتن به ایران آماده است. مک‌کریدی قرار بود به‌تنهایی جاسوسی کند؛ در محیطی عمیقاً خطرناک، با استفاده از فناوری‌های عهد عتیق، با راهنمایی اندک و بدون هیچ پشتیبانی در داخل کشور. اما خودش بی‌صبرانه منتظر شروع کار بود.

«آه، ببینید چه سلبریتی‌ای برگشته!»

همکاران کوزیچکین در اداره اس در تابستان ۱۹۸۰، وقتی برای مرخصی به خانه برگشت، به استقبالش آمدند. در میان مزرعه‌ای از آدم‌های معمولی، او حالا ساقه‌ای بلند و برجسته بود که بعضی‌ها می‌خواستند

قدش را کوتاه کنند، اما بیشترشان تحسینش می‌کردند. یکی از دوستانش با لحنی محرمانه به او گفت: «اینجا دیگر معروف شده‌ای. اگر می‌دانستی در تمام جلسه‌ها درباره‌ات چه می‌گویند، گوش‌هایت از شنیدنشان سرخ می شد: "با توجه به اوضاع پیچیده ایران، او در کارش نتایج بسیار باکیفیتی به دست می‌آورد" و از این حرف‌ها.» حرفه کوزیچکین با سرعت پیش می‌رفت. عملیات‌های کنراد و اِوی بی‌نقص پیش می‌رفتند؛ رام ، کنسول افغانستان، و دیگر «غیرقانونی‌ها» نیز همین‌طور. در این میان، مهره مهم تازه‌ای هم به جمعشان اضافه شده بود: مأموری با نام رمزی واگیف.

جیدی حسین اوغلو، متولد باکو و برخاسته از خانواده‌ای از مهاجران ایرانی، مهندس بیست‌وهشت‌ساله‌ای بود که فارسی و آذربایجانی را به یک اندازه روان صحبت می‌کرد. او را در مؤسسه نفت باکو به خدمت گرفته بودند، در مسکو آموزش دیده بود و گذرنامه‌ای واقعیِ ایرانی به نام نوزادی که مرده بود در اختیارش گذاشته بودند. کوزیچکین بر تمام مراحل وارد کردن واگیف به ایران نظارت داشت: از تهیه مدارک و قاچاق او با یک کشتی بخار از دریای خزر ــ کشتی‌ای که ناخداش در استخدام کاگ‌ب بود ــ گرفته تا مستقر کردنش در جنوب تهران با پوشش شغلی تعمیرکار یخچال. از نظر کوزیچکین، او «جوانی بسیار کارآمد» بود. واگیف ظرف دو هفته آماده کار شد و یک بی‌سیم دوسویه و رمزهای یک‌بارمصرف برای رمزگشایی و رمزگذاری پیام‌ها در اختیار داشت. آندروپوف شخصاً پرونده او را زیر نظر گرفته بود. مافوق‌های کوزیچکین در مرکز، صمیمانه به او ــ و البته به خودشان ــ تبریک گفتند. جشن و باده‌گساری افسران خط N در گاراژ کاگ‌ب تا سپیده‌دم ادامه یافت. از آنجا که الکل در نظام اسلامی جدید ممنوع بود، کاگ‌ب حالا خودش ودکا می‌ساخت.

کوزیچکین با بازگشت ناگهانی رئیس مستقیمش، گولوانوف، به مسکو، یک پله دیگر هم در سلسله‌مراتب بالا رفت. اواسط ژوئن، رئیس خط N هنگام ملاقات با یکی از مأمورانش، تبعه‌ای سوئیسی که برای شرکت حمل‌ونقل دانتسا کار می‌کرد، بود که اعضای مسلح کمیته به خانه امن یورش بردند و

هر دو را بازداشت کردند. تحقیقات کاگ‌ب به این نتیجه رسید که ماجرا «حادثه‌ای اتفاقی و حاصل جاسوس‌هراسی» بوده است، اما در داخل رزیدنتورا شایعاتی درباره خیانت از درون به گوش می‌رسید. سازمان اطلاعاتی انقلابی جدید نه‌فقط کارکنان ساواک، بلکه جاسوسان آن را نیز به ارث برده بود: مأمور کاگ‌ب در سفارت شوروی، با نام رمزی اقبال، شاید اربابان جدیدش را از این ملاقات باخبر کرده بود. گولوانوف پس از چند ساعت آزاد شد و پیش از آنکه اخراجش کنند، به خانه فرستاده شد.

کوزیچکین رسماً جای او را به عنوان رئیس خط N گرفت؛ حکمی که ژنرال یوری دروزدوف، رئیس اداره اس و هماهنگ‌کننده کودتای کابل، صادر کرده بود. رفیق کوزیچکین، با نام مستعار سعیدوف و نام رمزی وسپ، اکنون فرمانده پنج افسر کاگ‌ب بود و بیش از دوازده نیروی «غیرقانونی» را تحت کنترل داشت. هم‌زمان، برای پوشش دیپلماتیک، به سمت معاون کنسول ارتقا یافته بود.

پس از بازگشت به تهران، او را به دفتر شبراشین فراخواندند.

رزیدنت گفت: «یک کار ویژه و بسیار ظریف برایت دارم.»

سپس با لحنی پرمعنا ادامه داد: «اداره بین‌الملل کمیته مرکزی تصمیم گرفته حمایت خود را از حزب توده تقویت کند. در واقع، کمیته مرکزی برنامه‌های بلندپروازانه‌ای برای توده دارد. از آنجا که اوضاع سیاسی پیچیده است، این مأموریت به کاگ‌ب سپرده شده؛ چون می‌توان به آن‌ها اعتماد کرد که ارتباط را مخفی نگه دارند. خودم مسئول این کار خواهم بود، اما تو، به‌عنوان ماهرترین و قابل‌اعتمادترین افسر کاگ‌ب در رزیدنتورا، انتخاب شده‌ای تا رابط حزب توده باشی. این‌طوری مطمئن می‌شوم که هیچ اشتباهی رخ نمی‌دهد و چیزی درز نمی‌کند.»

دستور مستقیماً از کمیته مرکزی آمده بود: کاگ‌ب باید به‌طور مستقیم با نورالدین کیانوری و کمونیست‌های ایرانی در ارتباط باشد و قدرت حزب را برای روزی که نیروهای چپ، طبق آنچه مسکو

اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، به قدرت برسند، افزایش دهد. شبراشین گفت: «رهبری شوروی تصمیم گرفته از حزب توده به‌عنوان اسب تروای خود استفاده کند.»

و کوزیچکین، به‌عنوان مورد اعتمادترین معاون او، مأمور ساختن این اسب تروای سیاسی شده بود. کوزیچکین اعتراض کرد و کوشید از زیر بار مأموریتی که بیش از حد خطرناک به نظر می‌رسید شانه خالی کند: «من همین حالا هم تا گردن در کار خط N فرو رفته‌ام. حفظ ارتباط با یک حزب کمونیست محلی در شرایط خصمانه، یعنی کندن قبری که دیر یا زود جسد مردی را در خود جای خواهد داد که مسئول این ارتباط است.»

شبراشین پوزخندی زد و توضیح داد که این یک دستور است، نه درخواست. تازه، افتخار بزرگی هم بود: کوزیچکین شخصاً مسئول آوردن انقلاب به ایران و گشودن راه به سوی بهشت سوسیالیستی خواهد بود.

کوزیچکین بعدها نوشت: «بحث کردن بی‌فایده بود. باید دستور را اجرا می‌کردم.»

حالا نوبت کوزیچکین بود که یک ضرب‌المثل به ذهنش بیاورد، هرچند آن را به زبان نیاورد: «آدم از هرچی بدش می‌آید سرش می‌آید.» باید خوشحال می‌بود. «کارنامه حرفه‌ای‌ام داشت خیلی خوب پیش می‌رفت.» اما با تبدیل تابستان به پاییز، کوزیچکین در چنگال افسردگی گرفتار شد. به یاد می‌آورد: «سعی کردم خودم را در کار غرق کنم»، اما تردیدها رهایش نمی‌کردند: «چه کسی سود می‌برد؟ ما برای چه هدفی خودمان را به خطر می‌انداختیم و تازه، نه فقط خودمان، بلکه خارجی‌ها را هم با ترغیبشان به همکاری در معرض مرگ قرار می‌دادیم؟»

گالینا از اندوه روزافزون شوهرش عذاب می‌کشید. بعدها نوشت: «من از صمیم قلب ولودیا را دوست داشتم. افزون بر این، صادقانه تحسینش می‌کردم.» او بعدها نوشت که پیش از آشنایی با ولودیا، از عشق

وحشت داشت و از نظر جنسی سرکوب‌شده بود. ازدواج افق‌های تازه‌ای از احساس و تن را به رویش گشوده بود. «ولودیا همیشه دلیل تازه‌ای برای تحسینش به من می‌داد.» تهران جای خطرناکی بود، اما آغوش بزرگ و نیرومند شوهرش به او احساس امنیت می‌داد. «وقتی با شوهرم بودم، از هیچ‌چیز نمی‌ترسیدم.» در روزهای خوش، تا دیروقت برای هم کتاب می‌خواندند و با موسیقی آبا و بانی‌اِم به رقص می‌پرداختند. اما لحظه‌های صمیمیت روزبه‌روز کمیاب‌تر می‌شد. شب‌ها اغلب به خوشی می‌گذشت، اما آن خوشی دیگر به شب‌های صمیمانه و عاشقانه ختم نمی‌شدیکی از آشنایان آن روزها گفته بود: «گالینا بهترین دوستش بود و دیوانه‌وار دوستش داشت.» دوستی آسان بود؛ اما عشق‌ورزی، روزبه‌روز دشوارترمی‌شد.

شبرشین به گالینا پیشنهاد کرد دستیارش شود. او درباره رئیس جدید گفته بود: «آدم باهوشی بود، تحصیل‌کرده؛ آرام و مؤدبانه حرف می‌زد، از بیرون چندان احساساتی به نظر نمی‌رسید و آدمی خویشتن‌دار بود.» درباره کتاب‌ها با هم حرف می‌زدند. گالینا آشکارا با رئیس لاس می‌زد و عمداً به شایعات دامن می‌زد. منشی‌ها کوزیچکین را دست می‌انداختند: «زنت با چراغِ «مزاحم نشوید» روشن، در دفتر رزیدنت چه کار می‌کند؟» و او از شنیدن این حرف‌ها به فکر فرو می‌رفت. گالینا هیچ میلی به خیانت نداشت، اما می‌خواست شوهرش بداند که چنین احتمالی وجود دارد. به او می‌گفت ترجیح می‌دهد وقتی او در رزیدنتورا نیست به آنجا برود: «این همه مرد جوان، سرحال، خوش‌پوش و جذاب در یک جا جمع شده‌اند.» این دیگر شوخی نبود؛ نیشی عمدی بود که برای زخمی کردن او زده می‌شد. گالینا خشمگین بود و خشمش را بر سر او خالی می‌کرد، و هر دویشان می‌دانستند چرا.

از نگاه همکاران کوزیچکین در کاگ‌ب، زندگی برای او چیزی کم نداشت. همسری جذاب داشت، رئیسی که پشتیبانش بود و مأموریتی خارجی که هم هیجان‌انگیز بود، هم درآمد خوبی داشت و هم چشم‌انداز پیشرفت را پیش رویش می‌گذاشت. ظاهراً همه‌چیز همان‌طور بود که یک مرد می‌توانست

آرزو کند. اما یک چیز بود که کوزیچکین، برخلاف همه این مواهب، دیگر نمی‌توانست به آن تکیه کند؛ چیزی که ظاهراً روزبه‌روز بیشتر از به دست آوردنش یا حفظ کردنش عاجز می‌شد: نعوظ.

۸

# اختلال

اختلال نعوظ یکی از آخرین تابوهای باقی‌مانده است و همچنان نیز چنین است؛ بااین‌حال، بسیاری از مردان در مقطعی از زندگی خود با ناتوانی در ایجاد یا حفظ نعوظی روبه‌رو می‌شوند که برای یک رابطه جنسی رضایت‌بخش کفایت کند.

علل ناتوانی جنسی ممکن است روانی، عصبی، جسمانی یا کالبدی باشند و گاهی نیز ترکیبی از همه این عوامل. دیابت، چاقی، فشار خون بالا، اختلالات خواب، سرطان پروستات، بیماری‌های قلبی‌عروقی و مصرف الکل و دخانیات با این عارضه ارتباط دارند. دست‌کم یک مورد از هر ده مورد به مسائل روانی ـ اجتماعی یا مشکلات سلامت روان، از جمله افسردگی، اضطراب، اختلال استرس پس از سانحه یا وخیم‌تر شدن رابطه عاطفی، مربوط می‌شود. اندازه‌گیری میزان شیوع اختلال نعوظ همیشه دشوار بوده، زیرا مردان معمولاً آن را پنهان می‌کنند. مطالعات نشان می‌دهند حدود ۲۰ درصد مردان بالای پنجاه سال با مشکلات نعوظ مواجه‌اند و این رقم در مردان هفتاد تا هفتاد و پنج ساله به ۳۷ درصد می‌رسد. مردان جوان نیز از این مشکل مصون نیستند. گفته شده لویی شانزدهم در پانزده‌سالگی، یعنی سنی که با ماری آنتوانت ازدواج کرد، دچار ناتوانی جنسی بوده است. در مردان جوان، عوامل این مشکل عمدتاً روانی‌اند.

اختلال نعوظ را می‌توان در نقاشی‌های مقبره‌های مصر باستان، گلدان‌های یونانی باستان، عهد عتیق و آثار شکسپیر نیز دید. درمان‌های اولیه شامل طلسم‌ها و داروهای شهوت‌افزا بود؛ از غدد وزغ گرفته تا عنبر سائل، ماده‌ای که از دستگاه گوارش نهنگ‌های عنبر به دست می‌آید. در قرن‌های هجدهم و

نوزدهم تصور می‌شد استمنا عامل ناتوانی جنسی است. درمان‌ها شامل حمام آب ولرم، تنقیه، تحریک الکتریکی ناحیه میان‌دوراه، تازیانه‌زدن و «بلسم جلعاد» بود؛ ماده‌ای مرکب از هل، برندی و «مگس اسپانیایی» ــ سوسک‌های خشک‌شده‌ای که باعث تاول روی پوست می‌شوند ــ که در حمام آب سرد روی اندام تناسلی مالیده می‌شد .این درمان‌ها فقط یک وجه مشترک داشتند: هیچ‌کدام کارساز نبودند. ویاگرا، نام تجاری داروی سیلدنافیل که امروزه درمان استاندارد این مشکل دیرینه است، تا سال ۱۹۹۸ وارد بازار نشده بود.

برای قرن‌ها، ناتوانی مرد در برقراری رابطه جنسی درمان‌ناپذیر و ناگفتنی بود و به همین دلیل برای کسانی که از آن رنج نمی‌بردند، مایه شوخی و خنده به شمار می‌رفت؛ اما برای خود مبتلایان، منبع رنج روانی و شرمساری شدید بود. اضطراب ناشی از آن و کاهش عزت‌نفس، اغلب تأثیری ویرانگر بر سلامت روان فرد مبتلا و شریک زندگی‌اش می‌گذاشت. برای مردی مانند ولادیمیر کوزیچکین ــ جاسوس روس سی‌وسه‌ساله، قدبلند و خوش‌قیافه ــ ناتوانی جنسی نهایت تحقیر بود؛ نفرینی نامفهوم، ناشناخته و خفت‌بار.

فرهنگ روسیه برای مردانگی ارزش بسیار زیادی قائل است. برای ناتوانی در نعوظ، تعبیرهای کنایی فراوانی در زبان روسی وجود دارد؛ از جمله «پنج‌ونیم»، که اشاره دارد به عقربه‌های ساعت در این زمان که رو به پایین‌اند، نه رو به بالا. کاگ‌ب نیز سازمانی مردسالار و سخت‌گیر بود که شیفته قدرت جسمانی بود. کتابچه‌های آموزشی آن درباره درمان زخم گلوله توصیه‌هایی داشتند، نه درباره ناتوانی جنسی. هر نشانه‌ای از ضعف، چه رسد به ناتوانی جنسی، بی‌رحمانه به ریشخند گرفته می‌شد.

کوزیچکین مشکلش را به هیچ‌کس نگفت. بیمارستان شوروی پر بود از خبرچینان کاگ‌ب. اگر به یکی از پزشکان روس مراجعه می‌کرد، ظرف چند ساعت شایعات در سفارت می‌پیچید و بی‌تردید از آنجا به مرکز بازمی‌گشت. کوزیچکین به مایه خنده تبدیل می‌شد. بدتر اینکه کارنامه حرفه‌ای‌اش به

پایان می‌رسید. تنبلی، فساد و می‌خوارگی ممکن بود در کاگ‌ب تحمل شوند، اما اگر کسی به ناتوانی جنسی شهرت پیدا می‌کرد، ادامه کار برایش غیرقابل‌تحمل می‌شد. حتی اگر می‌توانست پزشکی قابل‌اعتماد پیدا کند، کوزیچکین اعتقادی نداشت که پزشکی شوروی بتواند کمکی به او بکند. لئونید برژنف، همان کسی که او زمانی به خاطر ناتوانی جنسی‌اش مسخره کرده بود، به بهترین پزشکان اتحاد شوروی مراجعه کرده بود و نتیجه‌ای نگرفته بود. کوزیچکین در جهانی از راز و پنهان‌کاری زندگی می‌کرد، اما اختلال نعوظ او رازی بود خطرناک‌تر از هر راز دیگری و با وسواسی بیشتر از هر راز دیگری از آن محافظت می‌کرد. تنها کسی که از آن خبر داشت گالینا بود و او نیز نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند.

دقیقاً روشن نیست این مشکل از چه زمانی آغاز شد. سال‌های نخست ازدواجشان برای هر دو دوره‌ای از بیداری جنسی بود؛ دوره‌ای که گالینا آن را «شکوهمند» توصیف می‌کرد. کوزیچکین در مسکو هیچ مشکلی در زمینه نعوظ نداشت. حتی در دوران آموزش، رابطه کوتاهی با زن دیگری برقرار کرده بود. مادر گالینا یک بار او را در خیابان دیده بود که دسته‌ای گل در دست داشت و برای دیدار با معشوقه‌اش می‌رفت؛ مادرش با تشر و سرزنشی تند او را متوقف کرد و به این ماجرا پایان داد.

مشکلات حدود یک سال پس از ورود این زوج به ایران آغاز شد و هرچه فشار کاری او بیشتر می‌شد، مشکلات نیز به‌تدریج شدت می‌گرفتند. روزبه‌روز برایش دشوارتر می‌شد که به نعوظ برسد. در موارد نادری هم که موفق می‌شد، معمولاً انزال به دنبال آن نمی‌آمد. ابتدا به ندرت، اما بعد با دفعاتی فزاینده، کوزیچکین نمی‌توانست با همسرش رابطه برقرار کند؛ و هرچه اضطرابش درباره عملکرد جنسی بیشتر می‌شد، عملکردش نیز بدتر می‌شد.

در سال ۱۹۸۰، گالینا برای تعطیلاتی کوتاه و دیدار مادرش به مسکو بازگشت. در راه خانه شبرشین بود تا بسته‌ای را برای رزیدنت تحویل دهد که پشت فرمان ژیگولی خوابش برد و با یک ستون در کناره

رودخانه پاولتسکایا برخورد کرد. این تصادف باعث شکستگی پا و دست، ضربه مغزی و بریدگی‌هایی در صورتش شد. کوزیچکین خود را به مسکو رساند و با عجله بر بالین همسرش در بیمارستان حاضر شد. گالینا آن روزها را «آن دوران هولناک پس از تصادف؛ زمانی که به اندازه‌ای که می‌توانستم عشق دریافت کنم» به یاد می‌آورد. پس از دو ماه کاملاً بهبود یافت و به ایران بازگشت، «بی‌آنکه هیچ اثر ظاهری از آنچه اتفاق افتاده بود» باقی مانده باشد. بااین‌حال، تصادف و جراحاتش بیش از پیش به روابط جنسی این زوج آسیب زد.

کوزیچکین خودش را متقاعد کرده بود که مشکلش منشأ کالبدی دارد؛ نوعی نقص جسمانی که می‌توان با ختنه برطرفش کرد. فیموز یا تنگی پوست ختنه‌گاه، عارضه‌ای است که در آن تنگی بیش از حد پوست ختنه‌گاه هم مانع نعوظ می‌شود و هم انزال را دشوار می‌کند. همین عارضه عامل ناتوانی جنسی لویی شانزدهم بود.

کوزیچکین در وضعیت روحی روزبه‌روز آشفته‌تر، به این یقین رسیده بود که یک عمل جراحی ساده می‌تواند درمانش کند. ختنه در ایران بسیار رایج بود، اما پرداخت پول به یک پزشک محلی برای انجام این عمل خطرهای بزرگی داشت: ممکن بود او را تعقیب کنند و مجبور می‌شد برای غیبتش از محل کار توضیحی ارائه دهد. مراجعه به پزشک شوروی برای ختنه نیز به‌هیچ‌وجه امکان نداشت، چون چنین جراحی‌ای قطعاً پرسش‌هایی را به دنبال می‌آورد که او حاضر نبود به آنها پاسخ دهد. همکارش آناتولی سازانوف برای مشکلات کبدی‌اش به یک پزشک آمریکایی مورد اعتماد مراجعه کرده بود، اما آن راه دیگر وجود نداشت: بیمارستان آمریکایی تعطیل شده بود و «دکتر گیل» نیز در جریان خروج اتباع خارجی از ایران گریخته بود. هرچه کوزیچکین در سلسله‌مراتب کاگ‌ب بالاتر می‌رفت، اختلالش نیز شدیدتر می‌شد. افزایش فشار روانی، خشونت در خیابان‌های تهران، الکل، افسردگی، سرخوردگی و

ترس از اینکه راز شرم‌آورش برملا شود، همه در هم می‌پیچیدند و کابوس جنسی‌ای می‌ساختند که کوزیچکین هیچ راه گریزی از آن نمی‌دید.

ایان و لوسی مک‌کریدی، همراه با جیمز، نوزاد دوماهه‌شان، در ۲۳ آوریل ۱۹۸۱ وارد فرودگاه مهرآباد شدند. مک‌کریدی‌ها تنها مسافران غربی هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ ایران‌ایر بودند. هنگام فرود، هواپیما مجبور شد از کنار گودال‌های به‌جامانده از بمباران هوایی عراق روی باند فرودگاه عبور کند.

پیش از ترک لندن، مک‌کریدی از رئیس اداره نیروی انسانی ام‌آی۶ پرسیده بود: «مطمئنید بردن همسرم و بچه نوزادم به این مأموریت اشکالی ندارد؟ بالاخره ایران در جنگ است، انقلاب هنوز ادامه دارد، کمبود مواد غذایی وجود دارد، خدمات پزشکی بسیار نامطمئن است و مردم هم مستعد شورش، آتش زدن سفارتخانه‌ها و گروگان گرفتن افراد هستند».

مسئول منابع انسانی پاسخ داده بود: «هیچ مشکلی نیست؛ همه‌چیز خوب پیش می‌رود»، و اضافه کرده بود که مک‌کریدی زیر حمایت سفارت سوئد خواهد بود.

مک‌کریدی پرسیده بود: «یعنی می‌توانم یک منشی سوئدی و یک ولوو هم داشته باشم؟»

این شوخی با آهی پاسخ داده شد.

«نه، ایان، چنین معنایی ندارد. سعی کن شوخی‌های بی‌موقع نکنی.»

مک‌کریدی‌ها و دیگر مسافران را سوار اتوبوس کردند و به چادری بردند که زیر آفتاب سوزان داغ شده بود. آنجا پاسداران مدارکشان را بررسی کردند و تک‌تک وسایل و چمدان‌ها را گشتند؛ حتی صندوقی را که پر بود از پوشک و غذای کودک خریداری‌شده از فروشگاه بوتس در جاده اولد برومپتون لندن.

پس از دو ساعت، آنها را دوباره سوار اتوبوس کردند و به ساختمان ترمینال بردند تا مأموران رسمی گمرک، با لباس متحدالشکل، دومین بازرسی طولانی را انجام دهند. این نخستین مواجهه مک‌کریدی با چیزی بود که می‌توان آن را «حکومت دوتایی» ایران نامید: نیروهای وفادار به حزب جمهوری اسلامی که در کنار دولت رسمی فعالیت می‌کردند؛ نهادهایی جداگانه که موازی با یکدیگر و در عین حال رقیب هم کار می‌کردند. پنج ساعت پس از فرود، مک‌کریدی‌ها و نوزاد گریانشان بالاخره به پیاده‌روی بیرون فرودگاه رسیدند؛ جایی که یک خودروی سفارت در انتظارشان بود.

بریتانیا عملاً در تهران دو محوطه سفارت داشت ــ که هر دو اکنون زیر حمایت سوئد فعالیت می‌کردند ــ یکی برای تابستان و دیگری برای زمستان. روس‌ها نیز دو محوطه داشتند و ترک‌ها هم همین‌طور. این املاک اضافی یادگارهای دوران «بازی بزرگ» بودند؛ زمین‌هایی که شاهان ایران در قرن نوزدهم به قدرت‌های رقیب بخشیده بودند تا رضایت و حمایت آنها را جلب کنند. محوطه بریتانیا در مرکز شهر تهران، ساختمان‌های اصلی سفارت را در خود جای داده بود؛ ورودی اصلی آن در خیابان فردوسی قرار داشت ــ خیابانی که به نام شاعر ایرانی قرن یازدهم میلادی نام‌گذاری شده بود ــ و دروازه دیگری نیز در پشت ساختمان‌ها به خیابان وینستون چرچیل باز می‌شد.

وقتی هوا بیش از حد گرم می‌شد، سفیر و بیشتر کارکنان سفارت به محوطه بزرگ‌تر دوازده‌هکتاری قلهک، در ارتفاع هزارپایی دامنه‌های البرز، نقل مکان می‌کردند. در دوران امپراتوری بریتانیا و تا دهه ۱۹۵۰، دیپلمات‌های بریتانیایی و خانواده‌هایشان از قلهک سوار بر اسب‌هایی که از اصطبل‌های شاه می‌آمدند، راهی تپه‌ها می‌شدند. هر سال سفیر در آنجا مهمانی‌های تابستانی مجلل و رقص‌های رسمی برگزار می‌کرد؛ در خیمه‌ای عظیم که روی چمن‌ها برپا می‌شد.

با گسترش شهر و بالا رفتن ساختمان‌ها در دامنه کوه در قرن بیستم، زمین‌های باز اطراف نیز با خانه‌های جدید پر شدند، اما قلهک همچنان واحه‌ای سرسبز در شمال این شهر گسترده باقی ماند؛ نمادی از شکوهی که زمانی بریتانیا از آن برخوردار بود.

اقامتگاه سفیر در محوطه فردوسی، قصری باشکوه و پرزرق‌وبرق بود که جیمز وایِد، معمار تزئینی نمایشگاه بزرگ لندن، در سال ۱۸۷۶ ساخته بود. سقف فولادی ساختمان را دو کاروان، متشکل از ۳۶۷ شتر، از خلیج فارس حمل کرده بودند. ساختمان دارای تالارهای عظیم تشریفاتی، عتیقه‌های انگلیسی و نفیس‌ترین فرش‌های ایرانی بود. در جریان کنفرانس تهران در سال ۱۹۴۳، چرچیل، استالین و روزولت در تالارهای مجلل آن ــ و در سفارت شوروی در همسایگی ــ گرد هم آمده بودند تا مرحله بعدی جنگ را طراحی کنند.

اکنون پرچم سوئد بر فراز محوطه به اهتزاز درآمده بود. گروهی از باغبانان ایرانی گل‌های رز را هرس می‌کردند و چمن‌ها را کوتاه نگه می‌داشتند. نظافتچی‌ها هر روز می‌آمدند تا گردوغبار را از روی نقاشی‌های عظیم رنگ‌روغنِ پادشاهان بریتانیا پاک کنند، برنج‌ها را جلا دهند و راهروهای دراز و خالی را جارو بزنند. ورودی محوطه را نگهبانان پاکستانیِ یونیفرم‌پوش نگهبانی می‌کردند؛ نوادگان سربازان سپاهی هندی که در دوران شکوه این اقامتگاه از آن محافظت می‌کردند و این شغل را نسل به نسل به ارث رسانده بودند. چند دیپلمات در اینجا و آنجا رفت‌وآمد می‌کردند؛ همچون پروانه‌هایی در کمدی خالی. این سفارتی پر از اشباح بود، یادبودی از قدرتی که زمانی وجود داشت.

مک‌کریدی‌ها در خانه‌ای بزرگ و ویکتوریایی، مقاوم در برابر زلزله، در محوطه جنوبی مستقر شدند. روز بعد، این آرامش وهم‌آلود با یک شورش تمام‌عیار درهم شکست.

روز ۲۴ آوریل، «روز یادبود نسل‌کشی ارامنه» برگزار می‌شود؛ روزی برای گرامی‌داشت یک‌ونیم میلیون ارمنی که در سال ۱۹۱۵ به دست عثمانی‌ها کشته شدند. سفارت ترکیه تنها چند صد یارد با

محوطه بریتانیا فاصله داشت. مک‌کریدی این روز را اینگونه ثبت کرده بود: «جمعیت بزرگ ارمنی تهران تصمیم گرفته بود این روز، سفارت ترکیه را آتش بزند»

اوایل بعدازظهر، جمعیتی عظیم در خیابان فردوسی گرد آمده بودند؛ در دستشان پلاکارد و کوکتل مولوتف بود. وقتی پلیس راه را بست، درگیری شدیدی در خیابان آغاز شد. معترضان ارمنی که نمی‌توانستند به ترک‌ها دسترسی پیدا کنند، به‌جای آن کوشیدند وارد سفارت بریتانیا شوند، اما نگهبانان آنها را عقب راندند.

مک‌کریدی به یاد می‌آورد: «آن شب خوب نخوابیدیم.»

شب بعد هم همین‌طور؛ شبی که با صدای گوش‌خراش آژیرها از خواب بیدار شدند، در حالی که بمب‌افکن‌های عراقی حمله هوایی را آغاز کرده بودند.

مک‌کریدی تصمیم گرفت خانواده‌اش را به خانه‌ای کوچک‌تر و مدرن‌تر در محوطه شمالی منتقل کند؛ «دور از سروصدا، ترافیک و دود و دم جنوب تهران» و جایی که احتمال کمتری داشت هدف معترضان قرار بگیرد.

محوطه قلهک که با دیوارهای بلند احاطه شده بود، خود نیز جایی متروک و رهاشده به نظر می‌رسید. بیست خانه و یک ساختمان آپارتمانی کارکنان آن فقط سه دیپلمات بریتانیایی را در خود جای داده بودند.

همه‌جا نشانه‌هایی از شکوه گذشته سفارت دیده می‌شد: زمین‌های تنیس، استخر مدور، گورستان جنگی تهران، خیابان‌های پهن و درخت‌کاری‌شده، برکه‌ها و فواره‌ها، جنگل‌ها، اصطبل‌هایی برای ده‌ها اسب و در یکی از ساختمان‌های فرعی، انبوهی از چادرهای ارتش هند که دیپلمات‌های نسل‌های پیشین برای اردو زدن و پیک‌نیک در تپه‌ها از آنها استفاده می‌کردند.

محوطه با عجله تخلیه شده بود. در یکی از خانه‌ها، انباری از مواد غذایی خشک و کنسروی وجود داشت که مک‌کریدی «با سپاس فراوان غارتش کرد». در خانه‌ای دیگر، یخچالی روشن پیدا کرد که درونش فقط یک قوطی هاینکن خنک باقی مانده بود.

آن را نوشید و با خود فکر کرد که با ممنوعیت الکل در حکومت اسلامی، شاید فاصله میان دو نوشیدنی بعدی بسیار طولانی باشد.

اما نگرانی‌اش از این بابت خیلی زود برطرف شد. در گاراژهای سفارت، پنجاه صندوق ویسکی گلن گرانت وجود داشت؛ نوشیدنی محبوب شاه. ایستگاه ام‌آی۶ عادت داشت هر سال در روز تولد شاه یک صندوق از آن را به او هدیه بدهد و آن‌قدر ذخیره کرده بود که برای نیم قرن کافی باشد؛ شاهد دیگری بر اینکه سقوط شاه کاملاً غافلگیرشان کرده بود. حدود دویست صندوق نیز از مرغوب‌ترین کلارت‌ها وجود داشت.

مک‌کریدی همان شب، در حالی که درِ بطری‌ای از چاتو لافیت ۱۹۵۸ را باز می‌کرد و برای لوسی در لیوانش می‌ریخت، با خود اندیشید: «حیف است بگذاریم هدر برود»

مسیر یازده‌مایلی تا دفاتر سفارت در محوطه جنوبی، تصویری چشمگیر از تاریخ معماری شهر پیش چشم می‌گذاشت. در دامنه‌های کوه، اقامتگاه‌های تابستانی ثروتمندان قرار داشت؛ عمارت‌های اشرافی در کنار بناهای پرزرق‌وبرق ثروتمندان تازه‌به‌دوران‌رسیده ایران: قصرهای فرانسوی بدل‌سازی‌شده، ساختمان‌های غول‌آسای سبک تودور و حتی نسخه‌ای بدل از پتی تریانون در ورسای.

پس از آن، شهر قدیمی‌تر آغاز می‌شد؛ کاخ‌ها و باغ‌های سلطنتی و بازار کهن. میان این دو، انبوهی متراکم از خانه‌های جدیدتر قرار داشت: برج‌های درخشان حاصل برنامه نوسازی شاه، چسبیده به حلبی‌آبادهای در حال فروریختن؛ کهنه‌ترین و تازه‌ترین چیزها در تلاش برای یافتن جایی در کنار

یکدیگر بودند. ترافیک آشفته بود؛ هرج‌ومرجی موتوری و جوشان. چراغ قرمز، خیابان یک‌طرفه و تابلوهای راهنمایی برای رانندگان بیشتر حکم چالش داشتند تا قانون.

مترو وجود نداشت؛ اتوبوس‌ها اندک بودند؛ پلیس راهنمایی و رانندگی در کار نبود؛ در بزرگراه‌ها خط‌های داخلی، میانی یا بیرونی وجود نداشت و خط‌کشی خیابان‌ها نیز حداقلی بود. پاسداران گاه برای باز کردن گره‌های ترافیکی دخالت می‌کردند و معمولاً اوضاع را بدتر می‌کردند. رانندگان تهرانی به‌جای ترمز، از بوق استفاده می‌کردند تا راه پیش رویشان را باز کنند. استفاده از راهنما در خودرو نشانه ضعف بود. شاه برای مدت کوتاهی قوانینی وضع کرده بود که بوق زدن را ممنوع می‌کرد؛ پیش از آنکه این مقررات لغو شوند، عابران زیادی زیر گرفته شدند و سروصدا دوباره بازگشت. با میلیون‌ها خودرو و بنزین فراوان و ارزان، تهران در ساعت اوج ترافیک به توده‌ای عظیم و جوشان از وسایل نقلیه تبدیل می‌شد؛ خودروهایی که سپر به سپر به هم می‌فشردند، بوق می‌زدند و برای سبقت و عبور با یکدیگر گلاویز بودند و رانندگانشان فحش می‌دادند با دست هم را تهدید می‌کردند. آلودگی هوا جهنمی بود.

مک‌کریدی در نخستین گشت خود در خیابان‌های تهران، پشت فرمان لندرور سبز و زره‌پوشش، به دنبال تعقیب و مراقبت موتوری می‌گشت، اما خیلی زود دست از کار کشید.

«در تشخیص تعقیب و مراقبت در اطراف پورتسموث بد نبودم. اما تهران قضیه دیگری بود.»

به او آموزش داده بودند که مدل خودروها، رنگشان و شماره پلاک‌ها را به خاطر بسپارد. اما اینجا بیشتر خودروها شبیه یکدیگر بودند و پلاک‌ها نیز با خط فارسی نوشته شده بودند؛ چیزی که در هر شرایطی به خاطر سپردنش دشوار بود، چه رسد به زمانی که فقط برای لحظه‌ای در آینه عقب دیده می‌شد.

کشف تعقیب و مراقبت پیاده نیز به همان اندازه دشوار بود، چون مقررات پوشش اسلامی با کت‌های متمایز، کلاه یا شلوارهای رنگی چندان سازگار نبود. نشان دادن فردیت از طریق لباس، غربی و تجملاتی تلقی می‌شد. تقریباً همه مردان ریش داشتند و بیشتر زنان از چادرهای سیاه سرتاپایی استفاده می‌کردند؛ پوششی که آنها را به مأموران بسیار مؤثری برای تعقیب و مراقبت تبدیل می‌کرد. به مک‌کریدی، البته بدون اینکه کمک چندانی کرده باشند، توصیه شده بود مأموران زن را از روی کفش‌هایشان شناسایی کند.

او به این نتیجه رسید: «تقریباً غیرممکن بود بتوانی یک نفر را دوبار شناسایی کنی»

هرقدر هم که مک‌کریدی اصول خشک‌شویی را رعایت می‌کرد باز نمی‌توانست مطمئن باشد که «سیاه» است؛ یعنی کاملاً از تعقیب و مراقبت خلاص شده است. ساختمان سفارت، بنایی مدرن و سه‌طبقه بود که بر خیابان فردوسی اشراف داشت. کنسولگری در طبقه همکف قرار داشت و معاون کنسول، دیوید برت، ریاست آن را بر عهده داشت. وظیفه اصلی او حمایت از منافع شهروندان بریتانیایی باقی‌مانده در ایران بود؛ از جمله زندانیان و زنانی که از شوهران ایرانی خود طلاق گرفته بودند و در نتیجه دیگر هیچ حقی نسبت به فرزندانشان نداشتند.

طبقه بالا «بخش محرمانه» بود؛ جایی که فقط دیپلمات‌ها اجازه ورود به آن را داشتند و درِ آن با قفل رمزی محافظت می‌شد. دفتر سفیر در همین طبقه قرار داشت؛ همچنین دفتر رئیس دبیرخانه که مسئول گزارش‌های سیاسی و مدیریت کارکنان بریتانیایی و نیروهای محلی بود، و نیز «اتاق ارتباطات» که راککس، فرستنده رادیویی تحت اختیار باب منسفیلد، زیردریایی‌ران سابق و عبوس، و دستگاه زباله‌سوز در آن قرار داشت.

گروه کوچک بریتانیایی با یک افسر اداری و رئیس بایگانی تکمیل می‌شد. دیپلمات‌های رسمی تقریباً هیچ‌وقت جز برای خرید از محوطه سفارت خارج نمی‌شدند. همه آنها می‌دانستند شغل واقعی مک‌کریدی چیست و هیچ‌گاه درباره آن پرس‌وجو نمی‌کردند.

در انتهای راهروی طبقه سوم، دفاتر سابق ایستگاه ام‌آی۶ قرار داشت؛ همراه با یک اتاق امن و مستحکم. مک‌کریدی این اتاق‌ها را خالی گذاشت. سرویس اطلاعاتی ایران می‌دانست این اتاق‌ها برای چه کاری استفاده می‌شده‌اند و «اگر می‌دیدند چراغ‌ها روشن و خاموش می‌شوند، ممکن بود نتیجه بگیرند که اس‌آی‌اس دوباره فعالیتش را از سر گرفته است... من نمی‌خواستم چنین سرنخی به آنها بدهم».

در قلب بخش محرمانه، «اتاق گفت‌وگوی امن» قرار داشت؛ جعبه‌ای بی‌پنجره، با جداره مسی و دیوارهای دوجداره، با درِ دوجداره و کاملاً هوابندی‌شده که یک فوت از سطح زمین فاصله داشت و ظاهراً می‌شد در آن بدون ترس از شنود، رازها را بر زبان آورد.

برت معتقد بود دکور داخلی آن، که شامل دیوارکوب‌های چوبی مصنوعی می‌شد، شبیه «یک بارگاه درب‌وداغان در نیوجرسیِ دهه ۱۹۳۰» بود.

گفت‌وگو در اتاق امن ناگزیر کوتاه بود، چون دستگاه تهویه از کار افتاده بود. بعد از ده دقیقه، گرما و کمبود اکسیژن حرف زدن را ناممکن می‌کرد.

مک‌کریدی اطمینان نداشت این اتاق واقعاً امن باشد. ساختمان طی دو سال گذشته دو بار مورد هجوم قرار گرفته و در مقاطعی نیز خالی مانده بود. احتمالاً تمام سفارت تحت شنود بود و همه تلفن‌ها استراق سمع می‌شدند. همین وضعیت در محوطه قلهک نیز وجود داشت.

به دیپلمات‌ها گفته شده بود همیشه، چه در خانه و چه در محل کار، فرض را بر این بگذارند که تحت نظر و شنود هستند. پیام‌های محرمانه با دست، در بخش محرمانه نوشته می‌شدند و پس از خواندن

سوزانده می‌شدند. بخش بازرگانی در طبقه دوم قرار داشت؛ هزارتویی از اتاق‌ها که مک‌کریدی همراه با یک دستیار ایرانی تحویل گرفت.

دوشیزه هوسپیان از کارکنان به‌جامانده از دوران شاه بود؛ زنی ارمنی، خجالتی و بی‌ادعا در میانسالی که از همه طوفان‌های سیاسی جان سالم به در برده بود. وظیفه‌اش پاسخ دادن به تلفن و ارائه اطلاعات درباره تجارت بریتانیا بود. از آنجا که تلفن تقریباً هیچ‌وقت زنگ نمی‌خورد، کسی به سفارت مراجعه نمی‌کرد و حجم تجارت بریتانیا نیز به‌شدت کاهش یافته بود، کار چندانی نداشت. مهم‌ترین سرمایه او دانش دایرةالمعارفی‌اش درباره شماره تلفن‌ها بود. تهران دفترچه تلفن چاپی نداشت، اما دوشیزه هوسپیان به‌طرزی جادویی به شماره تلفن بیشتر وزارتخانه‌ها و شرکت‌های بزرگ دسترسی داشت و اگر به اندازه کافی اصرار می‌کردند، شاید حاضر می‌شد آنها را در اختیارشان بگذارد.او همچنین با سرعتی فوق‌العاده با ماشین تحریر فارسی تایپ می‌کرد. مک‌کریدی که می‌دانست شاید روزی مجبور شود از آن استفاده کند، هوسپیان را راضی کرد طرز کار این «دستگاه مکانیکی عظیم و قدیمی را که از راست به چپ تایپ می‌کرد و انواع و اقسام کلیدها و اهرم‌های مخصوص داشت» به او توضیح دهد.

دوشیزه هوسپیان هیچ اطلاعی نداشت که رئیس جدیدش جاسوس است. و خود او نیز هیچ اطمینانی نداشت که هوسپیان جاسوس نباشد.

در شغل پوششی‌اش، وظیفه مک‌کریدی کمک به شرکت‌های بریتانیایی برای صادرات کالا و خدمات به ایران و تشویق شرکت‌های ایرانی به فروش محصولاتشان در بریتانیا بود. او همچنین گزارش‌هایی برای لندن درباره مقررات صادرات و واردات، شرایط اقتصادی و کنترل‌های ارزی می‌فرستاد؛ کارهایی که از نظر خودش دشوار، پیچیده و به‌شدت خسته‌کننده بودند.

«خوشحال بودم که این شغل، حرفه اصلی من نبود. اگر بود، از فرط کسالت می‌مردم»

اما کار جالب و محرمانه در بخش امنیتی انجام می‌شد.

برای فرستادن پیامی به ستاد مرکزی، مک‌کریدی پیام را در طبقه سوم تنظیم می‌کرد، یک حلقه نوار رمز یک‌بارمصرف را از صندوق قفل‌شده موجود در بایگانی برمی‌داشت؛ صندوقی که فقط خودش رمز آن را می‌دانست. سپس فرایند طولانی تایپ متن ساده و نوار یک‌بارمصرف را انجام می‌داد، آنها را با راککس ترکیب می‌کرد تا پیام رمزگذاری‌شده سومی تولید شود، آن را به باب منسفیلد می‌سپرد تا به لندن ارسال کند، منتظر پاسخ می‌ماند، پاسخ را رمزگشایی می‌کرد و سرانجام مجموعه کاغذها را به دستگاه زباله‌سوز می‌برد و همه را می‌سوزاند.

مک‌کریدی هرگز نمی‌توانست به آنچه قبلاً نوشته بود رجوع کند، چون همه‌چیز نابود می‌شد.

این فرایند باید بدون جلب توجه کارکنان کنجکاو محلی انجام می‌گرفت؛ و همچنین بدون جلب توجه دیپلمات‌های سوئدی که گاه سرزده به سفارت می‌آمدند و بعضی وقت‌ها در جلسات می‌نشستند تا مطمئن شوند بریتانیایی‌هایی که تحت حمایتشان بودند، رفتار مناسبی دارند.

مک‌کریدی شروع کرد به شناختن شهر؛ مکان‌های احتمالی برای گذاشتن پیام، تشخیص تعقیب و مراقبت یا ملاقات با یک مأمور را شناسایی می‌کرد ــ با این فرض که اگر روزی اجازه پیدا می‌کرد کسی را به خدمت بگیرد. دقیقاً همان نوع مکان‌هایی که کوزیچکین دو سال پیش در جست‌وجویشان بود. روس، خود را کتاب‌دوستی پرشور جا زده بود؛ مک‌کریدی در پوشش یک دیپلمات ــ گردشگر انگلیسی وسواسی و پرانرژی ظاهر می‌شد که مصمم بود تمام گوشه‌وکنار تهران، فرهنگ آن و مردمش را بگردد و بشناسد.

دو جاسوس رقیب در شهر پرسه می‌زدند؛ سایه‌هایی سرگردان که هیچ‌یک از وجود دیگری خبر نداشتند و مخفیانه در جست‌وجوی همان گوشه‌های تاریک شهر پرهیاهو بودند.

مک‌کریدی سعی می‌کرد کوچه‌های پیچ‌درپیچ بازار را در ذهنش ثبت کند. در کافه‌های خیابانی، کباب ایرانی و برنج زعفرانی دم‌کشیده‌ای را که روی آن زرده تخم‌مرغ خام، کره و سماق ریخته بودند با اشتها می‌خورد و سنگک، این نان تخت خوشمزه را که روی بستری از سنگ‌ریزه پخته می‌شد، امتحان می‌کرد. با دستفروش‌هایی که ماست تازه را از سطل‌های بزرگ نارنجی می‌فروختند گپ می‌زد. از هر موزه و گالری هنری‌ای که هنوز باز بود دیدن می‌کرد و به هر کاخ و بنای تاریخی که می‌توانست سر می‌زد. موهایش را به دست آرایشگران ایرانی می‌سپرد و به یک باشگاه سونای محلی می‌رفت.

«برای اینکه در میان جمعیت حل شوم، مثل مردم محلی ساده لباس می‌پوشیدم» و همان لباس‌های بی‌رنگ‌ولعاب آنها را به تن می‌کرد. «اگر تعقیبم می‌کردند، مأموران به این نتیجه می‌رسیدند که من شیفته فرهنگ ایرانم و رفت‌وآمدهایم در تهران و اطراف آن کاملاً برایم عادی است»

مک‌کریدی در جریان پرسه‌زدن‌هایش، مسیرهای مناسب برای کشف تعقیب و مراقبت، نقاط مناسب برای سوار شدن به خودرو، محل‌های تماس گذری و علامت‌دهی، صندوق‌های نامه مخفی، تلفن‌های عمومی سالم و قابل استفاده و مکان‌های احتمالی برای ملاقات اضطراری را در ذهنش ثبت می‌کرد؛ نقشه‌ای از جغرافیای جاسوسی که شاید هرگز به کار نمی‌آمد.

برای اینکه این کارها شک‌برانگیز نشوند، شناسایی‌ها باید در دل برنامه عادی روزانه پنهان می‌شدند: خرید کردن، کوتاه کردن مو، تعمیر کفش یا بردن جیمز به پارک. هر محل تماس باید در یک «نقطه کور، خارج از دید از بالا و دور از چشم هر کسی که از هر یک از دو جهت تعقیب می‌کند» قرار می‌داشت. هر تیم حرفه‌ای تعقیب و مراقبت نیز دقیقاً به دنبال چنین مکان‌هایی می‌گشت: «اگر جای خوبی پیدا می‌کردید، باید از خودتان می‌پرسیدید: آیا مأموران تعقیب و مراقبت ایران هم آن را به همان شکلی که من دیده‌ام، شناسایی کرده‌اند؟ اگر بله، ممکن بود دوربین مخفی‌ای برای پوشش دادن آن

نقطه کور نصب کنند.» مکانی که در ظاهر نقطه تماس ایدئالی به نظر می‌رسید، می‌توانست در واقع یک تله باشد.

مک‌کریدی شهری را کشف کرده بود که با خشونت در حال دگرگونی بود؛ شهری که هر روز بیشتر از شیوه‌های زندگی غربی تهی می‌شد، اما هنوز کاملاً اسلامی نشده بود؛ انقلابی که با تمام قدرت در جریان بود، اما هنوز به پایان نرسیده بود. او، این انگلیسی که در شهر پرسه می‌زد، خودش به سوژه‌ای شک‌برانگیز تبدیل شده بود. پاسداران و نیروهای کمیته مرتب متوقفش می‌کردند و از او سؤال می‌پرسیدند، اما هیچ‌گاه بازداشت یا مورد ضرب‌وشتم قرار نگرفت.

بعضی از زنان جوان مقررات پوشش اسلامی را نادیده می‌گرفتند و بدون حجاب در خیابان ظاهر می‌شدند؛ چند نفری هنوز تی‌شرت و دامن‌های کوتاه می‌پوشیدند. با وجود جنگ با عراق، مغازه‌ها هنوز نسبتاً پر از کالا بودند. سینماها تعطیل بودند و گوشت خوک، مانند مشروب‌فروشی‌ها، ممنوع شده بود، اما یهودیان، مسیحیان ارمنی و زرتشتیان همگی از نظر قانونی اجازه داشتند در خانه خود الکل تولید و مصرف کنند.

احزاب سیاسی تحمل می‌شدند، برگزاری تجمع‌ها مجاز بود و روزنامه‌ها طیفی از دیدگاه‌ها را منعکس می‌کردند. ایرانیان می‌توانستند به خارج از کشور سفر کنند، ارز قابل تبدیل بود و نفت همچنان جریان داشت.حکومت نسبتاً میانه‌روِ رئیس‌جمهور بنی‌صدر همچنان بر سر کار بود، اما حزب جمهوری اسلامی یک اداره موازی و بالفعل برای خود ایجاد کرده بود که خارج از کنترل رسمی دولت عمل می‌کرد. «همین نظام دوگانه تقریباً در تمام ارگان‌های حکومت، پلیس، دادگاه‌ها، وزارتخانه‌ها و غیره وجود داشت»

با وجود سردرگمی سیاسی و ناامنی عمومی، مک‌کریدی بوی «آزادی را در هوا» حس می‌کرد. به نظر او، ایرانیان «مشتاق نوعی بازگشت به زندگی عادی بودند و به آینده‌ای روشن امید داشتند»

معدود خارجیانی که هنوز در ایران مانده بودند نیز کم‌کم داشتند ساختارها و آیین‌های زندگی مهاجران خارجی را از نو برپا می‌کردند؛ دور هم جمع می‌شدند، کوکتل می‌نوشیدند، ورق بازی می‌کردند و صبح‌ها برای قهوه دور هم می‌نشستند.

ایان و لوسی مک‌کریدی هنگام بازگشت از یک «مهمانی با لباس‌خواب» سوئدی، در یک ایست بازرسی متوقف شدند. یک پاسدار از مک‌کریدی خواست شیشه را پایین بکشد، با دقت به مردی با لباس خواب راه‌راه که بوی شدید الکل می‌داد خیره شد و با انگلیسی کاملاً آمریکایی گفت:

«حتماً دیپلمات هستید. واقعاً نباید این‌طوری این‌طرف و آن‌طرف رانندگی کنید. همین حالا بروید خانه»

یکی از محبوب‌ترین سرگرمی‌های خارجیان مقیم تهران، باشگاه نمایش‌خوانی بود؛ برنامه‌ای که در آن دیپلمات‌های خارجی، بازرگانان و همسرانشان معمولاً عصرهای جمعه در یکی از سفارتخانه‌های غربی یا خانه‌ای خصوصی جمع می‌شدند تا مشروب بنوشند، غیبت کنند و نمایشنامه‌هایی را به زبان انگلیسی بخوانند؛ گاهی هم با لباس‌های نمایشی.

روز ۷ ژوئن، حدود دو دوجین نفر در خانه ژان‌دانیل کروزاز، دیپلمات سوئیسی، جمع شدند تا «پیگمالیون» اثر جورج برنارد شاو را بخوانند و از میز خوراکی‌هایی که همسرش دانیل آماده کرده بود، پذیرایی کنند.

مک‌کریدی‌ها، دیوید برت، پزشکی سوئیسی به نام چوبینه، چند دیپلمات اسکاندیناویایی، یک زوج اهل نیوزیلند و میشل و اورسولا گِشوینت نیز در جمع بودند؛ میشل بازرگانی از لوکزامبورگ بود و اورسولا همسر آلمانی‌اش.

گشوینت‌ها در تمام نمایش‌خوانی‌ها شرکت می‌کردند و همیشه از همه حاضران عکس‌های زیادی می‌گرفتند. در پایان آن شب، پیشنهاد کردند مک‌کریدی‌ها را تا قلهک برسانند، چون خودشان نیز در همان حوالی زندگی می‌کردند.

مک‌کریدی آنها را «زوجی آرام و موش‌مانند» به یاد می‌آورد. «هیچ‌وقت نفهمیدم شغلش چه بود یا چرا هنوز در ایران مانده بود»

گشوینت‌ها این زوج انگلیسی را تا دروازه محوطه رساندند، مؤدبانه دست تکان دادند و دور شدند. مک‌کریدی بلافاصله آنها را از یاد برد. با خودش فکر کرد اگر تهران آن‌قدر امن بود که بتوان در آن نمایشنامه‌خوانی و مهمانی با لباس‌خواب برگزار کرد، پس حتماً بدترین بخش خشونت‌ها گذشته بود:

«گروگان‌های آمریکایی آزاد شده بودند. امید می‌رفت ایران به جامعه‌ای مسلمان، اما بردبار و پایبند به مذهب تبدیل شود»

این فقط یک توهم بود. خونین‌ترین مرحله انقلاب در راه بی‌تابی می‌کرد. ایران آماده انفجار بود.

در ۶ مه، مقام‌های شهری نام خیابان واقع در ضلع غربی محوطه بریتانیا را تغییر دادند: خیابان وینستون چرچیل به خیابان بابی ساندز تبدیل شد. ساندز، عضو زندانی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند (IRA) که علیه حکومت بریتانیا در ایرلند شمالی می‌جنگید، به‌تازگی پس از شصت‌وشش روز اعتصاب غذا جان باخته بود. خبرگزاری رسمی پارس مرگ او را «قهرمانانه» خواند.

روز بعد، تابلویی به زبان فارسی بر دیوار سفارت میخ شد:

«خیابان بابی ساندز، چریک مبارز ایرلندی»

سفارت بلافاصله ورودی پشتی را بست؛ دولت بریتانیا قرار نبود اجازه دهد بازدیدکنندگان از آدرسی وارد شوند که نام یک تروریست محکومِ ارتش جمهوری‌خواه ایرلند را بر خود داشت.

این تغییر نام حرکتی نمادین، کوچک و حساب‌شده بود؛ اما در عین حال معنایی بسیار شوم داشت.

ارتش جمهوری‌خواه ایرلند دشمن بریتانیا بود؛ و دشمنِ دشمنِ من، دوست من است.

رونالد ریگان ایران را مسئله‌ای متعلق به جنگ سرد می‌دید. لحن و ادبیاتی که از تهران به گوش می‌رسید اسلامی، به‌شدت ضدآمریکایی و تحریک‌آمیز و در عین حال بسیار غیرقابل پیش‌بینی بود؛ اما آنچه رئیس‌جمهور آمریکا از سمت شرق در حال نزدیک شدن می‌دید، نه شبح بنیادگرایی مذهبی، بلکه شبح کمونیسم شوروی بود؛ کمونیسمی تهاجمی و توسعه‌طلب که پس از نزدیک به چهار دهه جنگ اعلام‌نشده، برای آمریکا دشمنی آشنا به شمار می‌رفت.

روسیه افغانستان را اشغال کرده بود. ایرانِ همسایه می‌توانست هدف بعدی باشد؛ و این یعنی ویتنامی دیگر. این همان «نظریه دومینو» بود که از دهه ۱۹۵۰ بر تفکر راهبردی آمریکا سایه انداخته بود: اگر اجازه داده می‌شد یک کشور به دست کمونیسم بیفتد، کشور بعدی نیز سقوط می‌کرد. این نگاه پیچیده‌ای به جهان نبود؛ سادگی، هم بزرگ‌ترین ضعف ریگان بود و هم یکی از برجسته‌ترین نقاط قوتش. در یکی از نخستین مصاحبه‌هایش، از رئیس‌جمهور جدید درباره ایران پرسیدند.

گفت: «بزرگ‌ترین تهدید برای همه ما از سوی چپ می‌آید. حزب توده در آنجا منتظر است این آشوب به نقطه‌ای برسد که بتواند وارد میدان شود.»

ریگان اضافه کرد که با وجود بحران گروگان‌گیری، خواهان بهبود روابط با ایران است: «دلیل موجهی وجود داشت که ما از همان ابتدا با ایران متحد باشیم و آن دلیل هنوز وجود دارد«

اهدافش دو چیز بود: راهی برای گفت‌وگو با ایران پیدا کند و جلوی شوروی را بگیرد.

جهان‌بینی ریگان در انتخاب مردی که برای اداره سازمان اطلاعات خارجی آمریکا منصوب کرد نیز بازتاب داشت و تقویت شد. باب گیتس، معاون او، گفت: «بیل کیسی اساساً برای جنگ با اتحاد شوروی به سیا آمد.»

کیسی از فرق سر طاسش گرفته تا نوک کفش‌های واکس‌نخورده‌اش، یک جنگجوی تمام‌عیار جنگ سرد بود. هنگام تمرکز زیر لب غرولند می‌کرد و کراواتش را می‌جوید. غبغب‌های سنگینش چهره‌ای به او می‌داد که به گفته یکی از ناظران، شبیه «گراز دریاییِ بی‌دندان» بود.

اما پشت این ظاهر ژولیده، مردی ماجراجو پنهان شده بود؛ ایدئولوگی صریح و سلطه‌جو که علاقه چندانی به اجماع، یادداشت‌برداری، تشریفات یا قواعد نداشت. او در مقام رئیس شاخه اطلاعات مخفیِ دفتر خدمات راهبردی، یعنی سلف زمان جنگ سیا، عملیات‌های مخفیانه‌ای را علیه نازی‌ها هدایت کرده و عمیقاً به توانایی جاسوسان برای تغییر مسیر تاریخ ایمان آورده بود.

با قاطعیت می‌گفت: «وقتی از مقاومت سازمان‌یافته علیه هیتلر حمایت کردیم، جان انسان‌ها را نجات دادیم.»

او به اطلاعات انسانی بیش از فناوری اعتماد داشت. می‌گفت: «ما می‌توانیم از فاصله صد مایلی، شماره پلاک یک خودرو را در مسکو بخوانیم، اما نمی‌دانیم مرد داخل آن خودرو به چه فکر می‌کند و کسی را هم در آن ناوگان خودروها نداریم که برای ما کار کند... در نهایت، تمام زندگی، اطلاعات انسانی است.»

کیسی که در رشته حقوق تحصیل کرده بود، کارزار انتخاباتی ریگان را اداره کرده و رابطه‌ای نزدیک با رئیس‌جمهور داشت. او پذیرفت ریاست سیا را بر عهده بگیرد، به این شرط که «در شکل دادن به سیاست خارجی دستی داشته باشد». پویایی مهارنشدنی و بلندپروازی سرکش او به سازمانی که بر اثر

رسوایی‌ها و ناکامی‌های دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ روحیه‌اش را از دست داده بود، جان تازه‌ای بخشید. کیسی سیا را احیا کرد، بودجه آن را سه برابر افزایش داد، نفوذ و اهمیت سیاسی سازمان را بالا برد و آن را به برخی از تاریک‌ترین عرصه‌های اخلاقی کشاند. کیسی معتقد بود اطلاعات محرمانه صرفاً کالایی نیست که جمع‌آوری و سپس به‌صورت گزینشی در اختیار دیگران قرار گیرد؛ بلکه باید عملاً به کار گرفته شود و با مقابله با «قدرت روزافزون اتحاد شوروی»، منافع آمریکا را پیش ببرد. جوزف ای. پرسیکو، زندگی‌نامه‌نویس او، می‌نویسد: «در دنیای کیسی، مسائل سیاه و سفید نبودند؛ قرمز و سفید بودند.»

او پیشروی کمونیسم را در کوبا، ویتنام، کامبوج، آنگولا، موزامبیک، السالوادور و نیکاراگوئه می‌دید. با اصرار می‌گفت: «می‌خواهم یک نقطه روی این کره زمین ببینم که بتوانیم آنها را در آنجا کیش و مات کنیم و به عقب برانیم. آنها راه خود را به افغانستان، یمن جنوبی، اتیوپی... باز کرده‌اند. باید کاری کنیم کمونیست‌ها گرمای آتش را حس کنند»

آنچه بعدها «دکترین ریگان» نام گرفت، در اصل همان دکترین کیسی بود: تشویق، تأمین مالی و مسلح کردن نیروهای ضدکمونیست در کشورهای جهان سوم، در سراسر جهان. اگر این کار به معنای هم‌پیمانی پنهانی با برخی دشمنان نه‌چندان خوشایندِ دشمن بود، خب، این بهایی بود که ژئوپلیتیک طلب می‌کرد.

کیسی ترجیح می‌داد حساس‌ترین عملیات‌ها را «خارج از دفاتر و اسناد رسمی» نگه دارد؛ بدون بر جای گذاشتن ردپای کاغذی و با در میان گذاشتن حداقل اطلاعات ممکن با سیاستمداران و افکار عمومی. یکی از اعضای کمیته اطلاعات مجلس نمایندگان شکایت می‌کرد: «با ما مثل قارچ رفتار می‌کند؛ ما را در تاریکی نگه می‌دارد و با کود تغذیه‌مان می‌کند»

از نگاه آن چشم‌های گشاد و سگ‌ردیاب‌وار رئیس سیا، ایران فاجعه‌ای از جنس جنگ سرد بود که در انتظار وقوع به سر می‌برد؛ دومینوی بعدی پس از افغانستان. این نگاه با یکی از نخستین اسنادی که روی میز کارش قرار گرفت، تأیید شد: یادداشتی از سیا در ماه مارس که درباره احتمال به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در ایران هشدار می‌داد.

«حزب توده، که تحت حمایت شوروی است و حزبی نسبتاً کوچک اما سازمان‌یافته به شمار می‌رود، در همه مسائل اصلی آشکارا از خمینی حمایت می‌کند، اما در خفا می‌کوشد قدرت خود را در نهادهای دولتی و دیگر جناح‌های سیاسی افزایش دهد. حزب توده تنها از طریق یک کودتا می‌تواند قدرت را به دست بگیرد و برای حفظ کنترل خود به حمایت گسترده شوروی نیاز خواهد داشت. شوروی همچنان از حزب توده حمایت می‌کند، به این امید که این حزب سرانجام بتواند نقشی تعیین‌کننده در سیاست ایران ایفا کند...

در پسِ سیاست شوروی این ارزیابی قرار دارد که ایران مهم‌ترین غنیمت ژئوپلیتیکی منطقه است.»

این یادداشت خاطرنشان می‌کرد که در داخل سیا درباره این مسئله اختلاف نظر وجود دارد. «کبوترها» بر این باور بودند که «مسکو ترجیح می‌دهد بدون استفاده از نیروی نظامی به اهداف خود در ایران دست یابد»، در حالی که «بازها» پیش‌بینی می‌کردند شوروی به ایران حمله‌ای تمام‌عیار خواهد کرد:

«نیروهای شوروی در منطقه مرزی توانایی مداخله در آنجا را دارند، در حالی که توانایی ایران برای ارائه مقاومتی معنادار، بر اثر انقلاب و جنگ ایران و عراق تحلیل رفته است. مداخله مستقیم نظامی شوروی ممکن است با درخواست یک ائتلاف چپ‌گرا آغاز شود؛ به شرط آنکه چنین ائتلافی بتواند قدرت را به دست بگیرد.»

تیزچنگال‌ترین باز در میان آنان، کیسی بود.

برای بیرون نگه داشتن شوروی از ایران، باید جلوی آنها را در افغانستان می‌گرفتند.چریک‌های مجاهدین در حال نبردی سهمگین با ارتش سرخ بودند، اما از نظر تسلیحاتی به‌شدت دست پایین را داشتند و با چیزی بیش از تفنگ، به جنگ تانک‌ها و بالگردهای مدرن می‌رفتند. کیسی به این نتیجه رسید که اگر بتوان از طریق پاکستان به اندازه کافی سلاح‌های مدرن در اختیار جنگجویان افغان گذاشت، شاید شوروی در جنگ گرفتار شود و سرانجام شکست بخورد. برای این کار، محموله‌های عظیم سلاح و نوع خاصی از افسر لازم بود تا بر آنچه عملاً یک جنگ مخفیانه به دست سیا بود، نظارت کند. هاوارد هارت در اوایل تابستان ۱۹۸۱ وارد اسلام‌آباد شد. کیسی او را مأمور کرده بود تا برای شورشیان افغان سلاح فراهم کند و حداکثر خسارت ممکن را به ارتش سرخ وارد آورد.

هارت بعدها به یاد می‌آورد:

«من نخستین رئیس ایستگاه بودم که با چنین دستور فوق‌العاده‌ای به خارج فرستاده شدم: «برو و سربازان شوروی را بکش.» تصورش را بکنید! عاشقش بودم»

یک مرد ارمنی کوچک‌اندام، با موهای خاکستریِ کوتاه و ژولیده، یک بعدازظهر لنگ‌لنگان وارد سفارت شوروی شد و به نگهبان دم در گفت که می‌خواهد برای دریافت ویزای ارمنستان شوروی درخواست بدهد و مایل است با معاون کنسول دیدار کند.

مرد کوچک‌اندام را به دفتر کوزیچکین راهنمایی کردند. در را که پشت سرش بست، دست زیر کمربندش برد و چهار برگ کاغذ را بیرون آورد که به شکل «مربع‌هایی که هر بار کوچک‌تر می‌شدند» تا خورده بودند. کاغذها را همراه با «نگاهی معنادار» به کوزیچکین داد. روی برگه‌ها با خطی مرتب و خوانا به فارسی نوشته شده بود.

کوزیچکین پرسید: «این از طرف کیست؟» و با خود اندیشید شاید این یک جور طعمه باشد.

پیام‌آور ریزنقش، که گاکیگ آوانسیان نام داشت، انگشتش را روی لب گذاشت و به بالا اشاره کرد؛ یعنی مقامات بالاتر خودشان متوجه خواهند شد. بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، دوباره لنگ‌لنگان بیرون رفت. کوزیچکین برگه‌ها را بی‌درنگ به رزیدنت تحویل داد.

شبَرشین نگاهی به آنها انداخت و گفت: «اینها از رهبری حزب توده است»

گاکیگ آوانسیان در دوازده‌سالگی به شاخه جوانان حزب توده پیوسته بود؛ یکی از شمار فراوان ارمنی‌های مسیحی در جنبش کمونیستی ایران. برادر بزرگ‌ترش، آرسن، که تعمیرکار گاراژ بود، کامیون‌هایی را فراهم کرده بود که نورالدین کیانوری و دیگر رهبران حزب در سال ۱۹۵۰ با آنها از زندان گریخته بودند. پس از ممنوع شدن فعالیت حزب، گاکیگ آوانسیان تصمیم گرفت در ایران بماند و به فعالیت در تشکیلات زیرزمینی کمونیست‌ها ادامه دهد. ساواک بارها او را بازداشت و زندانی کرد. در سال ۱۹۶۳، او در یک سلول با جوانی تندروی اسلامی به نام علی خامنه‌ای هم‌بند شد؛ مردی که بعدها به رهبر جمهوری اسلامی ایران تبدیل شد. کمونیست و اسلام‌گرا به دوستانی نامتعارف تبدیل شدند. شکنجه موهایش را زودتر از موعد خاکستری کرد. در سال ۱۹۷۱ به اتهام اقدام علیه امنیت کشور محاکمه شد و هشت سال را در زندان اوین گذراند. سرانجام روز بعد از انقلاب، همراه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شد و بلافاصله فعالیت برای حزب را از سر گرفت.

این پیک ارمنی، کوچک‌اندام، ریش‌خاکستری و چروکیده همچون گردویی پیر، از دوستان دوران کودکی خانواده کیانوری بود. مریم فیروز او را «برادر بزرگ‌ترش» می‌نامید، هرچند خودش از او کوچک‌تر بود. کیانوری بعدها به یاد آورد: «او را به‌عنوان رابط ما با شوروی انتخاب کردم، چون بسیار قابل اعتماد، فعال و باتجربه بود.»

آوانسیان همچنین به‌راحتی قابل هدایت بود و اطاعت کامل داشت.

کوزیچکین یادداشت چهارصفحه‌ای کیانوری را ترجمه کرد، سپس آن را رمزگذاری و برای مرکز مخابره کرد. اصل برگه‌ها را نیز با کیسه دیپلماتیک فرستاد.

پاسخ نه از کاگ‌ب، بلکه از روستیسلاو اولیانفسکی، از اعضای کمیته مرکزی، رسید:

«به دریافت پیام‌ها از پیک حزب توده ادامه دهید، محتوای آنها را دقیقاً ترجمه کنید و بلافاصله مضمون آنها را به اداره بین‌الملل منتقل کنید»

تا بهار ۱۹۸۱، آوانسیان دست‌کم هر دو هفته یک‌بار گزارش‌های اطلاعاتی را به کاگ‌ب تحویل می‌داد. گاهی این گزارش‌ها در بسته‌هایی پنهان می‌شدند که در میز پیشخوان تحویل داده می‌شد، اما پیام‌های رهبر حزب همیشه شخصاً توسط آوانسیان به کوزیچکین ارائه می‌شد؛ «به شکل یادداشت‌هایی که محکم تا خورده بودند و با دست‌خط ظریف و روشن خود کیانوری نوشته شده بودند.»

این ارمنی باور داشت تمام سفارت شوروی شنود می‌شود.

«وقتی در دفتر من بود، چیزی نمی‌گفت و ترجیح می‌داد اهمیت این یا آن موضوع را فقط با حالت چشمانش نشان دهد.» اهی آنها در محل تماسی که از پیش تعیین شده بود با یکدیگر ملاقات می‌کردند. در یکی از این دیدارهای عجولانه، کوزیچکین از او پرسید:

«اگر سپاه پاسداران بفهمد که اطلاعات را برای ما منتقل می‌کنی، چه کار خواهی کرد؟«

پیرمرد ساده گفت: «اگر دستگیر شوم، همه‌چیز را اعتراف می‌کنم. بعد از بیست‌وشش سال زندان، دیگر توان مقاومت در برابر شکنجه را ندارم.»

اطلاعاتی که کیانوری و دستگاه حزبی او در اختیار کاگ‌ب می‌گذاشتند، شامل گزارش‌های سیاسی، طرح‌های نظامی و تازه‌ترین اخبار مربوط به درگیری‌های درون جناح‌های سیاسی بود.

بخشی از گزارش‌ها به «مسائل سازمانی» و افزایش قدرت حزب مربوط می‌شد. کیانوری مرتب از «منابع نزدیک به خمینی» و «منابع نزدیک به رئیس‌جمهور» سخن می‌گفت؛ یعنی خبرچین‌هایی در داخل حلقه حاکمیت. اطلاعات در یک جهت جریان داشت و پول در جهت دیگر.

کمی پس از بازگشت کیانوری، حزب با همکاری هیئت بازرگانی شوروی یک شرکت وارداتی راه انداخت؛ یک «شرکت پوششی» که پول را به کمونیست‌های ایرانی منتقل می‌کرد، «هم به شکل پول نقد و هم کالاهایی که به‌طور رایگان در اختیارشان قرار می‌گرفت تا در بازار ایران به فروش برسانند»

شوروی‌ها از طریق همین شرکت کاغذ روزنامه را نیز برای نشریه حزب تأمین می‌کردند و تقریباً به‌طور قطع، سلاح هم در اختیارشان می‌گذاشتند. بسته‌های آوانسیان شامل بلیت‌های هواپیما کهنه، صورت‌حساب هتل‌ها و رسیدهای دیگری برای هزینه‌ها نیز بود که قرار بود هزینه آنها از طریق شرکت بازرگانی بازپرداخت شود.

بخشی از این بخشش‌های شوروی نه برای پیشبرد انقلاب، بلکه برای پر کردن جیب رهبران حزب توده مصرف می‌شد. یک روز، آوانسیان پاکت دربسته‌ای را که حاوی یادداشتی از کیانوری بود به کوزیچکین تحویل داد:

«ترجیح می‌دهم پول فقط به‌صورت شخصی و رو در رو به من داده شود. تحت هیچ شرایطی نباید از این وجوه نامی برده شود یا پول از طریق کانال‌های هیئت بازرگانی یا پیک منتقل شود»

کمیته مرکزی به کوزیچکین دستور داد:

«از جانب رفیق کیانوری مشخص کنید که ترجیح می‌دهد مبلغ بعدی [برای] وجوه شخصی‌اش با چه ارزی پرداخت شود.»

پاسخ کیانوری، در پاکتی دربسته دیگر، چنین بود:

«لطفاً به مارک آلمان غربی»

رهبر حزب پول نقد را به ارز خارجی دریافت می‌کرد و در عین حال مراقب بود آوانسیان و دیگر رفقا از این موضوع باخبر نشوند. چند روز بعد، کیسه دیپلماتیک شامل «بسته‌ای برآمده حاوی ۳۰ هزار مارک آلمان» بود، همراه با دستورالعمل‌های دقیق درباره اینکه کوزیچکین چه زمانی و چگونه باید آن را به کیانوری تحویل دهد.

شَبَرشین از سازمان‌دهی «دیدارهای شخصی‌ای که در آنها کیانوری برای منفعت شخصی جان خودش و امنیت کل حزبش را به خطر می‌انداخت» سر باز زد. اگر مقام‌های ایرانی متوجه می‌شدند که به حزب توده «طلای سرخ» پرداخت می‌شود، می‌توانستند از این شواهد «برای نابود کردن حزب یا لطمه زدن به روابط با اتحاد شوروی» استفاده کنند. رزیدنت یادداشتی برای مرکز فرستاد و در آن به «خطر بسیار بالای» تحویل مستقیم پول نقد به کیانوری اشاره کرد.

«مسکو نادیده‌اش گرفت.»

کیانوری تنها کمونیستی نبود که از مسکو پول می‌گرفت. کوزیچکین یادداشت کرد: «تمام اعضای کمیته مرکزی حزب توده در فهرست حقوق‌بگیران مسکو بودند.»

مبالغ بسیار هنگفت بود. بر اساس گزارشی که بعدها دستگاه اطلاعاتی ایران تهیه کرد، آوانسیان در یک مورد رسید دریافت ۸۰۰ هزار تومان را امضا کرد؛ مبلغی که در آن زمان معادل بیش از ۴۰ هزار دلار بود. اگر این مبلغ میانگین پرداختی بوده و پرداخت‌ها ماهانه انجام می‌شده‌اند ــ که برآوردی محتاطانه است ــ حزب توده و رهبرانش سالانه نزدیک به نیم میلیون دلار از مسکو دریافت می‌کردند؛ مبلغی که امروز تقریباً معادل دو میلیون دلار است.

پس از چند ماه دریافت، ترجمه و انتقال گزارش‌های کیانوری، کوزیچکین الگویی را تشخیص داد: رهبر حزب توده اطلاعاتی ارزشمند و سطح‌بالا ارائه می‌کرد، اما همزمان اهمیت خودش را نیز بزرگ‌نمایی می‌کرد، میزان کنترلش بر نیروهای متحد چپ را بیش از واقعیت جلوه می‌داد و قدرت حزبش را باد می‌کرد.

«او همواره حزب را نیرویی سیاسی و سنگین‌وزن معرفی می‌کرد؛ نیرویی که به رأس حکومت نزدیک بود و بر روند حوادث نفوذ داشت»

حامیان کیانوری در کمیته مرکزی نیز با کمال میل حرف‌هایش را باور می‌کردند.

«اداره بین‌الملل تمام اطمینان‌هایی را که درباره قرار داشتن حزب توده در رأس یک جنبش متحد چپ دریافت می‌کرد، می‌پذیرفت و همچنان منابع و امکانات بیشتری سرازیر می‌کرد. کادر قدیمی حزب توده یکی از قواعد جامعه شوروی را به کمال آموخته بود: «مقامات می‌خواهند همان چیزی را بشنوند که خودشان می‌خواهند بشنوند»

کوزیچکین حالا خزانه‌دار حزب توده، حلقه اتصال حزب و مسکو و مهره محوری یک توطئه بزرگ بود. «نقشه این بود که تمام نیروهای چپ در ایران زیر چتر حزب توده متحد شوند و جبهه‌ای قدرتمند از چپ تشکیل دهند که بتواند به اپوزیسیون واقعی رژیم مسجد تبدیل شود. مسکو قصد داشت کمک‌های مالی و تسلیحاتی در اختیار این جبهه بگذارد و سرانجام نیروهای خود را به قدرت برساند، حتی اگر این کار به معنای جنگ داخلی می‌بود.»کوزیچکین مشاهده کرده بود که بر سر کار آوردن یک حکومت کمونیستی با پشتیبانی نظامی، «الگویی آشنا برای مقام‌های شوروی» بود.

به باور کوزیچکین، کودتای کمونیستی در حال آماده شدن بود و خودش نیز به سازمان‌دهی آن کمک می‌کرد.

۹

## جنگ داخلی

در ۲۸ ژوئن ۱۹۸۱، رهبران حزب جمهوری اسلامی گرد هم آمدند تا درباره چگونگی تحکیم سلطه خود بر قدرت گفت‌وگو کنند. رهبری جلسه با آیت‌الله محمد بهشتی بود؛ معمار اصلی قانون اساسی پس از انقلاب، رئیس قوه قضائیه و یکی از قدرتمندترین چهره‌های ساختار سیاسی جدید. هم‌زمان که حامیان ارشد خمینی در مقر حزب گرد می‌آمدند، دانشجوی بیست‌وسه‌ساله علوم، که خود را به شکل صدابردار درآورده بود، از درِ جانبی ساختمان بیرون رفت. او پیش‌تر دو بمب ساعتی عظیم را در زیرزمین کار گذاشته بود.

هفته‌های پیش از آن شاهد اوج هولناک خشونت بود؛ گروه‌های اسلام‌گرا در خیابان‌ها با نیروهای شبه‌نظامی چپ درگیر می‌شدند. تنش میان ابوالحسن بنی‌صدر، رئیس‌جمهور، و خمینی به رویارویی آشکار کشیده شده بود و امام، رئیس‌جمهور سابقاً نزدیک به خود را به خودنمایی متهم می‌کرد. آیت‌الله اعلام کرد: «ملت با کیش شخصیت دشمن است»؛ جمله‌ای که ظاهراً هیچ تناقض عمدی‌ای در آن نمی‌دید. مجلس شورای اسلامی، که حزب جمهوری اسلامی بر آن مسلط بود، به استیضاح بنی‌صدر رأی داد. خمینی نیز یک روز بعد او را از مقامش برکنار کرد. مارکسیست‌های مجاهدین خلق از رئیس‌جمهورِ تحت فشار حمایت کردند و دست به تظاهرات زدند؛ تظاهراتی که به نبردهای خیابانی با اسلام‌گرایان انجامید.

بنی‌صدر مخفی و خواستار قیامی گسترده شد. سپاه پاسداران با شدت تمام واکنش نشان داد؛ تظاهرات را به‌زور سرکوب کرد و رهبران مجاهدین خلق و فداییان اقلیت را بازداشت و به قتل رساند.

آیت‌الله علی خامنه‌ای، از نزدیکان خمینی ــ با نامی که به شکلی گیج‌کننده شبیه به نام امام بود ــ در مسجد مشغول سخنرانی بود که بمبی کارگذاشته‌شده در یک دستگاه ضبط صوت در کنار او منفجر

شد و برای همیشه دست راست رهبر آینده ایران را از کار انداخت. شب بعد، سران حزب جمهوری اسلامی برای نشستی گرد آمدند که عملاً یک شورای جنگ بود. ساعت ۸:۲۰، آیت‌الله بهشتی مشغول سخنرانی برای حاضران بود که دو انفجار پیاپی ساختمان را لرزاند؛ سقف تالار اصلی فرو ریخت و بهشتی و بیش از هفتاد تن دیگر از رهبران انقلاب کشته شدند. مجاهدین خلق این حمله تروریستی را «واکنشی طبیعی و ضروری به جنایت‌های رژیم» خواندند.

خمینی فرمان سرکوبی تمام‌عیار علیه «عناصر منحرف» را صادر کرد و سپاه پاسداران کارزار انتقام‌جویانه‌ای به راه انداخت؛ زندانیان سیاسی را از سلول‌هایشان بیرون می‌کشیدند و بدون محاکمه به قتل می‌رساندند. یک وکیل ایرانیِ وحشت‌زده به مجله تایم گفت: «ایران تبدیل به یک فیلم ترسناک شده است.»

جهاد داخلی آغاز شده بود؛ جنگی مقدس علیه هرکس که در برابر امام می‌ایستاد.

در پنج ماه بعد، بیش از ۲۶۰۰ نفر اعدام شدند. شمار قربانیان تا سال ۱۹۸۳ به ۵۰۰۰ نفر و تا سال ۱۹۸۵ به ۱۲۵۰۰ نفر رسید. بیشتر آنها با جوخه اعدام کشته شدند، برخی در ملأعام؛ برخی دیگر در جریان نبردهای خیابانی یا زیر شکنجه جان باختند. بنی‌صدر و مسعود رجوی، رهبر مجاهدین خلق، به پاریس گریختند و در تبعید مستقر شدند. مجاهدین خلق نیز با موج تازه‌ای از بمب‌گذاری‌ها و ترورها پاسخ دادند.

ایران به کام جنگ داخلی فرو رفت.

یک شب، کوزیچکین و گالینا تلویزیون را روشن کردند و گوینده خبر را دیدند که «غرق در عرق» اعلام می‌کرد: «تروریست‌ها منابع آب را مسموم کرده‌اند»

بعداً معلوم شد این خبر هشدار کاذبی بوده است، اما پیش از آن هر دو یک شب دیگر را بی‌خواب و بی‌آنکه رابطه‌ای داشته باشند، سپری کرده بودند.

گالینا ترسش را به شوخی برگزار کرد و گفت: «ببین، من اغلب در آپارتمان تنها هستم؛ آنها من را گروگان می‌گیرند، شکنجه‌ام می‌کنند و من هم هیچ رازی نمی‌دانم. یک راز کوچولو به من بگو»

حزب توده با همکاری فعالانه در این کشتار از موج سرکوب چپ‌گرایان جان سالم به در برد. کمونیست‌های ایرانی در کنار رژیم ایستادند تا آنچه را «جبهه ضدانقلاب» می‌نامیدند درهم بشکنند. آنها خواستار آن شدند که سلاح‌های سنگین‌تری در اختیار سپاه پاسداران قرار گیرد تا «عوامل امپریالیسم و سیا» را نابود کند؛ از برکناری بنی‌صدر استقبال کردند و خواستار جایگزینی او با رئیس‌جمهوری شدند که وفاداری بیشتری به امام داشته باشد.به گفته کوزیچکین، حزب توده شبکه اطلاعاتی خود را نیز برای کمک به سرکوب چپ‌گرایان به کار گرفت و «به مقامات کمک می‌کرد آپارتمان‌های امنی را که آنها در آنها فعالیت می‌کردند پیدا کنند.»

بنابراین، حزب توده نه‌تنها نتوانست جبهه متحدی از نیروهای چپ ایجاد کند، بلکه یکی از سازمان‌های مارکسیستی عملاً در نابودی سازمانی دیگر مشارکت داشت.مک‌کردی با وحشت شاهد بود که «نبردهای تمام‌عیار در خیابان‌ها جریان داشت، خون در جوی‌ها جاری بود و سرهای بریده کنار خیابان افتاده بودند»

در اوج خونریزی، نگهبانان مجتمع قلهک دروازه‌ها را بستند. «داخل ماندیم و همه درها را قفل کردیم. نبرد از هر طرف در جریان بود. شب و روز صدای مسلسل و انفجار می‌شنیدیم. سرانجام همه‌چیز متوقف شد و سکوتی وهم‌آور حاکم شد.» پس از شبی که به‌ویژه شاهد درگیری‌های خونینی بود، مک‌کردی از خانه بیرون رفت «تا صحنه‌ها را ببیند؛ اجساد و تکه‌های بدن در خیابان‌ها، خودروهای درهم‌کوبیده،

ساختمان‌های سوراخ‌سوراخ‌شده از گلوله و ایست‌های بازرسی سپاه پاسداران که هر چند صد متر یک‌بار برپا شده بودند.»

فضای امیدبخشِ تکثرگرایی سیاسی از میان رفت. اسلام‌گرایان تندروِ خمینی قدرت را در دست گرفتند و مخالفان خود را از میان برداشتند. به تعبیر مک‌کردی، «کودتا بی‌رحمانه، خونین و موفقیت‌آمیز بود.»

از سوی شوروی نیز کوزیچکین به همان اندازه دل‌چرکین و نگران بود. «هر روز صدها نفر اعدام می‌شدند. داستان‌های هولناکی به گوش ما می‌رسید؛ اینکه پیش از تیرباران قربانیان جوخه اعدام، از آنها خون می‌گرفتند تا به جبهه فرستاده شود. حیف بود که هدر برود»

کوزیچکین با نفرتی که این بار متوجه خودش بود، اندیشید که حزب توده «نقشی فعال» در این کشتار دارد. او با کسانی توطئه می‌کرد که دیگران را به خونریزی تشویق می‌کردند، برای خود پول بالا می‌کشیدند و برای رسیدن به قدرت نقشه می‌کشیدند:«دیگر نمی‌خواستم هیچ بخشی از این ماجرا باشم. حالا شروع کردم به بررسی نقش خودم در این کثافت»

اختلال جنسی کوزیچکین نیز هر روز شدیدتر می‌شد.

با اضطراب و شرم همچنان تلاش می‌کرد، اما هر بار شکست می‌خورد. میل شدیدش به اینکه هم خودش و هم گالینا به رضایت جنسی برسند، وقتی قادر به انجام آن نبود، تنها بر احساس تحقیرش می‌افزود. گاهی گالینا را مقصر می‌دانست. گاهی او خودش را سرزنش می‌کرد و زیر فشار احساس گناه، ناامنی و خشم قرار می‌گرفت. گاهی نیز، از سر استیصال و خشم، تقصیر را متوجه خود او می‌کرد. پس از یکی دیگر از ناکامی‌های جنسی، گالینا با طعنه گفت:«تو حتی مرد هم نیستی. به زن‌های دیگر می‌گویم که در رختخواب چقدر بی‌فایده‌ای»

او بلافاصله از این فوران غیرمعمول خشم پشیمان شد. گالینا هم به اندازه شوهرش درمانده بود.

پس از هر ناکامی، کوزیچکین با شدت بیشتری به بطری پناه می‌برد. خودش بعدها گفت که «می‌نوشید و آرزو می‌کرد روزی برسد که تمام این کابوس به پایان برسد.»

الکل بر دستگاه عصبی و جریان خون اثر می‌گذارد. در همه زبان‌ها برای تأثیر بازدارنده مشروب بر عملکرد جنسی تعبیرهای کنایی وجود دارد.هرچه کوزیچکین بیشتر می‌نوشید، مشکلش نیز وخیم‌تر می‌شد. یک روز بعدازظهر، یکی از ماشین‌نویس‌های سفارت، که از دوستان گالینا بود، در راهرو از کنار او گذشت و با لحنی نیش‌دار گفت:

«چه زبان‌های بدی دارند بعضی آدم‌ها.»

کوزیچکین با تندی پرسید منظورش چیست.

زن پاسخ داد: «بعضی از «دوست‌هایت» دارند شایعه پخش می‌کنند.»

بعد روی پاشنه بلند کفشش چرخید و رفت.

آیا منظورش عملکرد کوزیچکین در اتاق خواب بود، یا بهتر بگوییم، نبودِ آن؟

تجربه ناتوانی جنسی به‌اندازه کافی شرم‌آور بود؛ اما این گمان که دیگران از آن خبر دارند و پشت سرش پوزخند می‌زنند، شرمساری را به حدی غیرقابل تحمل می‌رساند. درست زمانی که کوزیچکین تصور می‌کرد زندگی‌اش دیگر نمی‌تواند از این دردناک‌تر شود، فاجعه از راه رسید.

کُنراد و اِوی از محبوب‌ترین چهره‌های کاگ‌ب بودند. پوشش زناشویی‌شان همچنان محکم و بی‌نقص بود:کارل کرومینش و کاتارینا نومرت به جمع‌آوری اطلاعات ادامه می‌دادند؛ در کار خود دقیق و موشکاف، و آن‌قدر نامرئی و کسل‌کننده که هیچ‌کس به آنها شک نمی‌کرد.

آنها به مرکز اطلاع داده بودند که تازه‌ترین منبعشان یک محفل نمایش‌خوانی است؛ جایی که دیپلمات‌های غربیِ باقی‌مانده آزادانه با هم غیبت و گفت‌وگو می‌کنند. آنها در گزارشی که ده‌ها عکس نیز ضمیمه‌اش بود، به‌اشتباه مدعی شدند: «گروه نمایش‌خوانی، عملیاتی برای شناسایی و شکار استعدادهای اطلاعاتی از سوی دستگاه‌های اطلاعاتی غرب است.» ارزش این زوج جاسوس با اوج گرفتن آشوب سیاسی بیشتر شده بود و حالا آنها نقشی محوری در طرح‌های شوروی برای ایران داشتند.

در یکی از ارزیابی‌ها آمده بود:

«کارل کرومینش و کاتارینا نومرت می‌دانستند که اتحاد شوروی، تحت شرایطی معین و بر اساس به‌اصطلاح پیمان دوستی، حق مداخله نظامی را برای خود محفوظ می‌داند؛ و آنها عملیات جمع‌آوری اطلاعات خود را با این آگاهی و نیت انجام می‌دادند که این گزارش‌ها در تصمیم‌گیری‌های اتحاد شوروی درباره اقدامات نظامی ـ سیاسی تعیین‌کننده خواهد بود.»

اگر شوروی به ایران حمله می‌کرد، کُنراد و اِوی از داخل ایران در صف مقدم این عملیات قرار می‌گرفتند.زن و شوهر، مشترکاً و مخفیانه، به پاس «اقامت طولانی‌مدت در محیطی عملیاتی و مأموریتی بسیار پیچیده» نشان پرچم سرخ، عالی‌ترین نشان نظامی شوروی، را دریافت کردند. کرومینش نیز در غیاب خود به درجه سرهنگ دوم ارتقا یافت.اما کوزیچکین کم‌کم درباره کُنراد و اِوی دچار تردید شد.او در اوایل سال ۱۹۸۱ متوجه افت شدید کیفیت کار آنها شد. گزارش‌ها همچنان منظم می‌رسیدند، اما روزبه‌روز بیشتر «از نظر اطلاعاتی بی‌فایده» می‌شدند.نومرت شروع کرده بود از کیسه دیپلماتیک به‌عنوان پست شخصی استفاده کند و نامه‌هایی برای خانواده‌اش در آلمان شرقی بفرستد.گزارش‌های کرومینش بیشتر به دفتر خاطرات اجتماعی شباهت داشت:

«شرکت در مهمانی‌های سفارتخانه‌ها و آپارتمان‌های خصوصی دیپلمات‌ها و بازرگانان، مهمانی‌هایی که برای دوستان برگزار می‌شود»

نومرت از کمبود مواد غذایی شکایت می‌کرد؛ کرومینش پول بیشتری می‌خواست.

آنها از طریق ارتباطاتشان با دیپلمات‌ها و بازرگانان غربی «هر وقت می‌خواستند می‌توانستند اطلاعات خوبی به دست بیاورند. اما این کار را نمی‌کردند.» کوزیچکین پیامی تند برایشان فرستاد که در آن «فهرست بلندبالایی از پرسش‌های سیاسی و اقتصادی» آمده بود. گزارش بعدی کُنراد جزئیات بیشتری داشت و کوزیچکین «امیدوار شد که اوضاع اصلاح شده باشد» اما خیلی زود گزارش‌ها دوباره به همان «حرف‌های کاملاً پیش‌پاافتاده» قبلی تبدیل شدند. کوزیچکین به این نتیجه رسید که کُنراد و اِوی «ذاتاً تنبل» هستند. بدتر از آن، بی‌ملاحظه و سهل‌انگار هم شده بودند.

یک روز کرومینش در «محل تماس دیداری» حاضر نشد. کوزیچکین قرار ملاقات را لغو کرد. کرومینش در محل جایگزین نیز ظاهر نشد. این زوج بعدها مدعی شدند که «کاملاً مطابق دستورالعمل ارتباطی عمل کرده‌اند» و کوزیچکین را به «بی‌کفایتی» متهم کردند. چند هفته بعد، نومرت یک تیوب خالی خمیردندان را در محل علامت‌گذاری گذاشت، اما وقتی کوزیچکین به صندوق نامه مخفی رفت، چیزی در آن نبود. کرومینش ظرف را در جای اشتباهی گذاشته بود.بعد، علامت‌ها به‌کلی قطع شد. کوزیچکین روال تماس اضطراری را فعال کرد. «معلوم شد کُنراد جای محلی را که قرار بود علامت در آن گذاشته شود اشتباه گرفته بود.» کوزیچکین تصمیم گرفت زمان یک رویارویی «رو در رو» با مأموران غیرقانونی‌اش فرا رسیده است. مرکز با او موافقت کرد و از کرومینش و نومرت خواست برای «گفت‌وگوهای فوری» به مسکو بازگردند. طبق روال معمول، به آنها گفته شد ابتدا به زوریخ پرواز کنند و سپس در وین گذرنامه‌هایشان را تحویل بگیرند و از آنجا راهی مسکو شوند.

کوزیچکین قراری ترتیب داد تا در ساعت ۱۰ صبح روز ۱۵ ژوئیه در اداره اس با آنها ملاقات کند. دو هفته بعد، هنگامی که کوزیچکین برای این «رویارویی شخصی» به محل قرار رسید، والنتین میخایلوویچ پیسکونوف، رئیس بخش، از قبل در سرسرای لوبیانکا منتظر او بود.«مردی کوچک‌اندام و تکیده با

چهره‌ای عمیقاً چروکیده» بود که آن روز پیشانی‌اش را حتی بیش از معمول درهم کشیده بود. گفت: «آنها اینجا نیستند. ظاهراً در مسکو نیستند.» کوزیچکین می‌توانست «اندکی وحشت» را در صدای پیسکونوف بشنود. دلش فرو ریخت. پیسکونوف ادامه داد: «از طرف دیگر، آنها علامتی فرستاده‌اند که نشان می‌دهد عازم اروپا هستند، اما بعد از آن دیگر هیچ خبری نشده» پیک بیست‌وچهار ساعت در وین منتظر مانده بود و سرانجام بدون آنها و با گذرنامه‌هایشان به مسکو بازگشته بود. کوزیچکین با ضعف گفت: «شاید چیزی باعث تأخیرشان شده باشد» قرار گذاشتند تا پایان هفته صبر کنند، شاید زوج سر و کله‌شان پیدا شود. روزها گذشت، بی‌آنکه هیچ نشانی از آنها به دست آید. رادیوی آنها نیز پاسخی نمی‌داد؛ با وجود انبوه پیام‌های فوری که مرکز پشت سر هم می‌فرستاد. پیسکونوف «این احتمال را مطرح کرد که کُنراد و اِوی در ایران دستگیر شده باشند»

کوزیچکین با افزایش هراس به تهران بازگشت و جست‌وجویی محرمانه و دیوانه‌وار را برای یافتن آنها آغاز کرد. گالینا بلافاصله تغییر رفتار شوهرش را متوجه شد؛ ترس و اضطراب بر چهره رنگ‌پریده و تکیده‌اش نقش بسته بود.

گفت: «بیا برویم خرید»

وقتی به سمت شمال شهر می‌راندند، به نظر می‌رسید کوزیچکین با دقت به صداهای فارسی که از رادیوی خودرو پخش می‌شد گوش می‌دهد.وقتی از مقابل یک مجتمع آپارتمانی در شماره ۵۶ خیابان میرزای شیرازی عبور کردند، کوزیچکین از گالینا خواست طبقه سوم را بررسی کند و «ببیند آیا پنجره‌های پرده‌کشیده کمی باز شده‌اند یا نه»؛ این علامت اضطراری بود.

پنجره کاملاً بسته بود.

کوزیچکین تک‌تک محل‌های علامت‌گذاری، تمام صندوق‌های نامه مخفی و کافه‌هایی را که کرومینش در آنها رفت‌وآمد داشت بررسی کرد.با شرکت «پاساوانت وِرکه» تماس گرفت و به او گفتند آقای گشوینت «برای تعطیلات به اروپا رفته است» و تاریخ بازگشتش مشخص نیست.او به‌طور نامحسوس از کلانتری‌ها، بخش حافظ منافع لوکزامبورگ در سفارت بلژیک، سفارت آلمان غربی و پزشکی قانونی پرس‌وجو کرد.یکی از کارکنان سوئیس‌ایر تأیید کرد که گشوینت‌ها برای پروازی به مقصد زوریخ بلیت گرفته‌اند.سه روز پیش از پرواز، یعنی ۸ ژوئیه، این زوج در مهمانی شامی که زوجی انگلیسی ـ آلمانی به نام گلازر در خانه‌شان ترتیب داده بودند، شرکت کرده بودند.از آن زمان هیچ‌کس آنها را ندیده بود.

گالینا با اصرار پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا این‌قدر نگران هستی؟»

برای نخستین بار در طول زندگی مشترکشان، کوزیچکین یکی از رازهای کاگ‌ب را با همسرش در میان گذاشت...

کارل کرومینش و کاتارینا نومرت روز ۱۱ ژوئیه، آسوده و بی‌دغدغه، وارد زوریخ شدند و در هتل آستور اقامت کردند. این نهمین سفرشان به این شهر سوئیس در طول سه سال گذشته بود و روال مشخص و جاافتاده‌ای برای این سفرها داشتند. اما همان‌طور که کوزیچکین حدس زده بود، کم‌کم گرفتار غرور و آسودگی بیش از حد شده بودند. دو مأمور پلیس لباس‌شخصی را که در خودرویی بدون علامت در بیرون هتل نشسته بودند ندیدند؛ حضور مأمور سومی را که در لابی هتل مستقر بود نیز متوجه نشدند. چهارمین مأمور، کرومینش را هنگامی که از حساب بانکی‌اش در خیابان بلیشروگ پول برداشت، زیر نظر داشت و مأمور پنجم هم نومرت را در فروشگاه‌های زوریخ تعقیب می‌کرد. مرکز شنود رادیویی سوئیس در لوزان، نخستین بار در ژوئیه ۱۹۷۸، در هتل اشپلوگن‌شلوس زوریخ، تماس مخابراتی مشکوک را دریافت کرده بود. یازده ماه بعد، موج کوتاه مشابهی از پیام‌های مورس

رمزگذاری‌شده در هتل آستور رهگیری شد. چند ماه بعد، همین اتفاق در هتل گلوکنهوف نیز تکرار شد. این الگو طی دو سال بعد سه بار دیگر تکرار شد: پیام‌های کوتاهی با رمزی غیرقابل شکستن که در «هتل‌های معمولی و متوسط» ارسال و دریافت می‌شدند. پلیس دفترهای ثبت مهمانان را بررسی کرد. در هر یک از این موارد، تنها مهمانان مشترک هتل‌ها میشل و اورسولا گشوینت بودند. ساعت ۶:۲۰ عصر ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۱، دو جاسوس در فرودگاه زوریخ ـ کلوتن در صف ایستاده بودند تا سوار پرواز وین شوند که ناگهان گروهی از مأموران مسلح پلیس سوئیس آنها را از صف بیرون کشیدند و بازداشت کردند.

بازرسان خیلی زود رادیوی موج کوتاه این زوج و گذرنامه دومی را پیدا کردند که در آستر یکی از چمدان‌ها دوخته شده بود. گذرنامه به نام یان کلاوینش بود؛ یک لتونیایی که چهره و تاریخ تولدش دقیقاً با مرد بازداشت‌شده مطابقت داشت.تماس با لوکزامبورگ مشخص کرد که میشل گشوینت بیش از چهل سال پیش، در دوران نوزادی، مرده است. مقام‌های آلمان غربی نیز تأیید کردند که گذرنامه کاتارینا نومرت جعلی است.

کرومینش دو هفته تمام اصرار داشت که میشل گشوینت است. سپس ناگهان تغییر موضع داد و اعلام کرد که در واقع یان کلاوینش است. در مقاطع مختلف خود را لوکزامبورگی، آلمان شرقی، آلمان غربی، شوروی، لتونیایی و سوئیسی معرفی کرد. نومرت حاضر نشد اصلاً چیزی بگوید. کرومینش برای «مادرش» در ریگا نامه نوشت و در پایان، نام خود را «یان» امضا کرد. اطلاعات سوئیس نامه را رهگیری کرد: روشن بود که آدرس مقصد، یک آدرس پوششی است و نامه نیز حاوی نوعی کد هشدار بود که به گردانندگانش خبر می‌داد پوشش او لو رفته است.

مسکو همچنان پیام می‌فرستاد؛ گاهی حتی چند پیام در روز. رمزشناسان لوزان نتوانستند رمز این مخابرات را بشکنند، اما تعداد و تواتر پیام‌ها نشان می‌داد که کسی در روسیه با اضطراب فراوان می‌کوشد

با این زوج مرموز تماس بگیرد. همه اینها مقام‌های سوئیسی را در وضعیت دشواری قرار داده بود. تردیدی نبود که این زوج درگیر فعالیت‌های جاسوسی بودند و احتمالاً برای اتحاد شوروی کار می‌کردند. سفر با گذرنامه جعلی غیرقانونی بود، همان‌طور که افتتاح حساب بانکی با نام‌های جعلی نیز جرم محسوب می‌شد. ماده ۳۰۱ قانون کیفری سوئیس، ارائه اطلاعات نظامی از سوی یک دولت خارجی به زیان دولتی دیگر در خاک سوئیس را ممنوع می‌کرد. جاسوسی بین‌المللی می‌توانست بی‌طرفی گران‌بهای سوئیس را به خطر بیندازد، حتی اگر خود سوئیس هدف جاسوسی نبود.

این زوج بی‌روح و معمولی، حتماً جاسوس بودند؛ اما دادستان کل سوئیس با مشکلی اساسی روبه‌رو بود: بدون اینکه بداند آنها واقعاً چه کسانی هستند، در زوریخ چه می‌کنند و از کجا آمده‌اند، نمی‌توانست کار زیادی از پیش ببرد. وقتی ندانید طرف مقابل واقعاً چه کسی است، محاکمه کردنش کار دشواری است.

در تهران، ولادیمیر کوزیچکین به مرز استیصال رسیده بود. آیا کُنراد و اِوی ربوده شده بودند، یا حتی کشته شده بودند؟ آیا به غرب پناهنده شده بودند؟ یا پس از احضارشان به مسکو، به‌سادگی کار را رها کرده و به مخفیگاه رفته بودند؟ خبر بد در سلسله‌مراتب فرماندهی بالا رفت؛ از پیسکونوف به دروزدوف، رئیس اداره اس، و از آنجا مستقیماً به آندروپوف رسید. سپس، همان‌طور که در سازمان‌های بزرگ معمول است، تقصیر با سرعت از بالا به پایین سرازیر شد؛ از هر رئیس به زیردستش، تا اینکه سرانجام به کوزیچکین رسید. به او دستور داده شد جاسوسان ناپدیدشده را فوراً پیدا کند.

«مرکز همچنان اصرار داشت که آنها هنوز در ایران هستند»

شبَرشین نیز با خونسردی از او حمایت چندانی نکرد. لبخند گریزپای رزیدنت جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت: اگر مأموران غیرقانونی لو رفته بودند یا از مسیر خارج شده بودند، مسئولیت ماجرا محکم

و تمام‌وکمال بر عهده رئیس خط N بود، نه شَبَرشین. بهترین جاسوسان کوزیچکین ناپدید شده بودند و او در مخمصه‌ای عمیق گرفتار شده بود...

دریادار بهرام افضلی قهرمان جنگی خوش‌چهره و مشهورترین افسر نیروی دریایی ایران بود. پدرش روحانی بود. خودش در مدرسه آمریکایی تهران درس خواند، در آزمون ورودی نیروی دریایی بالاترین نمره را به دست آورد، دوره آموزش افسری را در ایتالیا گذراند، دکترای مهندسی دریایی گرفت، دانشکده علوم دریایی ایران را بنیان گذاشت و بیش از بیست سال با شایستگی در نیروی دریایی شاه خدمت کرد. پس از انقلاب، وفاداری خود را به جمهوری اسلامی اعلام کرد و ریش گذاشت. در چهل‌ودوسالگی، سه ماه پیش از آغاز جنگ با عراق، به فرماندهی نیروی دریایی ایران منصوب شد. در نوامبر ۱۹۸۰، دو ماه پس از آغاز جنگ با عراق، دریادار افضلی عملیات «مروارید» را آغاز کرد؛ حمله‌ای جسورانه دریایی که هنوز هم در تاریخ نظامی ایران از آن با افتخار یاد می‌شود. دو سکوی نفتی در نزدیکی نوک شبه‌جزیره فاو در خلیج فارس، بخش عمده نفت عراق را تأمین می‌کردند. این سکوها همچنین به سامانه‌ای پیشرفته از رادار مجهز بودند که نیروی دریایی و نیروی هوایی عراق از آن برای حمله به کشتی‌های ایرانی استفاده می‌کردند.

در نخستین ساعات بامداد ۲۹ نوامبر، گروهی از نیروهای ویژه ایران با استفاده از طناب از بالگردهای شینوک به سکوها فرود آمدند، مدافعان عراقی را کشتند، بمب‌های زمان‌دار کار گذاشتند و با هواپیماهای آب‌نشین گریختند؛ درست در همان حال که سکوهای نفتی منفجر می‌شدند. عراقی‌ها دست به ضدحمله زدند. در نبرد دریایی و هوایی پس از آن ـ یکی از شدیدترین درگیری‌ها از زمان جنگ جهانی دوم ـ ایران پنج قایق موشک‌انداز عراقی، چهار قایق اژدرافکن، دو جنگنده جت، سه قایق گشتی و یک ناوچه تهاجم آبی‌ـخاکی را منهدم کرد.

ایرانی‌ها تنها یک قایق تندرو از کلاس کمان، به نام «پیکان»، را از دست دادند. این شناور پیش از آنکه هدف دو موشک عراقی قرار بگیرد و غرق شود، موفق شده بود سه فروند از چهار موشک هارپون ساخت آمریکا را شلیک کند؛ اما خود نیز با تمام خدمه ایرانی‌اش به قعر آب رفت و تنها یک فروند هارپون سالم را با خود به زیر آب برد. عملیات «مروارید» پیروزی خیره‌کننده‌ای بود: ۸۰ درصد نیروی دریایی عراق نابود شده بود، بنادر و فرودگاه‌هایش آسیب جدی دیده بودند و دو سکوی نفتی و سامانه‌های راداری آنها از بین رفته بود. این عملیات تولید نفت صدام حسین را از روزانه ۳،۲۵ میلیون بشکه به تنها ۵۵۰ هزار بشکه کاهش داد.

افضلی در سراسر ایران به قهرمانی ملی بدل شد. با یونیفورم سفید و خوش‌دوخت دریاداری و عینک خلبانی جلوی دوربین‌ها ظاهر می‌شد؛ فاتحی نامدار در یک پیروزی باشکوه دریایی. او قهرمان ملی بود. اما در عین حال، جاسوس کمونیست‌ها نیز بود. بهرام افضلی شانزده‌ساله بود که به سازمان جوانان حزب توده، که فعالیتش غیرقانونی بود، پیوست. خودش درباره آن سال‌ها گفته بود: «فساد، سرکوب و محرومیت حاکم بر جامعه را با پوست و استخوان و گوشت خودم احساس می‌کردم. باور داشتم برای مقابله با این مسائل، وجود یک حزب چپ با ایدئولوژی سوسیالیستی ضروری است.»او زمین‌های خانوادگی را فروخت و پول حاصل از آن را به حزب توده اهدا کرد.

در جریان آشوب‌های سیاسی پس از کودتای ضد مصدق، او را هنگام نوشتن شعارهای کمونیستی روی دیوار دستگیر کردند. افضلی بدون آنکه محاکمه یا متهم شود آزاد شد، اما «به منطقه‌ای روستایی تبعید شد و ارتباطش را با بستگان و دوستانی که آنها نیز هوادار حزب بودند از دست داد.» در سال ۱۹۵۷، به‌عنوان دانشجوی دانشکده افسری نیروی دریایی وارد خدمت شد و رادیکالیسم دوران نوجوانی‌اش را همه فراموش کردند؛ همه جز خود افضلی.

او بعدها گفت: «گرایش ایدئولوژیک من همچنان باقی ماند: تنها از طریق حزب می‌توانستیم به مسائل اجتماعی بپردازیم و به سوی تعادل و عدالت حرکت کنیم»

در تابستان پرشور و انقلابی ۱۹۷۹، افضلی یکی از دوستان قدیمی‌اش از سازمان جوانان توده را دید. دوستش او را به دفتر حزب، که پس از انقلاب دوباره گشوده شده بود، راهنمایی کرد.افضلی مخفیانه وفاداری کمونیستی خود را تجدید کرد تا به گفته خودش «به کشور، انقلاب و مردم ایران کمک کند». این دریادار مورد احترام، عالی‌رتبه‌ترین افسر نظامی بود که دوباره به حزب پیوست؛ و از نگاه رهبران توده، این سرمایه‌ای بی‌قیمت بود. تا اوایل سال ۱۹۸۰، شمار نظامیان عضو حزب توده آن‌قدر زیاد شده بود که واحدی کاملاً محرمانه برای رسیدگی به آنها تشکیل شد؛ واحدی که تحت رهبری یکی از مأموران باتجربه نوید، محمدمهدی پرتوی، قرار گرفت. پرتوی و آوانسیان مورداعتمادترین معاونان کیانوری بودند.

پرتوی نیز مانند آوانسیان، در دهه ۱۹۷۰ به‌عنوان عضو تشکیلات زیرزمینی کمونیستی، بازداشت، بازجویی و زندانی شدن به دست ساواک را تجربه کرده بود. اما شباهت آنها همین‌جا تمام می‌شد. آوانسیان کارمندی منفعل و فرسوده بود؛ پرتوی جوانی پرانرژی، فعال و بسیار باهوش بود. بعضی‌ها فکر می‌کردند شاید کمی بیش از حد باهوش باشد. پرتوی با نام رمز «خسرو»، شاخه نظامی حزب توده را به سازمانی زیرزمینی و بسیار کارآمد تبدیل کرد که به دو شاخه تقسیم می‌شد: یکی برای افسران نیروی هوایی و نیروی دریایی و دیگری برای ارتش و پلیس. هر شاخه ساختاری غیرمتمرکز داشت تا دستگاه امنیتی نتواند در آن نفوذ کند. هر عضو به‌صورت انفرادی و نفر به نفر زیر نظر یک فرد غیرنظامی با نام مستعار قرار داشت؛ تماس با تشکیلات حزبی به حداقل رسیده بود و به اعضا دستور داده می‌شد «احساسات مارکسیستی خود را پنهان کنند و در ملأعام، پایبندی خود به اصول اسلامی را نشان دهند»؛

در عین حال، افراد دیگری را به این راه جذب کنند، اطلاعات جمع‌آوری کنند و خود را برای درگیری‌های آینده آماده سازند.

پس از آنکه خمینی عضویت کارکنان نیروهای مسلح در هر حزب سیاسی را ممنوع کرد، تدابیر امنیتی شبکه بیش از پیش تشدید شد. در حالی که کیانوری در ملأعام از اعضای توده می‌خواست از صفوف نیروهای مسلح خارج شوند، شبکه مخفی پرتوی همچنان «به جمع‌آوری اطلاعات نظامی، از جمله کتاب‌ها، جزوه‌ها و اسناد بسیار محرمانه با اهمیت جهانی، و قرار دادن آنها در اختیار مأموران شوروی» ادامه می‌داد. این تشکیلات زیرزمینی توده قرار بود با «ایجاد انبارهای مخفی اسلحه در خاک ایران، نفوذ در ساختارهای نظامی و دولتی، و کمک پشت‌پرده به برکناری یا انتصاب شخصیت‌های مختلف، از نظامیان و دیپلمات‌ها گرفته تا مقام‌های دولتی»، زمینه را برای انقلاب فراهم کند. کاگ‌ب فهرستی از خودروها و نشانی‌های اعضای توده را که تحت مراقبت بودند ـ فهرستی که ایستگاه ایمپالس تهیه کرده بود ـ در اختیار پرتوی گذاشت. همچنین یک دوربین ژاپنی به او داد تا «از اسناد عکس بگیرد»با وجود تدابیر امنیتی پیچیده‌ای که پرتوی در نظر گرفته بود، اواخر سال ۱۹۸۰ دستگیر و بازجویی شد و سپس آزادش کردند.

او بلافاصله به اداره شبکه زیرزمینی بازگشت. کوتاه بودن مدت زندان پرتوی و آزادی بی‌توضیح او بعدها بسیار مشکوک تلقی شد.

افضلی، با نام رمز «آرش»، ستاره درخشان شبکه نظامی بود. دیدارهای مخفیانه او با پرتوی در لیموزین دریادار یا در خانه‌اش، زمانی که همسرش بیرون بود، انجام می‌شد. پس از آنکه افضلی به فرماندهی نیروی دریایی منصوب شد، پذیرفت شخصاً با رهبر کمونیست‌ها دیدار کند؛ آن هم در صندلی عقب خودروی کیانوری.

کیانوری به او اطمینان داد که تعقیب نخواهند شد، چون راننده‌اش «ماهر بود و به پوشاندن ردپاهایشان عادت داشت» دریادار و رهبر کمونیست یک ساعت در خیابان‌های تهران با خودرو چرخیدند و درباره این موضوعات گفت‌وگو کردند: «تقویت جایگاه و موقعیت افضلی، اهمیت دریافت اطلاعات از محیط کاری او و از طریق ارتباطات شخصی، و امکان جذب اعضای جدید حزب در میان همکارانش.»

افضلی، به‌عنوان عالی‌رتبه‌ترین افسر نیروی دریایی کشوری که درگیر جنگ بود، به طیف گسترده‌ای از اطلاعات مهم و حساس دسترسی داشت: طرح‌های امنیتی، اطلاعات نیروی دریایی و راهبردهای جنگی، و همچنین «ارتباطات خودش با مقام‌های بلندپایه مختلف جمهوری اسلامی» او جزئیاتی درباره سایت‌های راداری ساخت آمریکا در شمال کشور و خریدهای تسلیحاتی از کره شمالی در اختیار حزب گذاشت. حجم اطلاعاتی که ارائه می‌کرد بسیار زیاد بود؛ از جمله گزارش‌هایی درباره «فروش ده موشک به نیروی دریایی؛ اختلافات درونی میان نخبگان سیاسی در دوران ریاست‌جمهوری بنی‌صدر؛ محل پایگاه‌های نظامی در جنوب ایران؛ سفر به لیبی و سلاح‌هایی که آن کشور قرار بود در اختیار ایران بگذارد؛ دیدارها با نخست‌وزیر؛ دیدارهای مکرر با رئیس‌جمهور؛ جزیره استراتژیک و حیاتی خارک در خلیج فارس؛ تلفات جنگ؛ فروش نفت و ذخایر موجود انرژی؛ نشست محرمانه فرماندهان نیروهای مسلح؛ دیدار با افسران سیاسی سفارت ایتالیا؛ اطلاعات مربوط به مراحل اولیه عملیات‌های [تهاجمی ایران] والفجر، والفجر ۱ و والفجر ۲ و کاستی‌های راهبرد نظامی ایران در جریان این عملیات‌ها؛ و آمار نیروهای سپاه پاسداران»

افضلی ماهانه ۲ هزار تومان دریافت می‌کرد و یک‌جا نیز ۲۰ هزار تومان ـ معادل ده برابر متوسط حقوق ماهانه ـ بابت کوپن‌های سهمیه بنزین که برای مصارف نظامی در نظر گرفته شده بود، گرفت.

افضلی گزارش‌هایش را به پرتوی می‌داد؛ پرتوی آنها را به کیانوری می‌رساند؛ کیانوری به آوانسیان می‌داد و آوانسیان آنها را به کوزیچکین تحویل می‌داد. کوزیچکین نیز با قلبی که هر روز سنگین‌تر

می‌شد، آنها را به اداره بین‌الملل کمیته مرکزی حزب کمونیست در مسکو می‌فرستاد. از خودروی دریادار، اطلاعات راهی را تا دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی طی می‌کرد.

دو مورد از اطلاعات افضلی توجه ویژه مسکو را جلب کرد.دریادار فاش کرد که اداره دوم ارتش ایران در حال رهگیری ارتباطات واحدهای ارتش افغانستان، تحت حمایت شوروی، بود که در نزدیکی مرز ایران با نیروهای مجاهدین می‌جنگیدند. یک بولتن داخلی محرمانه نظامی، چگونگی رهگیری این ارتباطات را شرح داده بود و از این طریق مشخص می‌شد کدام واحدهای افغان در درگیری‌ها حضور داشتند، در چه مکانی مستقر بودند، چه تعداد تلفات داده بودند و چند اسیر گرفته بودند.افضلی به پرتوی گفت «اطلاعات را فوراً به شوروی‌ها منتقل کند تا جلوی رهگیری ایرانی‌ها گرفته شود». افضلی توصیه کرده بود اگر افغان‌ها دستگاهی به نام «ساکروفون» نصب کنند، جمهوری اسلامی دیگر قادر نخواهد بود پیام‌های بی‌سیم آنها را رهگیری کند. او برای اثبات اصالت گزارش به شوروی‌ها، حتی «نمونه‌ای از مطالب موجود در بولتن که از طریق رهگیری به دست آمده بود» نیز در اختیارشان گذاشت.وقتی پرتوی با ریاکاری وانمود کرد که «حزب هیچ تماسی با شوروی‌ها ندارد»، افضلی «با تلخی لبخند زد»او دقیقاً می‌دانست اطلاعات قرار است به کجا برود.

تا میانه سال ۱۹۸۱، دیگر همه ظاهرسازی‌ها کنار گذاشته شده بود: شوروی‌ها حالا فهرستی از اسراری را که می‌خواستند در اختیار توده قرار می‌دادند و در صدر این فهرست، یک موشک قدرتمند ساخت آمریکا قرار داشت. هارپون یک موشک کروز ضدکشتی و مناسب برای هر نوع شرایط آب‌وهوایی بود که می‌توانست با پرواز در ارتفاعی درست بالای سطح آب، از دفاع راداری بگریزد.

این موشک که شرکت مک‌دانل داگلاس نخستین نمونه آن را در سال ۱۹۷۷ تولید کرده بود، تحولی در فناوری دریایی به شمار می‌رفت و بسیار کارآمدتر از موشک مشابه شوروی، یعنی استیکس، بود.

هارپون‌هایی که در زمان شاه به ایران فروخته شده بودند، اکنون در اختیار نیروی دریایی جمهوری اسلامی قرار داشتند. یکی از آنها همراه «پیکان» به قعر آب رفته و حالا جایی در بستر خلیج فارس افتاده بود.اتحاد شوروی می‌خواست موشک را از آب بیرون بکشد و فناوری آن را کپی کند. پرتوی به افضلی گفت: «شوروی‌ها به‌خصوص به این سلاح علاقه‌مندند»

افضلی، به‌عنوان فرمانده عملیات «مروارید»، باید دقیقاً می‌دانست هارپون را کجا می‌توان پیدا کرد.دریادار در دیدار بعدی، هنگامی که شبکه دریایی حاوی مختصات جغرافیایی دقیق «پیکان» را تحویل می‌داد، گفت: «کسانی که به آن نیاز دارند، به‌راحتی می‌توانند به کشتی غرق‌شده دسترسی پیدا کنند» لاشه کشتی همچنان در قلب منطقه جنگی قرار داشت؛ «در میان آتش متقابل عراقی‌ها و ایرانی‌ها»، به تعبیر افضلی. اما به گفته او، با یک زیردریایی، «نیروهای دریایی شوروی می‌توانستند آن را از کف خلیج فارس بیرون بکشند و به نقشه فنی موشک دسترسی پیدا کنند.»افضلی بعدها ادعا کرد که «هدفش از ارائه اطلاعات این بوده که اطمینان حاصل کند حزب توده اطلاعات دقیق و صحیح در اختیار دارد و بنابراین از تحلیل‌های نادرست جلوگیری شود» او اصرار داشت که هرگز اطلاعاتی در اختیار حزب نگذاشته که بتواند به «قیام علیه رژیم، از قبیل اطلاعات درباره پایگاه‌های نظامی، نقشه‌ها، طرح‌ریزی یا تدارکات» کمک کند. اما افضلی نه احمق بود و نه ساده‌لوح. اطلاعات مربوط به تسلیحات ساخت آمریکا و سامانه‌های رهگیری ایران، اسرار نظامی در بالاترین سطح بودند. دزدیدن چنین اطلاعاتی، به تعبیر کیانوری، ضربه‌ای «مهیب به امپریالیسم» وارد می‌کرد. در عین حال، قدرت نظامی اتحاد شوروی را نیز تقویت می‌کرد. مأمور «آرش» برای مسکو جاسوسی می‌کرد و خودش هم این را می‌دانست.

«لئون»، افسر آذربایجانی گِرُو که چهار سال پیش در برلین کیانوری را به خدمت گرفته بود، اکنون در تهران ظاهر شد، تماس خود را از سر گرفت و بار دیگر درخواست نقشه‌های فنی جنگنده اف-۱۴ را مطرح کرد.این بار یکی از اعضای شاخه نظامی حزب توده، تکنسین نیروی هوایی در پایگاه اصفهان،

پذیرفت مشخصات فنی تام‌کت ساخت آمریکا را استخراج کند و «برای چند روز از پایگاه بیرونشان ببرد» آوانسیان در «لونا پارک»، شهربازی شمال تهران، با لئون دیدار کرد و بسته‌ای حاوی اسناد عکسبرداری‌شده را به او تحویل داد. لئون نیز در مقابل، «یک کیف دستی نارنجی‌رنگ» به او داد که ظاهراً حاوی پول بود. کیانوری بعدها اعتراف کرد که نقشه‌های طراحی اف-۱۴ «به رئیس تشکیلات مخفی تحویل داده شد و سپس به شوروی‌ها رسید» او نگفت داخل آن کیف چه بود.

تا پایان سال ۱۹۸۱، شاخه نظامی زیرزمینی نوید بیش از سیصد نفر از تمام شاخه‌های نیروهای مسلح را دربر می‌گرفت؛ از جمله چند افسر ارشد. یکی از این افراد، سرهنگی که دستیار ویژه وزیر دفاع بود، از کیانوری خواست همان کاری را که کمونیست‌ها در افغانستان کرده بودند، تکرار کند و با برپا کردن «کودتایی به نفع شوروی» قدرت را به دست بگیرند. رهبر کمونیست لبخند زد. «حزب توده در حال حاضر از جمهوری اسلامی حمایت می‌کند. حالا وقت چنین فکرهایی نیست.» اما آن زمان خیلی زود فرا می‌رسید.

کشتار گسترده تابستان فروکش کرد، اما خونریزی همچنان در خیابان‌ها و زندان‌ها ادامه داشت و هر از گاهی با موجی از خشونت تروریستی شدت می‌گرفت. مجاهدین تسلیم نشده بودند. در ۳۰ اوت، بمبی که در یک کیف دستی جاسازی شده بود، در دفتر نخست‌وزیر جدید منفجر شد؛ نخست‌وزیری که کمتر از چهار هفته بود قدرت را در دست گرفته بود. انفجار او، رئیس‌جمهور و شش تن از مقام‌های حزب جمهوری اسلامی را کشت. نیم میلیون نفر برای تشییع جنازه آنان به خیابان‌ها ریختند.

هر ترور، چنگال بنیادگرایان آیت‌الله را بر فضای سیاسی محکم‌تر می‌کرد و موج تازه‌ای از سرکوب به راه می‌انداخت. علی خامنه‌ای، از چهره‌های سرسخت جناح حاکم، در فاصله‌ی بیست ماه، سومین رئیس‌جمهور ایران شد.

مهاجران خارجی همچنان به این زندگی عادیِ غیرواقعی چنگ زده بودند. جلسات هفتگی نمایشنامه‌خوانی ادامه داشت. هیچ‌کس درباره ناپدید شدن گشوییِنت‌ها چیزی نگفت. البته حضور آنها هیچ‌وقت چندان به چشم نمی‌آمد. برای هر خارجی که هنوز در ایران مانده بود، دوران عجیبی بود؛ و شاید برای هیچ‌کس عجیب‌تر از ایان مک‌کردی نبود: جاسوسی که جاسوسی نمی‌کرد، در حالی که خودش پیوسته زیر نظر جاسوسان بود.

برای کمک به دوشیزه هوسپیان در اداره دفتر، دستیار دیگری استخدام کرد؛ جوانی ایرانی، تحصیل‌کرده و مسلط به انگلیسی، شیفته فرهنگ و آداب انگلیسی، که همیشه جلیقه ورزشی بی‌آستین بافتنی به تن داشت و با بی‌تفاوتی اطمینان‌بخشی، هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد بداند مک‌کردی در طبقه سوم چه کار می‌کند. چند هفته پس از شروع کار، جوان به مک‌کردی گفت که از سوی دستگاه امنیتی ایران احضار شده و از او خواسته‌اند «بگوید مک‌کردی مشغول چه کاری است» دستیار جدید گزارش داد ـ یا خودش ترجیح داد چنین باوری داشته باشد ـ که رئیسش واقعاً یک مأمور تجاری است.

مک‌کردی نتیجه گرفت: «آنها سخت تلاش می‌کردند بفهمند آیا جاسوسی در سفارت وجود دارد یا نه. دیر یا زود، همه کارکنان محلی را به دستگاه‌های امنیتی می‌کشاندند و به آنها می‌گفتند وظیفه انقلابی‌شان این است که درباره انگلیسی‌ها جاسوسی کنند. بیرون از بخش محرمانه سفارت، ما زیر نظر بودیم و درباره‌مان گزارش داده می‌شد.» کار تجاری کم‌کم شکل و شمایل عادی به خود گرفت: «با بازرگانان زیادی دیدار می‌کردم، به وزارتخانه‌ها می‌رفتم، حتی یک نمایشگاه تجاری ترتیب دادم و گاهی گروهی از بازرگانان انگلیسی را این طرف و آن طرف می‌بردم.»

اما کلمه کلیدی «گاهی» بود.

آشوب سیاسی آدم‌های نامنتظره‌ای را به صحنه می‌آورد.

یک روز، آقای انگلیسیِ مرفه و متشخصی با کت‌وشلوار سه‌تکه توییدِ، کمی خجالت‌زده، وارد سفارت شد. برای کار به ایران آمده بود، گذرنامه‌اش را دزدیده بودند و به گذرنامه جدید نیاز داشت. مک‌کردی توضیح داد که کنسولگری باید با یکی از اعضای خانواده او در بریتانیا تماس بگیرد تا هویتش را تأیید کند. مرد سرخ شد و پرسید آیا مک‌کردی می‌تواند رازی را حفظ کند. مک‌کردی گفت احتمالاً می‌تواند. مرد کت‌توییدی اعتراف کرد که به ارتش ایران و سپاه پاسداران اسلحه می‌فروشد؛ تجارتی پرسود که در آن زمان هنوز قانونی بود. اما خانواده‌اش در ساسکس هیچ اطلاعی از شغل واقعی او نداشتند. آنها تصور می‌کردند او فردی است که «در سیتی جایگاه مهمی دارد» و زیاد سفر می‌کند. اگر شغل واقعی‌اش فاش می‌شد، اعتبار محترمانه و آبرومندش از بین می‌رفت و از شورای محلی، هیئت امنای مدرسه و ریاست انجمن محلی محافظه‌کاران کنار گذاشته می‌شد. مک‌کردی قول داد سکوت کند و برای این مرد دلال اسلحه، گذرنامه‌ای جدید ترتیب داد. جاسوس انگلیسی تنها فردی در تهران نبود که زندگی دوگانه‌ای داشت. با مستقر شدن یک دستیار کارآمد، مک‌کردی وقت پیدا کرد تا پوشش خود را محکم‌تر کند، سفر برود و ایران را بگردد. پس به اصفهان رفت تا مسجدهای افسانه‌ای شهر را ببیند و از تخت جمشید دیدن کرد؛ پایتخت تشریفاتی شاهنشاهی هخامنشی و محل برگزاری آن مهمانی عظیم و سرنوشت‌ساز شاه.

از آرامگاه سه مجوس ـ موبدان زرتشتی ایرانی که برای عیسی نوزاد طلا، کندر و مُرّ برده بودند ـ دیدن کرد و در خیابان‌های شیراز پرسه زد؛ شهری که امپراتوران ساسانی بنیان گذاشته بودند و پناهگاه شاعران و دانشمندان بود. به این نتیجه رسید که مکان محبوبش آرامگاه کوروش بزرگ است؛ امپراتور ایرانی که امپراتوری نبوکدنصر را درهم شکست و یهودیان تبعیدشده بابل را به اسرائیل بازگرداند. مک‌کردی با خود فکر می‌کرد اگر او را تعقیب می‌کردند، تعقیب‌کنندگانش حسابی درگیر یک دوره فشرده آشنایی با میراث ایران شده بودند.

با وجود آشوب سیاسی، این دیپلمات پرسه‌زن و شیفته تاریخ که مأموریتش ترویج تجارت بریتانیا بود، عموماً با ادب و کنجکاوی از او استقبال می‌شد. حتی حکومت غیرقابل پیش‌بینی ایران گاهی برنامه‌هایی برای پذیرایی باشکوه از خارجی‌ها تدارک می‌دید. یک روز، بی‌هیچ مقدمه‌ای، بانک مرکزی ایران از مک‌کردی، به‌عنوان نماینده اعلیحضرت، دعوت کرد تا از جواهرات سلطنتی دیدن کند.

او و چند دیپلمات دیگر را در آسانسوری کوچک جا دادند و به خزانه‌های زیرزمینی بردند؛ جایی که با صحنه‌ای روبه‌رو شدند که «مثل غار گنج علاءالدین» بود. صندوق‌هایی پر از الماس‌های تراش‌نخورده، یاقوت و زمرد، تاج‌ها و جواهرات شاهان، انبوه شمش‌ها و سکه‌های طلا، و تخت طاووس طلایی و جواهرنشان مغول‌ها آنجا بود؛ ارزشمندترین صندلی جهان.

بانک هیچ توضیحی نداد که چرا چنین بازدید شگفت‌انگیزی از گنجینه‌های ایران ترتیب داده است، اما مک‌کردی حدس زد مقام‌ها امیدوار بودند «همه ما به سفارتخانه‌هایمان برگردیم و گزارش‌هایی بنویسیم که ایران ثروتی عظیم دارد و انقلابیون هم آدم‌های صادقی هستند که بانک مرکزی را غارت نکرده‌اند.«

فارسی مک‌کردی بهتر شده بود. او در جلسات شعرخوانی شرکت می‌کرد؛ جایی که بخش‌های طولانی و گسترده‌ای از اشعار فارسی را از حفظ می‌خواندند. او دریافت که «شعر فارسی از پیچ‌وخم‌های زبان استفاده می‌کند. شعر، با پیچیدگی بیشتر و لایه‌هایی از یک فرهنگ بسیار کهن‌تر، تقریباً زبانی دیگر است.»

اما این زبان می‌توانست عمداً گمراه‌کننده هم باشد. در اسلام شیعی، «تقیه» نوعی فریب است که برای حفظ جان، مال یا باورهای دینی به کار می‌رود. هنگامی که تشیع مذهبی تحت تعقیب بود، وانمود کردن به سنی بودن، حتی تظاهر به تغییر مذهب، امری پذیرفتنی تلقی می‌شد.

مک‌کردی به این نتیجه رسید: «اگر دروغ برای هدفی نیک باشد، تقریباً رنگی الهی پیدا می‌کند. ذهن ایرانی در نتیجه چنین چیزی دوباره سیم‌کشی شده است»

او جاسوس ـ گردشگری بود که همه‌چیز برای دیدن داشت و هیچ‌چیز برای جاسوسی نداشت؛ و خود را در جهانی نامطمئن یافت، جهانی پر از شاعران، متعصبان مسلح و بازرگانان کت‌وشلوار راه‌راه؛ مردمی که یک لحظه با قساوتی قرون‌وسطایی آدم می‌کشتند و لحظه‌ای بعد از عمر خیام نقل قول می‌کردند؛ در سرزمینی که دروغ در لایه‌های زبان تنیده شده بود.

—

پس از دو ماه، هنوز هیچ ردی از «کنراد» و «اِوی» پیدا نشده بود.

رؤسای مرکز، کوزیچکین را مقصر می‌دانستند و «لحن تلگرام‌هایشان هر روز اتهام‌آمیزتر می‌شد». دنیای او داشت فرو می‌ریخت. کوزیچکین که گرفتار بدگمانی شده بود، افسرده بود و اغلب مست می‌کرد؛ از بی‌رحمی و انسانیت‌زداییِ ایران انقلابی به وحشت افتاده بود و از فساد کاگ‌ب سرخورده شده بود. حالا خود را در مقام بانکدار و پیام‌رسان گروهی از کمونیست‌های اختلاس‌گر می‌دید که اسرار نظامی را می‌دزدیدند، به مارکسیست‌های همفکر خود خیانت می‌کردند و ظاهراً برای کودتا نقشه می‌کشیدند.

هر دیدار با یکی از رابط‌های توده او را خسته، لرزان و از پا افتاده می‌کرد. گالینا نیز حالا از لمس شوهرش روی برمی‌گرداند؛ گیج و پریشان بود.

ناتوانی جنسی‌اش به وسواس ذهنی او تبدیل شده بود. باید کاری می‌کرد. زنی پیدا می‌کرد تا با او رابطه جنسی داشته باشد. این ثابت می‌کرد که هنوز مرد است. شاید دوباره میل جنسی را در رابطه با گالیا به جریان می‌انداخت. شاید باعث می‌شد دوباره دوستش داشته باشد. این دومین ماجرای خیانت زناشویی کوزیچکین بود. اولین مورد، در مسکو و مدت کوتاهی پس از ازدواجشان، ماجرایی کوتاه اما از نظر

جنسی رضایت‌بخش بود. اما دومی بیشتر شبیه یک آزمون بود؛ امتحانی برای اثبات مردانگی، سنجشی برای اطمینان از توانایی جنسی.

فکرِ رفتن سراغ یک روسپی منتفی بود. حکومت مذهبی به‌تازگی با بولدوزر منطقه بدنام تهران را ویران کرده و هزار و پانصد روسپی، پاانداز و صاحب فاحشه‌خانه را از آنجا بیرون رانده بود. کارگران جنسی شلاق می‌خوردند، به زندان می‌افتادند و گاه اعدام می‌شدند. خریدن خدمات جنسی بیش از حد خطرناک بود. زنی که کوزیچکین برای مقصود خود می‌خواست، باید از میان جامعه شوروی پیدا می‌شد. با خود اندیشید: «شاید یک دوست‌دختر بتواند مشکل را حل کند و میل جنسی‌ام را دوباره بیدار کند.» زنان همیشه او را جذاب یافته بودند. خودش نوشته بود: «در سفارت، روابط خارج از ازدواج و حتی روابط میان زوج‌های متأهل امری رایج بود و آزادی جنسی نیز تا حد زیادی رواج داشت.» گالینا هرگز در مهمانی‌های بعد از کار شرکت نمی‌کرد. اواخر یکی از همین مهمانی‌ها، کوزیچکین مهماندار زنی از آئروفلوت را دید؛ مجرد، جذاب، حسابی مست و ظاهراً آماده برای برقراری رابطه. جلو رفت و سر صحبت را باز کرد. تاتیانا روی خوش نشان داد و خیلی زود هر دو در اتاق هتل او در تخت بودند. اما بعد، هیچ اتفاقی نیفتاد. با وجود تمام تلاش‌های او و تاتیانا، نتوانست با او رابطه برقرار کند. تاتیانا از او خواست به خانه برگردد. ماجرای یک‌شبه‌ای که قرار بود مردانگی‌اش را به او ثابت کند، پیش از آنکه آغاز شود از رمق افتاده بود. کوزیچکین که بیش از همیشه تحقیر شده بود، به آپارتمان برگشت؛ گالینا از پیش خوابیده بود و او با احساس گناه به تخت زناشویی برگشت؛ همان جایی که پیوسته مایه شرمساری‌اش بود.

چند روز بعد، شبرشین او را احضار کرد و تلگرامی از مرکز به دستش داد:«کنراد و اِوی بلافاصله پس از ورود از تهران به سوئیس بازداشت شدند. آنها در جریان بازجویی‌ها انضباط حرفه‌ای کاگ‌ب را

نقض کردند و نام واقعی خود و عضویتشان در سرویس اطلاعاتی را فاش کردند. رزیدنتورا باید تمام اقدامات مربوط به این مأموران غیرقانونی را متوقف کند. افسران خط ن باید به‌ویژه مراقب باشند»

پس از آنکه کاتارینا نومرت دو ماه در زندان ناحیه وینترتور مورد بازجویی قرار گرفت، تسلیم شد و نام واقعی و شغلش را فاش کرد. وقتی کارل کرومینش، که جداگانه در رگنسدورف زندانی بود، مطلع شد همسرش هویتش را اعتراف کرده است، او نیز همین کار را کرد. هر دو پذیرفتند که مأمور کاگ‌ب هستند و بعد دوباره سکوت اختیار کردند. اما همان‌قدر گفته بودند که برای مقامات کافی بود تا با انتشار اطلاعیه‌ای جنجالی، از آغاز «رسیدگی کیفری علیه دو مأمور غیرقانونی، یک زوج متأهل که دست‌کم از سال ۱۹۷۸ از سوئیس به‌عنوان پایگاهی برای فعالیت‌های اطلاعاتی استفاده می‌کردند» خبر دهند.

اکنون کوزیچکین مستقیماً در خط آتش قرار گرفته بود. این زوج در جریان بازجویی در دادگاه می‌توانستند آن‌قدر اطلاعات بدهند که هویت او به‌عنوان مأمور رابط کاگ‌ب‌شان آشکار شود. آنها او را با نام «رفیق سعیدوف» می‌شناختند، اما در سفارت شوروی فقط یک مقام شش فوت و چهار اینچی وجود داشت. اگر هویتش فاش می‌شد، او را به مسکو بازمی‌گرداندند. همین به‌اندازه کافی بد بود، اما اگر کونراد و اِوی نحوه آموزش و هدایت خود را نیز فاش می‌کردند و اسرار اداره اس را بیرون می‌ریختند، خشم مافوق‌هایش واقعاً سهمگین می‌شد: او را با شدیدترین شکل ممکن از کاگ‌ب اخراج می‌کردند.

به نظر می‌رسید رزیدنت کوچک‌ترین نگرانی‌ای ندارد. مشکلات دیگران چندان خاطر شبرشین را آشفته نمی‌کرد. کوزیچکین که هنوز از شدت شوک گیج بود، به سمت در می‌رفت که رئیس با اشاره او را برگرداند.

شبرشین گفت: «دیشب در مهمانی کوکتل سفارت سوئد بودم. همسایه جدیدی داریم. بریتانیایی‌ها یک دیپلمات جدید منصوب کرده‌اند. قبلاً در پاکستان او را دیده‌ام. او افسر اطلاعاتی است؛ رئیس ایستگاه ام‌آی۶، همتای من. باید حواسمان به او باشد.»

کوزیچکین تا آن زمان، تا جایی که می‌دانست، هرگز با یک افسر ام‌آی۶ ملاقات نکرده بود؛ اما یک‌بار صدای یکی از آنها را هنگام نواختن ارگ شنیده بود، و چه زیبا می‌نواخت. خاطره‌ای نامتناسب اما دلنشین در ذهنش جان گرفت: نایجل مک‌کوی را به یاد آورد که در کلیسای سنت آبراهام، قطعه «سوئیت گوتیک» اثر بوئلمان را با ارگ می‌نواخت؛ زمانی که گالینا با بهترین لباسش شاد و سرخوش بود و دنیا هنوز شیرین به نظر می‌رسید. یک جاسوس بریتانیایی در همسایگی. همین فکر جرقه‌های یک نقشه را در ذهنش روشن کرد؛ اقدامی جسورانه که شاید می‌توانست درد را از میان ببرد، همه مشکلاتش را حل کند و فرصتی برای شروعی دوباره به او بدهد. برای نخستین بار طی ماه‌ها، کوزیچکین بارقه‌ای کم‌رنگ از امید را در دل خود احساس کرد.

۱۰

## ناهار در چاتانوگا

نیکلاس بارینگتون جاسوس نبود. در واقع، چندان دل خوشی از جاسوس‌ها نداشت و اصولاً با جاسوسی مخالف بود. بارینگتون، دیپلمات حرفه‌ای چهل‌وهفت‌ساله و شخصیتی پرماجرا بود که پیش‌تر در ایران (به مدت نه ماه، در سال ۱۹۵۸)، افغانستان، بلژیک، ژاپن، مصر و پاکستان مأموریت کرده بود. وزارت خارجه او را به‌عنوان «امین» خود برای اداره دفتر کوچک اما حیاتی منافع بریتانیا در تهران برگزیده بود. عنوان رسمی او «وزیرمختار» بود؛ رتبه‌ای بالاتر از رایزن و در مسیر رسیدن به مقام سفیر. بارینگتون برای عناوین و القاب، همچنین تشریفات، آداب معاشرت، خیاطی، نشان‌ها و سنت اهمیت بسیاری قائل بود. عاشق هنر ژاپنی، شعر فارسی و بیش از همه نمایش‌های آماتوری بود. او که در فقر بزرگ شده بود، لهجه‌ای اشرافی و رفتاری باوقار برای خود ساخته بود که گاه خارجی‌ها را متقاعد می‌کرد حتماً از اعضای خاندان سلطنتی است. او در طراحی کاریکاتور استعداد داشت و برای کاستن از ملال جلسات طولانی، بی‌آنکه جلب توجه کند از حاضران طرح می‌کشید. در میان علایقش، «چهره‌شناسی» یا prosopographyرا هم ذکر می‌کرد؛ یعنی مطالعه «ظاهر، شخصیت و ارتباطات اجتماعی و خانوادگی یک فرد»

مک‌کردی از همان نخستین دیدار، از رئیس جدیدِ «پوششی» خود خوشش آمد: «بارینگتون مردی بود با اعتمادبه‌نفسی فوق‌العاده، زبان‌دانی ماهر، خوش‌برخورد، مهمانی‌داری عالی، مدیری جزئی‌نگر، همیشه آراسته و مجردی پابرجا.» او در زمین تنیس، در مهمانی‌های کوکتل، در اتاق‌های پشتی دودگرفته یا تالارهای مجلل دیپلماسی به یک اندازه راحت بود؛ مردی جذاب و زیرک که هنرِ دوبار اندیشیدن پیش از هیچ‌چیز نگفتن را به‌خوبی می‌دانست. او در مقام دبیر دوم سفارت در پاکستان با اشراف و

نخبگان آن کشور معاشرت کرده بود، اردو را به‌خوبی آموخته بود و در میان جمعیت مهاجران و خارجیان، همچون طاووسی در میان گله‌ای مرغ، رفت‌وآمد می‌کرد. لئونید شبرشین ، مأمور کاگ‌ب در پاکستان، در محافل دیپلماتیک با بارینگتون آشنا شده بود و به اشتباه به این نتیجه رسیده بود که او رئیس ایستگاه ام‌آی۶ است. شبرشین بعدها نوشت: «بارینگتون آن‌قدر با دیپلمات‌های معمولی، محتاط و سرراست بریتانیایی تفاوت داشت که شبرشین نتیجه گرفت حتماً رئیس ایستگاه ام‌آی۶ است»

بارینگتون در اقامتگاه سفیر در محوطه فردوسی مستقر شد، برای شرکت در مراسمی به سفارت سوئد رفت و به حلقه نمایش‌خوانی پیوست؛ حلقه‌ای که خیلی زود با بازی اغراق‌آمیزش بر آن مسلط شد. پشت سرش، بعضی از اعضای گروه نمایش با تمسخر ترانه «نیکلاس... سوپراستار» را با آهنگ «سوپراستار» از نمایش موزیکال «عیسی مسیح سوپراستار» می‌خواندند. اما زیر این خودشیفتگی، فرستاده‌ای بسیار کارآزموده پنهان بود که شیفته ایران شده بود. او فارسی را بسیار خوب صحبت می‌کرد. مک‌کردی فکر می‌کرد: «شبرشین بارینگتون را نماینده اس‌آی‌اس [ام‌آی۶] دانسته بود، چون او واقعاً از شناخت فرهنگ محلی و صحبت با خارجی‌ها لذت می‌برد.» پس از وحشت‌های خفه‌کننده سال گذشته، بارینگتون همچون نسیمی تازه بود.

دیپلمات‌ها معمولاً جاسوس‌ها را دردسری بالقوه می‌دانند؛ توپ‌های سرکشی که باید مهارشان کرد. دیپلماسی رسمی بر مذاکره، گفت‌وگو و روندهای منظم استوار است، اما جاسوسی با هنرهای تاریک‌تر و گاه کثیف‌تری سروکار دارد. ام‌آی۶ زیر نظر وزارت خارجه فعالیت می‌کند؛ مأمورانی که در خارج از کشور مستقر می‌شوند در برابر سفیر پاسخ‌گو هستند و هر عملیات مهم اطلاعاتی، هم به تأیید دیپلمات ارشد حاضر در محل و هم به موافقت لندن نیاز دارد. بااین‌حال، جاسوس‌ها اغلب تنها آنچه را که ناظران غیرنظامی‌شان «لازم است بدانند» به آنها می‌گویند و این ناظران نیز غالباً ترجیح می‌دهند تا حد ممکن کم بدانند.

بارینگتون ام‌آی۶ را تقریباً همان‌گونه می‌دید که آدم‌هایی را می‌دید که توالتش را تمیز می‌کردند، پیراهن‌هایش را اتو می‌زدند و زمین تنیس را جارو می‌کردند: به‌طور مبهم خوشحال بود که آنها هر کاری را که می‌کردند انجام می‌دادند، اما ترجیح می‌داد شاهد انجام دادنش نباشد. اندکی پس از ورودش، بارینگتون از مک‌کردی خواست همراهش در باغ سفارت قدم بزند؛ دور از دستگاه‌های شنود، همکاران و کارکنان محلی کنجکاو. وزیرمختار با نهایت ادب، چند قاعده اساسی را برای او تعیین کرد: مک‌کردی آزاد بود وظیفه‌اش را تا جایی که در کشوری گرفتار جنگ داخلی ممکن بود انجام دهد، اما اگر فعالیت‌هایش باعث خجالت سوئدی‌ها به‌عنوان حافظ منافع بریتانیا می‌شد، ایرانیان را تحریک می‌کرد یا، مهم‌تر از همه، مسیر آرام و بی‌دردسر پیشرفت نیکلاس بارینگتون در این مأموریت را مختل می‌کرد، آن‌وقت دردسر ایجاد می‌شد. نقش وزیرمختار این بود که «تا حد امکان روابط کاری عادی را با حکومت اسلامی دوباره برقرار کند». او قصد داشت در این مأموریت دشوار موفق شود و آخرین چیزی که تحمل می‌کرد این بود که ام‌آی۶ همه‌چیز را خراب کند. مک‌کردی با دقت به هشدار بارینگتون گوش داد. و سپس نادیده‌اش گرفت.

صبح اول اکتبر ۱۹۸۱، سو بیگینز، منشی جسور بارینگتون ــ کارمند وزارت خارجه‌ای که طوری زندگی و کار می‌کرد انگار هنوز در مناطق آرام و روستایی جنوب‌شرقی انگلستان به سر می‌برد ــ از طریق آیفون به او خبر داد که یک روس بسیار درشت‌اندام در نگهبانی ورودی منتظر است و درخواست ملاقات درباره «یک موضوع فوری کنسولی» را دارد. کارت ویزیتش نشان می‌داد که معاون کنسول شوروی است.

بارینگتون تأمل کرد و پس از آنکه یک بار اندیشید، بار سوم هم فکر کرد. تماس با مقام‌های شوروی نادر بود، اما بی‌سابقه نبود. همین چند شب پیش، در مراسم سفارت سوئد، به‌طور اتفاقی با آشنای قدیمی‌اش، لئونید شبرشین ، روبه‌رو شده بود. اما اگر این مرد برای یک موضوع کنسولی آمده بود،

چرا با همتای خودش، معاون کنسول دیوید برت، صحبت نمی‌کرد؟ بیگینز گزارش داد: «اصرار دارد درباره کارش با شما صحبت کند.»

بارینگتون با اکراه گفت او را به داخل راه بدهند. چند دقیقه بعد، «مردی درشت‌اندام با چهره‌ای عقابی‌شکل» وارد دفتر بارینگتون شد، دست بزرگ و گوشت‌آلودش را دراز کرد و خود را ولادیمیر آندری‌یویچ کوزیچکین معرفی کرد. سپس خود را در صندلی ظریف سبک کوئین آن جا داد. سو بیگینز هنوز در را کامل نبسته بود که مرد با انگلیسی قابل‌قبولی، سخنرانی از پیش آماده‌شده‌اش را آغاز کرد.

«من مامور کاگ‌ب هستم. می‌خواهم به بریتانیا پناهنده شوم. شما می‌دانید چطور باید این کار را ترتیب بدهید.»

کوزیچکین طی روزهای گذشته چند بار شهامت انجام این کار را در خود جمع کرده و هر بار در آخرین لحظه عقب نشسته بود. آیا بریتانیایی‌ها تصور می‌کردند او یک «طعمه» است و بیرونش می‌کردند؟ آیا کسی از سفارت شوروی ورود او به ساختمان مجاور را دیده بود؟ او داستانی آماده کرده بود مبنی بر اینکه برای یک موضوع کنسولی نیاز دارد با بریتانیایی‌ها صحبت کند، اما برقراری چنین تماسی بدون اطلاع قبلی مافوق‌هایش در کاگ‌ب، اقدامی به‌شدت غیرعادی بود. آن صبح صبر کرده بود تا دیگر کارکنان بخش کنسولی برای استراحت و نوشیدن قهوه بیرون بروند و بعد تا آنجا که می‌توانست عادی و بی‌تفاوت از سفارت شوروی خارج شده بود. دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. حالا او در اردوگاه دشمن بود و با مردی صحبت می‌کرد که تصور می‌کرد رئیس ام‌آی۶ در تهران است.

بارینگتون دستش را بالا آورد و انگشتش را روی لب گذاشت. این گفت‌وگو نباید داخل سفارت و حتی در اتاق امنِ گفت‌وگو انجام می‌شد. مرد را به طبقه پایین و سپس به باغ برد. اگر لئونید شبرشین

آن لحظه روی بام سفارت شوروی ایستاده و به محوطه بریتانیا در ساختمان مجاور نگاه می‌کرد، رئیس ایستگاه کاگ‌ب می‌توانست زیردست مورد اعتمادش را ببیند که سرگرم گفت‌وگویی پرشور با بارینگتون، همتای فرضی خود، است.

کوزیچکین تند قدم می‌زد و تندتر حرف می‌زد. توضیح داد که افسر اطلاعاتی است، «بسیار آموزش‌دیده و کاملاً حرفه‌ای»، و ریاست بخش کاگ‌ب را بر عهده دارد که مأموران مخفی را اداره می‌کند. او گفته بود از «فساد و دورویی اتحاد شوروی و به‌ویژه کاگ‌ب کاملاً سرخورده» شده است. همچنین به مشکلات شخصی و حرفه‌ای خود اشاره کرد؛ بارینگتون یادداشت کرد که «از کار و همکارانش و همچنین از زندگی زناشویی‌اش ناراضی بود. به نظر نمی‌رسید دنبال پول باشد»

بارینگتون پرسید: «چرا پیش من آمده‌اید؟»

کوزیچکین توضیح داد که رئیس ایستگاه، رفیق شبرشین ، در پاکستان با بارینگتون آشنا شده و می‌داند که او عضو ام‌آی۶ است. بنابراین بارینگتون «می‌داند برای کمک به او چه باید بکند». گفت: «دارم به نقطه فروپاشی می‌رسم.» دست‌هایش می‌لرزید. «باید پناهنده شوم. می‌توانم اطلاعات مهمی در اختیارتان بگذارم»

تمام غرایز بارینگتون به او می‌گفتند که محتاط باشد. بعدها به یاد آورد: «وقتی با مهمان روسم صحبت می‌کردم، داشتم فکر می‌کردم چه کار کنم. ممکن بود این یک تله باشد که بهانه‌ای به ایرانی‌ها بدهد تا ما را از کشور بیرون کنند» بارینگتون، با همان ابهام دورادوری سخن گفت که تنها از یک دیپلمات حرفه‌ای برمی‌آید؛ مثبت و قاطع، اما در عین حال کاملاً غیرمتعهد.

«متأسفم، فکر می‌کنم آدم اشتباهی را انتخاب کرده‌اید. این‌جور مسائل اصلاً در حوزه کاری من نیست. من افسر اطلاعاتی نیستم، اما تمام تلاشم را می‌کنم تا راهی برای کمک به شما پیدا کنم.»

این تقریباً دقیقاً همان پاسخی بود که مک‌کردی در سناریوی فرضی‌ای که هنگام مصاحبه استخدامی ام‌آی۶ برای خود ساخته بود، تصور کرده بود. بارینگتون در بازگشت به سفارت، کوزیچکین را به معاون کنسول، دیوید برت، معرفی کرد. «آه، دیوید، این ولادیمیر کوزیچکین است، همکار تو، همتای شوروی تو. فکر می‌کنم ممکن است حرف‌های جالبی برای گفتن به یکدیگر داشته باشید.» این رفتار بسیار غیرعادی بود؛ بارینگتون به‌ندرت خودش را درگیر امور کنسولی می‌کرد. سپس با تأکید گفت: «دیوید، حتماً شماره ولادیمیر را بگیر»

برت فهمید که به او دستور داده شده و باید دلیلی برای حفظ ارتباط با این مرد پیدا کند. اگر حرف‌هایشان شنود می‌شد، دلیل باید کاملاً قابل‌باور می‌بود. با خود اندیشید: «چه حرفی می‌توانم بزنم که وانمود کند فکر می‌کنم باید درباره‌اش صحبت کنیم؟» و بارینگتون از اتاق خارج شد. پس از چند تعارف بی‌رمق، برت گفت: «وقتی به ایران آمدم، با کشتی از باکو و از طریق دریای خزر آمدم» کوزیچکین با چهره‌ای بی‌حالت به او خیره شده بود. برت ادامه داد: «می‌دانید، اگر مجبور شویم شهروندان بریتانیایی را تخلیه کنیم، یک برنامه اضطراری داریم. یکی از ایده‌هایی که به ذهنم رسیده این است که اگر فرودگاه دوباره بسته شود، آیا شهروندان بریتانیایی می‌توانند با کشتی، از طریق باکو، وارد جمهوری آذربایجان شوروی شوند و از آنجا خارج شوند؟... می‌توانیم درباره چنین چیزی صحبت کنیم؟» چهره کوزیچکین روشن شد؛ منظور را گرفته بود. «بله»، گفت. «بله، می‌توانیم درباره‌اش صحبت کنیم». برت مرد روس درشت‌اندام را تا نگهبانی ورودی همراهی کرد؛ آنها با یکدیگر دست دادند، کارت‌های ویزیتشان را ردوبدل کردند و کوزیچکین رفت.

بارینگتون در بازگشت به دفترش نمی‌دانست با این اقدام حیرت‌انگیز چه کند و از همین حالا بابت اینکه مجبور بود کاری درباره آن انجام دهد، دلخور بود. رسیدگی به پناهندگان کاگ‌ب در حوزه مسئولیت او نبود. آن مرد واقعی به نظر می‌رسید؛ به‌وضوح عصبی و حتی مستأصل بود. بارینگتون

ناخودآگاه نسبت به او احساس همدردی می‌کرد. اما هم‌زمان خطر را نیز حس می‌کرد. آن بعدازظهر، وقتی مک‌کردی به سفارت بازگشت، سو بیگینز از او خواست فوراً به دفتر بارینگتون برود. وزیرمختار با قیافه‌ای جدی، برگه‌ای دست‌نویس را روی میز به سوی او سراند. سپس گفت: «فکر می‌کنم یک کاری برایت داشته باشم.» مک‌کردی متن را خواند و با هر سطر، هیجان و هراس بیشتری در وجودش بالا می‌گرفت.

«امروز یک دیپلمات روس به سفارت آمد و اصرار داشت شخصاً مرا ببیند. نام خود را ولادیمیر کوزیچکین معرفی کرد و گفت معاون کنسول است و موضوع شخصی‌ای دارد که می‌خواهد درباره‌اش صحبت کند. اصرار داشت مرا ببیند. اگرچه این کار غیرعادی بود، پذیرفتم او را ببینم و به دفترم آمد. گفت می‌خواهد پناهنده شود، زیرا از اتحاد شوروی سرخورده شده است. بلافاصله به او گفتم این گفت‌وگو نباید در دفتر من انجام شود و پیشنهاد کردم در باغ قدم بزنیم. با کمال میل پذیرفت. در باغ قدم زدیم و او مرتب تکرار کرد که می‌خواهد پناهنده شود، اما حاضر است مدتی در سفارت روسیه جاسوسی کند و با این کار هزینه خروج خود را تأمین کند. گفت افسر کاگ‌ب است و سمت معاون کنسول صرفاً پوشش اوست. به کوزیچکین گفتم نمی‌توانم به او کمک کنم، اما پیغام را به کسی که درباره «این‌جور چیزها» اطلاع دارد می‌رسانم و اگر بتوانیم کمکی بکنیم، با او تماس خواهیم گرفت. او را نزد برت بردم و به برت گفتم چند بروشور درباره خدمات کنسولی بریتانیا به او بدهد تا اگر کسی پرسید، کوزیچکین چیزی در دست داشته باشد که نشان دهد برای دیدار با همتای بریتانیایی خود به سفارت آمده است. هیچ قولی به او ندادم»

بارینگتون با دست‌خط پیوسته و پرپیچ‌وخم خود، یک «یادداشت شخصی» نیز اضافه کرده بود:

«ما ترکیبی از انگلیسی شکسته و فارسی صحبت کردیم. وی.ک. بسیار عصبی و آشکارا پریشان بود. اگر بتوانیم نوعی کمک کنسولی ــ مثلاً ویزای بریتانیا ــ به او بدهیم، باید سعی کنیم کمکش کنیم»

مک‌کردی سر بلند کرد؛ چشمانش از تعجب گشاد شده بود. دیپلمات ارشد، در حالی که ابرویی معنادار بالا انداخته بود، گفت: «حالا نوبت توست، ایان.»

مک‌کردی گفت: «برویم در باغ قدم بزنیم؟»

بارینگتون گفت: «بله. فکر بسیار خوبی است.»

یک ساعت بعد را در مسیرهای میان بوته‌های رز غبارگرفته بالا و پایین رفتند و بارینگتون با جزئیات کامل آنچه رخ داده بود برای مک‌کردی بازگو کرد.

هوا تاریک شده بود که مک‌کردی پشت صفحه‌کلید راکِس نشست و «تلگرام بسیار طولانی‌ای برای دفتر مرکزی» تنظیم کرد. این تلگرام قرار نبود خطاب به P14، بخش مربوط به ایران، باشد، بلکه برای P5 ارسال می‌شد؛ بخشی که مأموران و عملیات را در داخل و خارج از بلوک شوروی اداره می‌کرد. این بخش به ریاست جیمز اسپونر، فعال‌ترین خط مقدم جنگ سرد در داخل ام‌آی۶ بود. مک‌کردی ابتدا یادداشت بارینگتون را وارد کرد و سپس توضیحات خود را از جلسه‌ای که در باغ داشتند به آن افزود. سپس از P5 خواست درباره «ولادیمیر کوزیچکین» یک «ردیابی» انجام دهد و فوراً مشخص کند آیا پیش از این در رادار ام‌آی۶ ظاهر شده است یا نه. آیا کسی تاکنون نام این مرد را شنیده بود؟ آیا افسران سابق مستقر در تهران پیش از انقلاب با او برخورد کرده بودند؟ آیا معلوم بود که او در سفارتخانه‌های شوروی دیگری نیز خدمت کرده است؟ مک‌کردی در ادامه اینگونه تایپ کرد: «پیشنهاد می‌کنم ترتیبی بدهم تا با او ملاقات کنم. محل پیشنهادی ملاقات را اعلام خواهم کرد. لطفاً راهنمایی لازم را ارائه دهید»

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که مک‌کردی «چندین متر نوار پانچ‌شده»، یادداشت بارینگتون و یادداشت‌های خودش را جمع کرد و همه را در دستگاه زباله‌سوز سوزاند؛ وسیله‌ای شبیه بخاری کوچک هیزمی. در حالی که دود به آسمان تهران می‌رفت، تلگرام رمزگذاری‌شده به سوی لندن مخابره شد.

مک‌کردی هنگام رانندگی به سوی خانه‌اش در قلهک، هم سرشار از هیجان بود و هم مضطرب. «واردشونده» یا walk-in در اصطلاح جاسوسی، به فردی گفته می‌شود که بدون دعوت و درخواست قبلی، پیشنهاد جاسوسی، پناهندگی یا ارائه اطلاعات را مطرح می‌کند. این پیشنهاد ممکن است شامل ادامه فعالیت در محل، معامله مالی یا درخواست پناهندگی در ازای ارائه اطلاعات باشد؛ چنین تماسی که معمولاً با یک سفارت یا سازمان اطلاعاتی برقرار می‌شود، بدون تماس قبلی یا استخدام از سوی طرف مقابل صورت می‌گیرد. گاهی یک واردشونده کاملاً خودجوش عمل می‌کند؛ اما در موارد بیشتری، این اقدام ماه‌ها یا حتی سال‌ها از سوی خود فرد برنامه‌ریزی شده است. برخی واردشونده‌ها واقعی‌اند، اما برخی دیگر طعمه‌هایی ساختگی هستند. بعضی اطلاعات بسیار ارزشمندی ارائه می‌کنند و برخی دیگر در نهایت کلاهبردار، خیال‌پرداز، مأمور انحرافی یا تله از آب درمی‌آیند. در تاریخ جاسوسی، حتی افراد ارزشمندی نیز بوده‌اند که خودشان به سازمانی مراجعه کرده‌اند، اما رد شده و به آنها گفته شده بیرون بروند؛ گاهی با لحنی که چندان با زبان دیپلماتیک سازگار نبوده است.

کوزیچکین با عبور ساده از خیابان، وارد سفارت بریتانیا شده بود. این کار به شکلی مشکوک آسان به نظر می‌رسید. در «فورت»، مک‌کردی در دوره‌های آموزشی درباره پناهندگان و واردشونده‌ها شرکت کرده بود و مزایا و معایب جاسوس ناخوانده را مطالعه کرده بود. سخنان یکی از مدرسان ارشد را به یاد آورد: «افسران ام‌آی۶ اغلب می‌گویند بهترین اتفاقی که ممکن است در دوران حرفه‌ای‌شان برایشان بیفتد، این است که یک افسر کاگ‌ب به سفارتشان پناهنده شود. من درست برعکس فکر می‌کنم. باید امیدوار باشید که چنین اتفاقی هرگز نیفتد. چون زندگی‌تان را زیرورو خواهد کرد.»

بخش شوروی از قبل سرگرم اداره یک جاسوس در داخل کاگ‌ب بود که حالا دومی هم از راه رسیده بود. در سال ۱۹۷۴، ام‌آی۶ اولگ گوردیفسکی، افسر ارشد کاگ‌ب را که در دانمارک مأمور بود، به خدمت گرفته بود. به مدت سه سال، او در همان محل اداره می‌شد و از اسکاندیناوی اطلاعات حیاتی در اختیار سرویس اطلاعاتی بریتانیا می‌گذاشت. گوردیفسکی در فاصله میان دو مأموریت، وقتی به مسکو بازگشت، توانست خود را به بخش بریتانیا در کاگ‌ب منتقل کند. امید می‌رفت سرانجام به رزیدنتورای لندن اعزام شود.

گوردیفسکی نخستین افسر کاگ‌ب بود که ام‌آی۶ موفق شده بود به خدمت بگیرد. حالا P5 دو مأمور بالقوه دوجانبه در فهرست خود داشت. گوردیفسکی پس از یک تلاش اولیه و بسیار حدس‌محور که در زمین بدمینتون کپنهاگ آغاز شده بود، طی دو سال به‌تدریج جذب شده بود. اما کوزیچکین ناگهان از ناکجا ظاهر شده بود؛ پیشنهاد جاسوسی‌اش ناخواسته و غیرمنتظره بود. گوردیفسکی مأموری ایدئولوژیک بود که پس از جست‌وجویی طولانی و دردناک در اعماق وجود خود، طرف عوض کرده بود. انگیزه‌های کوزیچکین هنوز مبهم بود: نارضایتی از کاگ‌ب و برخی مشکلات نامشخص زناشویی. جست‌وجو در پرونده‌ها و پایگاه‌های اطلاعاتی ام‌آی۶ هیچ ردپایی از او به دست نداد. او هرگز از سوی ام‌آی۶، سیا یا هیچ‌یک از سازمان‌های اطلاعاتی متحد به‌عنوان منبع بالقوه یا هدف احتمالی «علامت‌گذاری» نشده بود. پیش از انقلاب، چند تن از مقام‌های سفارت شوروی به‌عنوان اعضای احتمالی کاگ‌ب شناسایی شده بودند، اما نام کوزیچکین در آن نبود. سیا تلاش کرده بود آناتولی سازانوف، افسر مبتلا به خودبیمارانگاری، را به خدمت بگیرد، نه کوزیچکین را. کوزیچکین برای آنها ناشناخته بود؛ جاسوسی ارشد که، بنا به ادعای خودش، ناگهان از دل هیچ‌جا ظاهر شده بود.

کوزیچکین بیش از آن خوب به نظر می‌رسید که واقعی باشد. بنابراین واکنش اولیه این بود که فرض کنند او قلابی است.

اما اگر این ماجرا یک طعمه بود، طعمه‌ای وسوسه‌انگیز بود. اگر معلوم می‌شد کوزیچکین واقعاً همان چیزی است که ادعا می‌کند ــ یک افسر ارشد خط N ــ می‌توانست اطلاعاتی درباره اسرارآمیزترین بازوی کاگ‌ب، یعنی شبکه قدرتمند و سایه‌گون مأموران غیرقانونی، در اختیار آنها بگذارد. سایمون براون، رئیس سابق ام‌آی۶ در مسکو که بعدها جای اسپونر را به‌عنوان رئیس P5، بخش مربوط به بلوک شوروی، گرفت، گفت: «هاله‌ای از راز و رمز پیرامون اداره اس وجود داشت؛ چیزی افسانه‌ای که هیچ‌کس جز موساد از آن برخوردار نبود. او به‌عنوان یک افسر خط N می‌توانست قفل بزرگ‌ترین رازها را باز کند.» رزیدنتورای کاگ‌ب در تهران بزرگ‌ترین رزیدنتورا در خاورمیانه بود و کوزیچکین ممکن بود به اطلاعاتی با بیشترین ارزش دسترسی داشته باشد: درباره اوضاع افغانستان و نیات شوروی در قبال ایرانِ غرق در انقلاب مذهبی. شاید از جاسوسان شوروی در بریتانیا، یا حتی در داخل خود ام‌آی۶، خبر داشت.

پیتر هینچکلیف، رئیس امنیت ام‌آی۶، افسر سابق نیروی هوایی سلطنتی و بازجوی دوران جنگ بود که وظیفه داشت هر جاسوس بالقوه، هر مورد استخدام و هر مأمور را پیش از آنکه پرونده‌ای به مرحله اجرا برسد، زیر موشکافانه‌ترین بررسی‌ها قرار دهد. او شکارچی اصلی نفوذی‌ها و تعقیب‌کننده مأموران دوجانبه در سرویس بود؛ مردی که بدگمانی بیش از حدش هم اعصاب‌خردکن بود و هم فوق‌العاده ارزشمند. هینچکلیف معمولاً آمادگی داشت واردشونده‌ها را از سر باز کند. هرگاه افسر جوان پرونده‌ای می‌کوشید او را متقاعد کند که «بذر» یک پرونده خوب را در دست دارد، هینچکلیف جمله تحقیرآمیزی داشت که به کار می‌برد: «بیشتر بذرها آخرش به علف هرز تبدیل می‌شوند»

تلگرام مک‌کردی موجی از پرسش‌های مشکوک هینچکلیف را به راه انداخت و پاسخ‌ها نیز کوتاه و دقیق بودند.

«چه ساعتی وارد سفارت شد؟»

«کمی بعد از ساعت یازده »

«چه کسانی ممکن است او را دیده باشند؟»

«.نگهبان‌های ورودی، سو بیگینز، نیکلاس بارینگتون، دیوید برت»

«چطور به سفارت آمد و چطور رفت؟»

«.پیاده؛ سفارت روسیه درست کنار ماست»

«آیا ولادیمیر کوزیچکین در فهرست دیپلمات‌هاست؟»

«.چنین فهرستی در ایران وجود ندارد»

«قبلاً او را دیده‌ای؟»

«.نه»

«کسی او را دیده است؟»

«.نه»

«کوزیچکین چه شکلی است؟»

«.بیش از شش فوت قد دارد، شانه‌های پهن، موهای قهوه‌ای و چشم‌های آبی»

«تعقیبش کرده بودند؟»

«.نمی‌دانم»

«خودت هیچ‌وقت تعقیب می‌شوی؟»

«.احتمالاً»

«برای ملاقات دوم چه پیشنهادی داری؟»

این همان نقطه اصلی ماجرا بود. هینچکلیف ممکن بود تردید داشته باشد، اما ام‌آی۶ قرار نبود فرصت استخدام دومین افسر کاگ‌ب را بدون بررسی بیشتر از دست بدهد. مک‌کردی روز بعد را صرف طراحی نقشه کرد. اصل ماجرا ساده بود: «برت با کوزیچکین تماس می‌گرفت، انگار برای یک کار معمول کنسولی، و از او می‌خواست جایی با هم ملاقات کنند. بعد من سر می‌رسیدم و کار را در دست می‌گرفتم»

با توجه به شدت تعقیب و مراقبت در ایران، پیدا کردن مکان مناسب مشکل بود. مک‌کردی سناریوهای مختلفی را مطرح کرد که هیچ‌کدام بی‌نقص نبودند: برت می‌توانست در پارکی با کوزیچکین ملاقات کند یا وقتی او در خیابان راه می‌رفت، با خودرو سوارش کند. اگر کسی آنها را می‌دید، هر دو گزینه بسیار مشکوک به نظر می‌رسید P5 .اصرار داشت: «ملاقات اول باید جایی باشد که برت به‌طور طبیعی بتواند با همتای روس خود ملاقات کند.» هیچ‌کس کار کنسولی را روی نیمکت پارک انجام نمی‌دهد. مک‌کردی پیشنهاد کرد ملاقات دوم در سفارت برگزار شود. دفتر مرکزی این پیشنهاد را وتو کرد: اگر کوزیچکین حاضر نمی‌شد محوطه را ترک کند و درخواست پناهندگی می‌کرد چه؟ گذشته از این، سفارت بریتانیا قطعاً زیر نظر بود؛ هم از سوی ایرانی‌ها و چه‌بسا از سوی روس‌ها. یک بار آمدن کوزیچکین را می‌شد توجیه کرد، اما دو بار آمدنش شبیه یک الگو به نظر می‌رسید.

همه توافق داشتند که بهترین گزینه رستورانی باشد که دو دیپلمات خارجی بتوانند به‌طور طبیعی در آن با یکدیگر ملاقات کنند. از زمان انقلاب، تعداد رستوران‌هایی که مشتریان خارجی داشتند به‌شدت کاهش یافته بود. محل ملاقات باید نسبتاً دور از مرکز تهران می‌بود تا احتمال برخورد با افراد آشنا را کاهش دهد، اما نه آن‌قدر دور که باعث سوءظن شود. از آنجا که سفارت‌های روسیه و بریتانیا درست

کنار هم قرار داشتند، طبیعی بود که برای ناهار جایی در همان حوالی انتخاب شود؛ بنابراین برای رفتن به نقطه‌ای دورتر باید دلیل خوبی وجود می‌داشت، مثلاً غذای خوب یا فضای خاص یک رستوران. مک‌کردی راهنماهای گردشگری قدیمی را زیرورو کرد: «رستوران باید آن‌قدر خوب می‌بود که سفر تا آنجا را توجیه کند و در عین حال چنین به نظر نرسد که برای یک ملاقات "محرمانه" انتخاب شده است.» تلگرام‌ها میان لندن و تهران رفت‌وبرگشت داشتند و درباره مزایا، منوها و موقعیت رستوران‌های مختلف شهر بحث می‌کردند. سرانجام مک‌کردی رستورانی را انتخاب کرد که زمانی شیک‌ترین پاتوق تهران بود.

جان غوکاسیان ، صاحب و مدیر رستوران چاتانوگا، بازمانده‌ای از دوران شاه بود؛ همان‌طور که رستورانش نیز بازمانده‌ای محکوم به نابودی از گذشته‌ای شیک، غرب‌گرا و بسیار نزدیک بود. خود غوکاسیان هم تیپ خاصی داشت؛ با موتورسیکلتش، سبیل تاب‌داده و اصطلاحات عامیانه آمریکایی. همه او را «جان جی» صدا می‌کردند. در تهران به دنیا آمده بود و بخشی از کودکی و جوانی‌اش را در کالیفرنیا گذرانده بود؛ جایی که پدر ارمنی‌اش یک کلوب شبانه و رستوران در ونیس بیچ اداره می‌کرد. خانواده اغلب به سالن بولینگ چاتانوگا می‌رفتند و غوکاسیان از کودکی صدای پدرش را می‌شنید که ترانه معروف گلن میلر در سال ۱۹۴۱، «چاتانوگا چو چو»، را با لهجه‌ای غلیظ و خاورمیانه‌ای می‌خواند. وقتی جان غوکاسیان در سال ۱۹۶۶ رستوران خودش را در تهران افتتاح کرد، نامش را چاتانوگا گذاشت؛ نامی که آمریکایی، غیررسمی و مد روز به نظر می‌رسید. اصلاحات غرب‌گرایانه شاه داشت جا می‌افتاد و چات ردپایی فوق‌مدرن از خود به جا می‌گذاشت. رستوران که روبه‌روی پارک ملت در شمال تهران قرار داشت، ساعت ۹ صبح برای قهوه و کیک باز می‌شد، تمام روز غذا و نوشیدنی سرو می‌کرد و ساعت چهار صبح هنوز از جنب‌وجوش نمی‌افتاد. غوکاسیان یک دی‌جی استخدام کرده و سالن رقص، دکه روزنامه‌فروشی، کافه و پیشخوان بستنی راه انداخته بود. مشتریان زن با دامن‌های کوتاه

می‌آمدند، با همراه مرد یا بدون آن دور هم جمع می‌شدند و زیر سایه‌بان راه‌راهِ تراس پهن، سیگار می‌کشیدند و کوکتل می‌نوشیدند. در چاتانوگا هیچ‌کس حجاب نداشت. متصدی بار مواد مخدر هم می‌فروخت. مشتریان ترکیبی بودند از جوانان متمول تهرانی و غربی‌های شیک‌پوش. همبرگرهای رستوران به خوبی همبرگرهای ونیس بیچ بود. حتی شهردار چاتانوگا در ایالت تنسی نیز در سال ۱۹۷۴ سری به آنجا زد. بیش از یک دهه، جان جی در میان آن جمع پرزرق‌وبرق می‌چرخید؛ دست می‌بوسید، بر شانه‌ها می‌زد و با سبک زندگی شیک خود، نمادی زنده از این باور بود که ایران با اطمینان در مسیر مدرنیته پیش می‌رود.

اما در سال ۱۹۷۸، غوکاسیان وزش سرمایی را که در راه بود حس کرد و همسرش، دیانا، و فرزندانشان را برای زندگی به فرانسه فرستاد. چاتانوگا با وجود مخالفت شدید نیروهای مذهبیِ مجری احکام، از انقلاب جان سالم به در برد. دیگر مشروب سرو نمی‌شد، هرچند یک کلمه در گوش مدیر رستوران می‌توانست باعث شود لیوانت بی‌سروصدا از برندی ارمنی پر شود. دنده‌خوک هم از منو حذف شده بود. رفت‌وآمد مشتریان غربی به قطره‌ای بدل شده بود. غوکاسیان را کمیته محل احضار کرد و شش ساعت تمام تهدید و تحقیرش کرد. به او گفته بودند: «اگر قوانین اسلامی را اجرا نکنی، سخت پشیمان خواهی شد.» بعضی زنان هنوز بدون حجاب به رستوران می‌آمدند تا عمداً موضع خود را نشان دهند. غوکاسیان خودش را گرفتار اداره و کنترل رستورانش می‌دید: «چطور می‌توانستی یک رستوران سیصدنفره را اداره کنی و مطمئن شوی صورت تک‌تک زن‌هایی که آنجا هستند پوشیده است؟ من هیچ کنترلی نداشتم.» تا سال ۱۹۸۲، عمر چاتانوگا به شماره افتاده بود. هر شب، وقتی بار تعطیل می‌شد، دی‌جی هنوز «چاتانوگا چو چو» را پخش می‌کرد.

«ساعت تقریباً یک ربع به چهار از ایستگاه پنسیلوانیا راه می‌افتی مجله‌ای می‌خوانی و بعد خودت را در بالتیمور می‌بینی» اما ترانه‌ای که زمانی شکوه سرمست‌کننده سفر با قطارهای راه‌آهن آمریکا را نوید

می‌داد، حالا حال‌وهوایی غمگین و نوستالژیک پیدا کرده بود. رستوران برای قرار ملاقات ایده‌آل بود: هیچ‌وقت شلوغ نمی‌شد، نیم ساعت با سفارت فاصله داشت و دقیقاً همان جایی بود که یک دیپلمات غربی می‌توانست همتای شوروی خود را به ناهار دعوت کند. سالن غذاخوری چاتانوگا فقط یک ورودی داشت. مک‌کردی می‌توانست پشت میزی نزدیک در بنشیند و هر کس را که وارد می‌شد ببیند.

—

دیوید برت از قبل می‌دانست که اتفاقی مخفیانه در جریان است. چند روز پیش، هنگامی که از پنجره کنسولگری بیرون را نگاه می‌کرد، بارینگتون را دیده بود که در باغ با مردی قدبلند قدم می‌زد؛ مردی که با حرکاتی عصبی دست‌هایش را تکان می‌داد. «کاملاً مشخص بود درباره موضوعی بسیار حساس صحبت می‌کردند.» بعد هم بارینگتون عمداً کوزیچکین را به او معرفی کرده و به‌شدت تلویح داده بود که باید ارتباطشان را حفظ کنند. با خود فکر کرده بود: «این یک دیدار معمول دیپلماتیک نبود. یک جای کار می‌لنگد»

مک‌کردی برت را برای قدم‌زدن برد و نقشه را برایش توضیح داد. «می‌خواهم با کوزیچکین تماس بگیری و او را برای ناهار روز ۲۲ اکتبر به چاتانوگا دعوت کنی. می‌توانی به ادامه گفت‌وگویی که درباره احتمال تخلیه شهروندان بریتانیایی از طریق باکو داشتید اشاره کنی. او خواهد آمد. تو سلام می‌کنی و بعد می‌گویی: «من اینجا همکاری دارم که مایل است با شما صحبت کند. با این موضوع مشکلی ندارید؟ » آن روز، روز تولد لوسی بود. مک‌کردی نیز ظاهراً برای برگزاری جشن، میزی دونفره رزرو می‌کرد و زودتر در محل حاضر می‌شد تا ورود و نشستن دو معاون کنسول را زیر نظر بگیرد. «وقتی مطمئن شدم کسی ما را زیر نظر ندارد و هیچ‌کدام از مشتریان دیگر ایرانی یا مأمور تعقیب و مراقبت کاگ‌ب نیستند، من و تو جایمان را عوض می‌کنیم.»

نقشه پرریسک بود. اگر تلفن‌های دو طرف هنگام تماس برت با کوزیچکین شنود می‌شد، ممکن بود سرویس امنیتی ایران در انتظارشان باشد. اگر آن مرد روس یک طعمه بود، کاگ‌ب می‌توانست تله‌ای پهن کرده باشد. محاسبه میزان عدم‌قطعیت، با این همه متغیر، غیرممکن بود: «اما ریسکی بود که ارزش پذیرفتن داشت»

عملیات باید برای تأیید ارائه می‌شد: ابتدا به ام‌آی۶، سپس به وزارت خارجه و در نهایت به نیکلاس بارینگتون. کالین فیگورز، نهمین رئیس ام‌آی۶ از زمان تأسیس این سازمان، جاسوسی حرفه‌ای، آرام و کم‌ادعا بود؛ اما در عین حال جنگجوی سرسخت جنگ سردی بود که شهرتش را از اداره مأموران و اجرای عملیات فعال علیه شوروی به دست آورده بود. او در سال ۱۹۵۸، زمانی که افسر جوانی در لهستان بود، یک واردشونده مشهور را اداره کرده بود؛ سرهنگی از سرویس اطلاعاتی لهستان که در ورشو به سفارت آمده و پیشنهاد جاسوسی برای بریتانیا داده بود. دفتر مرکزی قانع نشده بود و بیم داشت این جاسوس لهستانی، با نام رمزی نادی، یک طعمه کاگ‌ب باشد. فیگورز اصرار داشت که او واقعی است. نادی ثابت کرد که سرمایه‌ای بی‌قیمت است و اطلاعاتی ارائه داد که سیا آن را «از ارزشمندترین اطلاعاتی که تاکنون جمع‌آوری شده» توصیف کرد. کالین فیگورز و بیل کیسی شخصیت‌هایی کاملاً متفاوت داشتند، اما از نظر ایدئولوژیک متحدانی نزدیک بودند؛ رئیس ام‌آی۶ قویاً از عملیات مخفی سیا در افغانستان که هاوارد هارت اداره می‌کرد حمایت می‌کرد. فیگورز که مردی با چهره‌ای مهربان و ابرویی تیره و پرپشت بود، معمولاً در دفترش در طبقه دهم سنتری هاوس پیدا می‌شد؛ جایی که بسیار آرام به گزارش رادیویی مسابقات کریکت گوش می‌داد و هم‌زمان در ذهنش راه‌های تازه‌ای برای سد کردن راه شوروی‌ها می‌پروراند.

فیگورز از شنیدن نام ولادیمیر کوزیچکین خوشش آمد. به اسپونر، رئیس P5 ، دستور داد کار را پیش ببرند.

پس از تأیید وزارت خارجه، ام‌آی۶ یک «درخواست رسمی» تهیه کرد و از طریق راککس برای بارینگتون فرستاد؛ متنی که «تمام جوانب مثبت و منفی ملاقات با کوزیچکین، طرح اقدام و توصیه مثبت مشاوران وزارت خارجه در سنتری هاوس» را تشریح می‌کرد.

بارینگتون درخواست را خواند و قاطعانه ردش کرد.

«ایرانی‌ها در وضعیت آماده‌باش بالایی قرار دارند تا هر دلیلی برای متهم کردن بریتانیایی‌ها به جاسوسی پیدا کنند و اگر هرگونه مدرکی به دستشان برسد، خطر اشغال سفارت، گروگان‌گیری و مواردی از این دست بسیار بالاست. تهدید علیه منافع بریتانیا بیش از حد زیاد است و من قویاً توصیه می‌کنم با کوزیچکین ملاقات نکنیم و برای استخدام او به‌عنوان جاسوس نیز اقدامی نکنیم. نهایت کاری که باید انجام دهیم این است که اگر بتواند از شوروی اجازه سفر به بریتانیا بگیرد، به او کمک کنسولی ارائه کنیم.»

کالین فیگورز نیز رد بارینگتون را با همان قاطعیت رد کرد و از وزیر خارجه خواست نظر او را نقض کند. معلوم نیست پیتر کارینگتون موضوع را با مارگارت تاچر در میان گذاشته بود یا نه، اما تلگرام بعدی او به بارینگتون، نمونه‌ای استادانه از رد محترمانه نظر او بود که با نثری دیپلماتیک و ظریف نوشته شده بود: «بسیار قدردان خواهیم بود اگر در تصمیم خود تجدیدنظر بفرمایید... ملاحظات شما را درک می‌کنم... قضاوت شما سنجیده است... منافع راهبردی گسترده‌تر... شاید با تأمل بیشتر بتوانید تصمیم خود را دوباره ارزیابی کنید...»

مک‌کردی با خواندن این جواب تلویحی و پرزرق‌وبرق لرد کارینگتون، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.«این تماماً زبان وزارت خارجه بود برای اینکه بگوید: «خفه شو ــ این کار انجام خواهد شد.»

در رقابت میان کارینگتون و بارینگتون، از همان ابتدا معلوم بود که فقط یک نفر می‌تواند پیروز شود. «بارینگتون دید که حریف از هر طرف دست بالا را دارد و تسلیم شد.» اما قرار نبود آن «امین» وزارت خارجه خودش را آلوده کند؛ حالا به کلی از این ماجرا دست شسته بود.

پیش از صدور تأیید نهایی، وزارت خارجه یک شرط هم اضافه کرد. در این ملاقات اولیه، مک‌کردی نباید فاش می‌کرد که افسر ام‌آی۶ است و باید همچنان وانمود می‌کرد یک دیپلمات عادی است. «آنها وحشت داشتند که کوزیچکین یا شاید یک شنودگر این موضوع را ضبط کند و از آن برای به دردسر انداختن یا علنی کردن فعالیت اس‌آی‌اس در تهران استفاده شود.» مک‌کردی موافقت کرد، اما در دل تصمیم گرفته بود این دستور را نادیده بگیرد: «مزخرف بود.»

عملیات چاتانوگا کلید خورد.

—

لوسی مک‌کردی قصد نداشت بیست‌وهفتمین سالروز تولدش را به مهره‌ای در یک بازی جاسوسی تبدیل کند. وقتی به او گفتند به‌جای شوهرش قرار است با معاون کنسول ناهار بخورد، نه اعتراضی کرد و نه پرس‌وجویی. زندگی او در ایران با اتفاقات پیش‌بینی‌ناپذیر نقطه‌گذاری می‌شد: ایست‌های بازرسی، حکومت‌نظامی‌های ناگهانی و رگبارهای پراکنده تیراندازی در شب. بعدها به یاد آورد: «جای آرامی برای زندگی نبود. بیشتر اوقات باید در حالت آماده‌باش می‌بودید.» یک بار هنگام رانندگی با لندرور یادش رفت حجاب بگذارد و پاسداران انقلاب متوقفش کردند و با قاطعیت به او گفتند حجابش را سر کند. محوطه نیمه‌خالی قلهک برای او حال‌وهوای «مری سلست» را داشت، اما پناهگاهی بود در برابر خشونت سیاسی‌ای که بیرون از دیوارها جریان داشت. مک‌کردی‌ها خدمتکار و پرستار بچه‌ای فیلیپینی به نام دومینگا را به‌صورت شبانه‌روزی استخدام کرده بودند تا در کارهای خانه و نگهداری از نوزاد کمک کند، در حالی که لوسی به‌صورت پاره‌وقت در مؤسسه بریتانیایی مطالعات فارسی کار می‌کرد؛

مرکزی که برای ترویج تاریخ و فرهنگ ایران در کنار محوطه قلهک ساخته شده بود و حالا دو پاسدار مسلح بیرون آن نگهبانی می‌دادند. هیچ‌کدام از اینها او را آشفته نمی‌کرد. لوسی می‌دانست چگونه در یک حکومت سرکوبگر دوام بیاورد. او در یک مدرسه شبانه‌روزی دخترانه انگلیسی تحصیل کرده بود.

لوسی مشتاق ناهار تولدش بود: چاتانوگا شیک‌ترین رستورانی بود که تهران می‌توانست ارائه دهد، برت همدم خوبی بود و او در نمایش جاسوسی شوهرش نقشی فرعی اما مؤثر داشت. «ما شریک جرم بودیم»

کمبود مواد غذایی منوی چاتانوگا را به انتخابی میان دو نوع کباب محدود کرده بود: مرغ یا گوشت چرخ‌کرده. تنها پیش‌غذا نان بود. در حالی که لوسی گزینه‌های محدود را بررسی می‌کرد، مک‌کردی از روی شانه او به آن سوی سالن غذاخوری نگاه انداخت. فقط چند مشتری در رستوران نشسته بودند. هیچ‌کدام از نظر مک‌کردی مشکوک به نظر نمی‌رسیدند؛ و همین می‌توانست خودش مشکوک باشد. «هیچ سرنخی نداشتم که آیا یکی از مشتریان دیگر مأمور تعقیب و مراقبت است یا نه ــ اصلاً چطور می‌توانستم بفهمم؟ اما این ریسک را پذیرفتم.» برت رسید و جان غوکاسیان ، مدیر رستوران، او را تا میزش همراهی کرد. مک‌کردی به سمت دستشویی رفت و از تماس چشمی با همکارش در سفارت پرهیز کرد، در حالی که «دنبال کسی می‌گشت که روس به نظر برسد یا ظاهراً به من یا برت توجه نشان دهد. هیچ‌کس چنین نبود. اما البته اگر آنها مراقب ما بودند، هیچ نشانه‌ای از خودشان بروز نمی‌دادند.»

چند دقیقه بعد، قامت غول‌آسای کوزیچکین به برت پیوست. دو معاون کنسول با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند و سپس برت توضیح داد که حالا می‌خواهد جایش را با «یکی از همکارانش» عوض کند و از مهمانش پرسید آیا «با این موضوع مشکلی دارد؟». کوزیچکین با کمی تردید سر تکان داد. برت دست چپش را بالا آورد؛ علامت از پیش تعیین‌شده‌ای برای مک‌کردی در آن سوی سالن. وقتی مک‌کردی نزدیک شد، برت از جا برخاست و مک‌کردی جای او نشست. برای نخستین بار، مرد انگلیسی خود را روبه‌روی چشمان درشت و حیرت‌زده یک روس غول‌پیکر دید. ظاهراً هیچ‌کس متوجه

نشد که یک مشتری جای خود را با مشتری دیگری عوض کرده است. تنها کوزیچکین بود که ظاهراً از «این جابه‌جایی حساب‌شده» تعجب کرده بود. مک‌کردی به جلو خم شد و گفت: «نگران نباش. من افسر اطلاعاتی بریتانیا هستم. باید با هم صحبت کنیم»

حالت چهره کوزیچکین آرام شد.

با انگلیسی غلیظ گفت: «بله، اما نه اینجا. آدم‌های زیادی در این رستوران هستند»

مک‌کردی پیشنهاد داد: «برویم پارک»

کوزیچکین پاسخ داد: «نه. آنجا پلیس مذهبی هست. گشت می‌زنند و دنبال پسرها و دخترهایی می‌گردند که دست یکدیگر را گرفته‌اند؛ برای اینکه جلوی بی‌اخلاقی را بگیرند»

روس برای نخستین بار لبخند زد؛ لبخندی پهن و گیرا. به نظر می‌رسید بدنش کشیده و آماده است، اما کنترل اوضاع را در دست دارد. گفت: «پیاده می‌رویم.» سپس صندلی‌اش را عقب کشید و از جا برخاست. مک‌کردی برای نخستین بار فهمید او واقعاً چقدر قدبلند است.

»حداقل شش فوت و چهار اینچ قد داشت، شانه‌هایی پهن، گونه‌هایی برجسته، موهای قهوه‌ای بسیار پرپشت، بینی بزرگ، چشم‌های آبی نافذ و ابروهایی پرپشت. اندامی لاغر و عضلانی داشت»

فقط لوسی مک‌کردی و دیوید برت آنها را هنگام خروج دیدند.

وقتی به خیابان رسیدند و به سمت شمال راه افتادند، کوزیچکین گفت: «ما را تعقیب نمی‌کنند. وقتی ماشینم را پارک می‌کنم، با ایمپالس بررسی می‌کنم. امروز در این محله هیچ تعقیب و مراقبتی وجود ندارد.» وقتی مک‌کردی با نگاهی پرسشگر به او نگاه کرد، توضیح داد که کاگ‌ب فرکانس‌های رادیویی سرویس‌های امنیتی ایران را زیر نظر می‌گیرد و سال‌هاست چنین می‌کند. مک‌کردی تحت

تأثیر قرار گرفت: کاگ‌ب فناوری‌ای در اختیار داشت که می‌توانست خودِ کسانی را که مأمور تعقیب و مراقبت کاگ‌ب بودند، زیر نظر بگیرد. کوزیچکین نخستین راز خود را فاش کرده بود؛ رازی بزرگ.

مک‌کردی پرسید: «می‌توانی هویتت را برای من ثابت کنی»

کوزیچکین از کیف پولش کارت شناسایی‌ای بیرون آورد.

«ممنون. حالا بگو چه می‌خواهی؟»

روس با سرعت حرف می‌زد و جملاتش ترکیبی از فارسی و انگلیسی بود: توضیح داد که رئیس خط N در ایران است، شبکه مأموران غیرقانونی را اداره می‌کند و مورد اعتماد رئیس ایستگاه است؛ دیگر نمی‌تواند برای کاگ‌ب کار کند، سازمانی فاسد که به نمایندگی از حزبی که از آن نفرت داشت، ایدئولوژی‌ای را تحمیل می‌کرد که خودش آن را رد کرده بود؛ حاضر بود برای بریتانیا جاسوسی کند، اما فقط برای مدتی محدود، پیش از آنکه از ایران خارجش کنند و در بریتانیا اسکان دهند. معامله همین بود. «حاضر بود با کار کردن برای ما هزینه خروج خودش را تأمین کند، پیش از آنکه او را خارج کنیم.» هیچ اشاره‌ای به گالینا نکرد.

آنها از خیابان اصلی و درخت‌کاری‌شده ولی‌عصر ــ که زمانی خیابان پهلوی نام داشت ــ پیچیده و وارد کوچه‌پس‌کوچه‌ها شده بودند. کوزیچکین هر چند قدم یک بار «ناگهان دور می‌چرخید تا پشت سرش را نگاه کند و ببیند کسی تعقیبشان می‌کند یا نه»، انگار مشغول بازی پرمخاطره «گرگم به هوا» بود. مربیان مقابله با تعقیب و مراقبت در فورت بارها به مک‌کردی گوشزد کرده بودند که «هرگز کاری نکن که مأموران تعقیب و مراقبت بفهمند داری سعی می‌کنی آنها را شناسایی کنی»

مک‌کردی گفت: «باید چند سؤال از تو بپرسم تا مطمئن شوم همان کسی هستی که می‌گویی. فقط یک اقدام احتیاطی است. مطمئنم می‌فهمی چرا»

کوزیچکین سر تکان داد. او نیز آموزش دیده بود که با استفاده از «سؤالات راستی‌آزمایی» یک طعمه را شناسایی کند.

«رئیس کاگ‌ب کیست»

«ویتالی واسیلی‌یویچ فدورچوک»

این سؤال تله بود. آندروپوف، رئیس باسابقه سرویس جاسوسی، به‌تازگی به دبیرخانه حزب ارتقا یافته و به‌عنوان دبیر امور ایدئولوژیک منصوب شده بود، اما این خبر هنوز در خارج از کاگ‌ب علنی نشده بود. ام‌آی۶ از طریق منابع مخفی خود از انتصاب فدورچوک خبر داشت.

»معاونش کیست؟»

»ویکتور میخایلوویچ چبریکوف»

باز هم اطلاعاتی از درون سیستم.

«رئیس اداره اس کیست؟»

«ژنرال یوری ایوانوویچ دروزدوف»

بدون هیچ تردیدی، او مأمور کاگ‌ب بود.

سرانجام مک‌کردی سؤالی را مطرح کرد که از هر کسی که در داخل یک سازمان اطلاعاتی رقیب استخدام می‌شد پرسیده می‌شد؛ «نخستین تحقیق جدی پرونده» که آینده و شکل آن را تعیین می‌کرد.

«آیا از نفوذ کسی در سرویس اطلاعاتی بریتانیا خبر داری؟»

شبح ناآرام خیانت فیلْبی از همان آغاز پاسخی می‌طلبید. اگر کوزیچکین پاسخ مثبت می‌داد، این موضوع فوراً یک استخدام بالقوه را به پرونده‌ای ضدجاسوسی تبدیل می‌کرد. اگر افسر کاگ‌ب از

وجود یک نفوذی خبر داشت اما هویت جاسوس بریتانیایی را نمی‌دانست، موضوع می‌توانست حتی جدی‌تر باشد. مک‌کردی خود را آماده کرده بود. «به لندن پرواز می‌کردم، هیچ‌چیز را روی کاغذ یا در سیستم ارتباطات ثبت نمی‌کردم و فقط با رئیس صحبت می‌کردم»

کوزیچکین گفت: «نه.» سپس اضافه کرد که از جاسوسان دیگری در غرب خبر دارد، از جمله یکی در کانادا، اما از وجود هیچ مأمور دوجانبه کاگ‌ب در داخل ام‌آی۶ اطلاعی ندارد. این خبر مایه آسودگی بود؛ البته به شرط آنکه روس حقیقت را گفته باشد.

اکنون ده دقیقه بود که راه می‌رفتند و هیچ نشانه‌ای از تعقیب و مراقبت دیده نمی‌شد، اما همین زمان برای نخستین گفت‌وگو کافی بود. مک‌کردی عادت روس به اینکه هر چند قدم یک بار بایستد و پشت سرش را نگاه کند، «بسیار نگران‌کننده» می‌یافت.

مک‌کردی گفت: «به یک ملاقات طولانی‌تر نیاز داریم؛ در یک خانه امن، نه در فضای باز که بتوانند ما را ببینند»

کوزیچکین سر تکان داد.

گفت: «در خانه من ملاقات می‌کنیم؛ هیچ‌کس ما را نمی‌بیند»

روس با تردید نگاهش کرد. مگر ام‌آی۶ در تهران خانه امن نداشت؟

مک‌کردی اطمینانش داد. خانه او در قلهک بهترین جا بود. می‌توانستند بدون جلب توجه وارد محوطه شوند و از آن خارج شوند.

«خیابان عطاری مقدم را می‌شناسی، نزدیک قلهک؟»

کوزیچکین گفت: «می‌دانم کجا را می‌گویی.»

«نیمه راه آن خیابان، یک پیچ تند وجود دارد، با نقطه‌ای کور. ساعت هفت شب، در حالی که به سمت جنوب می‌روی، وارد آن منطقه کور شو. لازم نیست بیشتر از چند ثانیه منتظر بمانی. من با یک لندرور سبز می‌آیم و توقف می‌کنم. فوراً سوار قسمت عقب خودرو شو و پتو را روی خودت بکش. بعد با هم به قلهک می‌رویم. نگهبان‌ها من را می‌شناسند. ماشین را بازرسی نمی‌کنند. کس دیگری هم در خانه نخواهد بود.» تاریخ قرار برای سوارکردن او را یک هفته بعد تعیین کردند، با هم دست دادند و از یکدیگر جدا شدند.

در چاتانوگا، لوسی مک‌کردی و دیوید برت به این نتیجه رسیده بودند که هیچ‌چیز در منو ارزش خوردن ندارد. برت گفت: «این‌جا دیگر دارد از نفس می‌افتد. بریم؟» برت او را با ماشین به قلهک برگرداند. ناهار تولد لوسی، در خانه، یک ساندویچ در کنار معاون کنسول بود. طبق دستور شوهرش، او برای تشکر یک بطری گلن گرانت به برت هدیه داد؛ همان ویسکی مخصوص جشن تولد شاه.

اگر کسی آنها را زیر نظر گرفته بود، خروج چهار غربی از رستوران می‌توانست بسیار مشکوک به نظر برسد؛ چه رسد به جابه‌جایی صندلی‌هایی که پیش از آن انجام شده بود. وقتی گارسون به غوکاسیان گفت دو گروه جداگانه از مشتریان بدون سفارش غذا رستوران را ترک کرده‌اند، مدیر رستوران فقط شانه بالا انداخت. او مسائل دیگری برای فکر کردن داشت.

یک ماه بعد، غوکاسیان به کارکنان رستوران گفت که می‌خواهد به شکار برود و یکی دو روزی غایب خواهد بود. سپس سوار موتورسیکلتش شد و از میان بیابان به سوی مرز پاکستان شتافت؛ به گفته خودش، «تنها دری که برای ایرانیانی که می‌خواستند فرار کنند باز بود». دولت صدور روادید خروج را متوقف کرده بود، اما جان جی ارتباطات خودش را داشت. گفت: «آدم‌هایی پیدا کردم که می‌توانستند تو را از در پشتی خارج کنند.» چاتانوگا بدون صاحب معروفش تعطیل شد. جان غوکاسیان به لس‌آنجلس رفت، رستوران مشهور بیستانگو را در بلوار لا سینیگا افتتاح کرد و دیگر هرگز به ایران

بازنگشت. چاتانوگا طی سال‌ها شاهد دیدارهای پنهانی بسیاری بود، اما هیچ‌کدام به‌اندازه ملاقات جاسوسی ۲۲ اکتبر ۱۹۸۱ شگفت‌انگیز نبود.

۱۱

## کاشتن ردوود

خیابان عطاری مقدم، خیابانی مسکونی، یک‌طرفه و درخت‌کاری‌شده بود که حدود هشتصد متر غرب محوطه قلهک قرار داشت.

بعدازظهر ۲۹ اکتبر، مک‌کردی دو ساعت در تهران رانندگی کرد تا مطمئن شود تعقیب نمی‌شود ــ یا دقیق‌تر بگوییم، مطمئن شود که وضعیت از حد معمول نامطمئن‌تر نیست. پتوی بزرگی روی صندلی عقب لندرور تا شده بود. درست ساعت هفت شب وارد خیابان عطاری مقدم شد و چند لحظه بعد، در تاریکی غروب، پیکر بلندبالایی را دید که زیر درخت‌ها به سوی او می‌آمد.

مک‌کردی گفت: «از شدت اضطراب عرق می‌کردم. مطمئنم او هم همین‌طور بود.»

هرچه زمان سوارکردن کوزیچکین نزدیک‌تر می‌شد، افسر ام‌آی۶ بیشتر احساس ناآرامی می‌کرد. بر اساس باور رایج در محافل اطلاعاتی، کاگ‌ب هرگز افسران خودش را به‌عنوان طعمه جلو نمی‌انداخت، چون چنین افرادی می‌توانستند ــ و انتظار می‌رفت که بتوانند ــ نام همکارانشان را فاش کنند. مک‌کردی با خود فکر کرد: «داشتم این نظریه را تا مرز نابودی آزمایش می‌کردم.» این دومین ملاقات می‌توانست نقطه عطف کار اطلاعاتی او باشد یا پایان آن.

او آشکارا موجودی نادر را از اعماق جاسوسی شوروی به دام انداخته بود، اما هنوز معلوم نبود کوزیچکین چه نوع جاسوسی است. «چیزی برای مقایسه نداشتم، بنابراین نمی‌دانستم با یک ماهی بزرگ طرفم، یک ماهی کوچک یا فقط یکی از تعداد زیادی ماهی دیگر.» اگر کوزیچکین به آن نوع اطلاعاتی که تلویحاً از آنها سخن می‌گفت دسترسی داشت، می‌توانست صیدی بسیار بزرگ باشد؛

موبی‌دیک دنیای جاسوسی. اما اگر سرانجام معلوم می‌شد که او یک مأمور نفوذی است، آن‌وقت کار مک‌کردی تمام بود: روس‌ها هویت او را به‌عنوان افسر ام‌آی۶ افشا می‌کردند و او را از کشور اخراج می‌شد. و اگر مأموران اطلاعاتی ایران در کمین نشسته بودند، ممکن بود اتفاقات بسیار بدتری در انتظارش باشد. مک‌کردی می‌توانست بازداشت و زندانی شود، سفارت بریتانیا مورد حمله قرار بگیرد و دیپلمات‌هایش به گروگان گرفته شوند. شاید کوزیچکین از قبل توسط همکاران خودش لو رفته بود. کاگ‌ب با خائنان یا کسانی که می‌کوشیدند آنها را به خیانت وادار کنند، با ملایمت رفتار نمی‌کرد.

«نمی‌دانستم قرار است در کمین بیفتم یا ایرانی‌ها و روس‌ها در یک ایست بازرسی دستگیرم کنند. این عملیات سوار کردن او، واقعاً واقعاً پرمخاطره بود.»

کوزیچکین آشکارا از سلسله‌مراتب کاگ‌ب و اینکه چه کسی چه سمتی دارد اطلاع داشت، اما هنوز هیچ مدرکی وجود نداشت که نشان دهد این مرد به اطلاعات رده‌بالا دسترسی دارد. آیا مک‌کردی بازیچه قرار گرفته بود؟ آیا داشت وارد یک تله می‌شد؟

برای کوزیچکین، خطر بسیار بزرگ‌تر بود. اگر شبرشین می‌فهمید او چه می‌کند، دیمیتری لواکوف، رئیس حفاظت، او را دستگیر می‌کرد، پزشک سفارت به او داروی بیهوشی می‌زد و او را در حالی که روی برانکاردی پیچیده در باند قرار داشت، برای پنهان کردن هویتش، به مسکو می‌فرستاد. تمام اعضای خانواده‌اش، همراه با گالینا، بازداشت می‌شدند. در اعماق لوبیانکا، از او بازجویی و شکنجه می‌کردند تا به خیانتش به‌طور کامل اعتراف کند و سرانجام اعدامش می‌کردند. روش معمول برای تیر خلاص، شلیک گلوله به پشت سر بود، اما کاگ‌ب در شیوه‌های اعدام می‌توانست خلاقیت زیادی به خرج دهد. گفته می‌شد در دهه ۱۹۶۰، کارآموزان مدرسه ۱۰۱ فیلمی از سوزانده شدن زنده اولگ پنکوفسکی، مأمور دوجانبه سازمان اطلاعات نظامی شوروی، تماشا کرده بودند؛ هشداری برای خائنان بالقوه.

در یک هفته‌ای که از دیدار چاتانوگا گذشته بود، کوزیچکین عمیقاً درباره اقدامی که در پیش گرفته بود، انگیزه‌های خودش، توازن خطر و پاداش و احتمال بالای اینکه با این کار حکم مرگ خودش را امضا کرده باشد، فکر کرده بود.

مک‌کردی قابل اعتماد به نظر می‌رسید، اما دست‌کم دو دیپلمات بریتانیایی دیگر از تماس او خبر داشتند. حالا چند نفر دیگر در جریان بودند؟ اگر خبر در ایران یا بریتانیا درز می‌کرد چه؟ او عمداً داشت خودش را به دست یک سرویس اطلاعاتی دشمن می‌سپرد. اگر بدون آنکه کوزیچکین بداند، جاسوسی شوروی در داخل ام‌آی۶ وجود داشت که آماده بود مرکز را از خیانت او باخبر کند چه؟ این اتفاق پیش از آن هم افتاده بود: کیم فیلبی برای کاگ‌ب یک قهرمان بود.

اگر سرانجام موفق می‌شد به بریتانیا فرار کند، کوزیچکین به کشوری پناه می‌برد که هرگز ندیده بود و شناخت چندانی از آن نداشت. زبان را در حد قابل قبولی می‌دانست، اما شناختش از بریتانیا فقط از تبلیغات ضدغربی شوروی، ترانه‌های پاپ دهه ۱۹۶۰ و فیلم‌های جیمز باند شکل گرفته بود. می‌توانست زندگی تازه‌ای را در بریتانیا آغاز کند، اما کاگ‌ب تا ابد به دنبالش می‌افتاد. اگر سازمان سیا در تهران ایستگاه فعالی داشت، شاید با آمریکایی‌ها تماس می‌گرفت. انتخاب ام‌آی۶ تا حدی تصادفی و اتفاقی بود؛ ناشی از اشتباه شبرشین در تشخیص بارینگتون به‌عنوان رئیس ایستگاه و چند قطعه موسیقی به‌یادماندنی ارگ که یک جاسوس بریتانیایی در مراسم عروسی ایرلندی نواخته بود. اینها ملاحظات سستی بودند که کوزیچکین زندگی‌اش را بر پایه آنها به خطر می‌انداخت.

مثل بیشتر جاسوس‌ها، انگیزه‌های کوزیچکین ترکیبی از عوامل سیاسی، حرفه‌ای و شخصی بود. پول، ایدئولوژی، اجبار و خودخواهی معمولاً به‌عنوان موتورهای اصلی انگیزه جاسوسان ذکر می‌شوند که سرواژه انگلیسی MICE را می‌سازند. کوزیچکین به دنبال منفعت مالی نبود، کسی او را مجبور نمی‌کرد به کشورش خیانت کند و ناامنی‌های درونی‌اش بسیار بیشتر از خودبزرگ‌بینی‌اش بود. باور شخصی

بی‌تردید یکی از نیروهای محرک او بود. از رژیم شوروی نفرت داشت: «بار ویرانگر روح که همان ایدئولوژی کمونیستی است، فساد و دزدی نهادینه، رشوه‌خواری رهبران حزب و تضاد میان واقعیت نفرت‌انگیز شوروی و وعده‌های باشکوه نظری آن»

کاگ‌ب یک مافیا بود، فاسد تا مغز استخوان، با تاریخی خشن و خونین. او از اینکه مجبور بود با گانگسترهای کمونیست ایرانی سروکار داشته باشد احساس آلودگی می‌کرد و از اقدامات خودش گاه وحشت‌زده و گاه از نظر اخلاقی خشمگین می‌شد. هر لحظه ممکن بود کنراد و اِوی پوشش او را لو بدهند و در بهترین حالت از کاگ‌ب اخراج شود. حمایت شبرشین به اندازه لبخندش کم‌رمق بود. رئیس ایستگاه بدون لحظه‌ای تردید او را به دست گرگ‌ها می‌سپرد؛ بی‌تردید همراه با یکی از همان ضرب‌المثل‌های دست‌ساز خودش.

اینها عوامل بیرونی بودند. اما بیش از هر چیز، چیزی از درون او را به حرکت درمی‌آورد؛ رنجی روانی و چنان شدید که حاضر بود برای کاهش آن همه‌چیز را به خطر بیندازد. بیشتر روس‌ها در مقایسه با نظام درمانی خشک و ناکارآمد شوروی، برای پزشکی غرب احترام زیادی قائل بودند. اتحاد شوروی به ازای هر نفر چهار برابر ایالات متحده پزشک و تخت بیمارستان داشت، اما تا دهه ۱۹۸۰ نظام درمانی شوروی به‌سرعت رو به فروپاشی گذاشته بود: پزشکانی کم‌تجربه که بدون آزمایش‌های مناسب تشخیص می‌دادند؛ جراحی‌هایی با خطر بالای عفونت؛ و کمبود شدید دارو، تجهیزات پزشکی و مواد شیمیایی تشخیصی. بودجه‌ها به‌جای تحقیقات پزشکی، صرف توسعه تسلیحات و اکتشافات فضایی می‌شد. از هر پنج بیمارستان، یکی حتی آب گرم لوله‌کشی نداشت. افسران کاگ‌ب و نخبگان نومِنکلاتورا از خدمات درمانی بهتری برخوردار بودند، اما حتی این خدمات نیز بسیار پایین‌تر از استانداردهای کشورهای توسعه‌یافته بود. بی‌اعتمادی عمومی به نظام درمانی شوروی با نوعی باور تقریباً عرفانی به برتری پزشکی غرب همراه شده بود. آناتولی سازانوف، همکار کوزیچکین در کاگ‌ب،

دقیقاً به همین دلیل هدف سیا قرار گرفته بود؛ چون باور داشت فقط داروهای آمریکایی می‌توانند سرطان کبدی را که خودش تشخیص داده بود و اصلاً وجود نداشت، درمان کنند. پزشکی غرب چیزی شبیه جادو تلقی می‌شد؛ چیزی که با جدیدترین داروها، تازه‌ترین فناوری‌ها و بهترین پزشکان می‌توانست هر بیماری‌ای را درمان کند. کوزیچکین مطمئن بود پزشکی غربی مشکلات جنسی‌اش را حل خواهد کرد، ازدواجش را نجات خواهد داد و زندگی‌اش را تغییر خواهد داد.

گالینا هیچ اطلاعی از اقدامات نومیدانه‌ای که شوهرش در پیش گرفته بود نداشت. او یک میهن‌پرست بی‌چون‌وچرای شوروی بود و از حزب، نظام و کاگ‌ب حمایت می‌کرد. کوزیچکین می‌دانست اگر گالینا از ارتداد او و خطری که برای هر دویشان ایجاد کرده بود باخبر شود، تا چه اندازه وحشت‌زده و آشفته خواهد شد. حتی ممکن بود او را لو بدهد. در دوران وحشت بزرگ، شهروندان شوروی تشویق می‌شدند رازهای دوستان، خویشاوندان و حتی همسرانشان را گزارش کنند: وفاداری به دولت بر وفاداری خانوادگی برتری داشت. استالین میلیون‌ها نفر را که هیچ گناهی جز خیانت نداشتند، به قتل رساند. اما کوزیچکین واقعاً مرتکب خیانت شده بود. دست‌کم گالینا بی‌تردید چنین برداشتی می‌کرد.

نقشه کوزیچکین ساده اما بسیار شکننده بود: برای ام‌آی۶ جاسوسی می‌کرد و ابعاد کامل جنایت‌های کاگ‌ب را افشا می‌کرد؛ در مقابل، بهترین پزشکان بریتانیایی قرص‌هایی در اختیارش می‌گذاشتند تا اختلال نعوظش را درمان کنند؛ وقتی زندگی جنسی‌اش بهبود می‌یافت، ازدواجش نیز ترمیم می‌شد؛ پس از یک سال، او و گالینا مخفیانه به بریتانیا منتقل می‌شدند تا با نام‌هایی متفاوت، دور از انتقام کاگ‌ب، زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. سپس باقی عمرشان را در بریتانیا می‌گذراندند، رابطه‌ای جنسی رضایت‌بخش داشتند و به بیتلز و موسیقی ارگ لئون بوئلمان گوش می‌دادند.

به‌زودی، یک روز، همه‌چیز را برای گالینا توضیح می‌داد و او می‌فهمید که شوهرش حاضر شده برای نجات ازدواجشان به کشورش خیانت کند، به آن خیانت ورزد و جانش را به خطر بیندازد. یک روز،

او درک می‌کرد که کوزیچکین همه این کارها را برای او انجام داده است. سرانجام، او نیز شریک جرمش می‌شد. اما هنوز نه.

کوزیچکین لندرور سبزرنگ را از فاصله صد یاردی دید. خودرو هنوز کاملاً متوقف نشده بود که خودش را به عقب آن رساند، روی صندلی‌ها، پایین‌تر از خط پنجره‌ها، جمع شد و پتو را روی سر و بدنش کشید. مک‌کردی صدایی خفه از پشت سرش شنید:

«برو! حرکت کن»

ساعت ۷:۰۲ شب بود. نگهبانان دروازه محوطه قلهک با نزدیک شدن خودروی مک‌کردی، میله فلزی را بالا بردند و او بدون توقف از دروازه گذشت. حدود چهارصد متر جلوتر، در انتهای مسیری پیچ‌درپیچ، خانه مک‌کردی قرار داشت؛ خانه‌ای دوطبقه با چهار اتاق‌خواب که به‌صورت نیمه‌مستقل ساخته شده بود و هیچ ساختمان دیگری بر آن اشراف نداشت. معماری خانه تفاوت چندانی با خانه‌های حومه شهرهای بریتانیا نداشت. دیوار بلند محوطه کمی آن‌سوتر، در سمت شرق، امتداد داشت. هیچ‌کس مرد قدبلندی را ندید که از صندلی عقب خودرو بیرون آمد، قد راست کرد و با تردید اطرافش را از نظر گذراند. از نظر حقوقی، کوزیچکین حالا تحت حمایت قوانین بریتانیا بود؛ ظرافتی دیپلماتیک که سپاه پاسداران تا آن زمان دو بار نادیده‌اش گرفته بود و اگر می‌فهمیدند داخل محوطه قلهک چه می‌گذرد، با کمال میل بار دیگر آن را برای تجسس زیر پا می‌گذاشتند.

مک‌کردی پیش از رفتن برای برداشتن کوزیچکین، به خدمتکار خانه، دومینگو، گفته بود از ساعت هفت شب به بعد در اتاق خودش بماند، چون مهمانی قرار بود به خانه بیاید. او چیزی درباره حضور خدمتکار به پی۵ نگفته بود.

مک‌کردی بعدها گفت: «اگر می‌فهمیدند یک خدمتکار در خانه دارم، از تعجب شاخ درمی‌آوردند.» قرار بود لوسی هم خود را از دید پنهان نگه دارد، اما درست همان لحظه‌ای که مک‌کردی کوزیچکین را از در ورودی به داخل خانه می‌برد، اتفاقاً از پله‌ها بالا می‌رفت. مرد روس مات و مبهوت مانده بود. قرار بود این دیدار کاملاً محرمانه باشد، اما حالا ناگهان با زنی روبه‌رو شده بود که هرگز او را ندیده بود و کودکی را در آغوش داشت. لوسی با عجله وارد اتاق‌خواب شد و در را بست. پیش از آنکه کوزیچکین فرصت حرف زدن پیدا کند، مک‌کردی انگشتش را روی لب گذاشت، او را به طبقه بالا و داخل حمام برد، در را بست، شیرهای آب را باز کرد و رادیو را روشن کرد. سسپ گفت: «آن زن همسر من بود. او از قبل درباره شما می‌داند. مسئول رمزهاست و همه پیام‌ها را می‌خواند» دروغ می‌گفت، اما ظاهراً همین توضیح کوزیچکین را آرام کرد. مک‌کردی بطری‌ای استولیچنایا، مشهورترین ودکای شوروی، بیرون آورد و یک لیوان پُر برای کوزیچکین ریخت. این ودکا از طریق یک شرکت دانمارکی تأمین‌کننده نیازهای دیپلماتیک وارد شده بود و روی محموله برچسب «مبلمان» زده بودند. دو جاسوس با لبخند به یکدیگر نگاه کردند و دست دادند. رادیوی فارسی‌زبان مشغول پخش تلاوت قرآن بود و صدای قل‌قل آب از لوله‌ها و مجاری فاضلاب به گوش می‌رسید. مک‌کردی گفت: «این امن‌ترین اتاق خانه است و احتمال اینکه اینجا را شنود کرده باشند، از هر جای دیگری کمتر است. تا وقتی رادیو و شیرهای آب باز باشند، صدای ما به بیرون نمی‌رسد» کوزیچکین سر تکان داد و جرعه بزرگی از ودکا نوشید.

مک‌کردی پرسید: «چقدر وقت داری تا مجبور شوی بروی؟»«دو ساعت»

«از طریق رهگیری‌های ایمپالس، متوجه تعقیب یا مراقبتی شده‌ای؟»

«نه، هیچ‌چیز»

«موضوع دیگری هست که باید از آن خبر داشته باشم؟

«نه»

وقتی سفارت را ترک کردی، به همکارانت چه گفتی؟»

«هیچ‌کس نپرسید کجا می‌روم.»

«و خانواده‌ات..؟»

«به همسرم گفتم برای انجام کاری بیرون می‌روم.»

مک‌کردی سپس توضیح کوتاهی را آغاز کرد: «ما آماده‌ایم از هر راهی که بتوانیم به تو کمک کنیم. اما پیش از آن، باید زمان و مکان دیدار بعدی را مشخص کنیم و برای مواقع اضطراری هم روشی داشته باشیم تا اگر فوراً نیاز داشتی مرا ببینی، بتوانی تماس بگیری. من هرگز با تو تماس نمی‌گیرم، به سفارت زنگ نمی‌زنم و هیچ کاری نمی‌کنم که توجه کسی را به تو جلب کند»

سپس نقشه‌ای از شهر بیرون آورد و نقطه‌ای را در خیابان شهید صفی نشان داد؛ کوچه‌ای خلوت در منطقه مجیدیه تهران، در شمال‌شرق سفارتخانه‌های شوروی و بریتانیا. و گفت: «این محل را خوب به خاطر بسپار. دفعه بعد خودرو را همین‌جا برای بردن تو می‌فرستم. از کنارت رد می‌شوم و به محض اینکه توقف کردم، سوار شو»

قرار شد دیدار بعدی دقیقاً سه هفته بعد، در ۱۹ نوامبر، انجام شود.

مک‌کردی ادامه داد: «اگر وضعیت اضطراری پیش آمد، با شماره تلفن خانه من تماس بگیر و بگو «پیتر» هستی. بعد بگو قرار است در یک تاریخ مشخص و در ساعت معینی «کتاب‌ها را به خانه‌ام بیاوری».

دیدار واقعی سه روز پیش از تاریخی خواهد بود که اعلام می‌کنی و دو ساعت زودتر از ساعتی که می‌گویی. مثلاً اگر بگویی ۱۵ نوامبر، ساعت سه بعدازظهر، قرار است کتاب‌ها را تحویل بدهی، تاریخ واقعی دیدار ما می‌شود ۱۲ نوامبر، ساعت یک بعدازظهر.

من در محل قرار، در خیابان شهید صفی، منتظرت می‌مانم و سوار خودرویت می‌کنم.

اگر به هر دلیلی یکی از ما نتوانست خودش را به دیدار اضطراری برساند، روز بعد، در همان ساعت، دوباره به همان محل می‌آیم.» کوزیچکین جزئیات را از بر کرد و سپس همه را، کلمه‌به‌کلمه، بازگو کرد.

پیتر هینچکلیف، رئیس بدگمان واحد امنیت، فهرست تازه‌ای از پرسش‌ها برای کوزیچکین آماده کرده بود:

«ساختار مدیریتی کاگ‌ب را شرح بده»

«مسیر شغلی‌ات را توضیح بده»

«کجا آموزش دیدی؟»

کوزیچکین منظم، دقیق و بی‌کم‌وکاست پاسخ می‌داد و مک‌کریدی، نشسته روی توالت، یادداشت برمی‌داشت؛ با دقت گوش می‌داد، می‌کوشید پابه‌پای او پیش برود و چیزی از قلم نیفتد. مرد روس به انگلیسی حرف می‌زد و هرگاه واژه یا عبارتی به یادش نمی‌آمد، آن را به فارسی می‌گفت. مک‌کریدی که از پاسخ‌ها قانع شده بود، به سراغ اصل ماجرا رفت.

پرسید: «چطور می‌توانیم کمکت کنیم؟»

کوزیچکین نفس عمیقی کشید.

«من از اتحاد شوروی و کاگ‌ب کاملاً سرخورده شده‌ام. در جوانی به آرمان‌های کمونیسم باور داشتم؛ به برابری در تقسیم ثروت، نبود استثمار و چیزهایی از این دست. اما روسیه چنین کشوری نیست. همه فاسدند و هیچ‌کس به دیگری اعتماد ندارد. وقتی به کاگ‌ب پیوستم، باورم این بود که وظیفه کاگ‌ب

ریشه‌کن کردن فساد و نگه داشتن کشور در مسیر درست است. این تصور یک توهم بود. کاگ‌ب هم به اندازه هر نهاد و هر چیز دیگری فاسد است و بیشتر همکارانم مشتی دائم‌الخمرِ درمانده‌اند که کوچک‌ترین علاقه‌ای به دفاع از هیچ آرمانی ندارند. دیگر امیدی ندارم که اوضاع بهتر شود. بنابراین می‌خواهم بروم و زندگی تازه‌ای در غرب آغاز کنم. می‌دانم دارم چه کار می‌کنم. می‌فهمم که پیش از آنکه بتوانم فرار کنم، باید برای شما کار کنم. حاضرم یک سال برایتان کار کنم، به شرط آنکه تضمین کنید مرا از ایران خارج می‌کنید و در بریتانیا جایی برای زندگی در اختیارم می‌گذارید.»

کوزیچکین خیره در چشم‌های مک‌کریدی نگاه کرد.

«معامله‌مان سر گرفت؟»

مک‌کریدی، که نمی‌خواست بیش از اندازه تعهد بدهد، گفت: «به نظر می‌رسد نقشه خوبی باشد. اما اول باید خیلی چیزها را روشن کنیم.»

«می‌فهمم.»

کوزیچکین این را گفت و دوباره برای خودش ودکا ریخت.

مک‌کریدی پرسید: «درباره همکارانت در رزیدنتورای تهران برایم بگو»

کوزیچکین گفت: «چیزی دارم که می‌خواهم نشانتان بدهم.»

دست در جیب کتش کرد و سه برگ کاغذ را بیرون کشید که با منگنه به هم وصل شده بودند و رویشان مطالبی به خط سیریلیک تایپ شده بود: دفترچه تلفن سفارت شوروی، شامل اسامی بیش از صد دیپلمات و مقام شوروی در ایران. کوزیچکین نام‌ها را یکی‌یکی می‌خواند و سمت، پوشش و

وابستگی هرکدام را توضیح می‌داد؛ مأموران رسمی یا به‌اصطلاح «قانونی»، منابعی که به خدمت گرفته شده بودند و دیپلمات‌های معمولی:

«گنادی بیچکوف، بخش بازرگانی، خط پی‌آرِ کاگ‌ب... سرگئی خارلاشکین، معاون مدیر اداری بیمارستان شوروی، خط اِنِ کاگ‌ب... ویکتور کیریچنکو، رئیس ایستگاه ایمپالس کاگ‌ب... دمیتری لِواکوف، خط کِی‌آرِ کاگ‌ب، مسئول امنیت سفارت... آناتولی یفیموویچ میل‌نیکوف، نماینده کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی... سرهنگ لئونید شبرشین، رزیدنت کاگ‌ب.»

مک‌کریدی با تب‌وتاب یادداشت می‌کرد. این اطلاعات، اطلاعاتی درجه‌یک بود: فهرست کامل کارکنان رزیدنتورا در یک سند فوق‌محرمانه که از داخل سفارت به بیرون قاچاق شده بود. حتی نام گالینا کوزیچکینا هم در آن دیده می‌شد: «همسرم، منشی کاگ‌ب، دستیار شبرشین.»

این دفترچه نخستین پیشکش کوزیچکین بود؛ گواهی بر تعهد جدی او، غنیمتی گران‌بها برای دستگاه جاسوسی و سندی که اگر کاگ‌ب از وجودش باخبر می‌شد، می‌توانست به قیمت جانش تمام شود.او می‌دانست باید ثابت کند واقعاً همان کسی است که ادعا می‌کند، و این کار را به شکلی خیره‌کننده انجام داده بود.

این سند، گواه اصالتی بود که حتی هینچکلیفِ محتاط و بدگمان هم نمی‌توانست در آن تردید کند. مک‌کریدی پرسید: «ولادیمیر، اینجا چه کار می‌کنی؟ کاگ‌ب چه کار می‌کند؟» کوزیچکین وارد شرحی مفصل از «خط اِن» شد؛ شبکه‌ای که در سراسر ایران و خاورمیانه گسترده بود و همکارانش در اداره اس را دربرمی‌گرفت. سپس هویت‌های پوششی، نام‌های رمزی، نام‌های واقعی و محل فعالیت تک‌تک مأموران غیرقانونی را فاش کرد و توضیح داد هرکدام چگونه و به دست چه کسی اداره می‌شوند. گفت دو جاسوس ارشد او در حال حاضر در سوئیس بازداشت‌اند. این دو، با نام‌های رمزی «کُنراد» و «اِوی»، مأموران غیرقانونی‌ای بودند که خود را مهندس فاضلابی از لوکزامبورگ و همسر

آلمانی‌اش جا زده بودند؛ زوجی به نام گِشوینت. مک‌کریدی از کشف این نکته حیرت کرد که آن دو آدم بی‌اهمیت و فراموش‌شدنی که پس از اجرای «پیگمالیون» او را به خانه رسانده بودند، در واقع برای طرف مقابل جاسوسی می‌کردند.

کوزیچکین بی‌آنکه مکث کند، از آنجا به سراغ اطلاعات سیاسی، «خط پی‌آر»، رفت؛ سپس جاسوسی فناوری، «خط ایکس»، و بعد جی‌آریو. از حفظ، نام جاسوسان شوروی در دستگاه حکومت ایران را ردیف کرد؛ کسانی را که از دوران شاه باقی مانده بودند؛ همه منابعی را که کاگ‌ب تحت کنترل داشت؛ و نه فقط مأموران مربوط به پرونده‌های خودش، بلکه هر مأموری را که در تمام دوران فعالیتش نام او را شنیده بود؛ در ایران، افغانستان، اروپا و غرب. مک‌کریدی می‌کوشید همه این اطلاعات را در خود جا دهد، اما سیل نام‌ها، عملیات، منابع، جاسوسان و شبکه‌های اطلاعاتی از ظرفیت یادداشت‌هایش فراتر رفته بود

این دیگر واقعاً خودش است. این فکر از ذهن مک‌کریدی گذشت، درحالی‌که قلمش بی‌وقفه روی کاغذ می‌دوید.واقعاً دارد به کاگ‌ب، همکارانش و کشورش خیانت می‌کند. کوزیچکین جرعه دیگری از ودکا نوشید و موضوع تازه‌ای را پیش کشید: حزب توده.

جزءبه‌جزء شرح داد که کاگ‌ب چگونه از حزب کمونیست ایران حمایت می‌کند و آن را به اقدامات تحریک‌آمیز وامی‌دارد: انبارهای اسلحه؛ آموزش مأموران کمونیست؛ کنترل مستقیم اداره بین‌الملل کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی؛ «نوید» و شبکه نظامی مخفی زیرزمینی؛ پول‌هایی که به رهبران حزب رسانده می‌شد؛ و انبوه اطلاعاتی که گاگیک آوانسیان و محمد پرتوی در دیدارهای مخفیانه در اختیار کاگ‌ب می‌گذاشتند.

مچ دست مک‌کریدی از نوشتن زیاد گرفته بود: «آن‌قدر سریع از دهانش بیرون می‌ریخت که به‌سختی می‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. هرچه از دستم برمی‌آمد، می‌نوشتم»

کوزیچکین با خشم ناگهانی، نقش خودش را به‌عنوان واسطه شرح داد: پول توزیع می‌کرد، اسرار را تحویل می‌گرفت و در ساختن حزب توده به‌عنوان یک «اسب تروا»ی شوروی نقش داشت؛ اسبی که قرار بود سرانجام حکومت را سرنگون کند، رژیمی کمونیستی و طرفدار شوروی بر سر کار بیاورد و ارتش سرخ را برای تثبیت آن به ایران بکشاند؛ درست همان‌طور که در افغانستان اتفاق افتاده بود. کوزیچکین توضیح داد: «کمونیست‌های ایرانی می‌خواهند قدرت را در ایران به دست بگیرند، جامعه‌ای شبیه جامعه شوروی بسازند و کشورشان را به حوزه نفوذ شوروی وارد کنند.» سپس نام تمام مقام‌های حزب توده، افسران نظامی و خبرچینانی را که با کاگ‌ب در تماس بودند، از حفظ بر زبان آورد. مک‌کریدی نام‌ها را به شکل آوایی یادداشت می‌کرد. تنها یکی از آنها را می‌شناخت: نورالدین کیانوری، رهبر سرشناس کمونیست.

یک ساعت و نیم گذشته بود و کوزیچکین تقریباً لحظه‌ای برای نفس کشیدن مکث نکرده بود. گالن‌ها آب در لوله‌های فاضلاب فرو رفته بود. ایستگاه رادیویی فارسی از تلاوت قرآن به سرودهای نظامی و نغمه‌های مذهبی تغییر کرده بود. بطری استولیچنایا حالا دو سوم خالی شده بود و دفترچه مک‌کریدی تقریباً پر بود.

کوزیچکین لحظه‌ای مکث کرد. جرعه‌ای عمیق نوشید و گویی نیرویش را برای گفتن چیزی دیگر جمع کرد.

«یک مسئله شخصی هست که می‌خواهم از شما بپرسم»

«بپرس. هرچه باشد. می‌توانی به من اعتماد کنی»

کوزیچکین بار دیگر با نگاهی موشکافانه به مک‌کریدی خیره شد.

«حالا که خودم را به شما ثابت کرده‌ام، میان ما یک پیمان رازداری شکل گرفته، درست است؟»

«بله، همین‌طور است این پیوند حتی از پیوند میان زن و شوهر هم محکم‌تر است مثل آهن محکم است. می‌توانی همه‌چیز را به من بگویی. رازهایت پیش من محفوظ می‌ماند. هیچ‌وقت مایه شرمندگی‌ات نمی‌شوم»

کوزیچکین دستش را روی زانوی مک‌کریدی گذاشت «مشکل بزرگی دارم. کمکم می‌کنی؟»

سر مک‌کریدی به دوران افتاد. حرف کوزیچکین درباره زن و شوهر، دستی که روی پایش گذاشته بود و آن لحن صمیمی، ناگهان گفت‌وگو را به مسیری کشانده بود که هم غیرمنتظره بود، هم ناخوشایند و هم به‌کلی غیرقابل‌پیش‌بینی با خود فکر کرد: «نکند این جاسوس روسِ غول‌پیکر همجنس‌گرا می‌خواهد همین‌جا، در دستشویی خانه خودش، به من پیشنهاد بدهد؟»

کوزیچکین که انگلیسی‌اش برای بیان ظرافت این موقعیتِ ناخوشایند کافی نبود، گفت: «من در اتاق خواب قدرت ندارم»

مک‌کریدی مات مانده بود

«فکر کردم می‌خواهد بگوید همجنس‌گراست و زندگی‌اش به جهنم تبدیل شده»

اما منظور کوزیچکین ظاهراً چیز دیگری بود: داشت از مشکل برق آپارتمانش حرف می‌زد

«سرانجام توضیح داد: «می‌دانی... در رختخواب توان ندارم. نمی‌توانم با همسرم عشق‌بازی کنم

یک لحظه دیگر طول کشید تا نامتجانس‌بودن محض این حرف در ذهن مک‌کریدی جا بیفتد. از درد و شرمی که در چهره کوزیچکین موج می‌زد، می‌توانست بفهمد که «ظاهراً تمام ذره‌ذره شهامتش را جمع کرده بود تا این را به من بگوید.»

کوزیچکین ادامه داد: «با یک دوست‌دختر هم امتحان کرده‌ام...» و عکس تاتیانا را از جیب بیرون آورد. نخستین تلاششان برای رابطه جنسی ناکام مانده بود و بار دوم نیز به همان اندازه بی‌نتیجه از آب درآمده بود. مهماندار هواپیمایی آئروفلوت زنی مصمم بود؛ حتی عکسی از خودش به او داده بود تا یادگاری نگه دارد.

مک‌کریدی نگاهی به عکس انداخت ــ «دختری روس، پُرمو و درشت‌اندام» ــ و بعد دوباره به کوزیچکین نگاه کرد. کوزیچکین پیش از آنکه پرسشی به زبان بیاید، پاسخ داد: «با او هم هیچ قدرتی ندارم. او هم کمکی نکرد. زنم زندگی‌ام را به جهنم تبدیل کرده؛ مدام می‌گوید "مرد نیستی" و از این حرف‌ها.»

«دکتر رفته‌ای؟»

«نمی‌توانم پیش دکتر روس بروم. اهل غیبت است و دائم مست می‌کند و خیلی زود همه خبردار می‌شوند. نمی‌توانم این آبروریزی را تحمل کنم. زندگی‌ام تمام می‌شود»

.مک‌کریدی حدس می‌زد حرف بعدی چه خواهد بود

کوزیچکین با لحنی ملتمسانه گفت: «یک جای کار من ایراد دارد. کمک می‌خواهم. مطمئنم ام‌آی۶ جوابش را دارد... پزشکی غرب از هر نظر بهتر است.»

هیچ‌چیز در زندگی مک‌کریدی و هیچ‌یک از آموزش‌هایش در فورت، او را برای رویارویی با .مأموری که دچار اختلال نعوظ شده بود، آماده نکرده بود

مسائل جنسی در برنامه آموزشی فورت جایی نداشت. شاید غفلتی عجیب، چراکه مسائل جنسی اغلب یکی از انگیزه‌های قدرتمند جاسوسی‌اند: همجنس‌گرایی پنهان یا سرکوب‌شده، رابطه‌ای پرهزینه و نیاز به تأمین مخارج آن، ازدواجی ناموفق یا اعتیاد به روسپیان. «تله عسلی» ــ استفاده از رابطه جنسی برای به دام انداختن آدم‌های بی‌احتیاط، ناکام یا درمانده ــ به قدمت خود جاسوسی است. بی‌وفایی فیلْبی به دوستان، همکاران، همسران و کشورش، با نوعی بی‌قراری و ولع جنسی تقریباً بیمارگونه همراه بود. اما ناتوانی جنسی کوزیچکین بارِ اصلی و طاقت‌فرسای زندگی او بود؛ نیروی محرک روانیِ اصلی تصمیمش برای تغییر جبهه. او می‌خواست «قدرتش» را پس بگیرد و باور داشت مک‌کریدی راه بازگرداندن آن را در اختیار دارد.مک‌کریدی گفت: «مطمئنم می‌توانیم کمکت کنیم. اینکه این موضوع را به من گفتی، دقیقاً کار درستی بود؛ حالا در مسیر حل مشکل قرار گرفته‌ایم. همه‌چیز درست می‌شود. نگران نباش؛ خودم درستش می‌کنم.»

برخلاف بیشتر انگلیسی‌ها، مک‌کریدی در حرف‌زدن درباره مسائل جنسی کاملاً راحت بود. صراحتش و اینکه هیچ نشانی از خجالت و معذب‌بودن نشان نمی‌داد، ظاهراً کوزیچکین را آرام کرد. آشکارا از فشارش کاسته شد و چهره‌اش از آسودگی پر شد. با آهی عمیق گفت: «اگر بتوانی این کار را بکنی، تا آخر عمر از صمیم قلب از تو ممنون خواهم بود»

مک‌کریدی دستش را دور شانه‌های پهن و سنگین آن روس انداخت.

«کار درستی کردی.» این جمله را بارها تکرار کرد. «کار درستی کردی»

صحنه‌ای عجیب و باورنکردنی بود: یک جاسوس روسِ نیمه‌مست، در میانه جنگ داخلی، در دستشویی و در حالی که شیرهای آب باز بود، داشت مشکل جنسی‌اش را برای یک جاسوس انگلیسی تعریف می‌کرد. اما به قول مک‌کریدی، «موضوع کاملاً جدی و مسئله مسئله‌ی مرگ‌وزندگی بود.»

کوزیچکین خصوصی‌ترین راز زندگی‌اش را برای کسی فاش کرده بود که تقریباً او را نمی‌شناخت؛ در جست‌وجوی کمک و درک متقابل بود و هر دو را به او وعده داده بودند. بالاخره توانسته بود این موضوع را به کسی بگوید و همین حالا احساس می‌کرد صد برابر سبک‌تر شده است. مک‌کریدی دریافت که خطی نامرئی پشت سر گذاشته شده است: «واکنش من به حرف‌هایش ــ اینکه دید من طرف او هستم ــ کار را ساخت. در همان لحظه پیوند میان ما شکل گرفت. من این را می‌دانستم و او هم می‌دانست.»

آخرین تردیدهای مک‌کریدی نیز از میان رفت.

کوزیچکین او را در «آغوش خرسیِ» پرقدرت خود چنان فشرد که نزدیک بود خردش کند.

دو ساعت بعد، پس از آنکه کوزیچکین را در خیابانی فرعی، نزدیک بی‌امِو پارک‌شده‌اش پیاده کرد، مک‌کریدی همچنان در تهران رانندگی می‌کرد و به آنچه تازه اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. «حالا دیگر پیوندی عمیق میان ما شکل گرفته بود. او نه فقط مردانگی‌اش، بلکه زندگی‌اش را هم به من سپرده بود» نیمه‌شب گذشته بود که به خانه رسید. وقتی موج آدرنالین فروکش کرد، ابعاد ماجرا کم‌کم برایش روشن شد. «آن‌قدر بر جزئیات متمرکز بودم که عظمت ماجرا تازه بعداً خودش را نشانم داد.» کوزیچکین پیشنهاد کرده بود سازوکارهای اداره اس ــ محرمانه‌ترین بخش کاگ‌ب ــ را در اختیار بریتانیا بگذارد؛ می‌توانست تمام ابعاد فعالیت اطلاعاتی شوروی در ایران را افشا کند؛ اطلاعاتش درباره کاگ‌ب و مأموران آن دایرةالمعارفی بود. افزون بر این، او با جزئیات از احتمال قدرت‌گیری کمونیست‌ها در ایران سخن گفته بود: کودتایی با پشتیبانی شوروی، همان کابوس دیرینه‌ای که سال‌ها گریبان دستگاه‌های اطلاعاتی غرب را گرفته بود.

صبح روز بعد، مک‌کریدی طولانی‌ترین و عجیب‌ترین تلگرام دوران خدمتش را نوشت. گزارش‌های افسران پرونده در ام‌آی۶ طبق فرمولی مشخص تنظیم می‌شدند و سه بخش مجزا داشتند.

نخست، «یادداشت تماس» یا CN که در آن دیدار با مأمور ثبت می‌شد: زمان و مکان ملاقات، چگونگی پیش رفتن آن، هر نکته شخصی که مأمور گفته بود، حال‌وهوای او، ظاهرش، ملاحظات امنیتی و هر جزئیات دیگری که برای دیدار بعدی ارزش ثبت داشت .دوم، اطلاعات مهم و حساس در قالب گزارش CXبرای ستاد فرستاده می‌شد C ؛مخفف Chief، یعنی رئیس، و X به معنای «منحصراً» بود .سوم، «سند اقدام» یا AD قرار داشت که شامل توضیحات، پرسش‌ها و پیشنهادهایی درباره اداره پرونده، درخواست راهنمایی و پشتیبانی و هر چیز دیگری بود که افسر پرونده برای پیشبرد کار نیاز داشت .CNدر پرونده نگهداری می‌شد CX ؛ویرایش می‌شد و بسته به اهمیت اطلاعات، برای «مصرف‌کنندگان» اطلاعاتی، از جمله وزارت خارجه، وزارت دفاع یا نخست‌وزیر، فرستاده می‌شد؛ و ADنیز از سوی بخش مربوطه ــ در این مورد P5 ــ میان افراد ذی‌ربط توزیع می‌شد و جلسه‌ای برای تصمیم‌گیری درباره نحوه پاسخ به افسر پرونده تشکیل می‌گرفت .اما مک‌کریدی همهاین تشریفات را کنار گذاشت و محتویات دفترچه و حافظه‌اش را یک‌جا روی کاغذ ریخت:

«رودخانه‌ای طولانی و آشفته از جریان سیال ذهن که در آن تلاش کردم هرچه اتفاق افتاده و هرچه کوزیچکین گفته بود، بنویسم.» ترکیبی درهم‌وبرهم از CX، CN و.AD رشته‌ای از نام‌های روسی و ایرانی را، همان‌طور که به گوشش رسیده بود، ثبت کرد. خودش بعدها به یاد می‌آورد: «بیشترش چرند و نامفهوم بود، اما تقریباً مطمئن بودم هیچ‌کس در ستاد اطلاعات بیشتری از من دربارهاینکه مقامات ارشد حزب توده چه کسانی‌اند، ندارد» قرار بود فهرست تلفن سفارت شوروی نیز با کیسهدیپلماتیک ارسال شود P5 .می‌توانست جزئیات را از دل آن بیرون بکشد.

طعنه بازیگوشانههینچکلیف اینجا دیگر مصداق نداشت؛ اینجا بذر یک پرونده کاشته شده بود؛ پرونده‌ای که هنوز نهالی بیش نبود، اما می‌توانست به چیزی واقعاً استثنایی بدل شود. بخش تعیین‌کننده تلگرام، یعنی شرح اختلال نعوظ کوزیچکین و درخواست کمک او، به زبانی نیاز داشت که پیش از آن هرگز در هیچ گزارش ام‌آی۶ به کار نرفته بود. چهار ساعت طول کشید تا مک‌کریدی تلگرام را روی دستگاه راکِکس تنظیم و رمزگذاری کند. در پایان، یادداشتی و مجموعه‌ای از درخواست‌ها را اضافه کرد:

«کوزیچکین کاملاً صادق و واقعی به نظر می‌رسید و شناسایی دقیق محل خدمت و ارتباطاتش در حزب توده نیز ظاهراً هویت و اعتبار او را تأیید می‌کند. لطفاً درباره هر یک از این نام‌ها بررسی و سوابق موجود را ارسال کنید. همچنین لطفاً درباره مشکل پزشکی او راهنمایی کنید و بگویید چه پاسخی باید به او بدهم. لطفاً به من بگویید در دیدار بعدی چه کار باید بکنم»

اما هنوز یک چیز باقی مانده بود. ولادیمیر کوزیچکین به یک نام رمز نیاز داشت. منشی‌ای در ام‌آی۶ به نام اورسولا مسئول تهیه فهرست واژه‌ها و نام‌های رمز بود؛ فهرست‌هایی که افسران پرونده می‌توانستند از میانشان انتخاب کنند. قرار بود همه نام‌های رمزی خنثی یا بی‌معنا باشند؛ نام‌هایی تصادفی که هیچ سرنخی از هویت شخص، عملیات یا مأموریت موردنظر به دست ندهند. اما در عمل، همه سازمان‌های اطلاعاتی جهان، در همه کشورها و همه زمان‌ها، این قاعده را زیر پا می‌گذارند. جاسوس‌ها نمی‌توانند در برابر انتخاب واژه‌هایی که با چشمکی کوچک و پوشیده به حقیقت اشاره دارند، مقاومت کنند. کوزیچکین یک سر و گردن از مک‌کریدی بلندتر بود. در میان جمعیت، بی‌درنگ به چشم می‌آمد؛ بزرگ‌ترین موجود جنگل بود. از میان فهرست نام‌های رمز پیشنهادی برای مأمور جدید، یک نام انتخابی آشکارا جذاب بود: ردوود؛ بلندترین درخت جهان.

اورسولا، مک‌کریدی P5 ،و C همگی از معنای احتمالی دیگری که این واژه می‌توانست داشته باشد غافل ماندند؛ معنایی که به شکلی شگفت‌آور با ماجرا تناسب داشت و ظاهراً کاملاً تصادفی بود:

REDیعنی سرخ و کمونیسم، و ،WOOD که در زبان عامیانه به معنای نعوظ است. نام رمز کوزیچکین، بی‌آنکه کسی قصدش را داشته باشد، هم به کمونیسم اشاره می‌کرد، هم به «قدرت» مردانه‌ای که او می‌خواست دوباره به دست آورد.

۱۲

# تجهیزات ویژه

در حکومت اسلامی جدید، دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی، برخلاف دوران ساواک، زیر نظر یک سازمان واحد و همه‌جانبه اداره نمی‌شدند؛ بلکه در میان مجموعه‌ای از حوزه‌های قدرت پراکنده بودند: گاه درهم‌تنیده، اغلب هم‌پوشان و بسیار اوقات رقیب یکدیگر. ارتش دستگاه اطلاعاتی خودش را داشت و ریاست‌جمهوری نیز دستگاهی جداگانه. اما دو نهاد اطلاعاتی قدرتمندتر از همه در ایران، یکی در دفتر نخست‌وزیری و دیگری در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اداره می‌شد.

سعید حجاریان سیاستمداری زیرک و انعطاف‌پذیر بود که بعدها نخستین وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی را بنیان گذاشت. حوزه مسئولیت او، در مقام معاون واحد اطلاعات نخست‌وزیری، جاسوسی و ضدجاسوسی و نیز جذب و اداره مأموران مخفی بود؛ از جمله مأمورانی که از اداره هشتم ساواک به ارث رسیده بودند، مانند «اقبال»؛ مأموری که در سفارت شوروی نفوذ کرده بود. در کنار این واحد، دستگاه اطلاعاتی سپاه پاسداران نیز به فعالیت مشغول بود؛ ترکیبی از سازمان امنیت، جوخه عملیاتی ضدجاسوسی و پلیس مخفی. با گسترش سازمان اطلاعات سپاه، مأموریت آن نیز گسترده‌تر شد: زیر نظر گرفتن گروه‌های مخالف و جاسوسان دشمن، سرکوب فعالیت‌های براندازانه و از میان برداشتن «ضدانقلاب»های مجاهدین خلق و فداییان. یکی از چهره‌هایی که در واحد اطلاعات سپاه روزبه‌روز برجسته‌تر می‌شد، حبیب‌الله بیطرف بود؛ جوانی متعصب و سردچهره که پشت حمله به سفارت آمریکا و اشغال آن قرار داشت.

حجاریان و بیطرف هر دو خود را وقف انقلاب کرده بودند، اما نقش و وظیفه خود را به کلی متفاوت می‌دیدند. واحد اطلاعات نخست‌وزیری رویکردی حساب‌شده‌تر داشت و می‌کوشید در میان مخالفان

جاسوس جذب کند تا از این راه نقشه‌ها و تحرکات دشمنان را خنثی کند؛ اما سپاه پاسداران، به‌طور کلی، می‌خواست همه‌شان را از میان بردارد. گاهی این دو سازمان اطلاعاتشان را با یکدیگر به اشتراک می‌گذاشتند؛ اما بیشتر اوقات مستقل از هم عمل می‌کردند، چون هر یک بیم داشت دیگری رخنه‌ای در درونش ایجاد کرده باشد.

واحد نخست‌وزیری که ساختار ضدجاسوسی ساواک را به ارث برده بود، مسئولیت زیر نظر گرفتن دیپلمات‌های خارجی و یافتن شواهدی از فعالیت‌های جاسوسی آنان را نیز بر عهده داشت. مأمورانی که کوزیچکین را تعقیب می‌کردند، در کیوسک بیرون سفارت شوروی مستقر بودند و کارکنان محلی سفارت بریتانیا را برای همکاری اطلاعاتی تحت فشار می‌گذاشتند، همگی زیر نظر واحد حجاریان فعالیت می‌کردند. اطلاعات سپاهِ بیطرف اما روش‌های مستقیم‌تری به کار می‌گرفت و با استفاده از اوباشی مانند ماشاالله قصاب، با زور و خشونت به سراغ شبکه‌های جاسوسی دشمن می‌رفت.

هر دو شاخه، هم‌زمان، نورالدین کیانوری و حزب توده را زیر نظر داشتند و در این میان گاه چنان به یکدیگر برمی‌خوردند که دست‌وپای هم را می‌بستند. گاکیگ آوانسیان، که سال‌ها پیش از انقلاب نیز به‌عنوان یک تحریک‌کننده و فعال کمونیست شناخته شده بود، تحت مراقبت قرار داشت. روزی او را در لوناپارک دیدند که بسته‌ای را به مردی جوان و موبور می‌دهد و در ازای آن یک کیف دستی نارنجی‌رنگ تحویل می‌گیرد. آوانسیان پس از خروج از پارک از چنگ مراقبان گریخت، اما مرد دیگر، «لئون»، تعقیب شد و مأموران او را تا سفارت شوروی دنبال کردند. کمونیست‌ها مشغول کارهایی بودند که بوی خیر از آن نمی‌آمد.

در حالی که نابودی مجاهدین خلق با سرعت تمام پیش می‌رفت، سپاه پاسداران توجه خود را به دیگر گروه‌های چپ‌گرا معطوف کرد .به برخی دفاتر منطقه‌ای حزب توده حمله شد، روزنامه حزبی «مردم» ناچار به تعطیلی شد و مقر مرکزی حزب در تهران غارت و زیرورو شد. اینکه این اقدامات به دستور

چه کسی انجام شده بود و عاملانشان سپاه بودند، نیروهای خودسر کمیته‌ها یا گروه‌های حزب‌اللهی، هیچ‌گاه کاملاً روشن نشد. کیانوری از دولت شوروی خواست رسماً «حکومت خودسرانه مقامات مرتجع ایران» را محکوم کند. دیری نگذشت که مقاله‌ای در پراودا با لحنی «تهدیدآمیز» هشدار داد که «مقامات شوروی چنین رفتار مستبدانه‌ای با حزب توده را تحمل نخواهند کرد.» سپاه عقب نشست. حزب توده همچنان آشکارا به فعالیت خود ادامه داد: تجمع برگزار می‌کرد، اعلامیه پخش می‌کرد و عضو می‌گرفت.

کیانوری چندان نگران نشده بود. او اعلام کرد که این سرکوب متوجه «کمونیست‌های آمریکادوست» است، نه کمونیست‌های طرفدار شوروی، مانند خودش. در پیام‌هایی که به مسکو می‌فرستاد، همچنان بر «تأکید همیشگی‌اش بر جایگاه مطلوب حزبش در رژیم خمینی» پافشاری می‌کرد. اصرار داشت که نزد حکومت اسلامی از موقعیت خوبی برخوردار است و با اعضای شورای انقلاب روابطی دوستانه دارد. او حتی درخواست دیدار با شخص خمینی را داده بود و گرچه آیت‌الله هنوز با ملاقات موافقت نکرده بود، دست‌کم «به‌طور رسمی نیز آن را رد نکرده بود.»

کیانوری به هرمان آکسن، عضو دفتر سیاسی حزب سوسیالیست متحد آلمان شرقی، گفت:

«حزب توده بر این باور است که آگاهی طبقاتی کارگران به‌زودی از سد اثر کورکننده دین عبور خواهد کرد.»

او هیچ دلیلی برای تجدیدنظر در این پیش‌بینی نمی‌دید: «استراتژی حزب توده داشت نتیجه می‌داد و جایگاه آن در کشور روزبه‌روز مستحکم‌تر می‌شد.» در مسکو نیز کمیته مرکزی به همان اندازه اطمینان داشت. روستیسلاو اولیانوفسکی، کارشناس ایران در اداره بین‌الملل کمیته مرکزی، همچنان با اطمینان از این حرف می‌زد که حزب توده در حال «متحد کردن نیروهای مترقی و چپ ایران در قالب یک جبهه مردمی واحد برای دفاع از دستاوردهای انقلاب» است و کیانوری را ترغیب می‌کرد که هرچه

بیشتر «روابط نزدیک‌تری با روحانیون رادیکال» برقرار کند. وقتی خودت بیرون قفس نشسته‌ای، توصیه «سوار شدن بر ببر» کار آسانی است. از پشت عینک‌های ایدئولوژیک کمونیستی، همه‌چیز دقیقاً مطابق نقشه پیش می‌رفت. اما سپس، در شبی زمستانی در واپسین روزهای سال ۱۹۸۱، پیک حزب، گاکیگ آوانسیان، برای دیدار با یکی از اعضای دیگر حزب توده به خانه او رفته بود، ناپدید شد.

در «سنتوری هاوس»، کرملین‌شناسان با دقت روی تلگرام شگفت‌انگیز مک‌کریدی خم شده بودند. اگر کوزیچکین همان‌قدر که به نظر می‌رسید واقعی و قابل‌اعتماد بود، می‌توانست گنجینه‌ای بی‌بدیل باشد؛ کسی که اطلاعاتی بی‌سابقه از کاگ‌ب، مدیریت «اس»، مدرسه ۱۰۱، شبکه‌های مأموران غیرقانونی در سراسر خاورمیانه، تهاجم شوروی به افغانستان و، مهم‌تر از همه، تهدید به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در ایران با پشتیبانی شوروی در اختیارشان می‌گذاشت. آنچه او تا آن لحظه فاش کرده بود، فقط نویدِ گنجینه‌ای عظیم بود؛ نوک کوه یخ اطلاعاتی گسترده‌ای که بخش اعظم آن هنوز زیر آب پنهان بود. اما پرونده «ردوود» قرار نبود به این سادگی پیش برود؛ مک‌کریدی خودش نیز به این موضوع اذعان داشت: «اداره و هدایت چنین منبع حساس اما ارزشمندی در ایران، ریسک بسیار بالایی داشت.»

برخلاف تصور رایج، جاسوسی در بیشتر مواقع کاری است متکی بر کار گروهی، کاغذبازی و صبر. مک‌کریدی نه نیروی پشتیبان داشت و نه از زیرساخت‌های معمول اطلاعاتی برخوردار بود. در شرایط عادی، یک کارشناس شوروی که به زبان روسی مسلط بود به ایران اعزام می‌شد تا با کوزیچکین گفت‌وگو کند و پیش از هر اقدامی، وضعیت را ارزیابی کند. مأمور رابط نیز معمولاً هر مرحله از پرونده را با جزئیات ثبت می‌کرد: حال‌وهوای منبع، خبرهای مربوط به کار یا خانواده‌اش، و اینکه از آخرین ملاقات تاکنون چه کرده است. هر مسیر ضدتعقیب، هر داستان پوششی، هر محل تحویل مخفیانه

اطلاعات یا هر نقطه‌ای برای تماس گذری، در سنتوری هاوس بررسی، اصلاح و پس از تأیید، نهایی می‌شد.

در مسکو، که زیر نظرترین شهر جهان بود، افسران ام‌آی۶ پیش از هر مأموریت نقشه می‌کشیدند، مسیرها را مشخص می‌کردند و از هر مکان مهم، مخفیانه عکس می‌گرفتند؛ سپس همه این موارد برای بررسی و تأیید به «پی۵» فرستاده می‌شد. اما هیچ‌کدام از این تشریفات درباره «ردوود» امکان‌پذیر نبود. مک‌کریدی نخستین و تنها افسر ام‌آی۶ بود که در ایران پس از انقلاب مأموریت داشت؛ بنابراین از آن فرم‌های همیشگی، مشورت‌های پیاپی و دوباره‌کاری‌های احتیاطی خبری نبود و معاون یا جانشینی هم در کار نبود. این پرونده یک نمایش تک‌نفره بود: «دفتر مرکزی چاره‌ای نداشت جز اینکه به قضاوت من اعتماد کند و اجازه دهد خودم پرونده را پیش ببرم.»

ماه‌هایی که مک‌کریدی صرف جست‌وجوی محل‌های مناسب برای تماس کرده بود، اکنون به کارش آمده بود. او شهر را آن‌قدر خوب می‌شناخت که می‌توانست «چشم‌بسته در تهران رانندگی کند». کوزیچکین هم همین‌طور بود؛ با این تفاوت که با بی‌ام‌و خودش این کار را بسیار سریع‌تر انجام می‌داد. آشنایی مشترک آن دو با خیابان‌ها و سیمای شهر، بعدها به امتیازی گران‌بها تبدیل می‌شد.

مک‌کریدی برای تماس‌های آینده برنامه‌ای مشخص تنظیم کرد: ماهی یک‌بار، سوار کردن کوزیچکین با خودرو و ملاقات در خانه خودش؛ و هر دو هفته یک‌بار، یک تماس گذری در منطقه‌ای مرده و از پیش انتخاب‌شده. محل هر سوار شدن یا تماس، در دیدار قبلی تعیین می‌شد و در کنار آن، گزینه دومی هم در نظر می‌گرفتند تا اگر یکی از آن دو نتوانست خود را به محل قرار برساند، برنامه جایگزینی داشته باشند.

مک‌کریدی بعدها به یاد می‌آورد: «ردوود تحت تعقیب بود و احتمالاً خود من هم همین‌طور. تهران پر بود از ایست‌های بازرسی و گشت‌های سپاه پاسداران. هر جابه‌جایی در خیابان‌ها خطر بسیار زیادی

داشت. اگر ما را با هم می‌دیدند یا، بدتر از آن، دستگیرمان می‌کردند، پرونده همان‌جا تمام می‌شد.» هر محل فقط یک‌بار مورد استفاده قرار می‌گرفت. در همین حال، دفتر مرکزی سرگرم بررسی مسئله ظریف دیگری بود: اختلال نعوظ کوزیچکین.

سایمون براون گفت: «نمی‌دانستیم مشکل پزشکی است یا روانی، یا ترکیبی از هر دو.» ام‌آی۶ در این زمینه تخصص چندانی نداشت. اما پزشکی را می‌شناخت ؛ مردی که می‌توانست به این معما رسیدگی کند.

ایر مارشال سر چارلز ساوتار، مدیرکل خدمات پزشکی نیروی هوایی سلطنتی بود. اما در خفا، سمت دیگری هم داشت: پزشک ارشد ام‌آی۶ بود و به مأموران اطلاعاتی درباره انواع و اقسام مسائل پزشکی مشاوره می‌داد. ساوتار که در دانشکده پزشکی بیمارستان لندن تحصیل کرده و پزشک بود، خلبان جنگنده‌ای آموزش‌دیده نیز به شمار می‌رفت و در جنگ کره خدمت کرده بود. پشت آن لحن تند و کوتاه و مسلسل‌وار که بسیاری از افسران نیروی هوایی سلطنتی به آن شهره بودند، مردی دلسوز و پزشکی زبردست پنهان شده بود؛ پزشکی که علاقه ویژه‌ای به جنبه‌های فیزیولوژیک پرواز فضایی داشت و، اتفاقاً، به اسرار عملکرد جنسی مردان نیز علاقه‌مند بود.

پزشک مأموران گفت: «آهان، بله. مشکل رایجی میان خلبان‌های جنگنده است.کارشان فوق‌العاده پراسترس است؛ معمولاً هم مردانی هستند در اوایل دهه سی زندگی. سنی که اغلب تازه ازدواج کرده‌اند، یکی دو بچه در خانه دارند که از صبح تا شب جیغ می‌کشند، خوابشان هم کم است؛ یعنی هم در خانه تحت فشارند و هم سر کار. تازه، همه‌شان احساس می‌کنند حقوقشان کم است، زنشان هم از اینکه در خانه گیر افتاده و پول کافی ندارند غر می‌زند، و خودشان نگران ترفیع بعدی‌شان هستند. خلاصه اینکه فشار از هر طرف رویشان است. نتیجه؟ زندگی جنسی‌شان یک‌باره سقوط آزاد می‌کند»

سر چارلز داشت دقیقاً به هدف می‌زد.

«حالا آن‌هایی که عاقل‌ترند، برای کمک پیش ما می‌آیند. درمانش ساده است-پرواز را از آن‌ها می‌گیریم و پشت یک میز می‌نشانیمشان؛ با این کار بخشی از فشار و استرسشان را کم می‌کنیم. سه هفته بعد، زن‌هایشان می‌آیند درِ اتاق ما را می‌کوبند و التماس می‌کنند شوهرشان را دوباره پشت فرمان یک جت بفرستیم. مشکل حل شده است.»

اما پیدا کردن یک کار آرامِ پشت‌میزی برای کوزیچکین گزینه‌ی مناسبی نبود. برعکس، ام‌آی۶ در آستانه آن بود که زندگی او را بسیار پراسترس‌تر کند

گاگیک آوانسیان درست وقتی سوار خودروی خود می‌شد، بازداشت شد. او به‌تازگی سکته‌ای خفیف را پشت سر گذاشته بود و حتی تلاشی برای فرار نکرد. نیروهای سپاه در خودروی او «چند گذرنامه سفید» پیدا کردند؛ گذرنامه‌هایی که هنوز مشخصات صاحبشان در آنها ثبت نشده بود. کاگ‌ب هیچ چیز غیرعادی‌ای در روزهای منتهی به ناپدیدشدن او مشاهده نکرده بود. کوزیچکین در یادداشت‌هایش نوشت: «ایمپالس هیچ‌گونه مراقبتی از اعضای حزب توده را ثبت نکرده بود.» آن ارمنی را به زندان بدنام اوین بردند؛ جایی که برای او خاطره‌ای به‌شدت هولناک و آشنا داشت.

کیانوری مطمئن بود آوانسیان زیر شکنجه نمی‌شکند. او مبارزی سرسخت و سالخورده بود که از بدترین رفتارهایی که ساواک می‌توانست با او بکند جان سالم به در برده بود. پروین، کادر مسئول شبکه نظامی زیرزمینی، چند ماه پیش بازداشت شده و سپس بدون آنکه آسیبی ببیند آزاد شده بود. پس بی‌تردید با آوانسیان هم همین اتفاق می‌افتاد. احتمالاً بازداشت او چیزی بیش از یک جمع‌آوری معمولیِ «کمونیست‌های همیشگی» نبود.

اما ولادیمیر کوزیچکین عمیقاً نگران شده بود. فنون مخفی‌کاری حزب توده همیشه سست و بی‌دقت بود. کمونیست‌های ایرانی، از کیانوری گرفته تا پایین‌ترین رده‌ها، «به شکلی شگفت‌آور نسبت به رعایت اصول امنیتی بی‌اعتنا بودند» و «اصلاً نمی‌دانستند چگونه یک بررسی کامل برای کشف تعقیب و مراقبت انجام دهند». آوانسیان پیش‌تر به او هشدار داده بود که اگر دستگیر شود، همه‌چیز را اعتراف خواهد کرد. آیا او همین حالا داشت پرده از توطئه مشترک حزب توده و کاگ‌ب برمی‌داشت؟

کوزیچکین به شبرشین توصیه کرد: «همین حالا ارتباط را قطع کنید، تا زمانی که هنوز امکانش هست؛ و هم خودشان را از دردسر دور نگه دارند و هم ما را»

رِزیدنت نیز طبق دستور، پیامی به مسکو فرستاد و پیشنهاد کرد کاگ‌ب ارتباط خود را با کمونیست‌های ایرانی قطع کند. پاسخ بلافاصله و قاطعانه رسید: نه‌تنها رِزیدنتورا نباید عقب‌نشینی می‌کرد، بلکه باید تماس‌های خود با حزب توده را گسترش می‌داد»

شبرشین حاضر نبود درباره این دستور بحث کند. به کوزیچکین گفت: «دستور کمیته مرکزی، حکم است و ما اختیار نداریم به هیچ شکلی آن را تغییر دهیم. موضع آنها درباره ایران به هیچ‌وجه تغییر نخواهد کرد.»

بااین‌حال، رِزیدنت دستور داد تدابیر امنیتی تازه‌ای برقرار شود. دیگر هیچ دیدار حضوری‌ای در کار نبود. در عوض، «پیک عضو حزب توده گزارش خود را در محل از پیش تعیین‌شده‌ای از روی دیوار اقامتگاه تابستانی سفارت در زرگنده به داخل می‌انداخت». سپس، «در ساعت از پیش تعیین‌شده، زنگ نگهبانیِ دروازه سفارت شوروی را به صدا درمی‌آورد» او به‌جای گفتن نامش، یک دستگاه رادیو را که موسیقی پخش می‌کرد جلوی آیفون می‌گرفت. «نگهبان مستقر در آنجا بلافاصله موضوع را به سفارت گزارش می‌کرد و کوزیچکین با خودرو به زرگنده می‌رفت و پیام دیگری را از حزب توده تحویل می‌گرفت.»

به پروین همچنین مجموعه‌ای از «تجهیزات ویژه» داده شد: دستگاه ارتباطی برای ارسال پیام به یک گیرنده سیار؛ محفظه‌های مولنیا که اگر بدون وارد کردن رمز صحیح باز می‌شدند، اسناد داخل خود را درجا نابود می‌کردند؛ و چند وسیله کاملاً معمولی، از جمله یک کیف سامسونت، که درون آنها میکروفون‌های مخفی کار گذاشته شده بود تا برای «ضبط گفت‌وگوهای طولانی» در جلسات دولتی و نظامی، به‌طور پنهانی مورد استفاده قرار گیرند.

اینها فناوری‌های جاسوسی پیشرفته و پیشتاز شوروی بود. اما در عین حال، به تعبیر کوزیچکین، «مدرکی انکارناپذیر از دخالت ما در فعالیت‌های حزب توده» نیز به شمار می‌رفت. اگر نیروهای سپاه پاسداران این تجهیزات را پیدا می‌کردند، دیگر هیچ راهی برای انکار همکاری کاگ‌ب با کمونیست‌های ایرانی وجود نداشت.

در نهایت، شبرشین دستور داد دیگر هیچ‌گونه اسناد و مطالب مربوط به حزب توده از طریق کیف دیپلماتیک به مسکو فرستاده نشود. خطر آن‌که چنین مدارک مجرمانه‌ای در راه رهگیری و ضبط شوند، بیش از حد زیاد بود. از این پس کوزیچکین باید تمام اطلاعات را خودش تایپ می‌کرد و با تلگرام رمزگذاری‌شده به مسکو می‌فرستاد. این کار حجم عظیمی به وظایف او اضافه می‌کرد. اما پیامد دیگری هم داشت: از آن پس، رِدوود به تک‌تک گزارش‌های حزب توده که برای مسکو فرستاده می‌شد، دسترسی داشت.

کوزیچکین برای قرار بعدیِ تحویل گرفتن خودرو و دیدار در خانه مک‌کریدی در قُلْهک، با گنجینه‌ای تازه از مطالبی که به حافظه سپرده بود از راه رسید؛ جزئیاتی درباره فناوری‌های جدیدی که در اختیار حزب توده گذاشته شده بود، و دو درخواست: یک دوربین و ودکا. توضیح داد که در مدرسه ۱۰۱ عکاسی از اسناد را آموزش دیده است و اگر دوربین کوچکی در اختیار داشته باشد، می‌تواند از اسناد

کاگ‌ب در داخل سفارت عکس بگیرد و حلقه‌های فیلم ظاهرنشده را در جیبش بیرون بیاورد؛ کاری که پنهان کردنش بسیار آسان‌تر از حمل دسته‌های کاغذ و اسناد قطور بود. مک‌کریدی پذیرفت که در اولین فرصت بهترین دوربین جاسوسی ام‌آی۶ را در اختیارش بگذارد.

درخواست دوم، ودکا بود. معجون دست‌سازی که در گاراژ کاگ‌ب درست می‌کردند، اکسیر شومی بود که خماری جانکاهی به جا می‌گذاشت. آیا دولت بریتانیا می‌توانست چند بطری از جنس مرغوب برایش تهیه کند؛ همان نوعی که مک‌کریدی در نخستین دیدارشان تعارف کرده بود و همین حالا هم داشت در لیوانش می‌ریخت؟

مک‌کریدی گفت در دیدار بعدی مقدار بیشتری ودکا با خود می‌آورد، هرچند نمی‌توانست قول بدهد که ودکای استولیچنایا باشد. کوزیچکین انگار تازه یادش افتاده باشد، درخواست دیگری هم اضافه کرد: چند قطره چشمی، ترجیحاً از نوع آمریکایی ویسین که از همه بهتر اثر می‌کرد. «این قرمزی را از چشم‌هایم می‌گیرد؛ همه مردهای روس بعد از نوشیدن این‌طوری می‌شوند. و یعنی هر صبح»

صدای خنده‌ای بلند در حمام پیچید و دیوارهای آن را به لرزه انداخت.

مک‌کریدی از همان ابتدا به‌طور غریزی با این روسِ درشت‌هیکل و دوست‌داشتنی احساس نزدیکی کرده بود و هرچه بیشتر با او وقت می‌گذراند ــ نشسته روی توالت، در حالی که شیرهای آب باز بود ــ بیشتر به او دل می‌بست. بعدها درباره‌اش نوشت:

«ردوود آدمی بود که هنگام حرف زدن به شما نزدیک می‌شد، اهل تماس فیزیکی بود و دست روی بازو یا شانه‌تان می‌گذاشت. صدای بلندی داشت، زود لبخند می‌زد و درباره مسائل جدی شوخی می‌کرد ــ و بعد خودش به خنده می‌افتاد».

کوزیچکین می‌توانست در یک چشم برهم‌زدن از اوج خنده به اندوه فرو برود و دوباره برعکس؛ گاهی تنها با صدای به‌هم‌خوردن یک لیوان. به تعبیر مک‌کریدی، «تقریباً یک روسِ کلیشه‌ای بود»؛ با لهجه‌ای غلیظ، دست‌هایی بزرگ و همیشه هم حرفی برای گفتن داشت. عاشق قصه گفتن بود، با دست‌هایش حرف می‌زد، چشم‌هایش برق می‌زد و از ته حلق صداهای غلیظ و «روسی» درمی‌آورد. وقتی تعریف می‌کرد که زندگی زناشویی‌اش «به گه کشیده شده»، چشم‌های سرخش پر از اشک می‌شد.

کوزیچکین بارها خودش را «بسیار آموزش‌دیده و کاملاً حرفه‌ای» توصیف می‌کرد. هر بار که این را می‌گفت، لبخند پهنی بر لب می‌آورد، اما این خودستایی واقعاً بی‌راه نبود.

مک‌کریدی به‌تدریج دریافت: «ردوود افسر اطلاعاتی منضبط و باتجربه‌ای بود. لازم نبود برایش توضیح بدهم تماس خیابانی، ضدتعقیب یا امنیت تلفنی چگونه انجام می‌شود. خودش می‌دانست. روال دیدارها، طرح‌های جایگزین، داستان‌های پوششی و پروتکل‌های تلفنی برای او به همان اندازه طبیعی بود که برای من. هر دو بازی را می‌شناختیم ــ آموزش‌های حرفه‌ای اطلاعاتی‌مان تقریباً یکسان بود»

آن دو دانسته‌هایشان را روی هم گذاشتند: گوشه‌های پنهان شهر، نقاط کور، تله‌های مراقبتی و مناطق مرده‌ای که در آن‌ها امکان گم‌کردن تعقیب‌کننده وجود داشت. مک‌کریدی با شگفتی دریافت که «یکی از محل‌هایی که خودم برای تماس خیابانی شناسایی کرده بودم، دقیقاً همان جایی بود که او هم در شناسایی‌های خودش پیدا کرده بود.»

حافظه این مرد حیرت‌انگیز بود.

در دومین دیدارشان در حمام، کوزیچکین آرام‌آرام بر پایه اطلاعاتی که در دیدار اول ارائه کرده بود، جزئیات بیشتری افزود و مک‌کریدی همه‌چیز را یادداشت کرد: جزئیات توطئه حزب توده؛ دستگیری آوانسیان و ترتیبات امنیتی جدید؛ نقشه‌های اف۱۴ که به گِرو تحویل داده شده بود؛ محل

موشک هارپون که دریاسالار افضلی شناسایی کرده بود. او ساختار سلسله‌مراتب کاگ‌ب را با جزئیات شرح داد؛ وظایف اداره اس؛ محل استقرار مراکز مختلف کاگ‌ب در مسکو؛ «غیرقانونی‌ها» و رِزیدنتورهای غیرقانونی، یعنی سازمان‌های کاملاً مخفی‌ای که در کنار رِزیدنتورای رسمی کاگ‌ب فعالیت می‌کردند. حتی نوع قفل گاوصندوق‌های کاگ‌ب را می‌دانست و از تشریفات پیچیده امنیتی پایان هر روز کاری خبر داشت؛ زمانی که هر پرونده با مهر مومیِ ضد دستکاری پلمب می‌شد.

به نظر می‌رسید نام تقریباً هر افسر کاگ‌ب را که در تمام دوران خدمتش شناخته بود، به خاطر دارد: باهوش‌ها و احمق‌ها، جاه‌طلب‌ها و تنبل‌ها؛ این‌که هرکدام کجا مأمور بودند، در کدام «لاین» خدمت می‌کردند، چه کسی فاسد بود و چه کسی پاکدست، چه کسی در حال پیشرفت بود و چه کسی با اشتباهاتش راه خود را بسته بود. لوبیانکا را طبقه‌به‌طبقه توصیف کرد و گفت در هر طبقه چه عملیات جاسوسی‌ای جریان داشت. حتی سراغ شایعات هم می‌رفت؛ حرف‌های بی‌احتیاطی که در غذاخوری کاگ‌ب یا هنگام نوشیدن مشروب بعد از ساعت کاری شنیده بود و خرده‌اطلاعاتی که از همین راه جمع کرده بود.

ام‌آی۶ دهه‌ها درگیر نبردی پنهان با کاگ‌ب بود، اما ماشین عظیم اطلاعاتی شوروی همچنان در هاله‌ای از افسانه فرو رفته بود؛ افسانه‌هایی که بسیاری از آنها اغراق‌آمیز بودند. حالا کوزیچکین غولی سنگین و کند را آشکار می‌کرد: سازمانی عظیم اما ناکارآمد، هنوز قدرتمند و خطرناک، اما پوسیده از درون. ردوود توضیح داده بود:

«کاگ‌ب در بهترین حالت می‌تواند درخشان، بی‌رحم، ماهر و ظریف عمل کند. اما در بدترین حالت، زمخت، دست‌وپاچلفتی، ساده‌لوح و احمق است»

مک‌کریدی بار دیگر درباره منابع کاگ‌ب در بریتانیا از او پرسید. کوزیچکین همان پاسخ قبلی را تکرار کرد: از وجود هیچ‌کدام خبر نداشت. این گفته با یافته‌های اولگ گوردیفسکی نیز همخوان بود؛ او هم مشغول زیرورو کردن پرونده‌های کاگ‌ب درباره بریتانیا بود.

شوروی‌ها دهه‌ها بود که در بریتانیا کسی را که اهمیت چندانی داشته باشد به خدمت نگرفته بودند. مک‌کریدی دست‌بردار نبود. در دیگر کشورهای غربی چه؟ آیا کاگ‌ب در سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای دیگر هم مأمور دوجانبه داشت؟ کوزیچکین سرش را تکان داد. فقط یک نفر را می‌شناخت: شاید مهم‌ترین جاسوس کاگ‌ب در آمریکای شمالی؛ نفوذی‌ای در اعماق دستگاه ضدجاسوسی کانادا، مأموری قدیمی، پرهزینه و فوق‌العاده پربازده که نام رمز نیکون را داشت.

—

ژیل برونه از پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا، مأمور بی‌نقصی به نظر می‌رسید. همه همین عقیده را داشتند. به‌خصوص خود برونه. برونه در سال ۱۹۶۲ به شاخه ضدجاسوسی سرویس امنیتی پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا پیوست؛ واحدی که مأمور تعقیب جاسوسان شوروی در کانادا بود، علیه کاگ‌ب عملیات اجرا می‌کرد و با اف‌بی‌آی، سیا و ام‌آی۶ همکاری نزدیکی داشت.

او که «برای یک حرفه درخشان و برق‌آسا نشان شده بود»، زبان روسی را به‌خوبی آموخت و به دلیل فعالیت‌های مخفیانه‌اش ارتقا گرفت. از او به‌عنوان «بازپرس بسیار تهاجمی و مبتکر» و «عضوی قابل اتکا که سهمی بسیار ارزشمند در کارها دارد» تمجید می‌شد. اما برونه آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسید قابل اتکا نبود. خارج از ساعات کاری، این پلیس جوان مهمانی‌بازی افراطی بود: دائم‌الخمر، بی‌قیدوبند،

ویرانگرِ خود و ولخرج؛ و در عین حال، آدمی منزوی و دور از دیگران. یکی از همکارانش نوشته بود: «حتی کسانی که سال‌ها با او کار کرده و معاشرت داشتند، ادعا می‌کردند که او را نمی‌شناسند.»

سیگار برگ دوست داشت، کت‌وشلوارهای گران‌قیمت، پوکر با مبالغ بالا، اتومبیل‌های تندرو و زنانی که از آن هم تندتر بودند. پول را دوست داشت؛ پول زیادی لازم داشت. زندگی زناشویی‌اش در باتلاق الکل دست‌وپا می‌زد. خشم درونی برونه از غروری عنان‌گسیخته نیرو می‌گرفت. یکی از هم‌دوره‌هایش گفته بود: «فکر می‌کرد از همه آدم‌های اداره باهوش‌تر است و خودش هم این را می‌دانست.»

کمی بعد از ارتقای مقامش، برونه با یکی از مقام‌های سفارت شوروی، یوستی واتایان، تماس گرفت؛ مردی که معاون رئیس ضدجاسوسی کاگ‌ب در کانادا بود. آن دو در بار «دایموند لیل» در هتل اسکای‌لاین اتاوا با هم دیدار کردند. برونه پس از چند دور نوشیدنی، پیشنهاد کرد برای مسکو جاسوسی کند؛ البته اگر قیمت مناسبی پیشنهاد می‌کردند. چیزهای زیادی برای فروش داشت. «برونه مستقیماً مسئول بسیاری از عملیات علیه شوروی‌ها بود و در عین حال در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست اطلاعات مفصلی درباره کارکنان سرویس امنیتی، منابع، روش‌ها و اهداف آن، و از جمله درباره بسیاری از عملیات در اختیار شوروی‌ها بگذارد.» ژنرال اولگ کالوگین، رئیس ضدجاسوسی خارجی کاگ‌ب، از این خبر به وجد آمد.

جاسوسی با نام رمز نیکون «هرچه به دستش می‌رسید» در اختیار کاگ‌ب می‌گذاشت: از جمله هشدار درباره اینکه یک کارمند دولت کانادا به نام باور فِدِرستون زیر نظر تحقیقات قرار گرفته است؛ گزارش بازجویی ام‌آی۵ از اولگ لیالین، رئیس شاخه خرابکاری کاگ‌ب در بریتانیا که در سال ۱۹۷۱ به بریتانیا پناهنده شده بود؛ محل تجهیزات شنودی که در داخل سفارت شوروی در اتاوا کار گذاشته شده بود؛ فعالیت‌های جاسوسی وابسته نظامی کانادا در مسکو؛ و عملیاتی با نام رمز «دیپ روت» برای به دام انداختن همسر یک دیپلمات شوروی در یک عملیات تله عشقی.

در اوایل دهه ۱۹۷۰، کاگ‌ب در آستانه جذب یکی از دستیاران یک سناتور آمریکایی بود. با این حال، کالوگین «گمان می‌کرد او یک مأمور نفوذیِ ساختگی باشد» و ترتیبی داد که هدف به کانادا سفر کند؛ چون می‌دانست اگر اف‌بی‌آی در خاک کانادا در حال اجرای چنین عملیاتی باشد، سرویس امنیتی کانادا را در جریان خواهد گذاشت.برونه گزارش داد که آن دستیار واقعاً مأمور اف‌بی‌آی است. کاگ‌ب بلافاصله تماس را قطع کرد. این جاسوس کانادایی توانسته بود جاسوسان دوجانبه را در میان صفوف کاگ‌ب شناسایی کند و حتی، دست‌کم در یک مورد، در کشتن یکی از آنها نقش داشته باشد.

در سال ۱۹۵۹، نیکلای آرتامونوف، افسر نیروی دریایی شوروی، یک قایق اژدر را ربود و در سوئد به غرب پناهنده شد. با هویتی تازه و نام «نیکلاس شادرین»، او را در واشنگتن مستقر کردند و به‌عنوان مشاور در اداره اطلاعات نیروی دریایی ایالات متحده به کار گرفتند. تا سال ۱۹۶۷، کاگ‌ب رد او را پیدا کرده بود. کالوجین بعدها نوشت: «تصمیم گرفتیم به‌جای کشتن آرتامونوف، بهتر است متقاعدش کنیم برای ما کار کند.» آرتامونوف هم پذیرفت دوباره جبهه عوض کند؛ به قول خودش، برای «تاوان جنایتی که در حق اتحاد شوروی مرتکب شده بود». او به جاسوس دوجانبه تبدیل شد و با نام رمز «لارک» به خدمت کاگ‌ب درآمد.اما کاگ‌ب به او مشکوک بود. کالوجین گفت: «فقط یک راه برای فهمیدن اینکه واقعاً با ماست یا نه وجود دارد. از او دعوت کنیم بیاید کانادا» آرتامونوف به دستور کاگ‌ب به مونترآل رفت تا با «مأمور کاگ‌ب مسئول عملیات غیرقانونی در آمریکای شمالی» دیدار کند. برونه، مطابق انتظار، گزارشی فرستاد که در آن به‌روشنی آمده بود: «یک مأمور شوروی که برای اف‌بی‌آی کار می‌کند، اخیراً برای دیدار با یک مأمور کاگ‌ب به مونترآل آمده است.»

این همان مدرکی بود که کالوجین می‌خواست. «لارک ما را فریب داده بود و همچنان برای آمریکایی‌ها کار می‌کرد.» انتقام خیلی زود از راه رسید. به آرتامونوف گفته شد برای دریافت یک فرستنده رادیویی جدید به اتریش پرواز کند. هنگامی که برای لحظاتی از مأموران آمریکاییِ محافظش جدا شد، گروهی

از آدم‌ربایان کاگ‌ب در یکی از خیابان‌های وین به او حمله کردند، به زور سوار خودرویش کردند، داروی آرام‌بخش بسیار قوی به او تزریق کردند و سپس او را به یک گذرگاه مخفی در مرز چکسلواکی بردند. آرتامونوف را روی یک پانچوی برزنتی گذاشتند و در حالی که بیهوش بود، از میان سرزمین برفیِ بی‌صاحب میان دو مرز کشیدند. وقتی این گروه کوچک و هولناک به خاک چک رسید، آرتامونوف دیگر مرده بود. مصرف بیش از حد داروی آرام‌بخش باعث ایست قلبی شدید شده بود. کالوجین گفت: «خائن بود و احتمالاً حقش همین بود.»

مأموران کاگ‌ب که برونه را زیر نظر داشتند، او را با ریزه‌کاری‌های فنون جاسوسی شوروی آشنا کرده بودند: اینکه چگونه با چسباندن تکه‌ای نوار به تیرک، علامت قرار بگذارند؛ نوار افقی برای اتاوا و عمودی برای مونترآل؛ اینکه پاکت سیگار را برای حمل فیلم به کار ببرند؛ و اینکه محل‌های تماس مخفی را روی نقشه مشخص کنند. اما برونه همه اینها را نادیده می‌گرفت. ترجیح می‌داد در «دایموند لیل» قرار بگذارد، اطلاعات را در ازای بسته‌های پول نقد تحویل بگیرد و بعد آن‌قدر مشروب بخورد که از خود بی‌خود شود.

بازرسان بعدها به این نتیجه رسیدند که «هیچ‌یک از پرونده‌های شوروی که برونه از آنها اطلاع داشت، هرگز به نتیجه موفقیت‌آمیزی نرسید؛ پرونده‌های متعددی سال‌ها با موفقیت در جریان بودند تا اینکه برونه از وجودشان باخبر شد و از همان لحظه، همه‌چیز خراب شد»

او با حقوق یک پلیس، کادیلاک نو سوار می‌شد، تعطیلات مجللش را در آکاپولکوِ مکزیک می‌گذراند و «در آپارتمان‌های مجلل الکسیس نیهون» ــ مجتمع مسکونی شیک و گران‌قیمتی در مرکز مونترآل ــ با تجمل زندگی می‌کرد.

با این همه، هیچ‌کس سرنخ‌ها را نمی‌دید. مشروب‌خواری برونه، به‌ویژه در معاشرت با آدم‌های نامناسب، روزبه‌روز شدیدتر می‌شد. پول‌هایش را بر باد داد و ازدواج دومش را نیز از دست داد. در یک کلوپ شبانه در اتاوا، مردی را «به‌دلیل همجنس‌گرا بودنش» مورد ضرب‌وشتم قرار داد. بهار ۱۹۶۸، در حال مستی با خودرو به خانه برمی‌گشت که تصادف کرد. در محفظه داشبورد خودروی مچاله‌شده‌اش پاکتی پیدا شد که داخل آن ۹۶۰ دلار کانادا، در اسکناس‌های بیست‌دلاری، بود. برونه ابتدا ادعا کرد پول را از یک شرکت تأمین مالی قرض گرفته است؛ سپس به همکارانش گفت این مبلغ «برای پرداخت به منابع» بوده است. یک سال بعد، او را بیهوش، با بینی و قوزک پای شکسته، در دستشویی مردانه هتل دیپلمات در هالِ کبک پیدا کردند؛ ظاهراً کسی او را «به‌طور حرفه‌ای کتک زده بود». برونه هشدارها را نادیده گرفته و همچنان با دوست‌دختر یک گانگستر شناخته‌شده رفت‌وآمد کرده بود. خودش مدعی شد از پله‌ها افتاده است. در سال ۱۹۷۴، برونه از پلیس اخراج شد؛ نه به‌خاطر جاسوسی، بلکه به‌دلیل ارتباطات نامطلوبش با آدم‌هایی در حاشیه دنیای تبهکاری کانادا.

یکی از هم‌پیاله‌های او میچل برونفمن، برادرزاده ساموئل برونفمن، غول صنعت ویسکی کانادا، بود. میچ برونفمن یک شرکت هواپیمایی خصوصی زیان‌ده را اداره می‌کرد. چون به ثروت خانوادگی دسترسی نداشت، به سراغ یک گانگستر کانادایی ـ آمریکایی به نام ویلیام «اُبی» ابرونت رفت؛ پول‌شویی که برای خانواده جنایتکار کوترونیِ مونترآل کار می‌کرد، شاخه‌ای از خاندان تبهکار بونانو در نیویورک. مقام‌های مافوق برونه به او دستور دادند ارتباطش را با برونفمن قطع کند. وقتی برونه سر باز زد، اخراجش کردند.

او که حالا با ادعای «انتقام از رفتاری که آن را ناعادلانه و ناشی از برخورد پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا می‌دانست» از سازمان بیرون آمده بود، یک شرکت امنیتی خصوصی راه انداخت تا پوششی برای فعالیت‌هایش باشد و همچنان «با اعضا و اعضای سابق سازمان» ارتباط داشت؛ کسانی که از میان آنها

اطلاعاتی جمع می‌کرد و در اختیار کاگ‌ب می‌گذاشت. زندگی تجملی او از این هم پرزرق‌وبرق‌تر شد. همکارانش متوجه شده بودند که ظاهراً «پول بسیار زیادی به جیب می‌زند».

کوزیچکین از کلیات پرونده «نیکون» خبر داشت؛ همان «منبع بلندپایه‌ای که در بخش ضدجاسوسی پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا نفوذ کرده بود» و بیش از یک دهه اسرار آمریکای شمالی را لو می‌داد. این اطلاعات برای کاگ‌ب ارزشی عظیم داشت؛ و در عین حال، خطری عظیم نیز به همراه داشت. مرگ آرتامونوف نشان داده بود که کاگ‌ب، همین که بوی خیانت به مشامش برسد، تا چه اندازه می‌تواند جاسوسان نفوذی را ردیابی و شکار کند.

«سوارکاران سلطنتی، همیشه مردشان را پیدا می‌کنند»؛ این شعار غیررسمی پلیس کاناداست. اما افشاگری کوزیچکین زنجیره‌ای از رویدادها را به راه انداخت که سرانجام به کشفی تکان‌دهنده انجامید: در این پرونده، «مرد»ی که پلیس سواره‌نظام سلطنتی در پی او بود، یکی از خودشان بود.

## ۱۳

# قرص‌های قرمز کوچک

مارشال هوایی، سِر چارلز ساوتار، به این نتیجه رسید که بهترین راه برای «جان تازه‌ای به مداد رِدوود دادن»، به تعبیر خودش، فرستادن یک خودکار مخصوص برای اوست.خودکار در کیسه دیپلماتیک وارد شد: یک خودکار ساچمه‌ای معمولی و مشکی. اما درون آن، روی ورقه‌ای پلاستیکی و باریک که محکم دور مغزی جوهر پیچیده شده بود و با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شد، نامه‌ای از پزشک ارشد سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا قرار داشت که به روسی ترجمه شده بود؛ نامه‌ای که در واقع چیزی شبیه نسخه پزشکی بود. در همان بسته، شیشه کوچکی از قرص‌های قرمز هم بود. مک‌کریدی در دیدار بعدی در قلهک، خودکار را به کوزیچکین داد و توضیح داد که داخل آن پیامی از پزشک ارشد سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا است. مرد روس ورقه را بیرون کشید، روی زانو بازش کرد و با دقت خواند.

نامه سِر چارلز پژواک توصیه‌های پزشکی او به خلبانان جنگنده بود. مک‌کریدی نامه را نخوانده بود، چون بنا بر این فرض، موضوعی محرمانه و پزشکی میان پزشک و بیمار محسوب می‌شد. اما از مضمون کلی آن خبر داشت: «همدردی فراوان... مشکلی رایج در میان مردان هم‌سن‌وسال او که در شرایط پراسترس قرار دارند... توصیه شده مصرف الکل را کاهش دهد... بیشتر بخوابد... تمرین‌های تنفسی برای آرام‌سازی را امتحان کند... و این قرص‌های قرمز را مصرف کند که شاید مفید باشند»

کوزیچکین شیشه را باز کرد و بلافاصله دو قرص را با هم بلعید. قرص‌ها در واقع ویتامین‌های حاوی آهن بودند؛ از نظر پزشکی ارزش چندانی نداشتند، اما از نظر روانی می‌توانستند مفید باشند. مک‌کریدی بعدها به یاد می‌آورد: «امیدوار بودیم اثر دارونما داشته باشند.»

کوزیچکین ظاهراً آسوده‌خاطر شده بود و از اینکه یک پزشک ارشد بریتانیایی به او توصیه پزشکی می‌کرد، خوشحال به نظر می‌رسید؛ اما درباره تأثیر واقعی قرص‌ها هم واقع‌بین بود. «آن‌قدر باهوش بود که بداند گلوله جادویی در کار نیست و ما فقط تا جایی که می‌توانیم از او حمایت می‌کنیم»

مک‌کریدی به او گفت اگر خواست نامه را نگه دارد، «تا درباره‌اش فکر کند»، اما توصیه کرد پیام ساوتار را پس از چند روز از بین ببرد و آن را به سفارت نبرد. کوزیچکین نامه را پس داد و گفت که محتوای آن را از بر کرده است. اگر نامه‌ای که درون خودکار پنهان شده بود نشانه‌ای از ابتکار و خلاقیت سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا به شمار می‌رفت، پیشنهاد بعدی مک‌کریدی چندان تحت تأثیرش قرار نداد. هر دو انتظار داشتند دوربینی دریافت کنند که انگار «کیو» در فیلم‌های جیمز باند آن را طراحی کرده باشد؛ «یک وسیله خفن و عجیب که در ظاهر فندک سیگار به نظر برسد.» اما بخش فنی سازمان، برایشان «یک مینُکس مینیاتوری عهد عتیق» فرستاد؛ دوربینی ساخت آلمان که بیش از سی سال از عمرش می‌گذشت، درون کیف چرمی خط‌وخش‌داری که پنج حلقه فیلم یدکی هم داشت. کوزیچکین با پوزخند گفت: «شوخی می‌کنید؟ ما از این‌ها توی موزه داریم!»

پیشنهاد مک‌کریدی برای نشان دادن نحوه کار با دوربین را پس زد.«می‌دانم چطور کار می‌کند»

مینُکس ب شاید عتیقه به حساب می‌آمد، اما همچنان بهترین دوربین جاسوسی جهان بود؛ آن‌قدر کوچک که در جیب جا می‌شد و عدسی‌ای با قابلیت فوکوس از فاصله نزدیک داشت که برای عکاسی از اسناد ایده‌آل بود. گوردیفسکی در کپنهاگ از یکی از همین دوربین‌ها با اثری فوق‌العاده استفاده کرده بود. ضمن اینکه مینُکس امن‌تر هم بود: دوربینی که داخل فندک سیگار پنهان شده باشد، مدرکی از جاسوسی به شمار می‌رفت؛ اما مردی که یک مینُکس همراهش بود، صرفاً می‌توانست یک عکاس

آماتور با دوربینی قدیمی به نظر برسد. مک‌کریدی به کوزیچکین توصیه کرد اگر کسی درباره دوربین سؤال کرد، بگوید «آن را در بازار دیده و برای تفنن خریده تا جلوی دوست‌دخترهایش پُز بدهد»

درخواست کوزیچکین برای ودکای مرغوب هم در داخل ایران برآورده شد. کارخانه ایرانی‌ای که پیش از انقلاب مشروب تولید می‌کرد، حالا برای بیمارستان‌ها الکل طبی می‌ساخت؛ اما مک‌کریدی متوجه شد که کارخانه تقطیر «یک شیفت شبانه مخفی هم دارد که همچنان به تولید ودکا ادامه می‌دهد» کیفیتش «عالی» بود، اما قیمت بالایی داشت. بارینگتون کارکنان دیپلماتیک را از مبادله دلار در بازار سیاه منع کرده بود، مبادا گرفتار دام اطلاعاتی شوند. مک‌کریدی دستور او را نادیده گرفت، با یک صراف معامله کرد و یک صندوق از این مشروب قاچاق خرید. حالا چهار بطری را به رِدوود داد. «می‌دانستم کار عاقلانه‌ای نیست، اما دست‌کم این یکی کاری بود که می‌توانستم برایش انجام بدهم» بعد، با لبخندی، شیشه کوچکی از قطره چشم ویزینِ ساخت آمریکا هم به او داد. مک‌کریدی تخمین می‌زد کوزیچکین روزی دست‌کم نیم بطری مشروب می‌خورد. «با معیارهای روسی مقدار زیادی نیست، اما برای آرام کردن اعصابش کافی بود» جز سرخی چشم‌هایش، «مشروب ظاهراً تأثیری بر او نداشت. می‌توانست تمرکز کند. همه دستورهای مربوط به محل دیدارها و شیوه تماس‌های تلفنی را دقیق اجرا می‌کرد. در هزارتوی خیابان‌های تهران می‌توانست خیابان درست را پیدا کند ـ ذهن تیزی پشت آن چهره بود.» در نهایت، مک‌کریدی توضیح داد که سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا «برای او در لندن یک حساب بانکی باز کرده و ماهانه هزار پوند به آن واریز می‌کند»: قراردادی مالی که هرگز به زبان نیامده بود. کوزیچکین نه میلی به پول داشت و نه چندان نیازی به آن، اما هر دو می‌دانستند که این پرداخت مالی پیامی روشن دارد: نشانه‌ای از جدیت رابطه و مهر تأییدی بر وابستگی متقابل آنها.

قرار بود نخستین «تماس گذری» یک هفته بعد، پس از تاریکی هوا، در کوچه‌ای فرعی در تجریش، در شمال تهران، انجام شود.

در یک «تماس گذری»، مأمور و افسر معمولاً از دو جهت مخالف پیاده به محل نزدیک می‌شوند، برای کسری از ثانیه در نقطه‌ای کور به هم می‌رسند و سپس بدون توقف به مسیر خود ادامه می‌دهند. مشکل زمانی پیش می‌آید که مأمور یا افسر تحت تعقیب باشد؛ در این صورت، یکی از آنها ـ یا هر دو ـ درست چند لحظه پس از دریافت بسته، به تیم مراقبتی‌ای برخورد می‌کنند که آنها را تعقیب کرده است. در شرایطی که احتمال داده شود یکی از دو طرف بیشتر از دیگری تحت نظر است، از شیوه‌ای به نام «تماس گذری معکوس» استفاده می‌شود. در این روش، طرفی که احتمال کمتری دارد تحت تعقیب باشد، زودتر به محل می‌رسد و طرف دیگر از پشت سر نزدیک می‌شود، سرعتش را افزایش می‌دهد و در نقطه کور از کنار او عبور می‌کند تا بسته ردوبدل شود؛ درست مثل دوندگان امدادی که چوب را به یکدیگر می‌سپارند. سپس هر دو به راه خود ادامه می‌دهند و احتمال برخورد با تیم مراقبتی‌ای که از جهت مخالف می‌آید کاهش می‌یابد.

در مسکو، که افسران سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا دائماً زیر نظر کاگ‌ب بودند، مأمور رابط همیشه به دنبال مأمور به محل تماس گذری می‌رفت. اما در تهران، محاسبه مک‌کریدی برعکس بود. «رِدوود از طریق شنودهای ایمپالس می‌دانست که، هرچند نامنظم، تحت تعقیب است و تا جایی که می‌توانست تشخیص دهد، من تحت نظر نبودم. به این نتیجه رسیدم که اگر قرار باشد یکی از ما تعقیب شود، آن شخص رِدوود خواهد بود.» مک‌کریدی ابتدا وارد نقطه کور می‌شد، «کمی درنگ می‌کرد تا رِدوود خودش را به من برساند، در نقطه کور تماس را هماهنگ می‌کردیم، بسته‌ها را ردوبدل می‌کردیم و بعد من سرعتم را بیشتر می‌کردم و رِدوود عقب می‌ماند تا من از منطقه دور شوم» برای اطمینان بیشتر، یک دقیقه پیش از زمان قرار، در جایی از مسیر نزدیک شدن به محل، با یکدیگر چشم

در چشم می‌شدند تا مطمئن شوند مک‌کریدی چند ثانیه زودتر به محل تماس گذری می‌رسد. همه اینها بدون هیچ تأیید رسمی ترتیب داده شده بود. مک‌کریدی بعدها به یاد می‌آورد: «برای هیچ‌جور گفت‌وگویی با مرکز فرصت نبود. آنها فقط باید به من اعتماد می‌کردند که کار را درست انجام می‌دهم.»

سازمان‌های اطلاعاتی معمولاً ساختاری به‌شدت سلسله‌مراتبی دارند و هر لایه، لایه زیرین خود را با دقت زیر نظر می‌گیرد. نظارت مناسب، خطاها را کاهش می‌دهد و تضمین می‌کند مسئولیت در نهایت به سمت مقام‌های بالاتر هدایت شود. اما در پرونده رِدوود، مک‌کریدی تقریباً یکه و تنها عمل می‌کرد. «این یک خطر عظیم بود، با احتمال بسیار بالای شکست. ستاد واقعاً اطلاع چندانی از کارهایی که من می‌کردم نداشت»

مک‌کریدی پس از دو ساعت عملیات فشرده «خشک‌شویی»، سر وقت به تجریش رسید. چشم‌هایشان برای کسری از ثانیه به هم افتاد و هر دو وارد کوچه شدند؛ مک‌کریدی حدود بیست قدم جلوتر بود. زمان‌بندی بی‌نقص بود. کوزیچکین دقیقاً در همان نقطه‌ای به او رسید که «از بالا قابل مشاهده نبود و از دید هر کسی که از هر یک از دو طرف آنها را تعقیب می‌کرد، پنهان بود» و دو پاکت سیگار بهمن را در دست او گذاشت. در همان لحظه، مک‌کریدی کیسه پلاستیکی حاوی شش حلقه فیلم نوِ مینُکس را تحویل داد. اما در همان لحظه وحشتناک، کوزیچکین به‌جای آنکه سرعتش را کم کند تا افسر رابط جلو بیفتد، ایستاد و شروع کرد به حرف زدن.

مرد روس ظاهراً اصلاً متوجه نقض دستورالعمل نشده بود و حالا هم حسابی سرِ صحبت باز کرده بود. آنچه قرار بود عبوری برق‌آسا باشد، ناگهان به گفت‌وگویی بداهه در وسط خیابان تبدیل شده بود. مک‌کریدی پس از یک دقیقه حرفش را قطع کرد و با عجله جلو افتاد؛ قلبش به‌شدت می‌تپید.

«خوشبختانه کسی از آنجا رد نشد و ظاهراً همه این ماجرا از چشم دیگران دور ماند»، اما لحظه‌ای وحشتناک بود. رِدوود با وجود تمام آموزش‌هایی که دیده بود، به شکلی نگران‌کننده مستعد بداهه‌پردازی بود. مک‌کریدی پاکت‌ها را تا زمانی که با سلامت به قلهک بازنگشته بود، باز نکرد. درون آنها پنج حلقه فیلم مینُکس بود، هر کدام با سی‌وشش فریم؛ عکس‌های ۱۸۰ سندی که کوزیچکین طی یک هفته در داخل سفارت شوروی گرفته بود. این نخستین محموله عکاسی رِدوود بود؛ گنجینه‌ای بی‌بدیل.

نیکلاس بارینگتون داشت برای نمایش «علاءالدین» تمرین می‌کرد؛ همان نمایش کمدی-موزیکالی که قرار بود به مناسبت کریسمس سفارت، در مؤسسه بریتانیایی مطالعات ایران روی صحنه برود.خودش با فروتنیِ ساختگی به یاد می‌آورد: «مرا هم به زور کشاندند که نقش سلطان شمیران را بازی کنم» برای کارگردانی که بخواهد بارینگتون را در نمایش بازی ندهد، باید دل و جرئت زیادی به خرج می‌داد. نقش سلطان چندان بزرگ نبود، اما عالی‌ترین نماینده اعلیحضرت در ایران قصد داشت آن را حسابی بزرگ‌تر کند. او پاییز همان سال، در اجرای روخوانیِ فضای بازِ «رؤیای نیمه شب تابستان» در محوطه گل‌هاق، نقش اوبرون را چنان پرشور و اغراق‌آمیز بازی کرده بود که به‌قول معروف، از نقش جلو زده بود. هنوز همه درباره آن اجرا حرف می‌زدند؛ خود بارینگتون هم همین‌طور. بارینگتونِ پرزرق‌وبرق انجمن تئاتر آماتوری سفارت را جان تازه‌ای بخشیده بود. مهمانی سالانه ویستریا را دوباره راه انداخته بود، برای اعضای کاهش‌یافته هیئت دیپلماتیک مراسم پذیرایی برگزار می‌کرد و حتی ضیافتی برپا کرده بود تا اعطای نشان CMG ــ «همراه نشان سنت میکائیل و سنت جرج» ــ به خودش را جشن بگیرد؛ نشانی که قرار بود در کنار نشان CVO ــ «فرمانده نشان سلطنتی ویکتوریایی» ــ قرار گیرد. او نوشت: «مهمان‌نوازی من با کشف چند جعبه شراب مرغوب که در خانه سفیر نظامی پیشین جا مانده بود، غنای

بیشتری پیدا کرد.» برای شام کریسمس، بارینگتون به قول خودش «سنگ تمام گذاشت و همه مخلفات را هم جور کرد»: تمام کارکنان دیپلماتیک، از جمله مک‌کردی‌ها، در تالار باشکوه غذاخوری سفارت گرد آمدند تا از ضیافتی مفصل پذیرایی شوند؛ موس ماهی، بوقلمون بریان با مخلفات، کلم بروکسل، سیب‌زمینی تنوری و سوسیس گوشت گاو، همراه با شراب شاتو مارگو. بعد هم نوبت پورت، پنیر، خرما و آجیل رسید، و البته گنج‌یابی و کلی «بازی سنتی خانواده بارینگتون» که برنده همه‌شان خود بارینگتون بود.

یکی از این بازی‌ها «بازی صفت‌ها» نام داشت؛ ابتکار خود بارینگتون. یک نفر داستانی می‌نوشت که همه حاضران در آن حضور داشتند، اما جاهایی را برای صفت‌ها خالی می‌گذاشت. بقیه، بی‌خبر از متن اصلی، صفت‌هایی نامتعارف و نامحتمل پیشنهاد می‌کردند و آن صفت‌ها بعداً به‌طور تصادفی در جای خالی قرار می‌گرفتند.بارینگتون اصرار داشت: «نتیجه معمولاً کرکر خنده است.» اگر مأموران اطلاعاتی ایران در آن میان مشغول شنود جشن و سرور بودند، لابد از آنچه می‌شنیدند کاملا سردرگم شده بودند. بارینگتون نوشت: «جشن‌های کریسمس برای حفظ روحیه در محیطی که بالقوه خصمانه است، اهمیت دارند»

بیرون از محوطه سفارت، کشور همچنان خطرناک و بی‌ثبات بود؛ در چنگال خشونت‌های داخلی گرفتار شده و در جنگی خونین و فرسایشی با عراق به بن‌بست رسیده بود. برخی مقام‌های ایرانی به مهمانی‌های بارینگتون دعوت می‌شدند، اما کمتر کسی جرئت می‌کرد در آنها حاضر شود. رفت‌وآمد و معاشرت با دیپلمات‌های غربی خطرناک بود. در مهمانی‌های کنار استخر او، زنان مهمان اغلب در حالی از راه می‌رسیدند که سراپا در چادر پیچیده بودند؛ اما وقتی چادرها را کنار می‌گذاشتند، زیر آنها بیکینی پوشیده بودند.

بارینگتون درباره چنین مراسمی نوشت: «همیشه نوعی تنش در هوا وجود داشت، چون رژیم انقلابی اطراف ما هنوز بسیار تازه و غیرقابل پیش‌بینی بود. حضور مشروبات الکلی یا اختلاط زن و مرد می‌توانست دردسر درست کند.»

او از «لحظه‌های جادوییِ گوش سپردن به آواز بلبل‌ها در باغ» یاد می‌کرد، اما اغلب شب‌ها در تخت چهارستونه سفیر به خواب می‌رفت، در حالی که «لالاییِ شلیک‌های پراکنده» از بیرون به گوش می‌رسید؛ همان شلیک‌هایی که هر شب با ادامه درگیری‌های خیابانی به گوش می‌رسیدند.

مجاهدین خلق که با خطر نابودی به دست نیروهای اسلامی روبه‌رو بودند، با خشونت تمام به مقابله برخاستند. بارینگتون از «نبردهای بی‌رحمانه میان گروه‌های مختلفِ درگیر» سخن گفت: «موتورسواران و جیپ‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و از هر دو طرف آدم می‌کشتند.»

وقتی بارینگتون برای دیدار با یک زندانی بریتانیایی، با جگوار ضدگلوله‌اش به زندان اوین رفت، شاهد اجرای کارزار ضدانقلابی از نزدیک بود: «زندانیانی در حیاط، با چشمان بسته و در صف، در حالی که دست‌هایشان را روی شانه یکدیگر گذاشته بودند و منتظر بودند تا برای اعدام برده شوند»

آزار و سرکوب مذهبی نیز به هولناک‌ترین مراحل خود رسیده بود. شورای نه‌نفره بهاییان به سفارت بریتانیا آمده و برای دفاع از آیین خود درخواست کمک کرده بود؛ چند ماه بعد، هر نه نفر دستگیر و کشته شدند.

«پلیس اخلاق» اسلامی نیز وظیفه اجرای یکسان‌سازی مذهبی را بر عهده داشت: «زنانی که موی سر یا قوزک پایشان را بیش از حد نشان می‌دادند، ممکن بود بازداشت شوند. زن و مردی که با هم راه می‌رفتند و زن و شوهر نبودند، ممکن بود مورد بازجویی قرار بگیرند» حتی بارینگتون، با آن همه جذابیت و روابط عمومی بی‌پایان، در میان این «جشن خشونت» به سختی می‌توانست برای خود دوستی

دست‌وپا کند. گاهی ارتباطات ایرانی او ناپدید می‌شدند و «همیشه عاقلانه نبود که بپرسی چرا. کم‌کم خبر می‌رسید که فلان فرد اعدام شده است.»

صادق قطب‌زاده، وزیر خارجه پیشین و تحصیل‌کرده آمریکا که زمانی از نزدیک‌ترین مشاوران خمینی بود، به اتهام توطئه با سیا برای سرنگونی و ترور آیت‌الله دستگیر شد.بعدها او را تیرباران کردند. «انقلاب داشت فرزندان خودش را می‌بلعید»

بارینگتون در گزارش سالانه خود برای ۱۹۸۱ نوشت: «ایران همچنان یک یاغی متعصب و خطرناک است که دوستان اندکی دارد... همه تصمیم‌های مهم همچنان به آیت‌الله خمینی ارجاع می‌شود؛ کسی که نیرویی برای اعتدال نیست. ما باید همچنان روایت‌هایی را که می‌گویند در تلاشیم نقشی مسلط در امور داخلی ایران ایفا کنیم، تکذیب و خنثی کنیم. باز نگه داشتن راه‌های ارتباطی غرب با رژیم شاید بتواند به دور نگه داشتن آنها از چنگ کمونیست‌ها کمک کند.»

بارینگتون برای برقراری ارتباط با رژیم جدید، دست به فرستادن علائم دیپلماتیک زد. موفق شد با علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس قدرتمند مجلس و از نزدیکان خمینی، دیدار کند و او را «شخصیتی اطمینان‌بخش، بشاش و اهل عقل سلیم» توصیف کرد. اما بیشتر تلاش‌هایش با در بسته روبه‌رو می‌شد. او می‌نوشت: «با نبود آمریکایی‌ها، ما طبعاً هدف اصلی غربی‌ها بودیم»؛ همان «شیطان کوچک»، همان «روباه پیر» که هنوز می‌کوشید در امور ایران دخالت کند و کشور را بی‌ثبات سازد.

بدگمانی به بریتانیا چنان در زبان فارسی ریشه دوانده بود که خود واژه «انگلیس» نیز بار معناییِ نیرنگ سیاسی و فریب را با خود حمل می‌کرد؛ «چرچیل» ـ نیز در زبان عامه می‌توانست به آدمی حیله‌گر و دوچهره اطلاق شود. این نظریه توطئه که بریتانیا به هر حال در سرنگونی شاه دست داشته است، به‌طور گسترده باور شده بود. شوخی رایجی بر سر زبان‌ها بود که: «ملاها روی چانه‌شان مُهرِ ساخت انگلیس دارند.» هرچند شوخی بود، اما در پس آن، معنایی کاملاً جدی نهفته بود.

هیچ‌میزان مهمانی و بزن‌وبکوب و تمرین نمایش نمی‌توانست اضطراب زندگی در دل جنگ داخلی‌ای را از میان ببرد؛ جنگی که در آن، بریتانیا دشمنی به شمار می‌آمد که درصدد بود با توطئه، انقلاب را از مسیرش منحرف کند.

ایان مک‌کریدی که به اصرار بارینگتون نقش مصطفی بیر را بازی می‌کرد، در نمایش «علاءالدین» نقشی فرعی داشت. اما خودش بیش از آنکه سرگرم بازی روی صحنه باشد، در حال کارگردانی نمایش محرمانه‌ای بود که بازیگر اصلی‌اش عادت نگران‌کننده‌ای داشت متن را کنار بگذارد و هر طور دلش می‌خواست بازی کند.

پرونده «ردوود» کم‌کم به روالی منظم افتاده بود: ماهی یک‌بار تحویل محموله در خودرو و ملاقات در حمام، و هر دو هفته یک‌بار تماس‌های گذری؛ با این تفاوت که زمان، تاریخ و محل هر بار عمداً تغییر می‌کرد. کوزیچکین عکاس ماهری بود و چون عملاً معاون شِبرشین محسوب می‌شد، به بیشتر اسناد و مدارک رزیدنتورا دسترسی داشت: تلگرام‌های ورودی و خروجی، پرونده‌های عملیاتی، پرونده‌های کارکنان، اطلاعات سیاسی، تحلیل‌ها و دستورهای صادرشده از مرکز.

او حتی شماره‌های ترکیبی قفل مجموعه کاگ‌ب و دفتر رئیس ایستگاه را می‌دانست. وقتی دیگر افسران به خانه رفته بودند یا در باشگاه مشغول نوشیدن بودند، کوزیچکین سراغ پرونده‌ها و مکاتبات می‌رفت و هرچه را به دستش می‌رسید بیرون می‌کشید و از آن نسخه‌برداری می‌کرد. اغلب آن‌قدر وقت نداشت که اسناد را بخواند. ساعت‌های کاری نامنظمش نیز ظاهراً کوچک‌ترین سوءظنی در نگهبانان کاگ‌ب در ورودی ایجاد نمی‌کرد.

مک‌کریدی بعدها به یاد می‌آورد: «هر سندی را که از کاگ‌ب دستش می‌رسید، عکاسی می‌کرد. حجم اطلاعاتی که به دست می‌آوردیم ناگهان سر به فلک کشید»

اواخر سال ۱۹۸۱، کاگ‌ب در تهران شنود ارتباطات آیت‌الله حسین‌علی منتظری را آغاز کرد؛ یکی از رهبران اصلی انقلاب که بعدها به‌عنوان جانشین تعیین‌شده خمینی شناخته شد. یکی از تکنسین‌های ایستگاه شنود «مارس» در کاگ‌ب، برای آزمایش، بشقاب آنتن روی بام سفارت را به سمت جنوب‌غربی چرخاند؛ همان جایی که نیروهای ایرانی و عراقی درگیر نبردی شدید بودند. ناگهان به «فرکانسی جالب» برخورد: تلفن رادیویی دبیرخانه شخصیِ وابسته به دفتر خصوصی آیت‌الله منتظری.

کاگ‌ب به رگه‌ای غنی از اطلاعات دست یافته بود. منتظری و کارکنانش «با همه کسانی که در جبهه و داخل کشور اهمیت داشتند در ارتباط بودند و خیلی راحت و بی‌پرده حرف می‌زدند». تک‌تک کلمات با دقت پیاده می‌شد و به مسکو می‌رفت. کوزیچکین همه آنها را برای سرویس اطلاعات خارجی بریتانیا کپی می‌کرد.

در هر تماس گذری، او بسته‌های سیگار حاوی فیلم‌های ظاهرنشده را تحویل می‌داد و در عوض، کارتریج‌های تازه فیلم برای دوربین مینوکس می‌گرفت. مک‌کریدی اغلب اصلاً نمی‌دانست چه گنجینه‌ای را در کیف دیپلماتیک راهی لندن می‌کند؛ جایی که فیلم‌ها ظاهر می‌شدند، از تک‌تک اسناد نسخه‌برداری می‌کردند، آنها را ترجمه و تحلیل و ارزیابی می‌کردند، درباره‌شان به بحث می‌نشستند و سپس در اختیار افراد و واحدهای مختلف قرار می‌دادند.

تا پایان سال ۱۹۸۱، پرونده «ردوود» با سرعتی حیرت‌انگیز رشد کرده بود و هم‌زمان بار کار مک‌کریدی نیز به همان نسبت افزایش یافته بود. او باید در ظاهر به کارش در بخش بازرگانی ادامه می‌داد و در همان حال عملیات «ردوود» را اداره می‌کرد، برای لندن گزارش می‌نوشت، محل‌های مناسب تماس را پیدا می‌کرد، پیام‌ها را رمزگذاری و رمزگشایی می‌کرد و تلگرام‌ها را تایپ می‌کرد. با این حال نگران بود ساعت‌های طولانی‌ای که در بخش محرمانه سفارت می‌گذراند، توجه کارکنان محلی یا دیپلمات‌های

سوئدی را جلب کند. سرانجام «دفتر مرکزی دلش به حال من سوخت» و ترتیب داد دستیاری به تهران اعزام شود تا در ارتباطات و کارهای اداری کمک کند و بخشی از فشار را از دوش او بردارد.

اما بارینگتون جلوی این انتصاب را گرفت؛ «هنوز از اینکه وزیر خارجه رأی او را کنار گذاشته بود، دلخور بود». استدلالش این بود: «داشتن دو نفر از کارکنان سرویس اطلاعاتی بریتانیا در تهران فقط خطر را دو برابر می‌کند» با این حال، به مک‌کریدی اجازه داد همسرش را به‌عنوان کارمند رمز استخدام کند. لوسی برای دو هفته آموزش به لندن رفت و پس از بازگشت، همان کارهایی را شروع کرد که کوزیچکین گمان می‌کرد از مدت‌ها پیش انجام می‌دهد: تایپ، رمزگذاری، رمزگشایی، کلنجار رفتن با دستگاه «راکِکس» و سوزاندن پیام‌های مربوط به «ردوود». هر تماس گذری و هر تحویل محموله در خودرو، آزمونی برای اعصاب بود؛ «چون همیشه این احتمال وجود داشت که هر دوی ما زیر نظر باشیم» مک‌کریدی برای تغییر قیافه، تمهیدی ابتدایی اندیشیده بود: خرید لباس‌های ساده و بی‌نام‌ونشان از بازار، یک کت نخی خاکی‌رنگ، شلوار قهوه‌ای ساده و پیراهن‌های فلانل.

پیش از ملاقات، چند روز موهایش را نمی‌شست و صورتش را اصلاح نمی‌کرد، به این امید که بتواند «در خیابان‌های تهران خودش را یک ایرانی جا بزند». لندروور او تنها لندروور خیابان‌های تهران نبود، اما برای اینکه کمتر جلب توجه کند، روی نشان دیپلماتیک پلاک خودرو گل می‌مالید. هر بار که برای قرار از خانه بیرون می‌رفت، لوسی را می‌بوسید و با خود فکر می‌کرد دفعه بعد چه زمانی او را خواهد دید. «او همیشه یک ساک آماده داشت، چون ممکن بود مجبور شویم با عجله از کشور خارج شویم.»

مک‌کریدی به او گفته بود اگر سه ساعت گذشت و برنگشت، باید بارینگتون را باخبر کند. قرارها همیشه طبق نقشه پیش نمی‌رفتند. «با اینکه ردوود دقیقاً می‌دانست در یک تماس گذری چه باید بکند، تقریباً هیچ‌وقت آن‌طور که از او خواسته شده بود رفتار نمی‌کرد»- یکی از اصول اساسی کار اطلاعاتی

این است که وقتی متوجه شدید کسی تعقیبتان می‌کند، نباید آشکارا برای گم‌کردنش تلاش کنید؛ چون چنین کاری سوءظن مأموران تعقیب را بیشتر می‌کند و آنها را وامی‌دارد با جدیت بیشتری مراقبت کنند.

مک‌کریدی می‌گوید: «من ساعت‌ها پیش از تماس گذری یا تحویل محموله با خودرو از خانه بیرون می‌آمدم و تمام روز را به گردش، خرید و پرسه‌زدن می‌گذراندم. فقط وقتی مطمئن می‌شدم کسی دنبالم نیست، سر قرار می‌رفتم»

اما شیوه کوزیچکین درست نقطه مقابل این بود. اگر سامانه مراقبت و تعقیب نشان می‌داد که مأموران دنبالش هستند، او بی‌درنگ پایش را روی گاز می‌گذاشت و سعی می‌کرد آنها را جا بگذارد.«یک ب‌ام‌و تقویت‌شده داشت که از پیکان‌هایی که ایرانی‌ها استفاده می‌کردند سریع‌تر بود. از طریق ارتباطات ایستگاه مراقبت که به رادیوی خودرویش منتقل می‌شد، می‌فهمید چه زمانی تعقیب‌کنندگان را گم کرده است.»

فرار عمدی از تعقیب، خلاف تمام چیزهایی بود که مک‌کریدی آموزش دیده بود.

«این کار نشانه‌ای روشن از فعالیت مجرمانه بود، اما ردوود اهمیتی نمی‌داد ایرانی‌ها چه فکری می‌کنند. می‌دانست آنها می‌دانند او مأمور کاگ‌ب است. فقط تصور می‌کرد از آنها باهوش‌تر و سریع‌تر است و اصلاً در یک سطح با آنها بازی نمی‌کند»

کوزیچکین ممکن بود «بسیار آموزش‌دیده و کاملاً حرفه‌ای» باشد، اما در عین حال مردی بی‌ثبات بود که ناگهان خلقش عوض می‌شد. «گاهی اوقات آن‌قدر متکبر می‌شد که واقعاً آدم را به ستوه می‌آورد»؛ و گاهی اعتمادبه‌نفسش یک‌باره فرو می‌ریخت: دست‌هایش به‌شدت می‌لرزید و تا مرز گریه پیش می‌رفت.

مک‌کریدی زیر آن ظاهر مغرور و مطمئن، شکنندگی روحی او را می‌دید.

در هفته سوم دسامبر، مک‌کریدی که عملیات-خشک شویی- پاک‌سازی را با دقت انجام داده و سر و وضعش را مرتب کرده بود، راهی منطقه‌ای تجاری در بخش شمالی خیابان ولی‌عصر شد. در آنجا کوچه‌ای فرعی وجود داشت که برای چند متر، «ناگهان خلوت و کور می‌شد» قرار بود کوزیچکین بیرون مغازه‌ای منتظر باشد تا با یک نگاه، ورود آنها به محل تماس را هماهنگ کنند. اما روس آنجا نبود. مک‌کریدی نگران شد، اما طبق اصول عمل کرد. اطرافش را نگاه نکرد، نشان نداد که منتظر کسی است و بدون اینکه قدم‌هایش را تند یا کند کند، از کنار مغازه گذشت. پنج دقیقه بعد، کوزیچکین را دید که در امتداد خیابان ولی‌عصر به‌سوی او می‌آمد. وقتی از کنار هم رد شدند، روس زیر لب گفت: «باید با تو حرف بزنم.»

این هم نقض آشکار دیگری از قواعد بود. مک‌کریدی بعدها با خود اندیشید: «باید نادیده‌اش می‌گرفتم و قرار را به هم می‌زدم» اما چنین نکرد. کوزیچکین را دنبال کرد و وارد محل تماس شد؛ آن هم از مسیر اشتباه. قرار بود مک‌کریدی اول وارد شود و کوزیچکین بعد به او ملحق شود. روس ایستاد، بسته تازه‌ای از فیلم را به او داد و توضیح داد که دیر کرده چون این بار مدت بیشتری طول کشیده بود تا از شر تعقیب‌کنندگان خلاص شود. مک‌کریدی به یاد می‌آورد: «قلبم یک لحظه فرو ریخت. همه‌چیز واقعاً داشت خیلی بد پیش می‌رفت» در عرض چند دقیقه، دست‌کم سه مورد از قواعدی که از پیش برای کار اطلاعاتی تعیین کرده بودند، زیر پا گذاشته شده بود. آن دو با عجله زمان، تاریخ و محل تحویل بعدی را تعیین کردند و سپس در دو جهت مخالف از هم جدا شدند.«وقتی از هم جدا شدیم، قلبم به‌شدت می‌تپید. خطر واقعاً وحشتناک بود و با خودم فکر می‌کردم آیا با قبول این خطر کار درستی کرده‌ام یا نه. فکر می‌کنم چاره‌ای نداشتم. ردوود خیلی اصرار کرده بود و مطمئن نبودم اگر همان‌طور که قرار بود به راه خودم ادامه می‌دادم و نادیده‌اش می‌گرفتم، بعد چه کار می‌کرد» مک‌کریدی در

گزارشی که برای ستاد فرستاد، جزئیات آن تماس گذری را که نزدیک بود لغوش کند، نیاورد. «فکر کردم شاید زیادی نگران شوند.»

رسیدگی به کسی که پا از مرز خیانت بیرون گذاشته، مهارت‌هایی تخصصی می‌خواهد. مک کریدی بخشی از این مهارت‌ها را در «فورت» آموخته بود، اما حالا ناخواسته در نقش مددکار اجتماعی، روان‌کاو، بانکدار، پزشک و، بیش از همه، دوست کوزیچکین نیز قرار گرفته بود. در هر پرونده جاسوسی موفق، مقداری صمیمیت و رفاقت شکل می‌گیرد؛ رفاقتی که از اعتماد زاده می‌شود و از این احساس که مأمور و رابط، سرنوشتی مشترک دارند و زندگی یکدیگر را در دست گرفته‌اند. اما این نوع دلبستگی، طبیعی نیست.

دوستی میان جاسوس و رابط ممکن است عمیق و ماندگار باشد، اما در بنیاد خود رابطه‌ای است که در آن هر دو طرف یکدیگر را به شکلی متقابل دست‌کاری می‌کنند. هر دو شخصیت انگیزه‌های پنهانی دارند. انگیزه جاسوس ممکن است هر چیزی باشد؛ اما قرار است مأمور اطلاعاتی فقط بر اساس منافع کشورش عمل کند. کار رئیس عملیات این است که جاسوس را متقاعد یا تطمیع کند تا کاری انجام دهد که لزوماً به سود خودش نیست: به کشور خود خیانت کند، در خدمت کشوری دیگر قرار بگیرد، وفاداری‌اش را تغییر دهد و خود را در معرض خطری مرگبار قرار دهد.

جاسوس این کار را برای رسیدن به چیزی انجام می‌دهد: پول، فرار، زندگی تازه، انتقام، تأیید و پذیرش، یا در موارد بسیار معدودی، رضایت درونی ناشی از یک باور ایدئولوژیک. رابط جاسوس برای کسب منفعت سیاسی کار می‌کند. چنین کاری مستلزم آن است که ذره‌ای یخ در روح داشته باشی. گاهی نقش رابط ایجاب می‌کند از ناخوشایندترین و تاریک‌ترین ویژگی‌های انسانی بهره بگیری، بی‌آنکه درباره آنها قضاوت کنی. جاسوس‌ها محبت می‌طلبند؛ اما این به آن معنا نیست که دوست‌داشتنی‌اند.

مک‌کریدی این واقعیت را به بهترین شکل بیان کرده بود: «این کار برای کسی نیست که عیب‌های شخصیتی دیگران را نقد می‌کند؛ باید بتوانی آنها را بپذیری.»

رابطه مک‌کردی و کوزیچکین اما چیز دیگری بود. محبتی که میان آن دو شکل گرفته بود واقعی بود و همدلی مک‌کردی با گرفتاری‌های رِدوود نیز از صمیم قلب بود»

مک‌کردی بعدها گفت: «بین ما یک رابطه شخصی شکل گرفته بود. خودش هم درست می‌گفت؛ وقتی کسی زندگی‌اش را به دست شما می‌سپارد، ناگزیر پیوندی بسیار نزدیک میان‌تان شکل می‌گیرد. رابطه ما حرفه‌ای بود، اما در عین حال صمیمانه و دوستانه هم شده بود. در دیدارهای طولانی‌مان شوخی می‌کردیم، از تجربه‌های زندگی‌مان برای هم می‌گفتیم و واقعاً از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بردیم. من کم‌کم شدم محرم اسرار و درمانگر همیشگی‌اش؛ هر چیزی را می‌توانست به من بگوید و واقعاً هم همه‌چیز را می‌گفت. کشیش‌ها و جاسوس‌ها یک وجه مشترک دارند: آدم‌ها پیش ما اعتراف می‌کنند.فکر می‌کنم خودش را در برابر من مدیون می‌دانست؛ انگار میان ما پیوندی شکل گرفته بود» کوزیچکین «جاذبه و گیرایی عجیبی داشت». گاهی سرحال و قبراق به خانه قلهک می‌آمد و گاهی چنان در اندوه فرو می‌رفت که انگار بار سنگینی بر دوشش گذاشته‌اند. مک‌کردی می‌گفت: «گاهی وقتی به خیانتش و پشت کردنش به کشورش فکر می‌کرد، حالش به‌شدت گرفته می‌شد؛ اما ناگهان خودش را از آن حال بیرون می‌کشید و می‌گفت: «بیایید یک نوشیدنی دیگر بخوریم. بله! این بار به سلامتی مادرهایمان»

خشم کوزیچکین از نظام شوروی گاهی چنان فوران می‌کرد که انگار آتشفشانی درونش سر باز کرده باشد. یک روز در ماه دسامبر، در حالی به دیدار مک‌کردی آمد که از تصمیم شوروی برای برقراری حکومت نظامی در لهستان و سرکوب مخالفان کمونیسم و جنبش همبستگی، از شدت خشم به خود می‌پیچید. با عصبانیت گفت: «نبوغ تمامیت‌خواهانه حاکمان شوروی هیچ حد و مرزی ندارد.»

او اغلب کار خودش را نوعی شورش ایدئولوژیک می‌دانست و می‌گفت: «باید در برابر رژیم شوروی ایستاد. باید با همان روش‌های خودشان به جنگشان رفت؛ با پنهان‌کاری، حیله و فریب»- اما در کنار آن جاسوس سیاسی و ایدئولوژیک، کوزیچکین وجه دیگری هم داشت؛ وجهی رازآلود، معنوی و تا حدی عرفانی.

یک روز دسته‌ای کارت تاروت بیرون آورد و اصرار کرد برای مأمور ام‌آی۶ که مسئول پرونده‌اش بود فال بگیرد. کارت‌ها را که چید، گفت: «هفت ستاره می‌بینم که تو را احاطه کرده‌اند. تو موجودی برگزیده و تدهین‌شده‌ای»

مک‌کردی چندان حرفش را جدی نگرفت «شاید این حرف‌ها از اثر همان نوشیدنی‌ها بود، اما واقعاً به نظر می‌رسید خودش به چیزی که می‌گفت باور دارد»

کوزیچکین برای مک‌کردی از گالینا گفت؛ از سال‌های نخست و شیرین ازدواجشان، از روزهایی که زندگی هنوز ساده و بی‌دغدغه بود، و از رابطه جنسی بی‌تکلف و فراموش‌نشدنی آن سال‌ها.

مک‌کردی می‌گفت: «مطمئنم که او در ابتدا از روی عشق با گالینا ازدواج کرده بود. دلش برای آن روزهای ازدست‌رفته تنگ شده بود؛ برای آن دوره شیرین و کوتاهی که تازه ازدواج کرده بودند و برای نخستین مأموریتشان راهی ایران ِشرقی و ناشناخته شده بودند. فکر می‌کنم چیزی که حسرتش را می‌خورد، فقط خود گالینا یا حتی زندگی مشترکشان نبود؛ دلتنگ احساسی بود که در آن روزها داشت. دلتنگ دنیایی که دیگر وجود نداشت.» کوزیچکین بارها سر صحبت را به مشکل ناتوانی جنسی‌اش می‌کشاند؛ درباره علت احتمالی آن حرف می‌زد و می‌پرسید چه راهی برای درمانش وجود دارد. مک‌کردی می‌گفت: «به‌شدت درمانده شده بود؛ از آن نوع درماندگی که فقط بعضی مردها می‌توانند بفهمند، به‌خصوص مردان روسی‌ای که زیر فشار و آزار زندگی کرده‌اند. حل کردن مشکل جنسی‌اش همان مسئله‌ای بود که سرانجام او را از مرز تردید عبور داد و واداشت به بارینگتون نزدیک شود. بعد

هم، وقتی مشکلش را با من در میان گذاشت، انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شد. بالاخره، وقتی مشکلی را با کسی در میان می‌گذاری، نیمی از بارش را از دوش خودت برداشته‌ای.»

مک‌کردی حالا در مشکل مأمور خود شریک شده بود، اما نه توانسته بود آن را حل کند و نه حتی نیمی از آن را سبک‌تر کند. نتوانسته بود به رِدوود کمک کند آن دنیای ازدست‌رفته را پس بگیرد؛ همان دنیایی که در آن ازدواجش با گالینا هنوز شاد و بی‌دغدغه بود.

چند روز مانده به کریسمس، کوزیچکین در یکی از دیدارهایش با مک‌کردی با ناراحتی خبر داد که قرص‌های قرمز هم اثر نکرده‌اند. تمرین‌های تنفسی و آرام‌سازی را هم که پزشک ام‌آی۶ توصیه کرده بود انجام داده بود، اما آنها نیز بی‌فایده بودند. هنوز نمی‌توانست با گالینا رابطه داشته باشد. با تاتیانا هم دیگر دست از تلاش کشیده بود. حتی امیدی که به اثر تلقینی قرص‌ها بسته بودند نیز نقش بر آب شده بود. مک‌کردی در گزارشش نوشت: «رِدوود همچنان در رنج است»

زندگی زناشویی کوزیچکین بیش از پیش از هم می‌پاشید و اضطراب و تحقیر، آرام‌آرام روحش را می‌خورد. او با مشکلی نزد ام‌آی۶ آمده بود که بخشی از آن ریشه در فشارهای عصبی داشت، اما حالا خودش را در موقعیتی قرار داده بود که فشار روانی‌اش هر روز بیشتر می‌شد. مک‌کردی بعدها گفت: «ما عملاً فشار خیلی بیشتری به رِدوود وارد می‌کردیم. از یک طرف از او می‌خواستیم برای کاگ‌ب علیه ایرانی‌ها جاسوسی کند و از طرف دیگر برای ما علیه شوروی جاسوسی کند. در واقع داشتیم وضعیتش را بدتر می‌کردیم.» با این حال، کوزیچکین حتی یک بار هم سعی نکرد از معامله‌ای که با مک‌کردی کرده بود کنار بکشد.

مک‌کردی گفت: «من نیمی از مشکلش را به دوش گرفته بودم، همچنان از نزدیک به او توجه می‌کردم و او احساس می‌کرد در برابر من تعهدی دارد؛ تعهدی که وادارش می‌کرد به جاسوسی ادامه دهد. فکر نمی‌کنم موضوع هیجان و آدرنالین بود؛ او همین حالا هم به اندازه کافی از این چیزها داشت. فکر

می‌کنم احساس کرده بود این کار دیگر برایش به یک وظیفه تبدیل شده است. مصمم بود. آدمی بود بسیار آموزش‌دیده و کاملاً حرفه‌ای.»

خیانتش به کاگ‌ب، وفاداری بی‌چون‌وچرایش به ام‌آی۶ را رقم زده بود.

شش ماه که گذشت، پرونده‌های رِدوود دیگر از اطلاعات باد کرده بودند. سیل اطلاعات آن‌قدر سریع به ام‌آی۶ می‌رسید که مترجمان و تحلیلگران بخش شوروی به‌سختی از پس خواندن و بررسی آنها برمی‌آمدند:

توطئه‌ای که حزب توده در حال گسترش آن بود-شنودهای مربوط به منتظری ساختار و جغرافیای کامل شبکه «غیرقانونی‌ها» -کارکنان کاگ‌ب -جاسوس کانادایی، نیکون-رونوشت تلگرام‌های ارسالی و دریافتی رزیدنتورا-دستورهایی که از مرکز می‌رسید-نام‌های رمز و واژه‌های رمزحتی محل‌هایی در مسکو که مأموران مخفی برای تماس‌های گذری و صندوق‌های پستی مرده از آنها استفاده می‌کردند تا جاسوسان تازه‌کار را آموزش دهند ...

اطلاعات کوزیچکین کیفیتی کم‌سابقه داشت. آن‌قدر دقیق، گسترده و ارزشمند بود که، دست‌کم در آن مقطع، بخش بزرگی از آن عملاً قابل استفاده نبود.

## ۱٤

## ضرورت دانستن

کالین فیگِرز، رئیس ام‌آی۶، در رأس هرم اطلاعاتی این سازمان ایستاده بود؛ ساختاری که می‌شد آن را به مثلثی تشبیه کرد. درست زیر دست او، سه اداره اصلی قرار داشتند. مدیر اداره نیازمندی‌ها و تولید اطلاعات، پرونده‌ها را اداره می‌کرد، جاسوس به خدمت می‌گرفت و اطلاعات تولید می‌کرد. مدیر اداره ضدجاسوسی و امنیت، کار بررسی و گزینش افراد، اجرای عملیات ضدجاسوسی و محافظت از سازمان در برابر نفوذ را بر عهده داشت. مدیر اداره خدمات پشتیبانی هم مسئول ساختمان‌ها، فناوری و تمام نیازهای عملی دیگری بود که اداره یک دستگاه اطلاعاتی بزرگ به آنها احتیاج داشت.اطلاعات محرمانه‌ای که اداره نیازمندی‌ها و تولید اطلاعات جمع می‌کرد، به دو دسته تقسیم می‌شد: عملیاتی و غیرعملیاتی.

اطلاعات غیرعملیاتی، که گاهی «اطلاعات سیاسی» هم نامیده می‌شد، معمولاً تصویری کلی از اوضاع به دست می‌داد؛ هرچند این به معنای کم‌اهمیت‌بودن آنها نبود. برنامه‌ریزی‌های سیاسی، تحرکات نظامی، تحولات اقتصادی، رویدادهای ژئوپولیتیکی یا تغییرات در ساختار قدرت یک حکومت، همه در این دسته قرار می‌گرفتند.

در بخش شوروی ام‌آی۶، افسر ارشدی روسی‌زبان، معروف به «افسر گزارش‌ها» و با کد آر۵، مسئول جمع‌وجورکردن این اطلاعات بود. او اطلاعات غیرعملیاتی را بررسی و تحلیل می‌کرد، آنها را خلاصه می‌کرد و در قالب گزارش‌هایی برای کمیته مشترک اطلاعات درمی‌آورد. کمیته نیز پس از ارزیابی،

گزارش‌ها را برای مقامات و دستگاه‌های مختلف دولتی و همچنین شماری از متحدان منتخب می‌فرستاد.

اطلاعات رد وود هم به این گزارش‌ها راه پیدا می‌کرد، اما منبع آن با وسواس تمام پنهان می‌ماند. قدرت کمونیسم در ایران، روحیه نیروهای نظامی، دعواها و کشمکش‌های درون حکومت انقلابی، حال‌وهوای مردم و ارسال سلاح‌های شوروی به عراق، همگی در گزارش‌هایی که ام‌آی۶ برای مقامات وایت‌هال تهیه می‌کرد دیده می‌شد. بعد، کارکنان بخش ارزیابی کمیته مشترک اطلاعات، بر اساس مجموعه اطلاعات موجود، ارزیابی خود را از ایران تهیه می‌کردند.

تنها چند نفر از کسانی که این گزارش‌ها را دریافت می‌کردند می‌دانستند سرچشمه واقعی اطلاعات کجاست. حتی در خود ام‌آی۶ نیز تعداد افسرانی که از پرونده ردوود خبر داشتند، از دوازده نفر تجاوز نمی‌کرد .کمیته مشترک اطلاعات، کارش تحلیل و ارزیابی اطلاعات بود؛ نه اجرای عملیات و نه نظارت بر آنها .مثلاً اطلاعاتی که کوزیچکین درباره ناکارآمدی و فساد کاگ‌ب و آشفتگی و ازهم‌گسیختگی جامعه شوروی در اختیار ام‌آی۶ گذاشته بود، در زمره اطلاعات غیرعملیاتی قرار می‌گرفت. بنابراین می‌شد آنها را بدون اینکه منبعشان فاش شود، در اختیار افراد منتخب گذاشت.

اوایل سال ۱۹۸۲، ام‌آی۶ گزارشی توجیهی با عنوان «کسالت جامعه شوروی» برای سیا فرستاد؛ گزارشی که بخش عمده‌اش بر پایه اطلاعات کوزیچکین تهیه شده بود.جورج کُلت، کارشناس شوروی در شورای اطلاعات ملی آمریکا، بعدها گفت: «این یکی از بهترین گزارش‌هایی بود که طی سال‌های اخیر دیده بودیم.»

گزارش تصویری تکان‌دهنده از فرسودگی نظام شوروی به دست می‌داد. فساد تا اعماق دستگاه حکومت نفوذ کرده بود؛ حتی خانواده خود برژنف هم از آن در امان نمانده بود. گروه‌های مسلح به قطارهای راه‌آهن دستبرد می‌زدند. اماکن تاریخی لنینگراد را تخریب می‌کردند. کلاه‌های خز

گران‌قیمت را درست جلوی دفتر آندروپوف در لوبیانکا می‌دزدیدند. یکی از معاونان آندروپوف هنگام رفتن به خانه به قتل رسیده بود. و مردی را در حالی که از شدت مستی بیهوش بود، روی لبه پنجره لوبیانکا پیدا کرده بودند؛ ماجرا از این جهت حتی رسواتر بود که آن مرد اصلاً کارمند کاگ‌ب نبود! اینها داستان‌هایی نبود که کسی از دور برای کوزیچکین تعریف کرده باشد. او همه را از تجربه دست‌اول خود می‌دانست و روایت می‌کرد؛ اتفاقاتی واقعی، ملموس و چنان زنده که نمی‌شد به‌سادگی نادیده‌شان گرفت.

کُلت در ارزیابی خود نوشت: «پیام اصلی این بود که نارضایتی عمومی در حال افزایش است و انسجام و انضباط جامعه شوروی به‌شدت تضعیف شده است. اگر بحرانی از راه برسد، ممکن است افراد زیر چهل‌وپنج سال رهبری حزب و اقتدار دولت را به چالش بکشند»

بیل کیسی در ماه اوت گزارش ام‌آی۶ را به رئیس‌جمهور رساند. این گزارش «اعتقاد او را تقویت کرد که دشمنش آخرین نفس‌های خود را می‌کشد... دولت ریگان مصمم بود از این آسیب‌پذیری‌های شوروی استفاده کند»

به این ترتیب، اطلاعاتی که کوزیچکین درباره جامعه شوروی فراهم کرده بود، از تهران و لندن گذشت و سرانجام به میز رئیس‌جمهور آمریکا در دفتر بیضی رسید؛ اطلاعاتی که در شکل‌دادن به نگاه ریگان به جنگ سرد بی‌تأثیر نبود.

اما اطلاعات عملیاتی دنیای دیگری بود. این‌ها جزئیات ریز و حیاتی کار جاسوسی بودند؛ دنیای واقعی «شنل و خنجر»: اسم‌ها، اسم‌های رمزی، رد پول‌ها، نفوذی‌ها و مأمورانی که یک جاسوس دوجانبه موفق آنها را شناسایی کرده بود.

چنین اطلاعاتی می‌توانست به جذب جاسوسان تازه، پهن‌کردن دام برای دشمن، پیش‌بینی اقدامات دستگاه اطلاعاتی رقیب و خنثی‌کردن آنها کمک کند. اما اطلاعات عملیاتی خوب، چیزی شبیه مواد منفجره بود؛ باید با احتیاطی وسواس‌گونه با آن رفتار می‌کردند. اگر چنین اطلاعاتی زودتر از موعد یا در اختیار افراد بیش از حد زیادی قرار می‌گرفت، ممکن بود منبع را بسوزاند. آر۵، افسر گزارش‌ها، بعدها گفت: «گاهی اطلاعات آن‌قدر حساس بود که نه‌تنها با متحدان در میان گذاشته نمی‌شد، بلکه فقط چند نفر از وجودش خبر داشتند»

اینکه چه چیزی را می‌توان گفت و چه چیزی را باید پنهان کرد؛ اینکه چه وقت باید اطلاعاتی را منتقل کرد و آن را در اختیار چه کسی گذاشت؛ یکی از بزرگ‌ترین معماهای جاسوسی است. به قول آر۵: «چگونه می‌توان تحولات مهم را منتقل کرد، بی‌آنکه منابع را به خطر انداخت؟»

مأمور نفوذی‌ای که در پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا با نام رمزی نیکون فعالیت می‌کرد، نمونه‌ای روشن از همین اطلاعات بود؛ اطلاعاتی بیش از اندازه حساس که نمی‌شد آن را در اختیار دیگران گذاشت، چون افشایش بی‌تردید در کانادا به شکار نفوذی‌ها منجر می‌شد. هنوز معلوم نبود نفوذ کاگ‌ب تا کجا پیش رفته است. اگر مرکز در مسکو می‌فهمید ژیل برونه لو رفته، پرونده را فوراً می‌بست و تحقیقات گسترده‌ای برای پیدا کردن کسی که اطلاعات را منتقل کرده بود آغاز می‌کرد. این تحقیقات می‌توانست به یک تفتیش و بازجویی همه‌جانبه تبدیل شود و سرانجام رد کوزیچکین یا گوردیفسکی را هم آشکار کند. در آن مقطع، حفظ امنیت منابع مهم‌تر از این بود که یک متحد را از وجود جاسوس داخلی باخبر کنند. نباید کاری می‌کردند که کاگ‌ب به وجود جاسوسان دوجانبه در صفوف خودش پی ببرد.پس اطلاعات رسیده از کانادا باید فعلاً همان‌جا می‌ماند؛ تا وقتی که کوزیچکین به‌طور کامل از دسترس کاگ‌ب خارج شود. آن وقت، کانادا و ایالات متحده باید از وجود نیکون باخبر می‌شدند. اطلاعات کوزیچکین درباره حزب توده هم برای پخش‌شدن در محافل

گسترده‌تر بیش از اندازه «داغ» بود. ممکن بود جاسوسی در داخل خود ام‌آی۶، کمیته مشترک اطلاعات، وایت‌هال یا حتی یکی از سرویس‌های اطلاعاتی خارجی حضور داشته باشد. اگر کاگ‌ب می‌فهمید که غرب به اطلاعات دقیق و مستندی درباره حمایت شوروی از حزب توده دست پیدا کرده، بلافاصله به وجود یک نشت داخلی مشکوک می‌شد؛ احتمالاً کسی در ایران اطلاعات را بیرون می‌داد. باز هم تحقیقات می‌توانست در نهایت به کوزیچکین برسد.با این همه، چند تکه از اطلاعات عملیاتی، آن هم بسیار حساب‌شده، به اشتراک گذاشته شد.اطلاعاتی که از شنود تلفن رادیویی آیت‌الله منتظری به دست آمده بود، به سیا منتقل شد؛ اما آمریکایی‌ها نمی‌دانستند این اطلاعات چگونه به دست آمده است.به آنها گفته شد حزب کمونیست ایران در حال قدرتمندترشدن است. اما از انبارهای سلاح حزب توده چیزی نگفتند؛ از شبکه نظامی زیرزمینی‌اش، از پول‌هایی که از مسکو می‌رسید و از هدایت پرشور کمیته مرکزی نیز حرفی به میان نیامد.ام‌آی۶ حتی به سیا نگفت که جاسوسان کمونیست نقشه‌های جنگنده اف-۱۴ را دزدیده‌اند. نگفت فرمانده نیروی دریایی ایران به شوروی‌ها گفته است موشک آمریکایی هارپون را که در بستر دریا افتاده، از کجا می‌توانند پیدا و بیرون بکشند.جاسوس‌ها گاهی از پنهان‌کردن اطلاعات به همان اندازه لذت می‌برند که از در اختیار گذاشتن آن. فیگِرز به بیل کیسی نگفت که ام‌آی۶ حالا یک خبرچین در بالاترین سطوح نمایندگی کاگ‌ب در تهران دارد.رئیس بخش پی۵ گفت: «ما خوشحال بودیم که آنها فکر کنند این اطلاعات از جای دیگری می‌آید. تصورشان این بود که شاید اطلاعات از مسکو می‌رسد. ما هم دلیلی ندیدیم که این تصور را برهم بزنیم» ام‌آی۶ آماده بود به پرسش‌های آمریکایی‌ها پاسخ دهد، اما حاضر نبود بگوید جاسوسش چه کسی است، کجاست یا از کجا اطلاعات می‌آورد. یکی از افسران پرونده گفت: «اگر آمریکایی‌ها پرسشی داشتند که می‌خواستند مطرح کنند، می‌توانستند به ما اطلاع بدهند»

سیا همزمان سه احساس متفاوت داشت: کنجکاوی، تحسین و قدردانی؛ و البته کمی هم کلافگی. مرتب لقمه‌هایی از اطلاعات بسیار ارزشمند به دستش می‌رسید، اما نمی‌دانست چه کسی این خوراک خوش‌طعم اطلاعاتی را سر سفره می‌گذارد. یکی از افسران گروه ویژه ایران در سیا گفت: «آن زمان متوجه شدیم گزارش‌های بسیار خوبی درباره ایران از لندن می‌رسد که منبعشان ام‌آی۶ است. خیلی زود روشن شد که ام‌آی۶ یا یک منبع ایرانی فوق‌العاده دارد یا از منبعی در یک کشور ثالث استفاده می‌کند که در تهران موقعیت بسیار مناسبی دارد»

این قاعده‌ای بود که میان متحدان غربی در دوران جنگ سرد برقرار بود: اطلاعات با یکدیگر به اشتراک گذاشته می‌شد، اما فقط بر اساس «ضرورت دانستن»

سیا نیز درباره جاسوسان خودش همین شیوه را در پیش می‌گرفت. اصل و خلاصه اطلاعات را با دیگران در میان می‌گذاشت، اما جزئیات را نه؛ محتوا را منتقل می‌کرد، اما منبع را مخفی نگه می‌داشت. اما اگر کوزیچکین کشف می‌کرد که یک کودتای کمونیستی با پشتیبانی شوروی در آستانه وقوع است، دیگر این قواعد به کار نمی‌آمد. در آن صورت، سیا باید باخبر می‌شد.و باید خیلی سریع هم باخبر می‌شد.

کوزیچکین به نقشه‌ای برای فرار نیاز داشت. ام‌آی۶ پذیرفته بود که پس از یک سال، امکان پناهندگی و انتقال او به بریتانیا را فراهم کند؛ وعده‌ای که دادن آن بسیار آسان‌تر از عملی کردنش بود. اگر عملیات لو می‌رفت یا ناگهان شجاعت کوزیچکین رنگ می‌باخت، ممکن بود لازم باشد رِدوود در کوتاه‌ترین زمان ممکن از ایران خارج شود. خطر افشای هویت او از چندین سو سر برمی‌آورد؛ و یکی از مهم‌ترین آنها دادگاهی در سوئیس بود.

محاکمه کارل کرومینش و کاتارینا نومرت روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰، در دادگاهی مملو از تماشاگر در زوریخ آغاز شد؛ اما این روند قضایی با یک معمای حل‌نشده دشوار شده بود: هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست این دو نفر واقعاً چه هویتی دارند. مقام‌های شوروی اصرار داشتند که آنها تبعه شوروی نیستند.

کرومینش حالا ادعا می‌کرد اهل آلمان شرقی است؛ دروغی که سفارت آلمان شرقی هم کوشید آن را به واقعیت تبدیل کند: به نام او گذرنامه صادر کرد و روز تولدش برایش گل فرستاد. این زوج به جعل اسناد و همچنین نقض ماده ۳۰۱ قانون کیفری سوئیس متهم بودند؛ ماده‌ای که فعالیت جاسوسی نظامی برای یک قدرت خارجی در خاک سوئیس را جرم می‌دانست. دادستانی مدعی بود که آنها زوریخ را به‌عنوان «پایگاه تدارکاتی» خود به کار گرفته‌اند. وکیل مدافع اصرار داشت که این زوج صرفاً به این دلیل به شهر آمده‌اند که «سوئیس‌ایر بهترین ارتباط‌های هوایی میان اروپا و تهران را فراهم می‌کرد و آنها هم برای خرید و استراحت در اینجا مانده بودند» - دادستان منطقه، یورگ فِس، با تندی پاسخ داد که اینجا دیگر جای «تبلیغ دفتر گردشگری» نیست و افزود:«سوئیس نباید کشوری باشد که جاسوس‌ها برای تجدید قوا و آماده شدن برای عملیات بعدی، به آن پناه بیاورند»

کرومینش هرگونه همکاری با کاگ‌ب را انکار کرد و مدعی شد که مأمور اشتازی، سازمان امنیت آلمان شرقی، بوده است. حتی نام افسر مافوق خود را هم «سرگرد هارتموت ریتر» اعلام کرد؛ کسی که در واقع نومرت را آموزش داده بود. او همچنین به‌اشتباه ادعا کرد که یک فراری آلمان شرقی به نام ورنر اشپیلر او را لو داده است. متهمان در دفاع از خود گفتند«که هرگز با احساسات خصمانه نسبت به سوئیس هدایت نشده‌اند و آگاهانه قوانین نظام حقوقی ما را نقض نکرده‌اند.» دادستان در مقابل تأکید کرد:«سوئیس به‌عنوان کشوری بی‌طرف، برای حفظ روابط خود با کشورهای خارجی به شرایطی نیاز دارد که در آن خبری از جاسوسی نباشد. سوئیس نباید به جولانگاه جاسوسی بین‌المللی تبدیل شود»

آن روزِ ۲۱ بهمن ۱۳۶۰، کرومینش و نومرت به جرم جاسوسی مجرم شناخته شدند. با این حال، چون هیچ‌یک از آنها به منافع سوئیس آسیبی نزده بودند، حکم‌ها نسبتاً سبک بود: سه سال زندان برای کرومینش و دو سال و نیم برای نومرت، با احتساب مدت بازداشت قبلی. هر دو نفر نیز به مدت پانزده سال از ورود به سوئیس محروم شدند و هرکدام صد فرانک سوئیس جریمه پرداختند.

در تهران، خبر با سرعت در میان آنچه از جامعه بین‌المللی باقی مانده بود پیچید: گِشوینت‌ها، آن زوج خاکستری و کم‌حرف اهل لوکزامبورگ، مأموران مخفی کاگ‌ب بودند. دیوید برت گفت‌وگویی را که با خانم گشوینت در آخرین جلسه نمایش‌نامه‌خوانی داشت به یاد می‌آورد.

«میشل و من می‌خواهیم به مرخصی برویم.»

«برمی‌گردید آلمان؟ آنجا خانواده‌ای دارید؟»

زن قاطعانه جواب داد:

«من هیچ خانواده‌ای ندارم»

و به این ترتیب، گفت‌وگو را همان‌جا خاتمه داد.

برت بعدها که به آن ماجرا فکر می‌کرد، این گفت‌وگوی کوتاه برایش معنای دیگری پیدا کرد.

«بیشتر آدم‌ها خانواده‌ای دارند؛ و حتی اگر نداشته باشند، گفتن چنین جمله‌ای خیلی عجیب است.»

دولت ایران نیز کم‌کم توجه خود را به این جاسوس‌های کاگ‌ب معطوف کرد؛ جاسوس‌هایی که از سال ۱۳۵۴ در ایران فعالیت می‌کردند. روشن بود که آنها از داخل سفارت شوروی هدایت می‌شدند. اما چگونه؟ و به دست چه کسی؟ سفارت ایران در برن، طی نامه‌ای رسمی، از پلیس زوریخ خواست دقیقاً توضیح دهد این دو مأمور مخفی چه کارهایی در سوئیس انجام داده‌اند.

در این نامه آمده بود:

«از آنجا که فعالیت‌های این جاسوسان ممکن است امنیت کشور را به خطر بیندازد، دولت جمهوری اسلامی خواستار همکاری مقام‌های سوئیسی برای ارائه اطلاعات درباره دو جاسوس مذکور است»

اگر ایرانی‌ها می‌توانستند پرونده دادستانی را به دست آورند، ممکن بود سرنخی از کوزیچکین در آن پیدا کنند. کُنراد و اِوی هنوز جزئیات مربوط به مأمور کاگ‌ب بودن خود را فاش نکرده بودند، اما ممکن بود برای کاهش مدت زندانشان، سرانجام لب به سخن باز کنند.

اگر هویت کوزیچکین به‌عنوان یک افسر کاگ‌ب فاش می‌شد، مک‌کردی حداکثر چند روز فرصت داشت تا او را از کشور خارج کند؛ پیش از آنکه اخراجش کنند. اما اگر کاگ‌ب از خیانت او باخبر می‌شد، یا به هر دلیل دیگری عملیات لو می‌رفت، شاید تنها چند ساعت ــ یا حتی چند دقیقه ــ برای اجرای نقشه فرار اضطراری باقی می‌ماند. قاچاق کردن یک جاسوس روس شش‌فوت‌وچهاراینچی از دل حکومت پلیسی ایران کار ساده‌ای نبود. اولین فکر مک‌کردی این بود که او را با یک گذرنامه جعلی، از فرودگاه مهرآباد به خارج بفرستد. گذرنامه شوروی کوزیچکین، همراه با گذرنامه سایر افسران کاگ‌ب، در گاوصندوق شخصی شبرشین نگهداری می‌شد.

هرکس قصد خروج از ایران را داشت باید برای دریافت روادید خروج درخواست می‌کرد؛ یعنی یک هفته پیش از سفر گذرنامه‌اش را تحویل می‌داد و سپس پیش از پرواز، آن را از دفتر مهاجرت در فرودگاه پس می‌گرفت. کوزیچکین بعدها توضیح داد:

«او نمی‌توانست از فرودگاه خارج شود، چون کارکنان فرودگاه او را به‌خوبی می‌شناختند. به‌عنوان مأمور کنسولی، مرتب آنجا بود و از مقام‌های شوروی که وارد کشور می‌شدند استقبال می‌کرد و آنها را بدرقه می‌کرد. اگر می‌خواست پرواز کند، بلافاصله جلب توجه می‌کرد و همه او را می‌شناختند.»

نقشه جایگزین مک‌کردی این بود که ساحلی دورافتاده در خلیج فارس پیدا کند؛ جایی که کوزیچکین بتواند با یک قایق بادی از ساحل فاصله بگیرد و پس از دور شدن از خط ساحلی، یک زیردریایی بریتانیایی او را سوار کند. مقر مرکزی ام‌آی۶ با لحنی تحقیرآمیز این پیشنهاد را رد کرد:

«هرچقدر هم که این نقشه رمانتیک و جالب به نظر برسد، عملی نخواهد شد. بریتانیا هیچ زیردریایی آماده‌ای در اختیار ندارد.»

عبور از مرز پاکستان نیز به‌شدت خطرناک و عملاً ناممکن بود. مرز بیش از حد دور بود و هر دو سوی آن سرزمین راهزنان محسوب می‌شد.مرزهای عراق و افغانستان هم بسته بودند. پس فقط ترکیه می‌ماند. گذرگاه مرزی بازرگان، در فاصله حدود ۵۵۰ مایلی شمال‌غرب تهران قرار داشت. در ماه مارس، مک‌کردی برای شناسایی منطقه مرزی راهی آنجا شد؛ دیوید برت، معاون کنسول و همان دیپلماتی که در دیدار چاتانوگا نقش خود را ایفا کرده بود، نیز همراهش رفت. برت با خوشحالی دعوت مک‌کردی را پذیرفت و هیچ سؤالی نپرسید، هرچند حدس می‌زد پشت این سفر چه خبر است. قرار بود این دو دیپلمات وانمود کنند که برای دیدن دوغوبایزید، شهر باستانی شرق آناتولی در دامنه آرارات، عازم ترکیه شده‌اند.

سفر رفت‌وبرگشت چیزی حدود هزار و صد مایل می‌شد؛ آن هم در سرمای استخوان‌سوز و در جاده‌ای که تنها مسیر زمینی میان اروپا و ایران، پاکستان و سرزمین‌های دورتر بود و باید در آن از میان «کامیون‌های غول‌پیکری که با سرعت دیوانه‌وار می‌تاختند» راه باز می‌کردند. حتی سرسخت‌ترین گردشگران علاقه‌مند به فرهنگ و تاریخ هم پیش از قبول چنین سفر طاقت‌فرسایی دو بار فکر می‌کردند. خود مک‌کردی می‌دانست داستانی که برای پوشاندن هدف واقعی این سفر سرهم کرده بودند، «به‌شدت سست و باورناپذیر» است.

بر اساس کنوانسیون وین، خودروهایی که پلاک دیپلماتیک داشتند مشمول بازرسی نمی‌شدند. لندروور مک‌کردی، که شاسی بلندی داشت، در قسمت عقب محفظه بزرگی برای بار بود؛ آن‌قدر بزرگ که می‌توانست کوزیچکین و در صورت لزوم همسرش را در خود پنهان کند.

در تئوری، می‌شد او را داخل خودرو پنهان کرد و از مرز گذراند. طرحی مشابه برای خارج کردن اولگ گوردیفسکی از روسیه نیز در نظر گرفته شده بود. مک‌کردی برای آنکه ببیند این نقشه در عمل تا چه اندازه شدنی است، تصمیم گرفت «با خودرو تا مرز برویم و از آن عبور کنیم؛ بر مصونیت دیپلماتیک خودمان تأکید کنیم و اجازه ندهیم خودرو را بازرسی کنند.»

راه بازرگان، بزرگراهی دوطرفه و در بخش‌هایی پرشیب بود که از دامنه‌های البرز به سوی غرب ایران کشیده می‌شد. صبح زود راه افتادند، شب را در هتلی کوچک در تبریز گذراندند، در بازار افسانه‌ای شهر گشتی زدند و روز بعد به گذرگاه مرزی بازرگان رسیدند. برت بعدها به یاد می‌آورد: «وسط ناکجاآباد بود؛ سنگلاخی، پُر از تپه و یخ‌زده از سرما» -محدوده مرزی با یک حصار توریِ سیمی و دروازه‌ای مشخص شده بود که فقط یک نگهبان آن را کنترل می‌کرد؛ «مردی ژولیده و بی‌حوصله» که نگاهی به گذرنامه‌هایشان انداخت و بعد میله راه‌بند را بالا برد.

تا اینجا که همه‌چیز مثل آب خوردن پیش رفته بود.

درست آن سوی حصار، محوطه‌ای برای توقف کامیون‌ها قرار داشت؛ کامیون‌هایی که پیش از عبور به ترکیه در آنجا صف می‌کشیدند. از آنجا جاده حدود یک مایل سربالایی می‌رفت تا به خودِ گذرگاه مرزی برسد؛ جایی که ساختمانی بزرگ و بتنی، همراه با یک ایست بازرسی، درست روی خط مرزی قرار گرفته بود: ایران در یک سو و ترکیه در سوی دیگر. حوالی اواسط بعدازظهر بود و چند خودرو در انتظار عبور بودند. مک‌کریدی از سربالایی بالا رفت و خودرو را پارک کرد. در داخل پاسگاه مرزی، مدارک دیپلماتیک و گذرنامه‌هایشان را به مأموری نشان دادند و مأمور از آنها خواست منتظر بمانند. بیست دقیقه بعد، شخصیتی عجیب‌وغریب از یکی از اتاق‌های داخلی بیرون آمد: کت‌وشلواری سفید از جنس جین به تن داشت، با شلواری تنگ و دم‌پاگشاد و یک جفت چکمه سفیدِ شیک و هم‌رنگ، با حاشیه‌ای از خز. با دست به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند.

فیلم «تب شنبه‌شب» پیش از انقلاب در ایران با استقبال زیادی روبه‌رو شده بود و این مأمور ظاهراً هنوز از سبک لباس پوشیدن جان تراولتا الهام می‌گرفت. پشت میزی بزرگ نشست؛ دو مأمور مرزی با لباس‌های معمولی‌تر نیز دو طرفش ایستاده بودند. سپس خودش را افسر امنیت داخلی معرفی کرد. بازجویی نزدیک به یک ساعت ادامه پیدا کرد و هر از گاهی با تماس‌های تلفنی او با تهران قطع می‌شد. برت گفت: «دیدن دو دیپلمات انگلیسی برایشان هم عجیب بود و هم مشکوک. با وسواس از ما می‌پرسیدند که چه کسانی هستیم، چه کار می‌کنیم و چرا داریم سفر می‌کنیم»

سرانجام افسر سفیدپوش رأی خود را اعلام کرد: این دو دیپلمات می‌توانستند پیاده وارد ترکیه شوند، اما خودرو را نمی‌توانستند با خود ببرند. او اصرار داشت که پیش از خارج کردن یک خودروی دیپلماتیک از کشور، خودرو باید از فهرست وزارت امور خارجه خارج و سپس، پس از پرداخت مالیات‌های مربوط، در وزارت حمل‌ونقل ثبت می‌شد. مک‌کریدی توضیح داد که قصد ندارد خودرو را از ایران خارج کند و فقط می‌خواهد پیش از بازگشت به تهران، از خرابه‌های تاریخی دوغوبایزید دیدن کند.مأمور سرش را تکان داد.

«به داستان ما که می‌خواستیم برای کمی گردش و تفریح از مرز رد شویم، چندان باور نداشت»

بحث دوباره بالا گرفت.

یک ساعت دیگر هم گذشت تا اینکه جان تراولتا کوتاه آمد:

«این بار استثنا قائل می‌شوم و اجازه می‌دهم رد شوید، فقط همین یک بار؛ به شرط اینکه قول بدهید برمی‌گردید.-حالا خودرویتان را بازرسی می‌کنیم.»

مک‌کریدی و برت با شدت اعتراض کردند که خودروهای دیپلماتیک طبق کنوانسیون‌های بین‌المللی از بازرسی مصون‌اند. تراولتا فقط شانه‌ای بالا انداخت.

لندروور را مو به مو وارسی کردند؛ داخل و خارج خودرو، از جمله جعبه بزرگ بار در قسمت عقب.

«دیپلمات بودند یا نبودند، چیزی جلودارشان نبود.»

واضح بود که نقشه «الف» عملی نخواهد شد. آن مأمور امنیتیِ مقررات‌زده بعید بود یک بار دیگر از قوانین کوتاه بیاید؛ تازه اگر هم کوتاه می‌آمد، همه خودروها بدون استثنا بازرسی می‌شدند.

کوزیچکین قرار نبود بتواند جایی در لندروور پنهان شود و از مرز بگذرد. مک‌کریدی هنگام رانندگی به سوی ارزروم، شروع کرد به چیدن نقشه دیگری. در مرز متوجه شده بود که چند مسافر پیاده هم از گذرگاه عبور می‌کنند. آنها با اتوبوس از سمت ایران می‌آمدند، وارد ساختمان گمرک و مهاجرت می‌شدند و پس از بررسی و مهر شدن مدارکشان، از درهایی که ساختمان را به دو نیم تقسیم می‌کرد وارد ترکیه می‌شدند. آن طرف مرز، سوار اتوبوس دیگری می‌شدند«.مشکل اصلی خودرو بود. باید از مرز پیاده عبور می‌کردیم»

در ارزروم، مک‌کریدی و برت خودرو را در پارکینگ زیرزمینی گذاشتند، در هتل اورال اتاق گرفتند و مقدار زیادی راکی نوشیدند. در راه بازگشت، همان افسر امنیتی با لباس «تب شنبه‌شب» با خوش‌رویی برایشان دست تکان داد و آنها را از مرز بازرگان عبور داد.

وقتی به سفارت برگشتند، مک‌کریدی نقشه «ب» را در تلگرامی برای سنتری هاوس شرح داد. کوزیچکین قرار بود خودش را «پیک ملکه» جا بزند؛ یعنی یک پیک دیپلماتیک. برای این کار به گذرنامه بریتانیایی و یک مدرک شناسایی از وزارت خارجه نیاز داشت. داستانی که باید تعریف می‌کرد این بود که با هواپیما به تهران آمده، یک بسته دیپلماتیک را حمل کرده و حالا تصمیم گرفته

«برای کمی ماجراجویی و همچنین به‌خاطر علاقه ویژه‌اش به محوطه‌های باستان‌شناسی آن سوی مرز ترکیه»، از راه زمینی به خانه برگردد.

این داستان دست‌کم نیمی قابل‌باور بود. مکاتبات مهم دیپلماتیک اغلب به‌صورت دستی حمل می‌شد؛ مهرهای گذرنامه نیز ورود او به فرودگاه مهرآباد را تأیید می‌کردند. از طرف دیگر، در آن سوی مرز ترکیه واقعاً مکان‌های باستانی دیدنی وجود داشت، از جمله آنچه گفته می‌شد بقایای کشتی نوح بر کوه آرارات است. مک‌کریدی همراه کوزیچکین از مرز عبور می‌کرد و «تمام صحبت‌ها را به فارسی انجام می‌داد»

شاید حتی به نفعشان بود که آن افسر امنیتی سفیدپوش از قبل می‌دانست این دیپلمات دیوانه به باستان‌شناسی و آثار کهن علاقه دارد. قرار بود با خودرو تا مرز بروند، آن را کنار ساختمان مهاجرت پارک کنند و بعد پیاده از مرز بگذرند. اگر کسی سؤال می‌کرد، مک‌کریدی توضیح می‌داد که «چند تن از همکاران انگلیسی‌شان آن سوی مرز منتظرند تا آنها را سوار کنند»

سایمون براون، رئیس جدید بخش P5، و نایجل مک‌کوی، نوازنده ارگ کلیسا که موسیقی‌اش ناخواسته زمینه جذب کوزیچکین را فراهم کرده بود، مأمور شدند مسیر میان گذرگاه مرزی و فرودگاه آنکارا را از نزدیک بررسی کنند.

سفرشان خالی از ماجرا نبود.

خودروی آنها در جاده‌ای باریک گیر کرد؛ جایی که به گفته خودشان گرفتار یک «دوئل مکزیکی با یک گاو» شده بودند. مک‌کوی را سگی هار و دیوانه تعقیب کرد و براون هم در طرسوس به‌دلیل سرعت غیرمجاز جریمه شد. آنها گزارش دادند که سفر تا آنکارا باید حدود ده ساعت طول بکشد؛

البته به شرط آنکه گاو، سگ، پلیس راهنمایی‌ورانندگی یا یک تیم آدم‌ربایی کاگ‌ب وجود نداشته باشد.

در دیدار بعدی‌شان در خانه قلهک ، مک‌کریدی نقشه فرار را برای کوزیچکین شرح داد. مرد روس سر تکان داد. او یک بار پیش‌تر گذرگاه مرزی بازرگان را دیده بود. گفت: «شدنی است»

اما مک‌کریدی چندان مطمئن نبود.

این نقشه به چند متغیر کاملاً غیرقابل‌پیش‌بینی وابسته بود: اینکه کوزیچکین بتواند نقش یک پیک دیپلماتیک بریتانیایی را باورپذیر بازی کند؛ مدارک جعلی در برابر بررسی دقیق دوام بیاورند؛ و مهم‌تر از همه، پیش از آنکه کسی متوجه غیبت او شود، از مرز عبور کنند. و بعد گالینا بود. آیا او اصرار می‌کرد که گالینا هم همراهش بیاید؟ آیا مجبور بودند او را جا بگذارند؟ کوزیچکین هیچ‌چیز از خیانت خود به همسرش نگفته بود. اما اگر قرار بود گالینا هم با او از کشور فرار کند، ناگزیر باید او را در جریان توطئه می‌گذاشت؛ و این می‌توانست پیامدهایی داشته باشد که هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی‌شان نبود. هیچ‌کدام از آن دو حرفی از گالینا نزدند. مک‌کریدی حساب کرده بود که احتمال موفقیت این فرار به‌شدت ناچیز است. با کمی شانس، اصلاً مجبور نمی‌شدند آن را به اجرا بگذارند.

یکی از تکان‌دهنده‌ترین بخش‌های اطلاعاتی که کوزیچکین در اختیار انگلیسی‌ها گذاشت، به افغانستانِ همسایه مربوط می‌شد؛ داغ‌ترین جنگِ در جریانِ دوران جنگ سرد.

کوزیچکین گفت: «تماس‌هایم در کاگ‌ب مرتب مرا در جریان اوضاع آنجا می‌گذارند.» سپس با جزئیاتی حیرت‌انگیز فاش کرد که برژنف چگونه بر کاگ‌ب غلبه کرده و تصمیم به حمله به افغانستان گرفته بود؛ چگونه به کاخ ریاست‌جمهوری یورش برده شد، حفیظ‌الله امین، رئیس‌جمهور افغانستان، به

قتل رسید و چگونه پیش‌بینی اشتباه کاگ‌ب درباره فتح افغانستان، این بود که تسلط نظامی بر کشور کاری بسیار آسان و بی‌دردسر خواهد بود.

افسر مسئول گزارش‌های اطلاعاتی، که با نام رمز «آر۵» شناخته می‌شد، گفت: «این نخستین اطلاعاتی بود که به ما می‌گفت در جریان آن تصرف قدرت، واقعاً چه اتفاقی افتاده بود»

اما مهم‌ترین نکته‌ای که ردوود درباره کارزار شوروی در افغانستان فاش کرد، وخامت اوضاع بود؛ اینکه جنگ تا چه اندازه بد پیش می‌رفت. دو سال از آغاز نبرد گذشته بود و او به مک‌کریدی گفت ارتش چهلم شوروی «هر روز بیشتر و بیشتر در باتلاق فرو می‌رود». چریک‌های افغان «از مواضع خود در ارتفاعات، حمله‌های برق‌آسا انجام می‌دهند» و «ضربه‌هایی هر روز سنگین‌تر و کاری‌تر بر یگان‌های نظامی شوروی وارد می‌کنند». روحیه نیز رو به افول گذاشته بود: «نظامیان احساس می‌کردند مورد اهانت قرار گرفته و اعتبارشان خدشه‌دار شده است... قوی‌ترین ارتش جهان از پس مشتی شورشی برنمی‌آمد.»

او گزارش داد: «ما در ارزیابی خود دو اشتباه بزرگ مرتکب شدیم. آمادگی ارتش افغانستان برای جنگیدن را بیش از حد برآورد کردیم و اوج‌گیری مقاومت افغان‌ها را دست‌کم گرفتیم. در نتیجه، با شمار بسیار کمتری از نیروهایی که لازم بود وارد کشور شدیم»

این نخستین اطلاعات قطعی و دست‌اولی بود که از درون کاگ‌ب به بیرون می‌رسید و نشان می‌داد تهاجم شوروی در افغانستان در حال شکست خوردن است. اما شوروی قصد تسلیم شدن نداشت.

کوزیچکین هشدار داد: «در آینده قابل پیش‌بینی، هیچ چشم‌اندازی برای خروج اتحاد شوروی از افغانستان وجود ندارد.» او از همکارانش در اداره اطلاعات نظامی شوروی نیز از طرحی رادیکال برای برگرداندن ورق جنگ باخبر شده بود. «فرماندهی نظامی شوروی راهی بسیار سریع برای پیروزی در

افغانستان دارد: مرزهای پاکستان و ایران را ببندید و جریان کمک‌هایی را که به دست پارتیزان‌ها می‌رسد قطع کنید. پس از آن، نیروهای هوابرد هم‌زمان تشکیلات پارتیزان‌هایی را که در داخل افغانستان گرفتار شده‌اند، نابود خواهند کرد.»

فرماندهی عالی شوروی مدعی بود که می‌تواند جنگ را با یک یورش عظیم و ناگهانی یکسره کند. ازاین‌رو از دفتر سیاسی حزب کمونیست خواست شمار نیروهای مستقر در افغانستان از صد هزار نفر به سیصد هزار نفر افزایش یابد. کوزیچکین گفت برژنف تا آن زمان از تشدید جنگ خودداری کرده بود و ترجیح می‌داد به کاگ‌ب تکیه کند تا «جنبش پارتیزانی را از درون نابود کند»

یک واحد ویژه از افغان‌های طرفدار شوروی، با نام رمز «کَسکِید»، در میان مجاهدین نفوذ می‌کرد تا «تا جای ممکن اطلاعات به دست آورد و سپس یا آنها را با استفاده از نیروهای خودشان نابود کند، یا کاری کند که به دست نیروهای شوروی بیفتند».

کوزیچکین شخصاً یک دانشجوی جوان افغان را برای این مأموریت جذب کرده و او را برای آموزش به مسکو فرستاده بود. مأمور غیرقانونی او، «واگیف»، نیز در مراکز مهاجران افغان می‌گشت و به دنبال افراد مناسب برای جذب می‌گشت. کاگ‌ب در حال وارد کردن ارتشی پنهان از جاسوسان و خرابکاران به اردوگاه‌های چریک‌ها بود.

بخش عمده این اطلاعات برای ام‌آی۶ تازه و ناشناخته بود.

برخی از افشاگری‌های ردوود با سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا، سیا، نیز در میان گذاشته شد: اطلاعات غیرعملیاتی درباره شکست‌ها و ناکامی‌های نظامی شوروی؛ درخواست ارتش برای سه برابر کردن شمار نیروهایش؛ و تلاش‌های کاگ‌ب برای متلاشی کردن مجاهدین از درون.

این اطلاعات که فقط به «یک منبع شوروی قابل اعتماد» نسبت داده می‌شد، با ولع تمام توسط کارشناسان خاورمیانه سیا بلعیده شد؛ اما هیچ‌کس به اندازه هاوارد هارت، رئیس ایستگاه سیا در اسلام‌آباد و مهم‌ترین تأمین‌کننده سلاح برای مقاومت افغانستان، تشنه این اطلاعات نبود.

بیل کیسی، رئیس سیا، دستورهایش را مثل همیشه بی‌پرده و مستقیم صادر کرد: «تو جوانی؛ این هم کیسه پولت. برو و حسابی جهنم به پا کن... خرابش نکن»

هارت هم از طبقه پنجم سفارت آمریکا، پشت دری که روی آن نوشته شده بود «دفتر امور منطقه‌ای»، همین کار را کرد رئیس ایستگاه با «هیبت یک فیلد مارشال» در ساختمان قدم می‌زد و از لقب «هاوارد افغانستان» لذت می‌برد؛ لارنس عربستانِ روزگار جدید که سلاح و مهمات را با حجمی روزافزون به دست مجاهدین می‌رساند.

برای گیج کردن دستگاه‌های شنودی که در ساختمان کار گذاشته شده بود، هارت «اورتور ۱۸۱۲» چایکوفسکی را با صدای بلند پخش می‌کرد؛ موسیقی‌ای که غرش توپ‌ها در آن طنین می‌اندازد

هاوارد هارت با نام رمز «اچ۲» ایستگاهی را اداره می‌کرد که تقریباً هیچ ردّ کاغذی از فعالیت‌هایش باقی نمی‌گذاشت. پیام‌های محرمانه را با جوهر نامرئی می‌نوشت و بیشتر اسناد سری را بلافاصله پس از خواندن نابود می‌کرد.

اغلب می‌شد او را در پیشاور، در مرز افغانستان و پاکستان، دید: «آمریکایی بلندقد و عینکی در شهری خشک و مرزی که از پناهندگان افغان، جنگجویان شورشی، قاچاقچیان، صرافان، شاعران، مبلغان، روسپیان و انواع و اقسام دیگر ماجراجویان و توطئه‌گران پر شده بود.» هارت، همچون کلانترهای خشن فیلم‌های وسترن، حتی پیشنهاد کرده بود برای کشتن هر سرباز شوروی جایزه تعیین کنند: ده هزار روپیه

برای یک نیروی ویژه و پنج هزار روپیه برای یک سرباز وظیفه؛ اما اگر سرباز را زنده تحویل می‌دادند، این مبلغ دو برابر می‌شد.

با تپانچه برونینگ ۹ میلی‌متری در غلاف کمربندش، به اردوگاه‌هایی در داخل افغانستان سر می‌زد؛ همان‌جاهایی که مجاهدین آموزش می‌دیدند چگونه با سلاح‌هایی که او برایشان فرستاده بود بجنگند. هارت احساس می‌کرد در «یک جور فیلم» بازی می‌کند؛ و واقعیت این بود که هیچ جای دیگری را بیشتر از این برای خودش نمی‌خواست. از زمانی که در ماه مه ۱۹۸۱ به پاکستان رسیده بود، هارت به نتیجه‌ای قطعی رسیده بود: «افغان‌ها حاضرند جنگی طولانی و چریکی را ادامه دهند، اما فقط به شرط آنکه سلاح لازم برای جنگیدن را داشته باشند.»

مطالعه دقیق تاریخ استعماری بریتانیا در افغانستان نیز او را به این نتیجه رسانده بود که هیچ مهاجم خارجی تاکنون نتوانسته قبایل جنگجوی پشتون را به‌طور کامل مطیع خود کند.

هارت در همکاری نزدیک با رئیس سازمان اطلاعات پاکستان، سپهبد اختر عبدالرحمان، محموله‌های تسلیحاتی را به کراچی می‌فرستاد؛ مسلسل‌های سنگین، نارنجک‌اندازهای راکتی، موشک‌های ضدهوایی دوش‌پرتاب و صدها هزار قبضه تفنگ. بیشتر تفنگ‌ها ساخت شوروی بودند و از طریق کشورهای ثالث خریداری می‌شدند تا مبدأ واقعی سلاح‌ها پنهان بماند.

در بندر، سلاح‌ها را داخل واگن‌های قطار بار می‌زدند و به مراکز توزیع در امتداد مرز افغانستان می‌فرستادند. آنجا محموله‌ها به بارهای کوچک‌تر تقسیم می‌شد، با کامیون تا نقاط بعدی انتقال می‌یافت و سرانجام با قاطر به دست مجاهدین در کوهستان‌ها می‌رسید.

بیل کیسی سه بار به اسلام‌آباد رفت تا از نزدیک روند جنگ مخفی هارت را زیر نظر بگیرد. زندگی‌نامه‌نویس او می‌نویسد: «این همان چیزی بود که او واقعاً می‌فهمید: کشتن مهاجمان شوروی.»

تا اوایل سال ۱۹۸۲، اسلحه‌رسانی‌های هارت تأثیری چشمگیر بر جنگ گذاشته بود. او نوشت: «همین که شمار شورشیانِ مجهز به سلاح مناسب به‌سرعت افزایش یافت، می‌دانستیم تلفات شوروی هم رو به افزایش است»

هارت، به لطف اطلاعات ام‌آی۶، می‌دانست فرمانده ارتش چهلم خواستار اعزام نیروهای کمکی عظیمی شده تا مسیرهای تدارکاتی را مسدود کند. «تا وقتی این نیروی عظیم اضافی به دستش نرسیده بود، احساس می‌کردم او را بین دو سنگ آسیاب گیر انداخته‌ایم»

شوروی هنوز شهرها و شهرک‌های بزرگ را در اختیار داشت، اما مجاهدین بر بیشتر مناطق روستایی مسلط بودند. هارت پیش‌بینی می‌کرد که شوروی سرانجام به این نتیجه برسد که «درد و هزینه این جنگ ارزش تحمل کردن ندارد؛ همان‌طور که برای ما در ویتنام اتفاق افتاد.»

این جنگی فرسایشی بود، اما هنوز تا پیروزی فاصله داشتند. هنوز فرصت فراوانی برای «خراب کردن کار» وجود داشت. اگر ارتش سرخ نیروهای کمکی کافی دریافت می‌کرد، می‌توانست مرزها را ببندد، مسیر انتقال سلاح را قطع کند، مجاهدین را نابود سازد، افغانستان را به زانو درآورد و بقای حکومت کمونیستی در کابل را تضمین کند.

و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، ایران ممکن بود هدف بعدی باشد. مدرکی تکان‌دهنده از این تهدید در بهار همان سال پدیدار شد؛ زمانی که که نیروهای شوروی، خواه از روی اشتباه و خواه عمدی، وارد خاک ایران شدند.

در آوریل ۱۹۸۲، ارتش شوروی عملیاتی را برای نابودی یک پایگاه شورشیان در نزدیکی محل تلاقی مرزهای ایران، پاکستان و افغانستان آغاز کرد. کاگ‌ب روستای رباط جَعَلی را یکی از مراکز

فعالیت مجاهدین شناسایی کرده بود؛ روستایی که دست‌کم شصت جنگجو و انباری از سلاح در آن مستقر بودند.

نقشه این بود که جنگنده‌ـبمب‌افکن‌های شوروی ابتدا بر فراز روستا منورهای چترباز رها کنند و سپس منطقه را بمباران کنند. پس از آن، شصت بالگرد تهاجمی حامل ششصد نیروی ویژه اسپتسناز وارد عمل می‌شدند. در پنجم آوریل، نخستین منورها طبق برنامه رها شدند؛ اما در داخل خاک ایران، در نزدیکی شهر هَرْمَک.

بعدها ادعا شد که یک توفان شن، هواپیماها را از مسیر منحرف کرده بود.

نیروی مهاجم نیز منورها را دنبال کرد و سرهنگ ولادیمیر آپرِلکین، فرمانده عملیات، در بالگرد پیشاپیش حرکت می‌کرد. نیروهای شوروی یک کارخانه آسفالت ایران را به تصرف درآوردند، اما اندکی بعد دستور عقب‌نشینی دریافت کردند.در همین حال، دو فروند جنگنده اف-۴ نیروی هوایی ایران از راه رسیدند و به بالگردهای فرودآمده آتش گشودند. کمی بعد نیز گروهی از تانک‌های ایرانی وارد صحنه شدند.جنگنده‌های میگ شوروی تصمیم گرفتند وارد درگیری نشوند و نیروی عملیاتی به پشت مرز افغانستان عقب کشید؛ در حالی که دو بالگرد آسیب‌دیده، دو نگهبان امنیتی ایرانی کشته‌شده و تعدادی از نیروهای خود را- جا گذاشته بود؛ نیروهایی که ناچار شدند پیاده و با زحمت خود را به افغانستان برسانند.

این یورش شوروی به ایران ــ بزرگ‌ترین عملیات هوابرد این کشور از زمان حمله اولیه به افغانستان ــ فقط چند ساعت طول کشیده بود.

مقام‌های شوروی اعلام کردند که «حادثه هَرْمَک» یک «اشتباه» بوده است. آنها آپرِلکین را به دلیل ضعف در ناوبری مقصر دانستند و پذیرفتند غرامت بپردازند. اما برخی دیگر، چه در داخل ایران و چه خارج از آن، ماجرا را طور دیگری می‌دیدند: تلاشی عمدی برای محک‌زدن توان دفاعی ایران، نوعی تمرین مقدماتی برای یک حمله تمام‌عیار.

آژانس امنیت ملی آمریکا، ان‌اس‌ای، تمام مراحل عملیات را از طریق شنود ارتباطات رادیویی شوروی زیر نظر گرفته بود. گزارشی با عنوان «یادداشت محرمانه برای اطلاع پس‌زمینه» برای لرد کارینگتون، وزیر خارجه بریتانیا، ارسال شد:«یورش شوروی به ایران در تعقیب چریک‌ها، به سرنگونی بالگردهای رزمی شوروی به دست نیروی هوایی ایران انجامید.رهبران ایران همچنان نسبت به نیات شوروی بدگمان‌اند. هرچند ایرانی‌ها می‌گویند روس‌ها بابت این حادثه عذرخواهی کرده‌اند، بعید است این عذرخواهی از بدگمانی ایران نسبت به مقاصد شوروی کاسته باشد»

پنج روز بعد، یکی از بانفوذترین نظریه‌پردازان راهبردی آمریکا هشداری محرمانه و صریح صادر کرد با عنوان: «راهبرد شوروی برای به دست گرفتن کنترل ایران»

دفتر ارزیابی راهبردی، اندیشکده داخلی پنتاگون است؛ نهادی که مأموریتش بررسی و پیش‌بینی مسیر آینده توانایی‌ها و تحولات نظامی است. اندرو دبلیو. مارشال در سال ۱۹۷۳ به عنوان نخستین مدیر این دفتر منصوب شد و چهل‌ودو سال در این سمت باقی ماند. در محافل نظامی، مارشال را «یودا» می‌نامیدند؛ نامی برگرفته از استاد اعظم جدای، موجود خردمند و گوش‌درازی که در فیلم‌های «جنگ ستارگان» ظاهر می‌شد. نشریه آتلانتیک به او لقب «مغز پنتاگون» داده بود. یکی از مأموران پیشین کاگ‌ب نیز او را «کاردینال خاکستری، آن شخصیت بانفوذ و پشت‌پرده» در راهبرد آمریکا در دوران جنگ سرد خوانده بود.

ارزیابی مارشال هشداردهنده بود.او نوشت: «هدف نهایی شوروی همواره به دست گرفتن کنترل ایران و تبدیل آن به بخشی از نظم جهانی سوسیالیستی بوده است. حزب کمونیست توده، که مدت‌هاست ابزار شوروی به شمار می‌رود، از حمایت و هدایت شوروی برخوردار است و شوروی این بازی را کاملاً جدی دنبال می‌کند. این سیاست شباهت‌های بسیاری به تاکتیک‌هایی دارد که آنها پیش‌تر در افغانستان به کار گرفتند. کرملین آماده خواهد بود از محیط آشفته‌ای که احتمالاً در دوران پس از خمینی پدید خواهد آمد، بهره‌برداری کند. اگر تهدید کنونیِ تصرف ایران به واقعیت تبدیل شود، وضعیت از پیش شکننده خاورمیانه به‌شدت وخیم‌تر خواهد شد... توانایی‌های نظامی شوروی در مقایسه با گذشته به میزان چشمگیری افزایش یافته است و این نیروها می‌توانند نقشی اساسی در راهبرد کلی تصرف ایران ایفا کنند؛ راهبردی که ترکیبی ماهرانه از عناصر سیاسی، روانی، اقتصادی و نظامی است و هدفش افزودن گام دیگری به قلمرو رو به گسترش قدرت شوروی است.»

افکار عمومی از آن بی‌خبر بود، اما دولت آمریکا هر روز بیش از پیش درباره ایران و آنچه شوروی ممکن بود در آنجا در سر داشته باشد، نگران می‌شد.

---

سعید حجاریان، رئیس ضدجاسوسی در واحد اطلاعاتی نخست‌وزیری ایران، به‌شدت مظنون بود که ولادیمیر کوزیچکین، نایب‌کنسول اسمی شوروی و مأمور شناخته‌شده کاگ‌ب، مشغول طراحی نقشه‌ای است. گاهی، وقتی واحدهای مراقبت، بی‌ام‌و آبی‌رنگ او را تعقیب می‌کردند، کوزیچکین سرعتش را آن‌قدر زیاد می‌کرد که خودروهای تعقیب‌کننده ناچار می‌شدند دست از تعقیب بکشند. اما گاهی هم اصلاً زحمت فرار به خود نمی‌داد. با آن قد بلند و هیکل درشت، مرد روسی که در تشکیلات با نام رمزی «کوه» شناخته می‌شد، عجیب می‌توانست در میان جمعیت محو شود. از سوی دیگر، الگوی

رفتارش نیز اخیراً تغییر کرده بود. ساعت‌ها ناپدید می‌شد و بعد ناگهان در نقطه‌ای دیگر از شهر سر و کله‌اش پیدا می‌شد. ردگیری مأموران مشکوک کاگ‌ب تقریباً ناممکن شده بود، چون به نظر می‌رسید روس‌ها ارتباطات رادیویی تیم‌های مراقبت را شنود می‌کنند. اما حجاریان راهی ساده برای جلوگیری از شنود آنها پیدا کرده بود: رادیوها را خاموش کنند.

یک روز در ماه آوریل، حجاریان سه تیم مراقبت را برای تعقیب کوزیچکین به کار گرفت. تیم نخست، بی‌ام‌و او را هنگام خروج از محوطه شوروی زیر نظر گرفت و با فاصله‌ای نه‌چندان زیاد دنبالش رفت؛ آن‌قدر نزدیک که کوزیچکین متوجه حضورشان شود. کوزیچکین سرعت گرفت. خودروی مراقبت وانمود کرد که تلاش می‌کند هم‌پایش بماند، اما وقتی بی‌ام‌و بزرگ‌تر فاصله گرفت، آرام‌آرام عقب نشست.

مأموران ایرانی طبق روال، از طریق فرکانس معمول با مرکز تماس گرفتند :«کوه را گم کردیم»

در همین حال، دو تیم مراقبت دیگر همچنان بی‌ام‌و را زیر نظر داشتند؛ یکی جلو و دیگری پشت سر آن. هر دو تیم رادیوهایشان را خاموش کرده بودند. کوزیچکین سرعتش را کم کرد؛ نشانه‌ای روشن از اینکه پیام را شنیده و تصور کرده بود دیگر تعقیب نمی‌شود. بی‌ام‌و را در خیابان فرخی یزدی پارک کرد، از خودرو بیرون آمد و پیاده به راه افتاد.

تیم نخست، در حالی که سکوت رادیویی را حفظ کرده بود، خودرویش را با فاصله‌ای زیاد پشت سر او متوقف کرد. تیم دوم نیز کمی جلوتر پارک کرد. از هر خودرو دو مأمور بیرون آمدند. کوزیچکین حالا در اصطلاح جاسوسی «در گیره» قرار گرفته بود: یک تیم حدود صد یارد پشت سرش و تیم دیگر تقریباً به همان فاصله پیش روی او. هر از گاهی سرش را برمی‌گرداند و پشت سرش را نگاه می‌کرد؛ آشکارا در جست‌وجوی هر نشانه‌ای از تعقیب بود.

خیابان فرخی یزدی شلوغ بود. در میان خودروهای عبوری، یک لندرور سبز نیز دیده می‌شد که وارد خیابان پنجم شد؛ حدود سی یارد جلوتر از کوزیچکین. در تقاطع، مرد روس هم به راست پیچید. تیم نخست مراقبت ایرانی ندید که او به کدام سمت رفته است، اما تیم دوم دید.

مک‌کردی برای این ملاقات، روش متفاوتی برای سوار کردن او ترتیب داده بود: خودش ابتدا از پیچ عبور می‌کرد، منتظر کوزیچکین می‌ماند و بعد از اینکه او سوار خودرو شد، حرکت می‌کرد. مک‌کردی بعدها توانست ماجرا را کنار هم بگذارد:

«مأموران مراقبت دیدند که او تا سر کوچه رفت و پیچید، اما برای یکی دو دقیقه از نظرشان ناپدید شد. با عجله خودشان را به آنجا رساندند تا ببینند کجا رفته، اما دیگر خبری از او نبود. آنها به‌سادگی متوجه خودروی من نشده بودند؛ یکی از چندین خودرویی که از آنجا عبور می‌کردند.»

تیم مراقبت دوباره رادیوهایش را روشن کرد و به مرکز خبر داد که هدف را گم کرده‌اند؛ احتمالاً کوزیچکین خودش را به یکی از ورودی‌های ساختمان‌های خیابان پنجم رسانده بود. حجاریان نیروهای کمکی را فراخواند تا خیابان و ساختمان‌های اطراف را مسدود کنند.

سال‌ها بعد، یکی از افسران ضدجاسوسی ایران با نام رمزی «پرونگ» به بریتانیا پناهنده شد و از «وحشت و سردرگمی ساکنان هراسان» گفت؛ زمانی که نیروهای امنیتی همه آپارتمان‌ها، دفترها و مغازه‌ها را زیر و رو می‌کردند تا روس گریزان را پیدا کنند. اما تا آن زمان، کوزیچکین دیگر از دستشان گریخته بود. او در حمام خانه قلهک نشسته بود و ودکا می‌نوشید؛ در حالی که مک‌کردی تلاش خود را آغاز کرده بود تا او را به مسیری تازه ــ و حتی خطرناک‌تر ــ بکشاند.

راه انداختن یک جاسوس در قلب اردوگاه دشمن، آرمان نهایی هر دستگاه اطلاعاتی است. فیلْبی از پشت میز کارش در وایت‌هال، ام‌آی۶ را از درون پوک کرده بود. گوردیِفسکی هم در مسکو، خود را

به بخش بریتانیا در سازمان کاگ‌ب رسانده و سه سال تمام، پرونده‌های آنجا را به خاطر سپرده بود تا روزی که قرار باشد مأموریتش در بریتانیا آغاز شود. ام‌آی۶ می‌خواست «ردوود» را دوباره به قلب لوبیانکا برگرداند.

مأموریت او در ایران قرار بود تابستان ۱۹۸۲ به پایان برسد و پس از آن، به احتمال زیاد، پشت میزی در اداره اسِ سازمان کاگ‌ب مشغول به کار می‌شد. کالین فیگِرز از مک‌کوی پرسید آیا می‌توان کوزیچکین را قانع کرد که فعلاً از پناهندگی منصرف شود و پس از پایان مأموریتش در ایران نیز به همکاری با ام‌آی۶ ادامه دهد. مک‌کوی که برای مشاوره در «فنون و شگردهای عملیاتی» مربوط به اداره ردوود وارد ماجرا شده بود، بعدها گفت: «هدف اصلی این بود که عملیات را تا جایی که ممکن است ادامه بدهیم.» او افزود:«پناهندگی و فرار جاسوس‌ها خوب است، اما عملیاتِ در حال اجرا ارزش بیشتری دارد. باید سعی کنید تا جایی که می‌توانید، آن را ادامه بدهید»

مک‌کریدی هم گفت تلاش خواهد کرد کوزیچکین را برای ماندن متقاعد کند: «جاسوس‌هایی که در کاگ‌ب نفوذ کرده باشند، واقعاً نادرند؛ بنابراین هر فرصتی که برای فرستادن یکی از آنها به مقر کاگ‌ب پیش می‌آمد، باید از آن استفاده می‌کردیم»

کوزیچکین فقط برای یک سال پذیرفته بود جاسوسی کند. اما حالا مک‌کریدی آینده دیگری را پیش رویش گذاشته بود: آیا حاضر بود به مسکو برگردد و کار ارزشمندش را برای ام‌آی۶ ادامه دهد؟ اگر می‌پذیرفت، دستمزدش دو برابر می‌شد، خودش می‌توانست زمان کناره‌گیری‌اش را تعیین کند و برای بیرون کشیدن او از مسکو، نقشه فرار دیگری طراحی می‌شد. مک‌کریدی به او اطمینان داد: «وقتی زمان فرارت فرا برسد، شرایط اسکان و زندگی‌ات در بریتانیا فوق‌العاده خواهد بود.» کوزیچکین شانه بالا انداخت. این ماجرا هیچ‌وقت برای پول شروع نشده بود. مک‌کریدی دست از اصرار برنمی‌داشت؛ با خواهش و چانه‌زنی می‌کوشید نظر او را عوض کند. کوزیچکین اما طفره می‌رفت و هر بار قدمی عقب

می‌کشید. مک‌کریدی تأکید کرد رابطه‌شان هیچ تغییری نخواهد کرد. همچنان رابط و گرداننده او خواهد بود و خودش را برای مأموریت تازه آماده خواهد کرد. این بار قرار بود از درون، به کاگ‌ب ضربه بزنند؛ آرمانی که به گفته او، ارزش جنگیدن داشت. سرانجام کوزیچکین گفت: «باشه، انجامش می‌دم. وقتی مأموریتم تمام شد، برمی‌گردم مسکو و همان کاری را می‌کنم که از من می‌خواهید»

مک‌کریدی از لحنش فهمید که این حرف بیشتر طفره رفتن است تا قولی واقعی. «می‌دانستم هرچه بگوید و وانمود کند که آماده انجام این کار است، در نهایت انجامش نخواهد داد.» کوزیچکین نمی‌خواست با گفتن حقیقت، رابطش را ناامید کند. خودش هم خیال می‌کرد دروغ گفتنش بهتر از چیزی است که واقعاً بود؛ ضعفی رایج در حرفه جاسوسی.

کوزیچکین حال و روز وحشتناکی داشت. چشم‌هایش از شدت خون‌افتادگی سرخ و ملتهب بود و دست‌هایش می‌لرزید. مک‌کریدی بعدها گفت:«با چشم خودم می‌دیدم فشار مضاعف چه بلایی سرش آورده است؛ مشروب‌خواری‌اش بیشتر شده بود، و داشت کم‌کم اعتمادبه‌نفس و توان ایستادگی‌اش را از دست می‌داد. ما نتوانسته بودیم کمکی به او بکنیم. داشت به لبه پرتگاه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد.»

## ۱۵

## محموله گمشده

ردوود کم‌کم داشت از هم می‌پاشید؛ زیر فشار، ترک می‌خورد و خرد می‌شد. کوزیچکین به یاد می‌آورد: «نمی‌توانستم غذا بخورم. بدنم غذا را پس می‌زد.» اما بدنش الکل می‌خواست. «تنش عصبی‌ام آن‌قدر شدید بود که شروع کردم به پناه بردن به بطری تا از شرش خلاص شوم. و این کار کمکم می‌کرد.»

شب‌ها کابوسی تکراری عذابش می‌داد. «مردی سیاه‌پوش، با تبرِ بالای سرش، به تختم نزدیک می‌شود تا کارم را تمام کند»؛ شاید میراث ناخودآگاه همان شیوه‌ای بود که آندری کوزیچکین دهه‌ها پیش خوک دست‌آموزش را کشته بود.

تنها همکارش که می‌توانست در نوشیدن پابه‌پای او پیش برود، آناتولی میل‌نیکوف، نماینده کمیته مرکزی، بود؛ مردی به‌شدت دائم‌الخمر و بدنام که چهره‌ای «گرد و کوچک و زشت، با چشم‌هایی ریز و شبیه چشم خوک» داشت و وظیفه‌اش «نظارت بر وضعیت اخلاقی مستعمره شوروی» بود.

کوزیچکین میل‌نیکوف را «تجسم همه‌چیزهایی می‌دانست که از آنها متنفر بود. از آن مرد خوشم نمی‌آمد و هیچ‌وقت عادت نداشتم با آدم‌هایی از جنس او مشروب بخورم.» اما اعتیاد، مثل هر اعتیاد دیگری، آدم‌ها را به هم‌نشین‌هایی نامتعارف می‌کشاند. یک شب در آپارتمان میل‌نیکوف، هر دو آن‌قدر مشروب خوردند که بحثی تند و خشن میانشان درگرفت. «سد درونم شکست: هرچه درباره حزب، کمونیسم، کاگ‌ب و همه‌چیز فکر می‌کردم، به میل‌نیکوف گفتم.» مشاجره پرهیاهویشان تا آستانه کتک‌کاری پیش رفت. همسایه‌ها نگهبان شب را خبر کردند و او به کوزیچکین گفت به خانه‌اش برود.

صبح روز بعد، دمیتری لِواکوف کوزیچکین را به دفترش احضار کرد.

لِواکوف با لحنی سبک گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با چنین آدم‌هایی رفت‌وآمد داشته باشی.» میل‌نیکوف در سفارت به‌شدت منفور بود.

کوزیچکین، درحالی‌که سرش از خماری می‌تپید، زیرلب گفت: «خودم هم انتظارش را نداشتم.»

لِواکوف رئیس خط ضدجاسوسی بود و بر تمام امور امنیتی و ضدجاسوسی سفارت نظارت داشت؛ افسری بسیار حرفه‌ای و یکی از معدود افراد سفارت که لب به مشروب نمی‌زد. ظاهراً برخوردی دوستانه داشت، اما آیا به چیزی شک کرده بود؟ آیا میل‌نیکوف حرف‌های انتقادی او درباره حزب را گزارش کرده بود؟ آیا همسایه‌ها شنیده بودند که او از کاگ‌ب بدگویی می‌کند؟ لِواکوف به او توصیه کرد کمتر مشروب بخورد. کوزیچکین هم گفت همین کار را خواهد کرد.

وقتی از دفتر لِواکوف بیرون آمد، از کنار همسران دو تن از کارمندان رمزنگار گذشت. زن‌هایی که به «زبان‌درازی و غیبت‌کردن» شهرت داشتند، به نظر می‌رسید پشت دست‌هایشان ریزریز به او می‌خندند و «چشم‌های موذی‌شان مدام این‌سو و آن‌سو می‌دوید»

کوزیچکین احساس می‌کرد چیزی که خودش آن را «تبِ مراقبت» می‌نامید، کم‌کم بر وجودش چنگ می‌اندازد؛ نوعی برهنگی روانی که هر ساعت، چه در بیداری و چه در خواب، چه داخل سفارت و چه بیرون از آن، او را فراگرفته بود: «این احساس که در معرض دید هستی و همه دارند نگاهت می‌کنند؛ این احساس که همیشه کسی مراقبت است»

او حالا باسابقه‌ترین افسر کاگ‌ب در ایران بود: «منطقی بود که همین موضوع مرا به هدف اصلی ضدجاسوسی ایران تبدیل کند. قبلاً تقریباً ماهی یک‌بار تعقیبم می‌کردند، اما حالا تصمیم گرفته بودند

دائماً زیر نظر باشم. هر بار که از سفارت بیرون می‌رفتم، ماشینی دنبالم می‌آمد. وقتی برای خرید می‌رفتم، پیاده هم تعقیبم می‌کردند.»

حالا برای دیدار با رابط‌های توده‌ای یا یک مأمور مخفی، باید او را در صندوق عقب خودروی یکی از همکارانش «قاچاقی از سفارت بیرون می‌بردند». «یک بار مجبور شدم دو روز ناپدید شوم و در سکوت در آپارتمانی در یکی از شهرها بنشینم تا عصر روز دوم بتوانم بیرون بیایم و به دیدار یک مأمور بروم.»

برای جابه‌جایی‌های خودرویی یا تماس‌های گذری با مک‌کریدی، به «ایمپالس» و مهارت‌های خودش در کشف تعقیب متکی بود. با غرور به مأمور رابط ام‌آی۶ می‌گفت: «هر بار که مرا زیر نظر می‌گیرند، متوجه می‌شوم.» خودش خبر نداشت که در خیابان فرخی یزدی چقدر به فاجعه نزدیک شده بودند.

کوزیچکین با خود می‌اندیشید از نگاه ایرانی‌ها کدام‌یک جرم بزرگ‌تری محسوب می‌شد: جاسوسی برای بریتانیا یا توطئه با ضدانقلابیون توده‌ای؟

موضع حکومت در قبال کمونیست‌ها میان آزار و اذیت در حد محدود و تحملی سرد و بی‌رمق در نوسان بود. گاکیگ آوانسیان در کام نظام زندان ناپدید شده بود، اما به نظر می‌رسید هنوز پیوندهای حزب با کاگ‌ب را لو نداده است. توده همچنان تنها حزب مخالفِ قابل‌اعتنا بود. کیانوری نیز به نوبه خود همچنان حمایت از خمینی را با صدای بلند اعلام می‌کرد، درحالی‌که در خفا برای به قدرت رسیدن کمونیست‌ها تلاش می‌کرد؛ قدرتی که قرار بود آیت‌الله و ملایان قرون‌وسطایی‌اش را به فراموشی بسپارد.

برای احتیاط، کمیته مرکزی به کاگ‌ب دستور داده بود نقشه‌ای برای خروج توده تهیه کند؛ در صورتی که خمینی نظرش را عوض کند و علیه کمونیست‌ها بشورد. کوزیچکین عکس‌های گذرنامه نورالدین کیانوری و دیگر رهبران توده را جمع‌آوری کرد و برای مسکو فرستاد؛ البته پیش از آن از آنها برای

ام‌آی۶ عکس گرفته بود. بخش اسناد اداره «اس» نیز چهل گذرنامه ایرانی با نام‌های جعلی تهیه کرد تا «اعضای کمیته مرکزی توده بتوانند در صورت دستگیری قریب‌الوقوع مخفی شوند و سپس به اتحاد شوروی بگریزند.»

همان‌طور که مک‌کریدی نقشه فرار ردوود را طراحی می‌کرد، کوزیچکین نیز نقشه مشابهی برای کیانوری می‌کشید.

او توضیح داده بود: «اگر خطری پیش می‌آمد و کیانوری مجبور می‌شد مخفی شود، علامتی برای ما می‌فرستاد و ما مرکز را مطلع می‌کردیم. در ساعت معینی از روزی مشخص در هفته، پس از دریافت آن علامت، یک مأمور کاگ‌ب در محل از پیش تعیین‌شده‌ای در شهری کوچک در مرز ایران منتظر می‌ماند. کیانوری خودش را به مرز می‌رساند. برای شناسایی، رمز عبوری در اختیارش گذاشته می‌شد. مأمور کاگ‌ب او را به محلی می‌برد که قرار بود از مرز عبور کند.»

آن‌سوی مرز، واحدی از نیروهای ویژه کاگ‌ب منتظرش بود. اگر فاجعه‌ای رخ می‌داد، توده به کوزیچکین خبر می‌داد و کیانوری و دیگر رهبران حزب با گذرنامه‌های جعلی راهی مسکو می‌شدند.

خود کوزیچکین نیز از هر سو در محاصره خطر بود: هر لحظه ممکن بود کنراد و اوی در زندان‌های سوئیس هویتش را فاش کنند؛ آوانسیانِ ارمنی می‌توانست در هر سیاه‌چالی از جهنم زندان‌های ایران که در آن گرفتار بود او را لو بدهد؛ یا یک نفوذی در توده، ام‌آی۶ یا سیا خیانت کند. او فرض را بر این گذاشته بود که آمریکایی‌ها هر چیزی را که برای مک‌کریدی می‌فرستد می‌خوانند. میل‌نیکوف می‌توانست او را به کاگ‌ب لو بدهد، یا سرانجام تعقیب و مراقبت ایرانی‌ها کار دستش بدهد و کیف دیپلماتیک بریتانیا را بگردند. لِواکوف یا نگهبانان امنیتی ممکن بود او را ببینند که بعد از پایان ساعت کاری در مقر اقامت کاگ‌ب پرسه می‌زند. شبرشین کافی بود سرزده از راه برسد تا دست‌پرورده‌اش را دوربین جاسوسی به دست ببیند.

حالا خطر تازه‌ای از جبهه‌ای دیگر سر برآورده بود. یکی از کارمندان رمزنگار بی‌خیال و بی‌احتیاط به‌طور اتفاقی خبر داده بود که به‌زودی هیأتی بازرسی از مسکو برای تشدید تدابیر امنیتی سفارت به تهران می‌آید: «کمیسیونی که بر سامانه‌های نگهداری اسناد کاگ‌ب نظارت دارد، از سفارتخانه‌های چند کشور آمریکای لاتین بازدید کرده و آن‌قدر موارد نقض مقررات امنیتی پیدا کرده که حالا تصمیم گرفته تمام سفارتخانه‌های شوروی در خارج از کشور را بازرسی کند.» این خبر نگران‌کننده بود.

یک بعدازظهر در ماه مه، لِواکوف سرش را از لای درِ اتاق کوزیچکین داخل آورد و او را به گردش کوتاهی دعوت کرد. افسر امنیتی گفت «چند ماه است» قصد دارد برای بازرسی به مرز شوروی و ایران در منطقه آذربایجان برود. از کوزیچکین پرسید آیا مایل است همراهش بیاید؟ «آنجا یک پاسگاه مرزی برای مسافرانی هست که از ایران به اتحاد شوروی می‌روند و برمی‌گردند. قصد دارم برای آشنایی بیشتر، از مرز عبور کنم و وارد خاک شوروی شوم و بعد برگردم»

کوزیچکین ناگهان احساس کرد ترس مثل اسپاسمی در وجودش پیچید. آیا این یک تله بود؟ نقشه‌ای برای کشاندنش به داخل اتحاد شوروی و سپس دستگیر کردنش؟

مؤدبانه دعوت را رد کرد و توضیح داد که آن‌قدر سرش شلوغ است که نمی‌تواند برای سفر خارج از شهر وقت بگذارد. اما لِواکوف اصرار کرد. عجله‌ای در کار نبود، گفت؛ لحنش اندکی از حالت دوستانه فاصله گرفته بود. هر وقت کوزیچکین وقت داشت می‌توانستند بروند. مثلاً ماه آینده؟

کوزیچکین به یاد می‌آورد: «حالا دیگر اصرار داشت که همراهش بروم. اصلاً از این قضیه خوشم نمی‌آمد.»

گفت: «خب، اگر می‌تواند آن‌قدر صبر کند، با کمال میل قبول می‌کنم. سفر به آذربایجان می‌تواند جالب باشد.» قرار گذاشتند نهم ژوئن راه بیفتند. کوزیچکین گفت مدارک لازم برای سفر را از وزارت امور خارجه ایران خواهد گرفت.

وقتی درِ اتاق بسته شد، خودش را روی صندلی رها کرد؛ قلبش به‌شدت می‌تپید. سفر پیشنهادی هنوز چند هفته مانده بود. اگر لو رفته بود، چرا لِواکوف منتظر می‌ماند؟ یا شاید همین هم بخشی از نقشه بود؛ اینکه او را فریب دهند تا احساس امنیت کاذب پیدا کند؟

اما آن دعوت تهدیدآمیز لِواکوف نبود که سرانجام ردوود را از پا درآورد. تبِ مراقبت هم نبود؛ نه فشار ناشی از خیانتی که خودش مرتکب شده بود و نه ترس دائمی از افشا شدن.

چیزی که کوزیچکین را درهم شکست، شیشه کوچکی از قرص‌های قرمز بود که هیچ اثری نداشتند.

گالینا کوزیچکینا ماه‌ها بود که شوهرش را می‌دید که آرام‌آرام در گودال الکل فرو می‌رود و از هم می‌پاشد.

دیگر عصبانی نبود. اتفاقی برای او می‌افتاد که گالینا از درکش عاجز بود. دیگر از ناتوانی جنسی‌اش شکایت نمی‌کرد و سرزنشش نمی‌کرد؛ به‌جایش سرنوشت را نفرین می‌کرد. گالینا از آن ظرفیت دیرپای روسی برخوردار بود که آدم را قادر می‌کند ضربه‌های بدبیاری را تاب بیاورد و باز به زندگی ادامه دهد. اما می‌خواست شوهرش را پس بگیرد. کوزیچکین یک‌بار به او گفته بود: «زن‌ها از مردها دقیق‌ترند و بیشتر به جزئیات توجه می‌کنند.» گالینا می‌دید که چشم‌های شوهرش از اضطراب گود افتاده و از باده‌گساری ملتهب شده است. مردی که همیشه سرِ وقت به خانه می‌آمد، حالا در ساعت‌های نامعمول برمی‌گشت یا اصلاً نمی‌آمد. به‌زحمت می‌خوابید. دیگر حتی تلاش هم نمی‌کرد که رابطه جنسی داشته باشد؛ تلاشی که پیش‌تر می‌کرد و اغلب هم به نتیجه نمی‌رسید.

عشق او همیشه ساده بود. «ما هیچ‌وقت درباره گذشته شخصی‌مان، درباره رابطه‌هایی که پیش از آشنایی‌مان داشتیم، حرف نزدیم. برایمان اهمیتی نداشت. برای من، مهم‌ترین اتفاق زندگی خودِ او بود؛ او مرا به همسری انتخاب کرده بود و همین تنها چیزی بود که اهمیت داشت.»

گالینا آدم پیچیده، عمیق یا بدگمانی نبود. بهترین دوستش در سفارت، ناتالیا سِمیونونا، به او گفته بود: «گالیا، تمام احساساتت روی صورتت پیداست. سعی کن نشانشان ندهی.» اما گالینا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. وقتی خوشحال بود، چهره‌اش می‌درخشید؛ وقتی غمگین بود، گریه می‌کرد. این روزها زیاد گریه می‌کرد.

او سخت باور داشت که شوهرش، هرچند تقریباً هیچ‌وقت رازهای کاگ‌ب را با او در میان نمی‌گذاشت، چیز دیگری را از او پنهان نمی‌کرد. «در تمام سال‌هایی که با هم زندگی کردیم، حتی یک بار هم یادم نمی‌آید که ولودیا را دروغگو گیر انداخته باشم»

اوایل همان سال، کوزیچکین برای بردن گالینا از خرید به فروشگاه بزرگ آمده بود. گالینا سوار ماشین شد و دید «زن جوان و خوش‌قیافه‌ای هم‌سن‌وسال خودمان» روی صندلی عقب نشسته است.

کوزیچکین با خونسردی گفت: «هتل تاتیانا سر راه ماست، او را هم می‌رسانیم.»

گالینا گفت: «حتماً!»

گالینا بعدها به یاد می‌آورد: «در راه کمی حرف‌های معمولی زدیم. به هم سلام کردیم و آشنا شدیم. وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم، ولودیا گفت که او مهماندار پروازهای بین‌المللی است و چند سال پیش با او آشنا شده»

گالینا هیچ شکی نکرد. (در واقع، هیچ رابطه نامشروعی هم میان آن دو شکل نگرفته بود.)

عصر پنجشنبه سیزدهم مه، گالینا غذای مورد علاقه شوهرش را آماده کرد. روز بعد قرار بود با قطار به مسکو برود تا مادر بیمارش را ببیند. تا ششم ژوئن که برمی‌گشت، کوزیچکین باید خودش به فکر غذای خودش و آرچی، سگ پودلشان، می‌بود.

گالینا به یاد می‌آورد که آن شب «با وسواس خاصی سعی کرده بود با آشپزی‌اش شوهرش را خوشحال کند». شاه‌ماهی ترشی‌شده روی نان سیاهِ کره‌مال، خیار تازه و پیازچه؛ به قول خودش، «عالی برای خوردن با ودکا». از کافه نزدیک هم ششلیک داغ خریده بود: «گوشت بره جوان که در دهان آب می‌شد.»

کوزیچکین وقتی به خانه رسید، از پیش مست بود. چند لقمه بیشتر نخورد و گفت دیگر نمی‌تواند چیزی بخورد، سپس بطری دیگری از ودکا باز کرد؛ ودکایی گران‌قیمت که انگار ذخیره‌ای بی‌پایان از آن داشت.

بقیه شب در مهی از الکل گذشت؛ صدای موسیقی از صفحه‌گرام با صدای بلند پخش می‌شد تا حرف‌هایشان را بپوشاند. او هرگز توضیح نداد ــ و شاید اصلاً به یاد نمی‌آورد ــ که دقیقاً چه چیزهایی به گالینا گفته یا چه اندازه از راز را فاش کرده بود. واکنش هراسان و وحشت‌زده گالینا، مثل همیشه، روی چهره پرحالتش نقش بسته بود.

ماه‌ها بعد، مک کریدی از لابه‌لای اشاره‌ها و اعتراف‌های نصفه‌نیمه توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود.

او گفت: «کوزیچکین درباره تماسش با من به همسرش گفته بود و او واکنش بسیار بدی نشان داده بود. می‌خواست او را هم بیرون بیاورد و سعی کند زندگی زناشویی‌شان را دور از فشارهای ایران و کاگ‌ب ترمیم کند. گالینا آن‌قدر از این فکر که شوهرش با فرار به غرب زندگی او را نابود خواهد کرد به هم ریخته بود که تهدید کرده بود او را به شبرشین لو می‌دهد. ردوود وحشت کرده بود. ظاهراً فکر کرده

بود گالینا، با وجود ازدواجشان، ممکن است او را بفروشد. همان موقع بود که تصمیم گرفت هرچه زودتر از ایران خارج شود. از آن لحظه، دیگر معلوم نبود گالینا تا چه زمانی می‌تواند این راز را نگه دارد«.»

یک نفر دیگر هم به فهرست کسانی اضافه شده بود که می‌توانستند کوزیچکین را لو بدهند و نابودش کنند: همسر خودش.

روز بعد، ولادیمیر و گالینا کوزیچکین طوری رفتار کردند که انگار هیچ‌چیز تغییر نکرده است؛ انگار افشای این حقیقت که او مأمور دوجانبه و جاسوس بریتانیاست، زندگی‌شان را برای همیشه زیرورو نکرده بود. در درون، هر دو از استیصال به مرز جنون رسیده بودند. او طبق معمول به سفارت رفت. گالینا خانه را مرتب کرد و چمدانش را بست.

کوزیچکین زودتر از محل کار برگشت تا او را به ایستگاه قطار برساند. آن دو همچنان تشریفات معمول زندگی زناشویی‌شان را به جا می‌آوردند. «تا آخرین لحظه، پیش از اینکه از خانه بیرون برویم، نوبتی از روی کتابی که در سفارت دست‌به‌دست می‌شد برای هم بلند می‌خواندیم.» کتاب، ناخواسته، تناسب عجیبی با وضعیتشان داشت: «بیست نامه به یک دوست»، نوشته سوتلانا آلیلوئیوا، تنها دختر ژوزف استالین که در سال ۱۹۶۷ به ایالات متحده پناهنده شده بود. گالینا به یاد می‌آورد: «نتوانستیم تمامش کنیم. باید به ایستگاه می‌رفتیم.»

«مثل همیشه، چند جور غذا برای ولودیا آماده کردم و گذاشتم. درست پیش از حرکت قطار، به او یادآوری کردم: "ولودیا، یادت نره، یک قابلمه سالاد اولیویه آنجاست. باید ظرف دو روز خورده بشه وگرنه خراب می‌شه." این آخرین چیزی بود که پیش از حرکت قطار به او گفتم. خندیدیم و قطار به راه افتاد.»

روز بعد، شنبه پانزدهم مه، بود. مک‌کریدی در خانه‌اش در مجتمع قلهک نشسته بود و به گزارش‌های سرویس جهانی بی‌بی‌سی درباره‌پ جنگ فالکلند گوش می‌داد که تلفن زنگ زد.

صدای کوزیچکین، لرزان و ناآرام، گفت: «سلام، پیتره. دوشنبه ساعت دوازده میام کتاب‌ها رو دم خونه‌ات تحویل می‌دم.»

مک‌کریدی خشکش زد. «همان لحظه فهمیدم یک جای کار می‌لنگد؛ از لحنش، از فوریتی که در صدایش بود ترسید.»

گفت: «باشه. دوشنبه می‌بینمت»

سه روز مانده، دو ساعت مانده: طبق رمز توافق‌شده، کوزیچکین در واقع درخواست کرده بود ظرف یک ساعت دیداری اضطراری داشته باشند.

مک‌کریدی درحالی‌که کلیدهای لندرور را برمی‌داشت به لوسی گفت: «اوضاع خوب نیست. بیشتر از همیشه مراقب باش.»

محل از پیش تعیین‌شده برای سوار کردن او در شمال تهران بود؛ در مسیر جنوبِ خیابان دربند، دور از میدان تجریش. تمام دیدارهای قبلی در تاریکی یا هنگام گرگ‌ومیش انجام شده بود. این یکی قرار بود در روشنایی روز و میان ترافیک سنگین انجام شود. دیگر فرصتی برای تماس جارویی نبود.

مک‌کریدی وقتی از دروازه‌های قلهک بیرون زد و به سمت شمال پیچید، با خود فکر کرد: «همه‌چیز بد پیش می‌ره.»

سر کوزیچکین میان انبوه خریدارانی که روز شنبه به خیابان دربند آمده بودند، پیدا بود. لندرور هنوز کاملاً متوقف نشده بود که درِ عقب را با عجله باز کرد و پرید داخل.

مک‌کریدی، طبق معمول، اولین سؤالش را پرسید: «چقدر وقت داری؟»

«فقط چند دقیقه. وقت نداریم بریم خونه. من در خطر بزرگی هستم. فقط رانندگی کن.»

کوزیچکین ده دقیقه تمام بی‌وقفه حرف زد و هر وقت انگلیسی کم می‌آورد، ناگهان به فارسی رو می‌آورد؛ سیلابی عظیم از کلمات که از وحشت مطلق سرچشمه می‌گرفت.

گفت چند ماه پیش، شبرشین به او دستور داده بود از مهم‌ترین پرونده‌های مربوط به مأموران مخفی عکس بگیرد، حلقه‌های فیلم ظاهرنشده را جمع کند و «جایی در سفارت پنهانشان کند». اگر گروهی از افغان‌ها به ساختمان حمله می‌کردند ــ اتفاقی که پس از حمله شوروی برای مدت کوتاهی رخ داده بود ــ بایگانی کاگ‌ب همه پرونده‌ها را می‌سوزاند، اما مخفیگاه‌های پنهان را می‌شد پس از پایان بحران به‌سرعت پیدا و بازیابی کرد. کوزیچکین می‌گفت دستور را اجرا کرده، یک قرنیز پلاستیکی را در راهروی طبقه ششم، نزدیک ایستگاه ایمپالس، از جا کنده، فیلم‌ها را در فضای خالی پشت آن پنهان کرده و سپس همه‌چیز را به حالت اول برگردانده بود. گفت: «خود شبرشین این محل را برای مخفی کردنشان پیشنهاد کرده بود»

مک‌کریدی هم‌زمان که می‌کوشید حرف‌های او را بفهمد، «در ترافیک نامنظم تهران رانندگی می‌کرد و حواسش به تعقیب و مراقبت و موانع جاده‌ای بود».

مونولوگ کوزیچکین همچنان ادامه داشت.

«دیروز شنیدم قرار است یک تیم امنیتی کاگ‌ب برای بازرسی تمام اسناد محرمانه بیاید. پیش از آمدنشان رفتم ببینم مخفیگاه هنوز سر جایش هست یا نه. نبود؛ ناپدید شده بود. وقتی بازرسان بفهمند، مرا به مسکو برمی‌گردانند و با مجازات انضباطی شدیدی روبه‌رو می‌شوم. مجازات گم کردن اسناد

فوق‌محرمانه هفت سال زندان است. چاره‌ای ندارم جز اینکه از تو بخواهم فوراً مرا از ایران خارج کنی تا بتوانم به بریتانیا پناهنده شوم»

ماجرا گیج‌کننده بود. کاگ‌ب حتماً از تمام اسناد در مرکز نسخه پشتیبان نگه می‌داشت، درست همان‌طور که ام‌آی۶ چنین می‌کرد؛ نسخه‌هایی که می‌توانستند جایگزین هر سندی شوند که در سفارت از بین می‌رفت. خود کوزیچکین هم داشت پرونده‌ها را برای ام‌آی۶ کپی می‌کرد. اگر به دستور کاگ‌ب مشغول تهیه نسخه‌های اضافی بود، چرا قبلاً هرگز چیزی درباره این کار نگفته بود؟ واقعاً ممکن بود کسی قرنیز را از جا دربیاورد، حفره‌ای به‌اندازه‌ای بزرگ برای پنهان کردن ده‌ها حلقه فیلم ایجاد کند و بعد دوباره آن را سر جایش بگذارد، بی‌آنکه کسی متوجه شود؟ کوزیچکین جاسوس بود، نه نجار ماهر. و اگر واقعاً کسی مخفیگاه را پیدا کرده و محتویاتش را برداشته بود، چرا پیش از آن هیچ هشداری داده نشده بود؟ چرا کسی که مخفیگاه را خالی کرده بود، دیوار را دوباره درست کرده بود؟

مک‌کریدی با خود فکر کرد: «کل ماجرا دیوانگی محضه.» گوش داد، اما «حتی یک کلمه‌اش را هم باور نکرد». درست مثل چند هفته پیش که کوزیچکین قولی دروغین درباره بازگشت به مسکو داده بود، این بار هم داشت دروغ می‌گفت؛ دروغی که حتی خودش هم نمی‌توانست باورپذیرش کند.

اما کوزیچکین اصرار داشت: «باید پیش از بازرسی امنیتی منو بیرون ببری.» اضطرابش واقعی بود. عرق از صورتش سرازیر شده و پیراهنش را خیس کرده بود.

مک‌کریدی درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، گفت: «باید درباره همه اینها آرام‌تر حرف بزنیم. برای به راه انداختن مقدمات، به زمان نیاز دارم. باید در خانه من یک دیدار طولانی‌تر داشته باشیم.»

سریع برای روز بعد زمان و محل سوار شدن را تعیین کردند. مک‌کریدی گفت: «هیچ کار عجولانه‌ای نکن، عادی رفتار کن، به کارت ادامه بده و صبر کن تا دوباره بتوانیم با هم حرف بزنیم»

کوزیچکین از ماشین بیرون پرید و با گام‌های تند دور شد. مک‌کریدی به راهش ادامه داد؛ غرق در فکر، به‌شدت نگران و به‌طرزی استثنایی سردرگم. یا کوزیچکین دچار توهم شده بود، یا این داستان را ساخته بود تا ام‌آی۶ را مجبور کند او را از ایران خارج کند. اما چرا؟ مک‌کریدی به این نتیجه رسید: «اتفاقی افتاده بود که ردوود را وادار کرده بود دستش را رو کند» و او داشت آن اتفاق را پنهان می‌کرد.

در سِنتچری هاوس نیز کسی داستان را باور نکرد. براون، رئیس بخش پنج، گفت: «ما هیچ‌وقت این داستان را باور نکردیم.» کدام دستگاه اطلاعاتی، چه رسد به کاگ‌ب که این‌همه وسواس امنیتی داشت، به مأمورانش دستور می‌داد در گوشه‌وکنار یک سفارتخانه برای اسناد فوق‌محرمانه مخفیگاه درست کنند؟ براون به این نتیجه رسید: «کارش تمام شده. می‌خواد از ایران بره. این داستان رو ساخته تا ما رو قانع کنه خارجش کنیم.»

در دیدار روز یکشنبه در حمام، مرد روس همچنان بر حرفش پافشاری می‌کرد و از شدت اضطراب به مرز درماندگی رسیده بود.

مک‌کریدی سعی کرد او را متقاعد کند «بماند و با جسارت قضیه را از سر بگذراند»، اما کوزیچکین حالا دلیل دیگری برای فوریت کار فاش کرد. افسر امنیتی، لِواکوف، اصرار داشت که کوزیچکین همراهش به پاسگاه مرزی آستارا برود و وارد خاک شوروی شود. «همین که پا آن طرف مرز بگذارم، مرا می‌ربایند.»

مک‌کریدی پرسید: «چرا باید این کار را بکنند؟ تو که هیچ کار خلافی نکرده‌ای؛ چرا باید دستگیرت کنند؟ و اصلاً چرا باید یک سفر عجیب به آستارا ترتیب بدهند؟ می‌توانند به تو بگویند برگردی مسکو»

«نمی‌دانم. فقط احساس وحشتناکی دارم که می‌خواهند گیرم بیندازند»

«هنوز نمی‌فهمم چرا. فکر می‌کنم بی‌خودی نگرانی. هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که در خطری. بازرسی مرزی چه زمانی است؟»

«نهم ژوئن. باید پیش از آن بروم. حتماً باید منو بیرون ببری»

حالا کوزیچکین فریاد می‌زد. مک‌کریدی صدای رادیو را بلند کرد و مسیر گفتگو را عوض کرد.

»دوباره درباره اسناد گمشده برایم بگو. نمی‌فهمم چطور ممکن است گم شده باشند. چه کس دیگری می‌دانست کجا پنهانشان کرده‌ای؟»

«ببین، دارم بهت می‌گم که همه اسناد حساس رو روی حلقه‌های فیلم کپی کردم»

«دوباره بگو کجا پنهانشان کردی.»

«پشت دیوارِ راهروی طبقه بالای سفارت گذاشتمشان. قرنیز رو بیرون کشیدم و بعد دوباره سر جاش فشار دادم. همه‌چیز دقیقاً مثل قبل به نظر می‌رسید.»

«شاید اشتباه کرده‌ای؛ شاید هنوز همان‌جا باشند، اما یادت رفته کدام قرنیز بوده.»

«دارم بهت می‌گم دقیقاً می‌دونم کجا گذاشتمشان و آنجا نیستند. شاید کسی تصادفی پیدایشان کرده و برده. مهم اینه که اونجا نیستند و اگر این همه سند محرمانه رو گم کرده باشم، به دردسر خیلی بزرگی می‌افتم.»

کوزیچکین «آب دهانش را به اطراف می‌پاشید و صورتش از شدت هیجان سرخ شده بود». مک‌کریدی که می‌ترسید مرد روسی کاملاً کنترلش را از دست بدهد، با لحنی آرام‌کننده گفت: «باشه. بیرونت می‌آریم، اما فقط خودت را می‌توانم خارج کنم. نمی‌توانیم همسرت را هم بیرون بیاوریم.»

مک‌کریدی درباره گالینا خوب فکر کرده و به نتیجه رسیده بود: او هم نمی‌توانست بیاید. قرار بود کوزیچکین خودش را پیک پستی جا بزند که چند روز پیش به‌تنهایی وارد تهران شده بود. گالینا تقریباً یک کلمه انگلیسی هم بلد نبود. هرگز نمی‌توانست خودش را همسر یک دیپلمات بریتانیایی جا بزند. شاید بعدها راهی برای قاچاق کردن او به خارج پیدا می‌شد، اما فعلاً باید می‌ماند.

کوزیچکین با تندی گفت: «برای من اشکالی نداره. برام مهم نیست. او به هر حال از من متنفره و زندگی‌مو به جهنم تبدیل کرده، پس چه بهتر که بمونه. به درک. می‌تونه همون‌جا بمونه.»

شدت کلماتش به نظر مک‌کریدی عجیب و کاملاً خلاف عادت او بود. کوزیچکین هرگز پیش از آن درباره گالینا چنین حرف‌هایی نزده بود. پشیمانی و شرم در کلامش بود اما اما هرگز خشم؛ نه. این خشم ساختگی به نظر می‌رسید. حرف بعدی‌اش حتی کمتر باورپذیر بود.

گفت: «او هیچ چیزی درباره کار من برای تو و دستگاه اطلاعاتی بریتانیا نمی‌دونه. تازه احتمالاً اصلاً هم نمی‌اومد»

این حرف با واقعیت جور درنمی‌آمد. مک‌کریدی برای نخستین بار به آنچه احتمالاً واقعاً اتفاق افتاده بود شک کرد: گالینا فهمیده بود شوهرش چه می‌کند، یا خود کوزیچکین همه‌چیز را به او گفته بود. از او خواسته بود همراهش فرار کند و در غرب زندگی تازه‌ای بسازند؛ گالینا نپذیرفته بود و شاید حتی تهدید کرده بود او را لو بدهد.

کوزیچکین فاش نکرد که گالینا برای دیدن مادرش در مسکو به سر می‌برد و تا ششم ژوئن برنمی‌گشت. اگر هنگام فرار کوزیچکین در تهران بود، به‌محض اینکه شوهرش به خانه نمی‌آمد، زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. حتی ممکن بود همین حالا در لوبیانکا باشد و خیانت شوهرش را برای کاگ‌ب فاش کند. پارانویا دیگر از کنترل خارج شده بود.

«واقعیت این بود که اعصاب ردوود از هم گسیخته بود. فشار مضاعفِ جاسوس روس بودن در سرزمینی متخاصم و خطر جاسوسی برای سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا علیه کاگ‌ب، کار خودش را کرده بود. می‌توانستم این را در چهره‌اش ببینم؛ چشم‌هایش همه‌چیز را لو می‌دادند. در نگاهش استیصال موج می‌زد.»

مک‌کریدی دستش را روی شانه او گذاشت. «می‌خوام از مرز ردت کنم و ببریمت ترکیه. با هم می‌ریم و من از مرز ردت می‌کنم. اما باید یک بار دیگه همدیگه رو ببینیم تا جزئیات نقشه رو بهت بگم؛ درباره پوشش، اتفاقاتی که برای اسناد می‌افته و بقیه جزئیات توجیهت کنم. اول باید چند کار رو آماده کنم. یک هفته دیگه دوباره همدیگه رو ببینیم؛ تا اون موقع همه جزئیات رو آماده می‌کنم»

«باشه. ولی عجله کن. دیگه وقت زیادی ندارم.»

آنها بیش از یک ساعت در حمام مانده بودند و شیرهای آب را باز گذاشته بودند، اما کوزیچکین حتی یک سؤال هم درباره اینکه اگر روزی به بریتانیا برسد، زندگی‌اش چه شکلی خواهد شد نپرسید. «ذره‌ای برایش مهم نبود بعد از پناهندگی چه اتفاقی می‌افتد، شرایطش چه خواهد بود یا زندگی آینده‌اش چگونه خواهد گذشت. تنها چیزی که می‌خواست این بود که از اینجا خارج شود!» مک‌کریدی پیش از آنکه او را از مجتمع بیرون ببرد، یک عکس گذرنامه‌ای از کوزیچکین گرفت؛ درحالی‌که او پشتش را به کاشی‌های سفید دیوار حمام داده بود.

آن شب، مک‌کریدی پیامی برای دفتر مرکزی فرستاد و درخواست کوزیچکین برای خروج اضطراری را منتقل کرد. «او می‌خواست پناهنده شود. فقط سه هفته وقت داشتم تا همه‌چیز را ترتیب بدهم.»

اما پیش از آنکه نقشه فرار ردوود بتواند وارد مرحله اجرا شود، ام‌آی۶ به تأیید عالی‌ترین مقام‌های دولت بریتانیا نیاز داشت.

## ۱۶

# مُهرهای لاستیکی

فرانسیس پیم تنها یک ماه بود که تصدی وزارت خارجه را بر عهده گرفته بود که کالین فیگِرز، رئیس سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا، در برابر او انتخابی تکان‌دهنده و ناخوشایند گذاشت: آیا حاضر است یک جاسوس روس را از ایران فراری دهد یا نه؛ اقدامی که تا آن زمان هرگز سابقه نداشت و قرار بود در میانه نخستین مناقشه بزرگ بین‌المللی بریتانیا از زمان جنگ جهانی دوم انجام شود.

آرژانتین دوم آوریل به جزایر فالکلند حمله کرده بود. سه روز بعد، لرد کارینگتون استعفا داد و مسئولیت شخصی شکست وزارت خارجه در پیش‌بینی این حمله را پذیرفت. مارگارت تاچر به جای او پیم، وزیر دفاع پیشین، را منصوب کرد؛ محافظه‌کاری میانه‌رو و سنتی که نه علاقه‌ای به او داشت و نه به او اعتماد می‌کرد و تازه یک سال بعد نیز برکنارش کرد.

در اقیانوس اطلس جنوبی جنگ در گرفته بود. همان روزی که کوزیچکین خواستار برگزاری نشست اضطراری شد، کابینه بریتانیا خود را برای صدور مجوز پیاده‌کردن نیروهای آبی ـ خاکی در جزایر آماده می‌کرد. رزمناو آرژانتینی «ژنرال بِلگرانو» به دست یک زیردریایی بریتانیایی غرق شده بود و رسانه‌های بریتانیا به خشم آمده بودند و انتقام می‌خواستند. وزیر خارجه جدید می‌کوشید آتش‌بس برقرار کند و هم‌زمان در جبهه‌ای دیگر با رئیس خودش می‌جنگید: خانم تاچر مظنون بود که پیم با آمریکایی‌ها توطئه کرده تا با طرح‌های صلحی که از نظر او چیزی جز «تسلیم کامل» نبود، دست بالا را از او بگیرند.

آخرین چیزی که پیم به آن نیاز داشت، یک عملیات جاسوسی پرخطر در ایران بود که می‌توانست آتش یک بحران بین‌المللی دیگر را شعله‌ور کند. ایران از پیش بریتانیا را به تجاوز امپریالیستی علیه آرژانتین متهم می‌کرد و مسکو نیز به‌شدت اقدام نظامی «استعماری» بریتانیا را محکوم کرده بود. در همین حال، سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا با تب‌وتاب در داخل آرژانتین اطلاعات جمع می‌کرد که «تلگرام سراسیمه» مک‌کریدی از راه رسید؛ تلگرامی که خواستار صدور مجوز فوری برای خارج‌کردن «ردوود» از ایران بود.

پیم از میانه‌روترین اعضای جناحی بود که تندروهای طرفدار تاچر با تحقیر آنان را «وِت‌ها» می‌نامیدند؛ محافظه‌کارانی که به‌سبب مواضع معتدلشان هدف حمله جناح سخت‌گیر تاچری بودند. اما او در عین حال سربازی سابق، قاطع و نشان‌دار بود و ارزش اطلاعات را به‌خوبی می‌دانست. وزیر خارجه مدتی از نبرد با آرژانتین و خانم تاچر دست کشید تا پیشنهاد سازمان اطلاعات مخفی و پرونده ضمیمه آن را با دقت بررسی کند. او بلافاصله، به قول مک‌کریدی، دریافت که «ردوود شکار بزرگی است»، اما در عین حال می‌فهمید که طرح خارج‌کردن او چه اندازه خطرناک است و احتمال آن وجود دارد که هم کوزیچکین و هم مک‌کریدی در مرز دستگیر شوند. پس پیم درنگ کرد و مک‌کریدی دلیل تردید او را می‌فهمید:

«ایرانی‌ها نسبت به جاسوسی بیش از حد حساس بودند و اگر یک عملیات اطلاعاتی با شکست مواجه می‌شد، رسوایی حاصل از آن می‌توانست به گروگان‌گیری اتباع بریتانیایی، اشغال سفارت و اتفاقات دیگری از این دست منجر شود. ایرانی‌ها غیرقابل پیش‌بینی بودند. احتمال اینکه عملیات خراب شود، بیش از حد زیاد بود.»

در آن فضای ملتهب بین‌المللی، ایران و اتحاد شوروی از هر فرصتی برای بی‌آبرو کردن بریتانیا استفاده می‌کردند.

پیم سرانجام به راه‌حلی میانه رسید. اگر کوزیچکین مصمم به فرار بود، باید به‌تنهایی این کار را انجام می‌داد. مک‌کریدی حق نداشت او را همراهی کند. خطر دستگیری یک دیپلمات رسمی و دارای مصونیت دیپلماتیک به اتهام جاسوسی، دیگر بیش از حد بود.

«ردوود باید خودش تلاش می‌کرد از مرز عبور کند؛ اگر بازداشت می‌شد، دولت بریتانیا می‌توانست هرگونه اطلاع از ماجرا را انکار کند، بگوید هیچ تماسی با او نداشته‌ایم و او را به حال خودش رها کند».

مک‌کریدی پیامدهای این تصمیم را درک کرد. «پیم حاضر بود تبعات یک فرار نافرجام و هر آنچه ممکن بود در پی آن بیاید، به جان بخرد.» وزیر خارجه داشت با آینده سیاسی خودش قمار می‌کرد. اما پای جان کوزیچکین را هم وسط گذاشته بود.

تاریخ عملیات خارج کردن کوزیچکین از ایران، یکم ژوئن ۱۹۸۲ تعیین شد

---

رساندن کوزیچکین از مرز ایران تنها نخستین مانع بود.

پس از عبور از مرز، باید او را تحویل می‌گرفتند و پیش از آنکه دولت ترکیه از حضورش در کشور باخبر شود، ایرانی‌ها متوجه ناپدیدشدنش شوند و غوغای دیپلماتیک به پا کنند، یا کاگ‌ب تلاش کند او را دوباره به چنگ آورد، مخفیانه به بریتانیا منتقلش می‌کردند.

جیمز اسپونر، رئیس پیشین بخش «پی۵» و فردی مسلط به زبان روسی، در جریان قرار گرفت که ممکن است در کوتاه‌ترین زمان مجبور شود با هواپیما به ترکیه برود و «ردوود» را تحویل بگیرد. نایجل مک‌کوی نیز در حالت آماده‌باش قرار گرفت. قرار بود چهره‌ای آشنا در آن سوی مرز منتظر باشد تا به کوزیچکین اطمینان دهد که به دست افراد درست سپرده شده است.

جاعلان ساختمان «سِنچِری هاوس» هم دست‌به‌کار شدند و مدارک لازم را تهیه کردند.

سفر زمینی از مرز بازرگان تا آنکارا یک روز کامل طول می‌کشید. در این فاصله، شوروی‌ها بدون تردید از ناپدیدشدن کوزیچکین باخبر می‌شدند و ممکن بود «فرودگاه آنکارا را زیر نظر بگیرند و هنگام عبور ردوود، برای ربودنش دست به کار شوند» طرح اعزام یک بالگرد همراه با گروهی از نیروهای ویژه هوابرد برای برداشتن او در میانه راه، بیش از حد خطرناک تشخیص داده شد. استفاده از یک هواپیمای ترابری نظامی که در برنامه پروازی معمول قرار نداشت نیز می‌توانست توجه ناخواسته‌ای جلب کند.

سرانجام تصمیم گرفتند کوزیچکین را بی‌سروصدا و با یک پرواز عادی مسافربری از ترکیه خارج کنند؛ با این حال، برای احتیاط، قرار بود در فرودگاه آنکارا چند نیروی «قلدر و ورزیده» آماده باشند تا اگر مشکلی پیش آمد، وارد عمل شوند.

برای این مأموریت، سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا موری بولت را به کار گرفت؛ نیوزیلندی تنومندی که در گذشته بازیکن راگبی بود، در استرالیا به دانشگاه رفته و پس از دریافت یک بورس تحصیلی راهی دانشگاه آکسفورد شده بود. سازمان اطلاعات مخفی اندکی پس از آن او را به خدمت گرفته بود.

این نیوزیلندی درشت‌اندام قرار بود در فرودگاه پرسه بزند، مراقب هرگونه تعقیب و مراقبت مشکوک باشد و کوزیچکین و محافظانش را تا داخل هواپیما همراهی کند.

---

مک‌کریدی برای دیدار بیست‌ودوم ماه مه در قلهک با دقت آماده شده بود و می‌دانست گفت‌وگوی آسانی در پیش ندارد. کوزیچکین انتظار داشت مأمور انگلیسی رابطش او را تا گذرگاه مرزی بازرگان همراهی کند و از آنجا عبورش دهد. اما طبق «طرح ج»، قرار بود تنها برود.

وقتی کوزیچکین روی سبد رخت‌شویی نشست و لیوان ودکا را در دست گرفت، مک‌کریدی گفت: «خب، نقشه را دارم. می‌خواهم هویت شما را به‌عنوان پیک دیپلماتیک بریتانیا ثبت کنم؛ پیکی که با هواپیما وارد ایران شده، اما حالا تصمیم گرفته از راه زمینی برگردد، چون خیلی مشتاق است از محوطه‌های باستان‌شناسی آن سوی مرز ایران و ترکیه دیدن کند»

کوزیچکین چیزی نگفت. مک‌کریدی ادامه داد: «اما یک تغییر کوچک در برنامه پیش آمده. من نمی‌توانم همراهتان بیایم. باید در تهران بمانم. شما این سفر را به‌تنهایی انجام می‌دهید»

حدود ده ثانیه کوزیچکین هیچ نگفت. به «عمق چشم‌های» مک‌کریدی خیره شده بود؛ انگار می‌خواست نشانه‌ای از خیانت یا پشت‌پا زدن در چهره او پیدا کند.

با لحنی طلبکارانه پرسید: «چرا با من نمی‌آیی؟ فکر می‌کردم گفتی می‌دانی چطور از مرز رد شویم و خودت صحبت‌ها را انجام می‌دهی؟»

مک‌کریدی گفت: «بله، می‌دانم. اما اگر تنها سفر کنید، داستان باورپذیرتر می‌شود. پیک‌های دیپلماتیک معمولاً تنها سفر می‌کنند و اگر من هم همراهتان باشم، ممکن است کمی غیرعادی به نظر

برسد. گذشته از این، ممکن است مأموران مرزی دوباره مرا بشناسند و بپرسند چرا برگشته‌ام. واقعاً بهتر و امن‌تر است که تنها بروید»

کوزیچکین ساکت نشست و در فکر فرو رفت.

سرانجام پرسید: «این ترفندی است برای اینکه مجبورم کنید بمانم؟»

مک‌کریدی آن «لبخند از سر اکراه» را به خاطر آورد؛ لبخندی که انگار کوزیچکین پی به نیت آنها برده بود و با آن، حرکت خوب حریفش را در یک بازی شطرنج پذیرفته بود. مک‌کریدی گفت: «نه، اصلاً. اگر می‌خواهید بروید، ما کمکتان می‌کنیم، اما من نمی‌توانم همراهتان بیایم»

این بار لبخند از چهره کوزیچکین محو شد. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و رگ گردنش برجسته شده بود. با «تمام قاطعیت شخصیتش؛ آرام، اما بسیار صریح» گفت:

«ببین، دارم به شما می‌گویم اگر باز هم تغییری در نقشه ایجاد شود، خودم مستقیم وارد سفارت بریتانیا می‌شوم. اگر لازم باشد از روی دیوار هم بالا می‌روم و ادعای مصونیت دیپلماتیک می‌کنم. اگر این کار را بکنم، دردسر بزرگی برایتان درست می‌شود. مشکلاتتان دو برابر خواهد شد.»

این آخرین برگ کوزیچکین بود؛ آخرین حربه‌اش. ترسیده بود و خودش را در گوشه‌ای گرفتار می‌دید، اما مصمم بود. تهدیدش کاملاً جدی بود. اگر این روس تنومند خود را به محوطه سفارت می‌رساند و تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کرد، پیامدهای دیپلماتیک آن می‌توانست فاجعه‌بار باشد. کوزیچکین بلوف نمی‌زد.

مک‌کریدی در این باره می‌گوید: «او هیچ تردیدی برایم باقی نگذاشت.» اکنون سرنوشت پرونده، و سرنوشت مشترک هر دوی آنها، به قدرت متقاعدکنندگی مک‌کریدی بستگی داشت. «باید قانعش

می‌کردم که عبور انفرادی از مرز امکان‌پذیر است و خودش از عهده آن برمی‌آید.» پس مک‌کریدی دستش را دور شانه مرد روس انداخت و دوباره لیوانش را پر کرد.

«ببین، این نقشه عملی می‌شود. می‌خواهم همه مراحلش را با جزئیات برایت توضیح بدهم. باید هرچه را می‌گویم حفظ کنی. همه‌چیز تحت کنترل ماست و اگر طبق دستورهایم عمل کنی، بدون دردسر از مرز عبور خواهی کرد. خب؟»

مک‌کریدی نقشه‌ای از مسیر و طرحی از آرایش گذرگاه مرزی کشیده بود. حالا هر دو را روی کفپوش لینولئومی پهن کرد.

«با بی‌ام‌و خودت تا مرز می‌روی. من یک مجوز جعلی تردد از وزارت امور خارجه برایت تهیه می‌کنم. داستان پوششی‌ات این است که برای انجام امور کنسولی به دیدار مهندسان شوروی در تبریز می‌روی. برای عبور از هر ایست‌وبازرسی هم از مدارک دیپلماتیک شوروی خودت استفاده می‌کنی»

مک‌کریدی نقشه‌ای مرز بازرگان را بیرون آورد. «وقتی به مرز رسیدی، ماشین را در دورترین گوشه پارکینگ، بالای تپه، رها می‌کنی و مدارک جعلی بریتانیایی را جایگزین مدارکت می‌کنی. از این لحظه به بعد، تو یک پیک دیپلماتیک بریتانیایی هستی که می‌خواهد از اماکن دیدنی شرق ترکیه بازدید کند»

یک ساعت بعدی را با مرور موبه‌موی نقشه گذراندند: مسیر، زمان‌بندی، داستان پوششی و مکان‌هایی که کوزیچکین قصد داشت در ترکیه از آنها دیدن کند. مک‌کریدی به او اطمینان داد که یک تیم از سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا در آن سوی مرز منتظرش خواهد بود. اتوبوسی از شهر نزدیک بازرگان، کمی پیش از ساعت ۹ صبح، یعنی درست پیش از باز شدن مرز، به آنجا می‌رسید. کوزیچکین باید خود را در صف مسافران پیاده جا می‌زد.

قرار گذاشتند آخرین دیدارشان روز دوشنبه، سی‌ویکم ماه مه، در خیابان محسنیان، در محله دروس، شرق قلهک، انجام شود؛ در نقطه‌ای از خیابان که درختان دو سویش را پوشانده بودند و ساختمان‌ها مشرف به آن نبودند.پ کوزیچکین پیش از رفتن به محل آخرین تماس باید مطمئن می‌شد باک بنزینش کاملاً پر است و برای سفری دوازده‌ساعته، از جمله توقف‌های بین راه برای استراحت، آب و غذا و دیگر مایحتاج لازم را همراه دارد.مک کریدی رأس ساعت ۹ شب با لندرور در محل منتظرش می‌ماند. کوزیچکین باید بی‌ام‌و را پشت سر او پارک می کرد و سوار خودروی دیگر می‌شد. سپس مک کریدی مدارک، یک چمدان لباس و آخرین دستورها را به او تحویل می‌داد. کوزیچکین باید گذرنامه را با نام جعلی انگلیسی خود امضا می کرد. این مسئله اهمیت زیادی داشت، چون در مرز باید اسناد خروج را امضا می کرد و امضاهایش باید با امضای گذرنامه مطابقت می‌داشت. پس از آن باید بی‌درنگ راهی بازرگان می‌شد، تمام شب رانندگی می کرد و زمان رسیدنش را طوری تنظیم می کرد که ساعت ۹ صبح به مرز برسد. همان ساعتی که همکارانش در سازمان اطلاعات و امنیت شوروی کارشان را آغاز می کردند و متوجه غیبت او می‌شدند.

حالا کوزیچکین دوباره «به‌طرز شگفت‌آوری آرام» به نظر می‌رسید؛ بار دیگر همان مأمور حرفه‌ای شده بود. مک کریدی به او قول داد: «تو را از اینجا بیرون می‌بریم. فقط فکر می کنیم اگر خودت به‌تنهایی این کار را انجام بدهی، نقشه بهتر پیش می‌رود»

اما مک کریدی می‌دانست این فقط نیمی از حقیقت بود.کوزیچکین تنها می‌رفت، چون دولت بریتانیا حاضر نبود خطر به جان خریدن یکی از نیروهای خودش را بپذیرد.پس از تاریک شدن هوا در ۳۰ مه، ایان مک کردی بی‌سروصدا وارد سفارت خود شد تا دست به چند جعل پیچیده و کاملاً غیرقانونی بزند.

یک روز پیش‌تر، دو مدرک جعلی، به لطف سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا، در بسته دیپلماتیک به سفارت رسیده بود: یک گذرنامه بریتانیایی با عکس کوزیچکین و یک مجوز پیک دیپلماتیک. حالا باید روی این مدارک مهرهایی زده می‌شد که نشان دهد دارنده آن‌ها در ۲۶ مه از طریق فرودگاه مهرآباد وارد ایران شده است. در بسته همچنین پنج مهر لاستیکی با نوشته‌ها و اعداد فارسی قرار داشت که سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا برای شبیه‌سازی مهرهای اداره مهاجرت و گمرک ایران و وزارت امور خارجه ساخته بود.

برای سپاه پاسداران نیز مهر جداگانه‌ای وجود داشت. هر مهر به رنگ جوهر متفاوتی نیاز داشت. مک‌کردی تمام بازار را زیر پا گذاشته بود تا سرانجام پدهای جوهر مناسب را پیدا کند. او همچنین یک برگه مجوز سفید و خام از وزارت امور خارجه تهیه کرده بود؛ برگه‌ای که هر دیپلمات هنگام سفر به خارج از محدوده بیست‌وپنج کیلومتری تهران باید آن را تکمیل می‌کرد. در حالت عادی، این برگه را حدود یک هفته پیش از سفر تایپ می‌کردند و برای وزارتخانه می‌فرستادند تا وزارت امور خارجه با سفر موافقت کند یا آن را رد کند.

کوزیچکین می‌توانست برای سفر به تبریز یک مجوز واقعی درخواست کند، اما چنین کاری مأموران مراقبت و تعقیب ایران را از رفت‌وآمدهای او باخبر می‌کرد. بنابراین، مجوز سفر هم باید جعل می‌شد.

گذرنامه جعلی شماره ۴۳۳۶۸۶ و کارت پیک دیپلماتیک به نام «مایکل گای رود»، متولد ۱۹۴۹، صادر شده بود. نام را اورسولا در سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا به‌طور تصادفی انتخاب کرده بود؛ البته پیش از آن بررسی کرده بود تا مطمئن شود هیچ فردی با این نام، گذرنامه واقعی بریتانیایی ندارد. در قسمت «شغل» نوشته شده بود: «دیپلمات»

و اعصاب‌خردکن‌تر از همه اینکه سرویس اطلاعات مخفی فقط یک گذرنامه جعلی فرستاده بود. اگر مک‌کردی هنگام مهر زدن آن را خراب می‌کرد، دیگر فرصتی برای تلاش دوباره وجود نداشت. حدود ساعت یازده شب، مک‌کردی کارت خود را به نگهبان ورودی خیابان فردوسی نشان داد، وارد بخش بازرگانی شد و پشت ماشین‌تحریر قدیمی دوشیزه هوسپیان نشست. تایپ کردن به زبان فارسی، به گفته او، «هنری اسرارآمیز بود: نوشتن از راست به چپ، با خطوط پیچ‌وتاب‌دار و حروف متفاوت برای آغاز، میانه و پایان کلمات»

آهسته و با دقت پیش رفت و فرم سفید مجوز سفر را با نام کامل کوزیچکین، تاریخ تولد، علت سفر، شماره خودرو، مسیر پیشنهادی و تاریخ‌های رفت‌وبرگشت پر کرد.«وقتی مطمئن شدم اشتباهی نکرده‌ام، مهر جعلی را روی مدرک زدم و چند خط هم این‌طرف و آن‌طرف کشیدم تا چیزی شبیه امضای فارسی به نظر برسد.»

این قسمتِ آسان کار بود. مک‌کردی حالا به طبقه بالا، به «بخش محرمانه» در طبقه سوم، رفت. شماره‌های قفل‌های ترکیبی را از حفظ می‌دانست، اما چند بار تلاش کرد تا سرانجام توانست در را باز کند.«عصبی بودم و همین باعث می‌شد باز کردن قفل‌های ترکیبی دوچندان دشوار شود. دست‌های لرزان و عرق‌کرده برای کار با قفل‌های حساس اصلاً مناسب نیست»

پس از ازکارانداختن سیستم هشدار، به سراغ گاوصندوق اصلی سفارت رفت؛ «اتاقی با دری فولادی عظیم و قفل ترکیبی که در کنار اتاق مخابرات قرار داشت.» درون آن، جعبه قفل‌دار سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا قرار داشت؛ همان جعبه‌ای که مهرهای جعلی، گذرنامه و کارت پیک دیپلماتیک را در خود جای داده بود. مک‌کردی همه چراغ‌های طبقه سوم را خاموش کرد و به اتاقی داخلی و بی‌پنجره رفت.«بعد از تاریک شدن هوا، ممکن بود نگهبانان از بیرون ببینند چراغ‌های سفارت روشن است.

نگرانی من فقط مراقبت ایرانی‌ها نبود؛ نمی‌خواستم هیچ آدم فضولی از کارکنان سفارت سر و کله‌اش پیدا شود و ببیند مشغول چه کاری هستم.»

او مهرهای لاستیکی را با دقت وارسی کرد.«دفتر کار، کارش را خوب انجام داده بود. آن‌ها گذرنامه‌های همه پیک‌های سلطنتی و دیگر دیپلمات‌هایی را که به ایران رفت‌وآمد کرده بودند بررسی کرده بودند تا بتوانند مهرها را دقیقاً کپی کنند.» مک‌کردی در نور کم‌رمق چراغ برق، روی زمین زانو زد و با وسواس تمام، شش مهر رنگی را روی تنها گذرنامه مایکل رود زد و تاریخ‌ها و ساعت‌ها را به فارسی افزود. در پایان، با خودکار ساچمه‌ای چیزی کشید که امیدوار بود در نگاه اول شبیه امضای عجولانه یک مأمور مرزی ایرانی یا یکی از نیروهای سپاه پاسداران به نظر برسد.

اتاق بی‌هوا و دم‌کرده بود. «عصبی بودم و عرق می‌کردم؛ وحشت داشتم قطره‌ای عرق روی گذرنامه بیفتد و مهرهای تاریخ را خراب کند» مک‌کردی هنگام کار به این فکر می‌کرد که «تمام نقشه روی رشته‌ای از نخ‌های بسیار باریک آویزان است»

با وجود تمام اطمینان‌خاطرهایی که به کوزیچکین داده بود، خودش عمیقاً نگران بود.«اگر رِدوود نتواند از مرز عبور کند چه اتفاقی برایش خواهد افتاد؟ شاید پیش از آنکه حتی به مرزبازرگان برسد، در یکی از ایست‌های بازرسی جلویش را بگیرند؛ یا در مرز دستگیرش کنند؛ یا مأمور مرزی بگوید مدارکش درست نیست و باید به تهران برگردد.»

همکارانش در کاگِب چه مدت طول می‌کشید تا متوجه غیبت او شوند؟ یک روز؟ چند ساعت؟ انگلیسی کوزیچکین برای کارهای جاسوسی کفایت می‌کرد، اما اینکه بتواند نقش یک دیپلمات بریتانیایی را که علاقه‌ای جدی به باستان‌شناسی دارد بازی کند، بسیار محل تردید بود. اگر یکی از مأموران مرزی انگلیسی می‌دانست، خیلی زود متوجه می‌شد مردی که نامی انگلیسی و به‌ظاهر بریتانیایی، یعنی مایکل رود، دارد، انگلیسی‌زبان بومی نیست.

در عملیات شناسایی قبلی، آن مأمور امنیتی که مک‌کردی او را «مرد تب شنبه‌شب» نامیده بود، چندین تماس تلفنی گرفته و هویت آن‌ها را بررسی کرده بود. آیا وقتی یک دیپلمات بریتانیایی دیگر سر و کله‌اش پیدا می‌شد، باز هم همین کار را نمی‌کرد؟ «اگر تلفن می‌کرد و با تهران تماس می‌گرفت تا هویت او را تأیید کند، کار رِدوود تمام بود.»

داستان پوششی کوزیچکین این بود که با اتوبوسی که مسافران پیاده را از بازرگان به گذرگاه مرزی می‌برد، خودش را به آنجا رسانده است. اما این داستان از همان ابتدا هم چندان قابل‌باور نبود؛ اگر از او بازجویی می‌کردند، نمی‌دانست از کجا سوار اتوبوس شده، رنگ اتوبوس چه بوده، کرایه چقدر بوده، چه ساعتی از بازرگان حرکت کرده و چیزهایی از این دست. همین‌طور درباره «دوستی» که قرار بود آن سوی مرز منتظرش باشد. اسمش چه بود؟ رِدوود در برابر هر سؤالی درباره داستان پوششی‌اش درمانده می‌شد.

گذرنامه جعلی بریتانیایی و کارت دیپلماتیک او نیز در برابر بررسی دقیق تاب نمی‌آورد. خودروی سفارت با پلاک دیپلماتیک هم در پارکینگ مجاور قرار داشت و مدارک شورویِ رهاشده او داخل خودرو بود. اگر در گذرگاه مرزی لو می‌رفت، مقامات ایرانی زمان زیادی لازم نداشتند تا بفهمند او یک دیپلمات روس است که برای بریتانیا جاسوسی می‌کند و قصد دارد از کشور خارج شود. ممکن بود سرانجام کوزیچکین را به سفارت شوروی تحویل دهند، اما نه پیش از آنکه هر ذره اطلاعاتی را که می‌توانستند از او بیرون بکشند نیکلاس بارینگتون از سوی وزارت امور خارجه ایران احضار می‌شد تا درباره اینکه این مرد با مدارک جعلی بریتانیایی چه می‌کند «توضیح بدهد» بخش منافع بریتانیا در تهران ممکن بود اشغال یا تعطیل شود؛ دیپلمات‌ها اخراج شوند، یا حتی بدتر از آن، سرنوشتی نامعلوم پیدا کنند.

اگر کوزیچکین زیر بازجویی می‌شکست ــ که به گمان خودش سرانجام چنین می‌کرد ــ مک‌کردی را به‌عنوان رابط خود معرفی می‌کرد؛ یک مقام بریتانیایی که آشکارا برخلاف توافق میان تهران و لندن جاسوسی کرده بود. آیا مصونیت دیپلماتیک می‌توانست از او محافظت کند؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. و در مورد اینکه این حکومت چه واکنشی ممکن بود نشان دهد، شرط‌بندی کردن عاقلانه نبود. حالا می‌فهمم چرا پیم اجازه نداد خودم بروم»، با خود اندیشید. «گمان می‌کنم او احتمال موفقیت را تقریباً صفر می‌داند»

مک‌کردی گذرنامه جعلی را مقابل نور گرفت و برای آخرین بار مهرها را وارسی کرد. واقعی به نظر می‌رسیدند. جعل‌ها باید کار می‌کردند. اما تمام عملیات به نظرش «خیلی درهم‌وبرهم» می‌آمد. او با تلخی به نقشه فرار رِدوود فکر کرد؛ نقشه‌ای که به قول خودش با « نخ و موم» سرهم‌بندی شده بود.

جیمز اسپونر همراه خانواده‌اش در کلبه ییلاقی‌شان در ولز تعطیلات می‌گذراند که خبر رسید خود را برای خروج مخفیانه «ردوود» آماده کند. او در فرودگاه هیترو با نایجل مک‌کوی ملاقات کرد و هر دو با هواپیما راهی آنکارا شدند. در آنجا یک خودروی «کاملاً معمولی و فاقد جلب توجه» کرایه کردند و اواخر روز ۳۱ مه به هتل اورال در ارزروم رسیدند. قرار بود صبح زود روز بعد حرکت کنند و از ساعت ۸:۳۰ صبح اول ژوئن، در طرف ترکیه‌ای مرز منتظر بمانند؛ منتظر این‌که کوزیچکین ظاهر شود، البته اگر اصلاً ظاهر می‌شد.

در همین حال، موری بولدت، نیوزیلندی درشت‌اندام، ابتکار دیگری هم به نقشه اضافه کرده بود: از یکی از فروشگاه‌های فرودگاه یک چراغ حرم برنجیِ زشت و بدقواره خریده بود.«اگر یک گروه

آدم‌ربای کاگ‌ب وارد صحنه می‌شدند، این کیوی وارد معرکه می‌شد و با همان چراغ رومیزی همه‌شان را نقش زمین می‌کرد.»

چراغ هرچه از ظرافت بی‌بهره بود، در عوض از وزن کم نمی‌آورد. اگر کار به آنجا می‌کشید، حتی درشت‌هیکل‌ترین اوباش کاگ‌ب هم با یک ضربه آن از پا درمی‌آمدند. این، مسلماً، پیچیده‌ترین نقشه‌ای نبود که سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا تا آن زمان طراحی کرده بود. در مقصد، همه‌چیز آماده بود؛ فقط یک خلأ مهم وجود داشت: سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا هنوز دنبال پزشکی می‌گشت که بتواند ختنه انجام دهد. کوزیچکین که باور داشت این عمل کوچک مشکل اختلال نعوظش را درمان خواهد کرد، اصرار داشت که به محض رسیدن به خاک بریتانیا، هرچه زودتر ختنه شود. ختنه تقریباً تنها بخشی از «بسته اسکان مجدد» بود که برایش اهمیت داشت.

در طول دهه‌ها، جاسوسان روسیِ پناهنده به غرب، در ازای همکاری خود درخواست‌های عجیب‌وغریبی مطرح کرده بودند. اولگ پنکوفسکی، جاسوس اداره اطلاعات نظامی شوروی، هنگام ورودش به لندن در سال ۱۹۶۱ خواهان دسته‌ای از روسپیان، عنوان شوالیه و دیدار با ملکه شده بود. بعضی دیگر پول، خانه‌ای در خارج از شهر، جراحی پلاستیک یا شغلی بی‌دردسر و تشریفاتی می‌خواستند. اما کوزیچکین نخستین جاسوس تاریخ بود که بهای پناهندگی خود را برداشتن پوست ختنه‌گاهش تعیین کرده بود.

سر چارلز ساوتر بی‌سروصدا در حال تحقیق و پرس‌وجو بود، اما همان‌طور که سایمون براون گفته بود: «پیدا کردن جراحی که هم مجوز امنیتی لازم را داشته باشد و هم حاضر باشد در کوتاه‌ترین زمان، با نهایت محرمانگی، عمل ختنه را انجام دهد، دشوارتر از چیزی است که فکرش را می‌کنید.»

مارگارت تاچر در جریان عملیات خارج کردن «ردوود» قرار گرفته بود، اما با شدت گرفتن جنگ فالکلند، توجه او به مسائل دیگری معطوف بود. ناوشکن بریتانیایی «اچ‌ام‌اس کاونتری» به‌تازگی بر اثر اصابت موشک‌های اگزوسه غرق شده و نوزده نفر از خدمه‌اش جان باخته بودند. هنگ چتربازان نیز به مواضع آرژانتینی‌ها در گوس گرین حمله کرده بود.

جهان در جهتی دیگر نگاه می‌کرد؛ حواسش به جنگ‌هایی در اقیانوس اطلس جنوبی و افغانستان پرت بود، و در همین هنگام، دو افسر سازمان اطلاعات مخفی بریتانیا بی‌سروصدا وارد ترکیه شدند و به سوی شرق رفتند تا در جبهه‌ای نامحتمل از جنگ سرد، دست به یک عملیات مخفی بزنند.

---

بی‌ام‌و آبی‌رنگ پشت لندرور، که در خیابان محسنیان پارک شده بود، توقف کرد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما برای مک‌کردی مثل ابدیت گذشت تا کوزیچکین آهسته از خودرو بیرون بیاید و سوار صندلی کنار راننده شود. مک‌کردی همان لحظه فهمید که اوضاع روبراه نیست. صورت کوزیچکین از عرق خیس شده بود و زیر نور چراغ‌های خیابان برق می‌زد. دست‌هایش می‌لرزید. «خوبم.» زیر لب گفت: «خوب می‌شم.»

مک‌کردی با خود فکر کرد شاید خماری دارد، یا مست است؛ اما بوی الکل به مشامش نمی‌رسید.

«بنزین کافی داری؟»

کوزیچکین سر تکان داد.

«آب و غذا؟»

غرولندی کرد. مک‌کردی بار دیگر نقشه را برایش مرور کرد.

«مرز فردا ساعت هشت باز می‌شود. مسیر تقریباً دوازده ساعت طول می‌کشد. وقت زیادی داری تا پیش از خارج شدن از محدوده شهر، هر تعقیبی را که ممکن است دنبالت باشد، گم کنی. همکارانت در مقر اقامت شوروی هم تا فردا صبح متوجه غیبتت نمی‌شوند.»

چشم‌های کوزیچکین مات و بی‌فروغ بود.

«اگر مأمور مهاجرت از تو پرسید چطور از تهران آمدی، بگو با اتوبوس سفر کرده‌ای و دوستی قرار است آن طرف مرز دنبالت بیاید...»

مرد روس چشمکی زد، اما به نظر می‌رسید اصلاً گوش نمی‌دهد. مک‌کردی حالا به‌شدت نگران شده بود. کوزیچکین می‌لرزید، زیر لب حرف می‌زد و عرق از سر و رویش می‌ریخت؛ همه اینها نشانه‌های معمول هذیان ناشی از ترک ناگهانی الکل بود.

«این را ببین. باید گذرنامه را روی این خط امضا کنی: «مایکل رود». حتماً درست هجی‌اش کن. برایت هجی می‌کنم...»

خودکار را به دست کوزیچکین داد و به صفحه اشاره کرد.

«ام ـ آی ـ ...»

خودکار از میان انگشتان کوزیچکین لغزید.

«نمی‌توانست این کار را انجام دهد. حتی نمی‌توانست یک خودکار را در دست نگه دارد. از قدمی که در آستانه برداشتنش بود، وحشت کرده بود. نمی‌توانست نام مستعارش را بنویسد. دست‌هایش آن‌قدر

شدید می‌لرزید که نمی‌توانست خودکار را روی کاغذ بگذارد. از ترس خشک شده بود و وحشت‌زده دست‌وپا می‌زد؛ شجاعتش یکسره از کف رفته بود»

مک‌کردی گذرنامه را کنار گذاشت و هر دو دست بزرگ کوزیچکین را در دست‌های خودش گرفت و با صدایی آرام و نرم با او حرف زد؛ درست مثل کسی که می‌خواهد کودکی وحشت‌زده را که از یک کابوس بیدار شده، آرام کند.

«سعی کردم آرامش کنم. اما فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست ترسش را کنترل کند.»

آن دو حالا بیش از مدتی که ماندنشان در خودرو امن بود، در لندرور نشسته بودند. اگر پلیس اخلاق اسلامی دو مرد را در حالی که دست یکدیگر را گرفته‌اند داخل یک خودرو می‌دید، ممکن بود به دلایلی کاملاً متفاوت دستگیرشان کند.

«باید گذرنامه را امضا می‌کرد و من نمی‌توانستم ریسک کنم که با این وعده برود که بعداً آن را امضا خواهد کرد؛ ممکن بود فراموش کند یا باز هم نتواند این کار را انجام دهد. مهم‌تر از همه، او اصلاً در وضعیتی نبود که بتواند رانندگی کند.»

کسی که حتی نمی‌توانست یک خودکار را در دست بگیرد، به‌سختی می‌توانست از عهده یک سفر جاده‌ای دوازده‌ساعته در تاریکی برآید.

مک‌کردی گفت: «فکر می‌کنم باید عملیات را لغو کنیم.»

کوزیچکین با درماندگی سر تکان داد و در سکوت با او موافقت کرد. قرار گذاشتند شب بعد دوباره تلاش کنند: همان ساعت، همان روال، همان محل در خیابان محسنیان.

مک‌کردی به سفارت برگشت و بی‌درنگ از طریق دستگاه راککس تلگرافی برای لندن فرستاد تا از آنجا به آنکارا منتقل شود و سپس از طریق تلفن به اسپونر و مک‌کوی در ارزروم اطلاع دهند:

«خروج ردوود لغو شد. بیست‌وچهار ساعت تأخیر. تکرار می‌کنم، بیست‌وچهار ساعت. دریافت را در اسرع وقت تأیید کنید» سپس به بخش بازرگانی سفارت رفت و با زحمت یک مجوز سفر دیگر را، با تاریخ یک روز بعد، تایپ و مهر کرد. استفاده از یک محل تماس واحد در دو روز پیاپی، نقض یکی از اصول ابتدایی فنون کار مخفی بود. پنجره فرار به شکل نگران‌کننده‌ای تنگ‌تر شده بود.

به گفته کوزیچکین، ساعت‌های گشایش مرز در روزهای چهارشنبه متفاوت بود: مسافران پیاده بین ساعت ۸ تا ۹ صبح پذیرش می‌شدند. «بعد از آن ساعت، رفت‌وآمد اصلی مرزی آغاز می‌شد؛ کامیون‌های عظیمی که از ترکیه عبور می‌کردند و راهی اروپا می‌شدند؛ و آدم‌های معمولی دیگر نمی‌توانستند از مرز عبور کنند.»

پنجشنبه تعطیل بود و مرز بسته می‌شد. بنابراین اگر کوزیچکین تا پیش از ساعت ۹ صبح دوم ژوئن خود را به گذرگاه مرزی نمی‌رساند، تاریخ بعدیِ ممکن جمعه چهارم ژوئن بود؛ یعنی تنها دو روز پیش از بازگشت گالینا از مسکو.

عملیات هنوز حتی آغاز نشده بود، اما خطرها دو برابر شده بودند.

۱۷

## در راه بازرگان

کوزیچکین برخلاف انتظار خودش، آن شب خواب راحتی داشت. برای نخستین بار پس از ماه‌ها، در خواب مرد تبر به‌دست سیاه‌پوش را ندید که بالای سرش بر تخت ایستاده باشد.

صبح زود بیدار شد؛ ذهنش روشن بود و دست‌هایش نمی‌لرزید. در برابر وسوسه نوشیدن یک پیک ودکا مقاومت کرد.بعدها به یاد آورد: «می‌دانستم تصمیمی که گرفته‌ام، تنها تصمیم درست است. کاملاً خونسرد بودم»

خانه را مرتب کرد. هنگام این کار، ترانه‌ای از ولادیمیر ویسوتسکی در ذهنش تکرار می‌شد. کوزیچکین که خواننده اصلی گروه راک «برادران» بود، از طرفداران ویسوتسکی به شمار می‌رفت؛ خواننده، ترانه‌سرا و بازیگری مخالف حکومت که هواداران بسیاری در محافل زیرزمینی داشت و مقام‌های شوروی او را به دلیل ترویج «ارزش‌های دنیای تبهکاران، می‌خواری، فساد و بی‌بندوباری اخلاقی» تحت فشار و تعقیب قرار می‌دادند.

حتی پدر خود ویسوتسکی نیز به دلیل ترانه‌های «ضدشوروی» - فعالیت های او را به کاگ‌ب گزارش کرده بود. در سال ۱۹۸۰، این خواننده دوره‌ای طولانی از می‌خواری را پشت سر گذاشت، دچار فروپاشی عصبی شد، در تئاتر تاگانکا نقش اصلی هملت را بازی کرد و یک هفته بعد، در حالی که تنها چهل‌ودو سال داشت، روی مبل خانه‌اش درگذشت. خبر مرگ ویسوتسکی سانسور و اعتراضات در پی آن سرکوب شد، اما هزاران نفر در خیابان‌های مسکو، در سکوت و سوگ، در دو سوی مسیر ایستادند تا تابوت او را بدرقه کنند.

کوزیچکین مدام این سطرها از شعر «حکایت حقیقت و دروغ» ویسوتسکی را به یاد می‌آورد:

«حقیقت ناب سرانجام پیروز خواهد شد
اگر همان‌گونه عمل کند
که دروغِ عریان عمل می‌کند.»

او قرار بود بیست‌وچهار ساعت آینده را دروغ بگوید، اما شاید حاصل این دروغ چیزی پاک، راستین و پیروزمندانه باشد. و اگر چنین نمی‌شد، شاید مانند ویسوتسکی، قربانی دیگری از نظام شوروی، جوان‌مرگ می‌شد.

آرچی را برای گردش بیرون برد. سگ پودل چاق بود و اغلب ناله می‌کرد. اگر غذای کافی برایش نمی‌گذاشت، تا صبح زوزه و پارس راه می‌انداخت و همسایه‌ها خیلی زود متوجه می‌شدند که صاحبش خانه نیست. اگر هم غذای زیادی می‌گذاشت، حیوان بیمار می‌شد. دوست گالینا، ناتالیا، حتماً بعد از رفتن آنها سرپرستی آرچی را بر عهده می‌گرفت.

پیش از آنکه راهی سفارت شود، یک تماس تلفنی راه دور با گالینا در مسکو برقرار کرد. گالینا با خوشحالی و بی‌خبر از همه‌چیز، بی‌وقفه حرف می‌زد. بعدها به یاد آورد که آن روز «خیلی سرحال» بود. درباره آرچی، پرداخت قسط بعدی آپارتمان تعاونی‌شان در مسکو و «خرده‌ریزهای دیگر خانه و زندگی» صحبت کردند. حال مادر گالینا رو به بهبود بود.

گالینا به او گفت: «داریم خودمان را برای رفتن به ویلا آماده می‌کنیم.»

قرار بود چند روز دیگر او را ببیند.

کوزیچکین گفت: «بله، یکشنبه می‌بینمت.»

و گوشی را گذاشت؛ در حالی که می‌دانست چه فرارشان موفق می‌شد و چه شکست می‌خورد، گالینا دیگر هرگز از مسکو بازنمی‌گشت. تا چهل‌وهشت ساعت دیگر، او یا در بریتانیا بود یا در بازداشت؛ و در هر دو صورت، کاگ‌ب گالینا را دستگیر می‌کرد. کوزیچکین هیچ پیغام کتبی برای گالینا نگذاشت. چنین پیغامی ممکن بود هر دوی آنها را گرفتار کند. بهتر بود چیزی نگوید. این همان چیزی بود که در مدرسه ۱۰۱ به آنها آموخته بودند: اگر دستگیر شدی، سکوت کن. اما خودش می‌دانست وقتی شکنجه‌گران کاگ‌ب کارشان را آغاز کنند، مدت زیادی دوام نخواهد آورد. هیچ‌کس دوام نمی‌آورد.

کوزیچکین بی‌ام‌و را در خیابانی فرعی پارک کرد و نیم‌مایل باقی‌مانده را پیاده تا سفارت شوروی رفت. در راه، دوربین مینوکس را که در یک پاکت کاغذی پیچیده بود، داخل سطل زباله انداخت. نگهبان دم در گفت: «امروز با ماشین نیامدی؟»

جواب داد: «توی تعمیرگاه است؛ برای سرویس برده‌ام.»

کوزیچکین صبح را در بخش کنسولی گذراند و «کارهای معمول» را انجام داد: درخواست‌های روادید، فرم‌های مهاجرت و یادداشتی برای لِواکوف که به او اطلاع می‌داد مجوز سفرشان به مرز شمالی صادر شده است. بعد به بخش حسابداری رفت و صورت‌حساب مشروب‌خانه‌اش را تسویه کرد: «نمی‌خواستم علاوه بر همه گرفتاری‌های دیگر، متهم به اختلاس هم بشوم.» بعدازظهر راهی رزیدنتورا شد. کشوهای میزش را بررسی کرد تا «مطمئن شوم هیچ اثری از کارهایی که با اسناد انجام داده بودم باقی نگذاشته‌ام». ساعت دوونیم، به ایستگاه ایمپالس رفت تا «از شرایط عملیاتی در شهر باخبر شوم». ویکتور کیریچنکو، رئیس باسابقه بخش شنود، متوجه نشد که کوزیچکین تا چه اندازه «مکالمات رادیویی ایرانی‌ها را زیر نظر می‌گیرد» همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید؛ هرچند ردیابی نیروهای مراقبت ایرانی این روزها دشوارتر

شده بود. آنها از فرکانس‌های مختلف استفاده می‌کردند، ناگهان سکوت می‌کردند و بعد، بی‌مقدمه دوباره ظاهر می‌شدند.

شبرشین همراه همسرش برای تعطیلات به آسایشگاه کاگ‌ب رفته بود و قرار نبود تا بعد از پایان تعطیلات آخر هفته بازگردد. رزیدنتورا همیشه وقتی رزیدنت در محل حضور نداشت، فضای آرام‌تر و راحت‌تری داشت. کوزیچکین یک کت و کراوات هم با خود آورده بود. در مرز باید شبیه یک دیپلمات بریتانیایی به نظر می‌رسید و دیپلمات‌های بریتانیایی همیشه شیک لباس می‌پوشیدند.

«با توجه به گرمای شدید هوا، بیرون رفتن با آنها طبیعی به نظر نمی‌رسید» ؛ بنابراین لباس‌ها را در یک کیسه پلاستیکی گذاشته بود.

در ورودی اصلی سفارت که بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز باز بود، «تمام رفت‌وآمدها» توسط نگهبانان ثبت می‌شد. اما ورودی فرعی در خیابان غزالی، از طریق بخش بازرگانی، فقط در ساعات کاری مورد استفاده قرار می‌گرفت: «هیچ‌کس به مأموران کاگ‌ب که از آنجا رفت‌وآمد می‌کردند توجهی نداشت و خودشان هم مرا می‌شناختند.»

هنگام خروج، از کنار گنادی بیچکوف گذشت؛ مأمور کاگ‌ب که در بخش بازرگانی، شغلی پوششی داشت. بیچکوف بی‌خیال و عادی پرسید: «کجا می‌ری، وُلودیا؟»

کوزیچکین کیسه‌ای را که کت و کراواتش در آن بود بالا گرفت. گفت: «فقط می‌رم لباس‌ها رو بدم خشکشویی»

تا ژوئن ۱۹۸۲، رژیم تئوکراتیک ایران تقریباً همه دشمنان داخلی خود، واقعی یا خیالی، را از میان برده بود و موج خون‌ریزی رو به فروکش داشت. در طول یک سال گذشته، خمینی و هوادارانش به نام «پاک‌سازی» کشور، بزرگ‌ترین کشتار سیاسی تاریخ ایران را به راه انداخته بودند و کمونیست‌ها ـ به‌جز

حزب توده و فداییان اکثریت ـ سوسیالیست‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها، لیبرال‌ها، سلطنت‌طلبان، اسلام‌گرایان میانه‌رو، روشنفکران، دانشمندان، هنرمندان، ملی‌گرایان و رهبران اقلیت‌های قومی و مذهبی را از میان برده بودند.

بین ژوئن ۱۹۸۱ تا مارس ۱۹۸۲، بیش از ۳۴۰۰ «مخالف سیاسی» به اتهام توطئه برای ضدانقلاب، مواد مخدر و جرائم جنسی، تروریسم، جاسوسی و جرم کلی و کش‌داری با عنوان «فساد فی‌الارض» اعدام شدند. بسیاری از قربانیان زیر هجده سال داشتند. یکی از قضات اصرار داشت که «طبق شرع اسلام، دختر نه‌ساله بالغ است؛ بنابراین برای ما میان دختر نه‌ساله و مرد چهل‌ساله هیچ تفاوتی وجود ندارد.»[۴] حزب جمهوری اسلامی اکنون به لطف شورای انقلاب، دادگاه‌های انقلاب و بیش از همه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، از قدرت ایدئولوژیک و سیاسی قاطع و بی‌رقیبی برخوردار بود.

با آن ستون پنجم هراس‌انگیز که تقریباً به‌طور کامل نابود شده بود، سعید حجاریان، شکارچی جاسوسان نخست‌وزیر، می‌توانست تمام توجهش را به کاری معطوف کند که در آن مهارت داشت: بیرون کشیدن جاسوسان خارجی‌ای که برای تضعیف انقلاب، به نمایندگی از اسرائیل، غرب و اتحاد شوروی فعالیت می‌کردند. حجاریان به‌ویژه به کوزیچکین علاقه‌مند بود؛ افسر کاگ‌ب که چند هفته پیش، به شکلی مرموز، در گوشه خیابان فرخی یزدی و خیابان پنجم ناپدید شده و چند ساعت بعد دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود.

اواخر ماه مه، مأمور او در سفارت شوروی، با نام رمزی «اقبال»، گزارشی فرستاد و در آن درباره «عزیمت قریب‌الوقوع کوزیچکین از ایران» هشدار داد. در این پیام هیچ اشاره‌ای نشده بود که او قصد پناهندگی یا فرار دارد؛ فقط گفته شده بود که می‌خواهد از مرز وارد آذربایجان شوروی شود و سپس دوباره بازگردد.

---

[۴] احتمالا قاضی شرع مذکور آیت الله گیلانی می‌باشد.-م.

حجاریان بعدها با لحنی پرمعنا مدعی می‌شد که چگونگی کشف این موضوع از سوی «اقبال» باید «از اسرار تاریخ» باقی بماند؛ اما واقعیت ساده‌تر از این حرف‌ها بود: اقبال شنیده بود که کوزیچکین و لواکوف، افسر امنیتی سفارت، قصد دارند با هم سفری بروند. موضوع چندان هم محرمانه نبود. کوزیچکین برای سفر مجوز گرفته بود و حجاریان می‌دانست که لواکوف نیز عضو کاگ‌ب است. چرا دو افسر اطلاعاتی شوروی باید تا گذرگاه آستارا رانندگی کنند، وارد اتحاد شوروی شوند و بعد دوباره برگردند؟ قضیه مشکوک به نظر می‌رسید.

او به تیم‌های مراقبت دستور داد خودروی دیپلماتیک کوزیچکین را زیر نظر بگیرند و اگر دیدند از شهر به سمت شمال حرکت می‌کند، در سکوت رادیویی دنبالش کنند.

---

کوزیچکین در حالی که به‌سوی خودروی خود می‌رفت، ناگهان موجی از وحشت وجودش را گرفت.

با خود اندیشید: «اگر آنجا نباشد چه؟ اگر دزدیده باشندش؟»

بی‌ام‌و آبی‌رنگ همان‌جا که رهایش کرده بود، پارک شده بود. باید ظاهرش کاملاً بی‌نقص می‌بود. راه افتاد و «در میان شهر پیچ‌وتاب خورد» و از تمام مسیرهای کشف مراقبت و فنون ضدتعقیب که می‌شناخت استفاده کرد.با خود فکر کرد: «نباید اجازه داد دستگاه امنیتی ایران دستش را روی آخرین عملیات من بگذارد» -«پس از دو ساعت بررسی دقیق، مطمئن شدم کسی تعقیبم نمی‌کند. در آینه عقب هیچ اثری از مراقبت ندیدم.» سامانه ارتباطی «ایمپالس» که به رادیوی خودرو متصل بود نیز هیچ نشانه‌ای از تعقیب‌کننده نشان نمی‌داد. ساعت هشت، گرسنگی دیگر امانش را بریده بود. یک ساعت تا قرارش با مک‌کریدی مانده بود که در رستوران کوچکی در محله عباس‌آباد توقف کرد. اما همین که نشست،

اشتهایش کور شد. «فشار عصبی‌ام کم‌کم داشت خودش را نشان می‌داد. با این حال، خودم را مجبور کردم یک شیشلیک بخورم و کمی آب بنوشم»

کوزیچکین همین که وارد خیابان محسنیان شد، لندروور را دید که زیر درخت‌ها، همان جایی که قرار بود، پارک شده بود.«ساعت نه بود و تاریکی کم‌کم روی تهران می‌نشست.»

از همان لحظه‌ای که کوزیچکین سوار شد، مک کریدی فهمید دیگر خبری از آن مرد پریشان شب گذشته نیست. آرام‌تر بود، مسلط بر خودش ـ و تسلیم سرنوشت. کار به اینجا رسیده بود؛ سرنوشتش رقم خورده بود و هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، تصمیمش را گرفته بود. می‌رفت. هوشیار و هشیار از الکل، جدی و مصمم بود؛ مصمم تا پای مرگ.» یک چمدان کهنه روی صندلی عقب قرار داشت؛ وسیله‌ای صحنه‌سازی‌شده برای تکمیل نقش. مک کریدی داخل آن چیزهایی گذاشته بود که با یک نگاه سرسری می‌توانستند داستان پوششی را باورپذیر کنند: اینکه این مرد یک دیپلمات بریتانیایی است که برای گردش و دیدن جاهای دیدنی به سفر آمده است. یک دست کت‌وشلوار، لباس زیر، چند پلیور و پیراهن از همان سبد لباس‌های رختشویی که کوزیچکین هنگام دیدارهایشان در حمام روی آن نشسته بود. آن‌قدر لباس که به نظر برسد برای سفری چهارروزه آمده است؛ بعضی‌هایشان هم عمداً کثیف بودند.» بعد خمیردندان بریتانیایی، مسواک، دئودورانت، شانه و چند مجله انگلیسی به آن‌ها اضافه کرد. کت‌وشلوار متعلق به مک کریدی بود. اگر کوزیچکین می‌خواست آن را بپوشد، احتمالاً از وسط دو نیم می‌شد. سپس مک کریدی یک کیف پول قدیمی، یکی دیگر از وسایل صحنه‌سازی، به او داد که داخلش اسکناس‌های بریتانیایی، کارت کتابخانه لندن و چند رسید از فروشگاه‌های بریتانیایی بود؛ رسیدهایی که لوسی از ته کیف دستی‌اش بیرون کشیده بود.

در ادبیات جاسوسی به این چیزها «خرده‌ریزهای کیف پول» می‌گویند: همان اشیای تصادفی و روزمره‌ای که هر آدمی با خود حمل می‌کند و هویت صاحبشان را لو می‌دهد؛ یا، در این مورد، پرده از هویت کسی برمی‌دارند که کیف به او تعلق ندارد.در پایان، مک‌کریدی گذرنامه مایکل رود را به او داد. کوزیچکین نام مستعارش را با حرکتی پرآب‌وتاب و لبخندی کم‌رنگ امضا کرد.

«دست‌هایش دیگر نمی‌لرزید»

وقت جدایی رسیده بود. مک‌کریدی و کوزیچکین هشت ماه بود که یکدیگر را می‌شناختند. در این مدت حدود دوازده بار همدیگر را دیده بودند؛ اغلب دیدارهایی کوتاه و گذرا. برای شکل‌گیری پیوندی میان دو نفر، زمان چندان زیادی نبود؛ اما در مقیاس فشرده زمانی دنیای جاسوسی، برای آن کافی بود که یک نفر دیگری را راهی مأموریتی بالقوه مرگبار کند و هر دو نیز این واقعیت را بپذیرند. مک‌کریدی گفت: «موفق باشی. در لندن می‌بینمت»

کوزیچکین گفت: «آموزش‌دیده و کاملاً حرفه‌ای هستی.» و لبخند زد. مک‌کریدی به سمتش خم شد.

«بزرگ‌ترین بغلی را که می‌توانستم به او دادم و برایش آرزوی موفقیت کردم»

جاسوس بریتانیایی با خود فکر می‌کرد آیا دوباره هرگز این جاسوس روس را خواهد دید یا نه.

«راه افتاد و در دل تاریکی ناپدید شد»

مک‌کریدی در راه بازگشت به خانه، با هوشیاری کامل و در حالی که مراقب هرگونه تعقیب بود، بار دیگر به شکنندگی داستان هویتی مایکل رود فکر کرد. تظاهر به اینکه کسی هستی که در واقع نیستی، جوهره جاسوسی است؛ اما معمولاً چنین کاری پس از تمرین‌های طولانی، با نقشه‌های پشتیبان و مجموعه‌ای از شواهد تأییدکننده ـ هرچند جعلی ـ انجام می‌شود.

پوشش کوزیچکین به تار مویی بند بود. مک‌کریدی با خود فکر کرد: «اگر کیف پول درست بررسی می‌شد، حتی ده ثانیه هم دوام نمی‌آورد. نه گواهینامه رانندگی‌ای در کار بود، نه مدرکی مثل کارت اعتباری که می‌شد با آن هویتش را بررسی کرد. نمی‌توانستم چیزی با نام خودم به او بدهم؛ بنابراین برای اثبات هویتش چیزی جز آن گذرنامه جعلی نداشت»

موجی از سرخوردگی مک‌کریدی را در برگرفت

«این دیگر کارِ فی‌البداهه و از سر ناچاری بود. به نظر می‌رسید ستاد به این نتیجه رسیده که اگر کار به بازجویی از او برسد، دیگر تهیه یک هویت قابل‌بررسی فایده‌ای ندارد؛ چون در آن مرحله، دیگر کارش تمام شده است.»

کوزیچکین قرار بود خود را شهروند کشوری جا بزند که هرگز آن را ندیده بود؛ با نامی که به‌زحمت می‌توانست تلفظش کند؛ به زبانی که با لهجه‌ای سنگین حرف می‌زد؛ و در قالب یک دیپلمات، در حالی که هیچ چیز از کار دیپلماتیک نمی‌دانست.

«از نظر پوشش هویتی، رِدوود کاملاً بی‌دفاع بود؛ حتی نمی‌توانست آدرسی از جایی که ادعا می‌کرد قرار است برود بدهد، چه رسد به نشانی وزارت خارجه بریتانیا که مدعی بود در آنجا کار می‌کند.»

با این حال، مک‌کریدی امیدوار بود. «اگر همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، نقشه کار می‌کرد. هیچ جایی برای خطا وجود نداشت: اتفاقات پیش‌بینی‌نشده، خراب شدن خودرو، بسته بودن غیرمنتظره مرز، بازجویی خصمانه. اما خوش‌بین بودم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد همین بود.»

او تلگرامی به لندن فرستاد تا آن را به اسپونر و مک‌کوی در ارزروم برسانند: رِدوود حرکت کرده است.

کوزیچکین به این نتیجه رسید که آماده است. «ماشینم را از خیابان‌های فرعی و باریک بیرون آوردم و، دیگر بدون اینکه اطرافم را برای یافتن مأموران مراقبت وارسی کنم، به سمت غرب راه افتادم.»

مسیر خروج از شهر از میدان شهیاد می‌گذشت؛ میدانی که برج مرکزی آن به سفارش شاه، برای جشن‌های دوهزاروپانصدسالگی شاهنشاهی ایران ساخته شده بود. این میدان که نمادی از قدرت شاه به شمار می‌رفت، شاهد تظاهرات گسترده‌ای بود که سرانجام به سقوط او انجامید و پس از انقلاب نیز هر سال مراسم سالگرد انقلاب در آن برگزار می‌شد. حالا نام میدان، آزادی بود. در خروجی غربی میدان، ایست بازرسی برپا بود و مأموران سپاه پاسداران در آن مستقر بودند. یکی از مأموران با تفنگش به کوزیچکین اشاره کرد که کنار بکشد.

مأمور، «بی‌عجله»، کارت شناسایی دیپلماتیک کوزیچکین و مجوز عبور مهرخورده‌ای را که مک‌کریدی شب گذشته با دقت جعل کرده بود، وارسی کرد.

مأمور ابرویی بالا انداخت.«یک دیپلمات شوروی که به سمت غرب می‌رود؟»

کوزیچکین جواب داد: «برای انجام کاری مربوط به سفارت، به تبریز می‌روم»

مأمور ظاهراً «می‌خواست چیزی بگوید»، اما درست در همان لحظه اتوبوسی پشت سر آنها توقف کرد. مأمور دیگری با دست او را صدا زد تا برای بررسی مدارک مسافران کمک کند. مأمور اول مدارک کوزیچکین را پس داد، راه‌بند را بالا برد و اجازه داد عبور کند.

«پا روی پدال گاز گذاشتم و بی‌ام‌و من در تاریکی ناپدید شد و تهران را پشت سر گذاشت.»

بخش نخست مسیر، بزرگراهی مدرن بود که در دوران شاه، به دست مهندسان فرانسوی گران‌قیمت و بیش‌ازحد دستمزدبگیر ساخته شده بود. کوزیچکین در برابر وسوسه تند راندن مقاومت کرد. وقت کافی داشت. فقط باید پیش از سپیده‌دم خود را به تبریز می‌رساند.

در تبریز چند صد شهروند شوروی حضور داشتند و این خطر وجود داشت که «یکی از متخصصان شوروی اتفاقاً ماشین مرا ببیند»؛ خودرویی که پلاک دیپلماتیکش به‌راحتی قابل تشخیص بود. کوزیچکین از قزوین، در فاصله نودمایلی پایتخت، گذشته بود که ناگهان نور چراغ‌های خودرویی از پشت سرش پدیدار شد. چراغ‌های قرمز روی سقف خودرو چشمک می‌زد.

سرعتش را کم کرد و قلبش به تپش افتاد.خودروی پلیس راهنمایی و رانندگی در کنار بی‌ام‌و قرار گرفت و آنها حدود نیم مایل در کنار یکدیگر حرکت کردند.«داشتند مرا زیر نظر می‌گرفتند. من هم برگشتم و نگاهشان کردم»

پس از دقیقه‌ای طولانی، خودروی پلیس سرعت گرفت و از او دور شد؛ چراغ‌های قرمزش همچنان چشمک می‌زد. کوزیچکین با خود فکر کرد: «مچم را گرفته‌اند یا فقط از روی کنجکاوی بود؟»

به راهش ادامه داد. ضربان قلبش کم‌کم آرام گرفت و در دل «شبی واقعی، سیاهِ سیاه و جنوبی» پیش رفت. تنها ترافیک جاده، کامیون‌هایی بودند که گهگاه به سوی پایتخت می‌رفتند.

خطر اصلی، «راننده‌های احمق کامیون بودند که کامیون‌های بی‌چراغشان را همان وسط جاده متوقف می‌کردند تا بخوابند. خیلی راحت ممکن بود آنها را نبینی و خیلی ساده هم می‌شد از پشت بهشان کوبید.»

برخورد با یکی از آنها می‌توانست پایانی بسیار شرم‌آور برای این ماجرا باشد. از طریق سامانه «ایمپالس» هیچ پیامی نمی‌رسید. کوزیچکین آسوده شد و به صندلی تکیه داد. ترانه‌های ویسوتسکی در ذهنش می‌چرخید؛ گویی همراهی برای سفر بودند، آهنگی که به شکلی عجیب آرامش‌بخش بود و مدام در سرش تکرار می‌شد:

«حقیقت ناب، سرانجام پیروز خواهد شد.»

بی‌ام‌و در جاده تاریک و بی‌چراغ به سوی غرب می‌شتافت و کوزیچکین تنها بود. احساس می‌کرد «عمیقاً در خود فرو رفته و اندیشناک» شده است. «فقط چیزهایی را می‌دیدم که چراغ‌های جلوی ماشینم روشن می‌کردند»

اگر موفق به فرار می‌شد، دنیا درباره ولادیمیر کوزیچکین چه می‌گفت؟ کاگ‌ب او را بی‌رحمانه محکوم می‌کرد: خائنی به میهن، مستی دورو که همسرش را رها کرده، به همکارانش خیانت کرده و زندگی خودش را نابود کرده است. اما در غرب، او را حقیقت‌گویی می‌دانستند که «به درون دروغ بزرگ» اتحاد شوروی نفوذ کرده است. او می‌توانست با افشای «قوم‌وخویش‌سالاری، ناکارآمدی، دوگانگی معیارها، فساد و تقلب» در دستگاه کاگ‌ب، افسانه قدرت مطلق این سازمان را درهم بشکند.

شاید حتی کتابی می‌نوشت. آن کتاب می‌توانست پاسخی به شبرشین باشد. اما همه اینها فقط در صورتی ممکن بود که فرار می‌کرد. اگر شکست می‌خورد، در زیرزمین لوبیانکا یا سلول‌های زندان اوین ناپدید می‌شد و به نقطه‌ای فراموش‌شده در تاریخ بدل می‌شد. حدود ساعت دوونیم بامداد، کوزیچکین به میانه رسید؛ شهری در فاصله سیصد مایلی شمال‌غرب تهران و تقریباً در نیمه راه تا مرز بازرگان. ناگهان خستگی بر او غلبه کرد. «چشم‌هایم روی هم می‌رفت. محوطه پارکینگی را دیدم که روشن بود و ماشین را داخلش بردم.»

او متوجه نشد که پیکانی خاک‌آلود، پانصد یارد عقب‌تر، سرعتش را کم کرد، به شانه جاده رفت و چراغ‌هایش را خاموش کرد.

—

کوزیچکین در دکه‌ای که پسربچه‌ای خواب‌آلود آن را می‌گرداند، یک بطری آب خرید. سپس پشت فرمان، روی صندلی راننده، نشست صندلی را خواباند و دراز کشید.

«حدود پانزده دقیقه چرت می‌زنم.» بعد دوباره راه می‌افتاد. «اما خوابم نبرد»

بی‌قرار بود و با افکار خودش تنها مانده بود. مأموران ایرانی پیش از خروج کوزیچکین از پایتخت، رد او را گرفته بودند. سعید حجاریان بعدها توضیح داد که «تیم مراقبت، خروج خودروی کوزیچکین از تهران و حرکت آن به سمت غرب را ثبت کرده بود.» این موضوع مأموران را سردرگم کرده بود، چون انتظار داشتند کوزیچکین به سمت شمال، یعنی به سوی گذرگاه مرزی آذربایجان، حرکت کند. حجاریان گفت: «آنها ابتدا فکر کردند که او در جهت اشتباهی می‌رود.» ممکن بود این خبر را مأمور سپاه در ایست بازرسی مخابره کرده باشد؛ همان مأموری که دیده بود یک بی‌ام‌و با پلاک دیپلماتیک ۶۱۱۸۹ به سمت غرب می‌رود. احتمال دیگر این بود که گزارش را مأموران پلیس راهنمایی و رانندگی داده باشند. حتی ممکن بود کوزیچکین از همان لحظه‌ای که سفارت شوروی را ترک کرده بود، زیر تعقیب قرار گرفته باشد. خودروی مراقبت به‌تنهایی دویست مایل آخر مسیر را دنبالش آمده بود؛ چراغ‌هایش را کم‌نور کرده و آن‌قدر عقب مانده بود که در آینه عقب دیده نشود. حفظ سکوت رادیویی باعث می‌شد کوزیچکین نتواند صدای مأموران را بشنود، اما همین سکوت برای تیم مراقبت هم مشکل ایجاد می‌کرد: آنها نمی‌توانستند برای درخواست نیروی کمکی تماس بگیرند یا به مقر اطلاع دهند که در مسیر کدام نقطه هستند. کوزیچکین که خوابش نمی‌برد، نشست.

«تصمیم گرفتم به سفرم ادامه بدهم.»

وقتی از محوطه روشن پارکینگ بیرون آمد، پیکان نیز آرام‌آرام دوباره وارد جاده شد و پشت سر او به راه افتاد. حدود ساعت چهار بامداد، کوزیچکین به تبریز رسید. شهر خالی و غرق در خواب به نظر می‌رسید. موج تازه‌ای از خستگی بر او چیره شد.«دیدم که دارم برای بیدار ماندن تقلا می‌کنم.»

چند مایل پس از خروج از محدوده شهر، ناگهان با تکان شدیدی از جا پرید. جاده به سمت راست پیچیده بود و چرخ سمت راست خودرو به شانه خاکی کشیده شده بود.

خوابش برده بود. «دیگر نمی‌توانستم چنین خطری را بپذیرم»

صد یارد جلوتر، راه باریکی به منطقه‌ای پوشیده از درختان می‌رفت. کوزیچکین ناگهان به راست پیچید، میان درختان پارک کرد و چراغ‌های جلو را خاموش کرد. خودرو از جاده اصلی دیده نمی‌شد. کوزیچکین ندید که پیکان از کنار آن پیچ عبور کرد و مأموران مراقبت نیز او را ندیدند. «همان لحظه خوابم برد.»

بیست دقیقه و مسافتی طولانی از جاده‌ای مستقیم لازم بود تا تیم مراقبت متوجه شود بی‌ام‌و دیگر جلوتر از آنها نیست. آنها دور زدند، با این تصور که کوزیچکین حتماً در تبریز از جاده خارج شده است، و با سرعت به سوی شهر برگشتند. کوزیچکین در خواب عمیق بود که پیکان از کنار آن پیچ، در جهت مخالف، عبور کرد. او با تکان از خواب پرید. به جای یک چرت کوتاه، چهل دقیقه عمیق خوابیده بود و حالا از برنامه عقب افتاده بود. مرز هنوز ۱۸۰ مایل فاصله داشت و نخستین روشنایی سپیده از پشت کوه‌ها سر می‌زد. عرق بر تنش نشست. خیلی سریع حساب کرد: اگر می‌خواست پیش از ساعت ۹ صبح به مرز بازرگان برسد، باید سرعت می‌گرفت. اگر نمی‌توانست به‌موقع از مرز عبور کند، فرصت بعدی برای عبور جمعه بود؛ یعنی دو روز دیگر. ر«نمی‌توانستم اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد، چون تا آن زمان غیبت من کشف شده بود و زنگ خطر به صدا درآمده بود.»

در واقع، شاید کاگ‌ب همین حالا هم در جست‌وجوی او بود. کوزیچکین با صدای جیغ لاستیک وارد جاده اصلی شد و پایش را تا انتها روی پدال گاز فشرد. در همین حال، تیم مراقبت همچنان با پیکان در خیابان‌های خلوت تبریز به دنبال بی‌ام‌و آبی‌رنگ می‌گشت. مأموران نمی‌دانستند آیا باید سکوت

رادیویی را بشکنند و به مقر خبر دهند که کوزیچکین از دستشان گریخته است یا نه. سرانجام به این نتیجه رسیدند که او حتماً به سوی مرز رفته است و دوباره راه شمال را در پیش گرفتند. به گفته حجاریان، «متأسفانه او در جریان تعقیب از چنگ ما گریخت»؛ این اتفاق جایی در فاصله تبریز تا ماکو رخ داده بود، آخرین شهر بزرگ پیش از مرز ترکیه. تیم مراقبت زمان ارزشمندی را از دست داده بود، اما کوزیچکین نمی‌توانست بیش از یک ساعت از آنها جلوتر باشد. راننده پیکان به تعقیب او ادامه داد و موتور ۱۵۰۰ سی‌سی خودرو، در حالی که با تقلا خود را به سرعت شصت مایل در ساعت می‌رساند، با صدای بلند ناله می‌کرد.

—

در محوطه قلهک ، ایان مک‌کریدی قهوه صبحگاهی‌اش را دم کرد و سعی کرد مسیر پرماجرای کوزیچکین را در ذهنش مجسم کند. تا این لحظه باید به مرز نزدیک شده باشد. یا شاید هم اکنون در زندانی در ایران بود. آنها هرگز درباره اینکه اگر کوزیچکین دستگیر شود چه باید بکنند، با یکدیگر صحبت نکرده بودند. مک‌کریدی بعدها به یاد آورد: «خطر بزرگی وجود داشت که او به ایرانی‌ها بگوید انگلیسی‌ها گذرنامه را به او داده‌اند. البته این موضوع به هر حال تقریباً روشن بود»

گزینه‌ها محدود بودند. «ممکن بود از ایرانی‌ها طلب بخشش کند و التماس کند که اجازه دهند به هر حال از مرز عبور کند»، هرچند احتمال موفقیت چنین کاری ناچیز بود. «آیا ممکن بود تلاش کند در خود ایران تقاضای پناهندگی کند؛ او برگ برنده‌ای داشت، چون می‌توانست همه‌چیز را درباره حزب توده به آنها بگوید.»

شبرشین هنوز باور داشت نیکلاس بارینگتون رئیس ام‌آی۶ است. اگر ایرانی‌ها کوزیچکین را به کاگ‌ب تحویل می‌دادند، دیپلمات ارشد بریتانیا ناگزیر در مرکز ماجرای بعدی قرار می‌گرفت؛

ماجرایی که این بار، به هیچ‌وجه نمی‌خواست در مرکز آن باشد. کوزیچکین ممکن بود به همه‌چیز اعتراف کند و مأمور رابط بریتانیایی خود را معرفی کند، اما مک‌کریدی حساب کرده بود که احتمال «زبان باز کردن» او کم است؛ دست‌کم نه در همان ابتدا.

اسپونر و مک‌کوی نیمی از مسیر ارزروم تا گذرگاه مرزی گوربولاک در ترکیه را طی کرده بودند. تیم ام‌آی۶ پیام مک‌کریدی را درباره تأخیر بیست‌وچهارساعته دریافت کرده و پیش از روشن شدن هوا به راه افتاده بود. هر دو نسبت به نقشه تردید داشتند. آنها طرح خروج را بررسی کرده و نقاط ضعفش را می‌دانستند. مک‌کوی با خود اندیشیده بود که در حالت ایدئال باید دو خودرو در اختیار داشته باشند؛ اگر از سمت ترکیه تعقیب می‌شدند و لازم بود با یک مانور انحرافی تعقیب‌کنندگان را گمراه کنند، خودروی دوم می‌توانست نقش خودروی بدل را ایفا کند.

آن دو در حالی به سوی شرق پیش می‌رفتند که کوه آرارات در سپیده‌دم، همچون سایه‌ای عظیم، در برابرشان نمایان بود. مک‌کوی با خود فکر می‌کرد دقیقاً قرار است وارد چه ماجرایی شوند.

آیا کاگ‌ب برایشان تله گذاشته بود؟

آیا «ردوود» طبق نقشه، به‌تنهایی از مرز عبور می‌کرد؟

آیا مک‌کریدی در نهایت او را همراهی می‌کرد؟

آیا کوزیچکین می‌خواست همسرش را هم با خود بیاورد؟

اما به نظر مک‌کوی، محتمل‌تر از همه این بود که این جاسوس روس اصلاً از آن سوی مرز بیرون نیاید...

## ۱۸

# مایکل‌رود

ساعت ۸:۱۸ بود که کوزیچکین به حصار توری و مانع فلزیِ مشخص‌کننده محدوده گذرگاه بازرگان رسید. صف درازی از کامیون‌ها در جاده‌ای «صاف و مستقیم مثل خط‌کش» که به ایست بازرسی منتهی می‌شد، ایستاده بود؛ اگزوزها نفس‌نفس می‌زدند و کامیون‌ها منتظر بودند تا ساعت ۹، مرز برای رفت‌وآمد تجاری گشوده شود. «مامور خواب آلود غیرنظامی» حتی درست‌وحسابی به مجوز عبورش نگاه نکرد؛ فقط مانع را بالا برد و با دست اشاره کرد که بی‌ام‌و وارد شود.

کوزیچکین حالا نخستین اشتباه خود را مرتکب شد. به‌جای اینکه مثل مک‌کردی در جریان شناسایی قبلی، از تپه بالا برود و کنار ساختمان مرزی پارک کند، به سمت راست پیچید و وارد محوطه خاکی پارک کامیون‌ها شد که در گودیِ آن‌سوی دروازه‌های محدوده قرار داشت. فقط چند خودروی سواری در میان چند ده کامیون پارک شده بودند. خودروی خارجی به‌وضوح جلب توجه می‌کرد.

کوزیچکین که از شدت سرعت عمل و اضطراب به خود می‌پیچید، مدارک شوروی و مجوز عبور ایرانی‌اش را در داشبورد چپاند و کت‌وشلوار و کراواتش را مرتب کرد. صورتش را با باقی‌مانده آب داخل کیوسک شست، ماشین را قفل کرد، چمدانش را برداشت و کلیدها را زیر یکی از کامیون‌ها انداخت. حالا گذرنامه بریتانیایی و کیف پول قدیمی مک‌کردی در جیبش بود و او دیگر «مایکل رود» شده بود. کوزیچکین از خاکریز غبارگرفته‌ای که در حاشیه محوطه کامیون‌ها قرار داشت بالا رفت. تازه وقتی به بالای خاکریز رسید و برای نفس گرفتن مکث کرد، متوجه اشتباه فاحشش شد. ساختمان مرزی هنوز تقریباً یک مایل دورتر بود؛ بالای جاده‌ای آسفالته و شیب‌دار. اگر می‌خواست پیش از بسته

شدن مرز به آنجا برسد، باید می‌دوید.ناگهان قلبش از تپش ایستاد. یک وانت حامل چهار پاسدار ریشو انقلاب از تپه پایین می‌آمد؛ آن‌ها تازه شیفت گشت مرزی‌شان را تمام کرده بودند. راننده با دیدن مردی غیرنظامی، بلندقد و شیک‌پوش که از محوطه کامیون‌ها بالا می‌آمد، ترمز کرد. این مرد به هیچ‌وجه شبیه راننده کامیون نبود. پاسداران دور او جمع شدند.هرکدام یک تفنگ ژ-۳ هکلر و کخ و یک قبضه کلت کمری داشت.یکی از آن‌ها به فارسی غرید: «تو کی هستی؟»

یکی از اختیاراتی که پاسداران انقلاب برای خود قائل بودند، این بود که هر زمان و از هرکس درباره کار و هویتش سؤال کنند.

کوزیچکین سرش را تکان داد.

«انگلیسی‌ام. فارسی نمی‌فهمم.»

یکی دیگر از پاسداران جلو آمد. کوزیچکین به نظرش «نسبتاً موجه» می‌رسید. مرد به انگلیسیِ روان پرسید:«شما کی هستید؟ اینجا چه کار می‌کنید؟»

کوزیچکین گذرنامه آبی‌رنگی را که نشان سلطنتی روی آن بود جلو برد و داستان پوششی‌اش را آغاز کرد. توضیح داد که دیپلمات بریتانیایی است و برای انجام کاری مهم در ایران بوده و حالا از راه ترکیه به بریتانیا برمی‌گردد، چون شنیده است که احتمالاً کشتی نوح در آن سوی مرز پیدا شده است... حرفش نیمه‌کاره ماند. پاسداران با دهان باز نگاهش می‌کردند و چشم‌هایشان از حیرت «هر لحظه گردتر می‌شد». او با تسلط کامل به زبانی حرف می‌زد که چند لحظه پیش ادعا کرده بود نمی‌فهمد.

کوزیچکین بعدها به یاد آورد: «از شدت اضطراب، شروع کرده بودم به توضیح دادن ماجرا به فارسی خالص.» مک‌کردی پیش‌تر متوجه شده بود که کوزیچکین وقتی تحت فشار قرار می‌گیرد، بی‌آنکه

خودش متوجه باشد، میان انگلیسی و فارسی جابه‌جا می‌شود. پاسدار اول به فارسی گفت: «آهان، پس فارسی بلدی؟»

«بله، ولی خیلی کم.»

کوزیچکین دستپاچه جواب داد و دوباره به انگلیسی برگشت.پاسداری که انگلیسی صحبت می‌کرد حالا به‌شدت مشکوک شده بود. «چطور خودت را به اینجا رساندی؟»

«یکی از دوستانم من را آورد. جلوی دروازه پیاده‌ام کرد و برگشت.»

»بیا برویم از مامورکشیک بپرسیم.»

این یک دستور بود. پاسدار ارشد با اشاره به وانت گفت: «سوار شو.»

»می‌رویم از مامورنگهبان می‌پرسیم ببینیم داستانت راست است یا نه.»

ردوود به انگلیسی جواب داد: «ببخشید، متوجه نمی‌شوم؛ من فارسی صحبت نمی‌کنم»

پاسدار انگلیسی‌زبان میان حرفش پرید: «چرا، صحبت می‌کنی. همین الان چند کلمه فارسی حرف زدی.»

«نه، نزدم»

«چرا، زدی»

«نه، نزدم.»

این رویارویی مضحک و در عین حال هولناک راه به جایی نمی‌برد.پاسداران انقلاب به یکدیگر خیره شدند و نمی‌دانستند چه کار کنند. پس از گفت‌وگویی سریع به فارسی، پاسدار انگلیسی‌زبان گفت: «خب، شاید ما اشتباه کرده‌ایم. به هر حال، سوار شو»

وقتی کوزیچکین سوار وانت شد، چیزی در درونش «منجمد شد»؛ گرهی از ترسی ناب. با خود فکر کرد: «تمام شد. این دیگر آخر کار است.»

پاسدار ارشد هنوز گذرنامه را در دست داشت. پاسدار دیگری چمدانش را برداشته بود. مامور غیرنظامی کنار مانع، دیگر خواب‌آلود نبود. همین که وانت ایستاد، او صاف ایستاد و به حالت خبردار درآمد. پاسداران از خودرو بیرون پریدند و مردی بلندقد همراهشان بود.

پاسدار ارشد با لحنی آمرانه پرسید: «این مرد را به یاد می‌آوری؟»

مامور با شدت سر تکان داد.

«چطور به اینجا رسید؟»

نگهبان دروازه حالا حسابی ترسیده بود. آشکارا مرتکب خطایی شده بود، اما خودش هم نمی‌دانست چه خطایی. مرد لرزان و بریده‌بریده گفت:

«با ماشین.»

پاسدار ارشد پرسید:

«چند نفر داخل ماشین بودند؟»

نگهبان دروازه با التماس به کوزیچکین نگاه کرد.

کوزیچکین زیرلب گفت: «یادت هست. یک ماشین من را جلوی دروازه پیاده کرد و بعد رفت»

او دوباره فارسی حرف می‌زد؛ همان زبانی که چند لحظه پیش ادعا کرده بود نمی‌فهمد. حرکتی که از سر استیصال بود.

مامور حرف او را تکرار کرد:«دو نفر داخل ماشین بودند.و ماشین هم برگشته است»

در آن آشفتگی، هیچ‌یک از پاسداران ظاهراً متوجه نشدند که کوزیچکین بار دیگر به فارسی برگشته است. مک‌کردی بعدها به این نتیجه رسید که این «یکی از آن لحظات عجیب و غریبی بود که هیچ‌کس دیگر دقیقاً به خاطر نمی‌آورد با چه زبانی صحبت می‌کند.»

در یک لحظه، فضای تهدیدآمیز صحنه جای خود را به صمیمیتی کامل داد.

پاسدار انگلیسی‌زبان، که حالا سراپا ادب شده بود، گفت:

«آهان، پس راست می‌گفتی. بابت اینکه معطلت کردیم عذر می‌خواهیم. این هم گذرنامه و وسایلت.»

سپس با لبخندی مؤدبانه به سمت جاده سربالاییِ منتهی به مرز اشاره کرد.

«تا ایست بازرسی راه نسبتاً زیادی است. می‌رسانیمت.»

او اضافه کرد که به‌زودی رفت‌وآمد پیاده از مرز متوقف خواهد شد.ساعت ۸:۴۸ بود. چند لحظه بعد، کوزیچکین خود را در عقب وانت فرسوده‌ای یافت؛ میان دو پاسدار انقلاب نشسته بود که تفنگ‌هایشان روی زانوهایشان قرار داشت. وانت به سوی مرز ترکیه می‌رفت. ترس چنان گلویش را فشرده بود که به‌سختی نفس می‌کشید؛ در هیچ زبانی حتی یک کلمه هم حرف نزد.

پاسداران او را جلوی در ساختمان پیاده کردند و با دستی دوستانه برایش تکان دادند و رفتند. کوزیچکین با کمک گرفتن از همین نگهبانان هولناک نظام اسلامی، فقط چند دقیقه مانده به پایان فرصت، خود را به مرز رسانده بود.

مک‌کردی فضای داخلی ساختمان گمرک و مهاجرت را با جزئیات برایش شرح داده و حتی نقشه‌ای از آن کشیده بود: اتاق انتظار، با ردیف‌هایی از صندلی‌های پلاستیکی و پیشخوانی در امتداد دیوار سمت راست؛ پشت پیشخوان نیز یک مأمور مهاجرت و یک پاسدار انقلاب نشسته بودند. روی دیوار روبه‌رو دری بزرگ و فولادی قرار داشت که با قفل آویز بسته می‌شد؛ دروازه ورود به ترکیه. هیچ مسافر پیاده دیگری آنجا نبود. کوزیچکین گذرنامه بریتانیایی‌اش را به پاسداری که کنار در ایستاده بود نشان داد، اما برخلاف انتظار، به‌جای اینکه او را به سمت پیشخوان مهاجرت راهنمایی کنند، به اتاقی فرعی بردند.

نبضش بار دیگر به شدت به رگ‌هایش می‌کوبید.

«من را کجا می‌برید؟»

«قوانین جدید است. از این به بعد هر خارجی که از مرز عبور کند، باید توسط نیروهای امنیتی مصاحبه شود»

دویست یارد آن‌سوتر، اسپونر و مک‌کوی در پارکینگِ سمت ترکیه منتظر بودند. چند مأمور مرزبانی ترکیه با یونیفورم، در اطراف پاسگاه پرسه می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. مک‌کوی بی‌صدا روی داشبورد، وانمود می‌کرد که ارگ می‌نوازد. کوزیچکین نمی‌آمد. تمام این سفر، اتلاف وقت از آب درآمده بود.

در سمت ایران، کامیون‌ها کم‌کم حرکت خود را به سوی سربالاییِ منتهی به پاسگاه آغاز کردند و یکی‌یکی از میان مانع فلزی گذشتند. یک پیکان کوچکِ عصبانی سعی داشت خودش را از میان کامیون‌ها جلو بیندازد؛ سرنشین از پنجره بیرون خم شده بود و فریاد می‌کشید و راننده هم بی‌وقفه بوق می‌زد. کامیون‌داران همه‌جای دنیا یک جورند. رانندگی در مسیرهای طولانی می‌تواند کاری کسل‌کننده باشد. یکی از معدود لذت‌های قابل‌اعتمادش هم این است که وقتی راننده‌های عادیِ

عصبانی می‌خواهند راهشان را باز کنند، عمداً کنار نروی. اگر تیم مراقبتِ حجاریان این‌قدر سرگرم سبقت گرفتن از کامیون‌ها نبود، شاید نگاهی به سمت راست می‌انداخت؛ به محوطه کامیون‌ها. و آن‌وقت ممکن بود یک بی‌امِ‌و آبی‌رنگ را ببیند.

مأمور امنیتیِ مستقر در پاسگاه در آن صبح، «پسرِ شنبه‌شب‌تب‌دار» نبود؛ جوانی بود «ریش‌دار و ژولیده»

وقتی کوزیچکین وارد اتاق شد، مأمور حتی از جا بلند نشد. بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، با اشاره صندلی پلاستیکی‌ای را نشانش داد و شروع کرد با بی‌حوصلگی ورق زدن گذرنامه بریتانیایی. کوزیچکین این تیپ را می‌شناخت: آموزش‌ندیده و متکبر. از پس چنین آدمی برمی‌آمد. مأمور امنیتی انگلیسی نمی‌دانست. کوزیچکین نمی‌خواست همان اشتباه را دوباره مرتکب شود و وانمود کرد فارسی هم بلد نیست. مأموری از بخش مهاجرت را برای ترجمه احضار کردند.

مأمور پرسید: «در ایران چه کار می‌کردید؟»

کوزیچکین کوتاه جواب داد: «کار تجاری»

مأمور پرسید: «نظرتان درباره ریگان و مارگارت تاچر چیست؟»

پیدا بود که سؤال را عمداً برای تحریک او مطرح کرده است. کوزیچکین تصمیم گرفت همان‌طور پاسخ بدهد که یک دیپلمات بریتانیایی ممکن بود در برابر یک جوان انقلابیِ تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای که درباره نخست‌وزیر کشورش اظهار نظر می‌خواست، جواب بدهد:

«به سیاست علاقه‌ای ندارم و قصد ندارم درباره این مسائل با آدمی مثل شما بحث کنم.»

مترجم که از گستاخی کوزیچکین «جا خورده بود»، حرف‌های او را با زحمت ترجمه کرد، اما «با لحنی بسیار ملایم‌تر». مأمور جوان امنیتی دیگر با گذرنامه بازی نمی‌کرد. خیره به کوزیچکین نگاه می‌کرد. ماجرا می‌توانست به یکی از دو شکل پیش برود. یا «ریشو» می‌کوشید اقتدارش را به رخ بکشد، یا عقب

می‌نشست. کوزیچکین نمی‌توانست چشم از تلفن سیاه روی میز بردارد. «مدام فکر می‌کردم شاید زنگ بزند و آن‌طرف خط به او بگویند ماشینم را پیدا کرده‌اند.»

مأمور امنیتی انگلیسی نمی‌فهمید، اما لحن از بالا به پایین کوزیچکین را گرفته بود. به نظر می‌رسید همین لحن اثر خودش را گذاشته است. میلِ درگیری با یک غربی فروکش کرد. «شروع کرد این‌طرف و آن‌طرف رفتن و دست‌وپا جمع کردن» و گذرنامه را به مأمور مهاجرت پس داد. مأمور مهاجرت هم آرام‌آرام آن را ورق زد. مأمور امنیتی با حرکتی آمرانه آنها را مرخص کرد. کوزیچکین در سالن اصلی پذیرش، همراه مأمور مهاجرت که با لبخندی عذرخواهانه او را همراهی می‌کرد، به سمت میز او رفت. مأمور گذرنامه را به یک پاسدار انقلاب داد.

مأمور مهاجرت پرسید: «به نظرتان مشکلی ندارد؟»

پاسدار با اطمینان گفت: «خوبه.» طوری حرف می‌زد که انگار هر روز گذرنامه بریتانیایی می‌دید. سپس با دقت روی فهرست خودش نوشت: «مایکل رود، ۴۳۳۶۸۶، دیپلمات». بعد مهر خروج را روی گذرنامه زد، چیزی به فارسی روی آن خط‌خطی کرد، گذرنامه را پس داد و به کوزیچکین گفت منتظر بماند. نگهبانی که کلید درِ قفل‌شده را داشت، مشغول کشیدن سیگار بود. به‌زودی برمی‌گشت.

تیم مراقبتی که در تعقیب کوزیچکین بود، سرانجام از کامیون‌ها جلو زد و به پاسگاه مرزی رسید. یک دقیقه کامل دور آنجا چرخیدند، اما به این نتیجه رسیدند که خودروی دیپلماتیک شوروی آنجا نیست. بعد دوباره از سربالایی پایین رفتند تا محوطه کامیون‌ها را بگردند. به فکرشان نرسید داخل اتاق انتظار را نگاه کنند. ثانیه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. کوزیچکین از فرط خستگی و ترس شدید، حالتی گنگ و ناشناخته از منگی را تجربه می کرد.

«همه‌چیز انگار با سرعتی کمتر از یک فیلم اسلوموشن پیش می‌رفت.»

سرانجام مردی با دسته‌ای کلید از راه رسید. چند لحظه با کلیدها ور رفت تا بالاخره کلید درست را پیدا کرد. بعد قفل و زنجیر در را با صدای تق‌تق باز کرد. کوزیچکین وارد سالن وسیع گمرک شد. وسط سالن، میزی گرد قرار داشت؛ یک سوی آن مأموران ایرانی بودند و سوی دیگر مأموران ترک. مأمور گمرک ایران با بی‌حوصلگی مشغول وارسی محتویات چمدان بود:

شورت‌های امانداس متعلق به مک‌کوی، خمیردندان بریتانیایی و نسخه تاریخ‌گذشته‌ای از مجله «اسپکتیتور»

در گوشه دور سالن، ترک‌ها یک دکه فروشگاه معاف از عوارض گمرکی برپا کرده بودند و مشروبات الکلیِ قوی می‌فروختند. کوزیچکین با خود فکر کرد: «احتمالاً برای حرص درآوردن ایرانی‌ها.»

هیچ‌وقت تا آن اندازه به نوشیدنی نیاز نداشت. مأمور گمرک ترکیه حتی زحمت بازرسی چمدان را هم به خود نداد و با خمیازه‌ای دستش را تکان داد تا او عبور کند.یک مأمور مهاجرت ترکیه پشت میزی کوچک نشسته بود. آخرین مانع. او مدتی «طولانی و با دقت» به عکس داخل گذرنامه خیره شد، بعد مهر ورود را زد و گذرنامه را با لبخند به او پس داد.

در همان لحظه، پایین‌تر، در محوطه کامیون‌ها، دو مأمور مراقبتِ درمانده ایرانی سرانجام بی‌امِ‌وِ کوزیچکین را پیدا کرده بودند. یکی سعی می‌کرد در خودرو را به زور باز کند و دیگری رادیوی پیکان را روشن کرده بود و با واحد اطلاعات نخست‌وزیری در تهران تماس می‌گرفت.

سعید حجاریان، خشمگین، شکست عملیات را با دندان‌های به‌هم‌فشرده این‌گونه ثبت کرد:

«متأسفانه مأمور ما در نزدیکی مرز ترکیه و ایران با خودروی خالیِ وی مواجه شد»

کوزیچکین در روشنایی درخشان صبح، قدم به خاک ترکیه گذاشت. در دوردست، کوه آرارات سر برآورده بود؛ همان‌جا که نوح پس از فروکش کردن سیل، بر آن فرود آمده بود. دو مأمور ام‌آی۶ کنار خودرویی ایستاده بودند که درهایش باز بود. روی صندلی جلو، نسخه‌ای از «اکونومیست» قرار داشت؛ نشانه‌ای کوچک و دیداری برای اطمینان خاطر.

جاسوسی که در زندگی دیگری، در عروسی‌ای به‌یادماندنی ارگ نواخته بود، گفت:

«مایکل رود؟ از این طرف، لطفاً.»

## ۱۹

# انتقال ردوود

کوزیچکین روی صندلی عقب نشست.

«آقای مک‌کوی»، گفت. «فکر می‌کردم خودتان باشید.»

وقتی خودرو در سراشیبی به راه افتاد، برای آخرین بار برگشت و به ایران نگاه کرد و «آن‌سوی مانع، مأموران پرجنب‌وجوش انقلاب اسلامی را دید». در سمت ایرانی مرز، اتفاقی فوری و مهم در حال وقوع بود. اسپونر به زبان روسی به «ولادیمیر آندری‌یویچ» خوشامد گفت. توضیح داد که یکسره به آنکارا می‌روند و فقط برای سوخت‌گیری توقف خواهند کرد. آنجا، گروه خروج سازمان ام‌آی۶ با بلیت هواپیما منتظرش خواهد بود و او را با هواپیما به لندن می‌فرستند. پس از بازجویی و توجیه اطلاعاتی، در بریتانیا با نامی دیگر اسکان داده خواهد شد؛ جایی که کاگ‌ب هرگز نتواند پیدایش کند. زندگی تازه‌اش آغاز شده بود. می‌توانست آسوده خاطر باشد. دیگر در امان بود. اما این تصور کاملاً درست نبود.

مک‌کوی گفت: «کاملاً حواسمان بود که ممکن است هنگام عبور از مرز، کسی او را تعقیب کرده باشد.» و پیوسته جاده پشت سرشان را زیر نظر می‌گرفت تا ببیند آیا خودرویی آنها را دنبال می‌کند یا نه. در آن جاده اتفاق‌های زیادی می‌توانست بیفتد. جاده کوهستانی و دلگیر بود. وارد سرزمین راهزنان شده بودیم.»

مک‌کردی نیز درباره آن جاده گفته بود: «فقط چند مایل با مرز شوروی و ترکیه فاصله داشت و شوروی به‌راحتی می‌توانست یک گروه نظامی را برای رهگیری او اعزام کند.»

کوزیچکین در یک ساعت نخست تقریباً چیزی نگفت. خیره به بیرون پنجره نشسته بود و در افکار خود غرق بود. انتظار داشت در درونش نوعی رهایی بزرگ رخ دهد، گویی باری از روحش برداشته شود؛ اما هنوز خود را روس می‌دانست. «از نظر روحی همچنان با میهنم بودم، اما جسمم حالا در سرزمینی بیگانه بود»

با سرعت می‌راندند.

«زمان حیاتی بود، چون به‌زودی در تهران متوجه غیبت او می‌شدند و ممکن بود بی‌ام‌و او هر لحظه در پارکینگ مرزی پیدا شود. آن‌وقت خیلی ساده می‌توانستند نتیجه بگیرند که او از مرز گذشته و در جاده آنکاراست؛ نزدیک‌ترین فرودگاهی که پروازهای بین‌المللی داشت»

پس از پشت سر گذاشتن کوهستان، در دو سوی جاده، دشت هموار و بیابانیِ پوشیده از سنگ‌ریزه تا دوردست امتداد داشت؛ زمینی ایده‌آل برای فرود یک بالگرد و به دام انداختن جاسوسی که در حال فرار بود. «بااین‌حال، کاگ‌ب نمی‌دانست او سوار چه خودرویی است و از چه راهی از مرز گذشته است. این برتری با ما بود.» - البته تا وقتی که به حرکت ادامه می‌دادند.

مک‌کوی چهره مسافرشان را زیر نظر گرفت. «آرام و استوار به نظر می‌رسید؛ از اینکه نقشه تا اینجا موفق شده بود، هم آسوده‌خاطر بود و هم سرشار از هیجان.»

دوازده مایل پس از ارزروم، در حالی که هنوز به نیمه راه آنکارا هم نرسیده بودند، خودرو ناگهان شروع به لرزیدن کرد و با صدای بلند و نامنظمی به دور خود پیچید؛ یکی از لاستیک‌ها ترکیده بود. مردان ام‌آی۶ دست به کار تعویض چرخ شدند و «ردوود با اضطراب آنها را نگاه می‌کرد». خودرو در شیبی ملایم متوقف شده بود. هر بار که جک را زیر آن می‌گذاشتند و بالا می‌بردند، ماشین از روی

جک سر می‌خورد و پایین می‌افتاد. «کوزیچکین که از کندی کار به تنگ آمده بود، جلو آمد، خودرو را بلند کرد و همان‌طور نگه داشت تا چرخ را عوض کنند»؛ یک جک انسانی نیرومند!

وقتی خودرو در فرودگاه آنکارا توقف کرد، مردی درشت‌اندام که بسته بزرگی پیچیده‌شده در کاغذ قهوه‌ای در دست داشت، کنار جدول منتظرشان بود. او آنها را از میان سالن شلوغ مسافران تا دروازه خروج همراهی کرد؛ درست پشت سر کوزیچکین راه می‌رفت. سپس چند قدم آن‌سوتر ایستاد و در حالی که منتظر اعلام پرواز بودند، بی‌سروصدا اطراف را زیر نظر گرفت. وقتی سوار هواپیما شدند، مرد درشت‌اندام در ردیف بلافاصله پشت سر آنها نشست و بسته سنگینش را زیر صندلی کوزیچکین گذاشت.

پس از چهل‌ودو ساعت پرتنش و بی‌خوابی و آن رانندگی طولانی و غبارآلود از مرز بازرگان، بخش درجه‌یک سلطنتیِ خطوط هوایی بریتانیا در طبقه بالایی بوئینگ ۷۴۷ برای کوزیچکین همچون حبابی فراواقعی بود؛ عصاره‌ای ناب از تجمل غربی. مهمانداران با کت‌هایی با سرشانه‌های پُر، کلاه‌های کوچک جعبه‌ای‌شکل و دستمال‌گردن‌هایی به رنگ سرخ، سفید و آبی، پیوسته اطراف کوزیچکین در رفت‌وآمد بودند و برایش ادو تویلت میشل مارتن، مسواک، جوراب، چشم‌بند، فهرست غذا، گوش‌گیر و حتی یک هدفون الکترومغناطیسی تازه‌ساخت سونی می‌آوردند؛ وسیله‌ای که او تا آن روز هرگز ندیده بود.دنها وقتی هواپیما کاملاً از زمین برخاست و مهماندار لیوان شامپاین او را دوباره پر کرد، حقیقت برایش جا افتاد.

بعدها نوشت: «برای نخستین بار آزادی روح را تجربه کردم.حالا می‌توانستم زندگی‌ای داشته باشم که دروغ نباشد. دیگر لازم نبود به چیزی فکر کنم و چیز دیگری بر زبان بیاورم؛ دیگر لازم نبود زندگی دوگانه انسان شوروی را ادامه بدهم»

لحظاتی پس از آنکه هواپیما در فرودگاه هیترو به زمین نشست، پیامی برای مک کردی در تهران فرستاده شد. متن پیام کوتاه و روشن بود:

«در ساعت ۹ صبح از مرز عبور کرد و از طریق آنکارا از کشور خارج شد. اکنون در بریتانیا و در امنیت است. اطلاعات بیشتر متعاقباً ارسال خواهد شد.»

چراغ برنجی موری بولت نیز همراه او به لندن بازگشت. این چراغ سال‌ها بعد روی میز بخش پی۵، واحد عملیات مربوط به بلوک شوروی، در ساختمان سِنچری هاوس قرار داشت.

مرکز شنود ارتباطات بریتانیا در چلتنهام، ارتباطات ایران را بعدها بازبینی و بررسی کرد و دریافت پیامی که از پاسگاه سپاه پاسداران در بازرگان، درباره پیدا شدن ب‌امو مخابره شده بود، «چند دقیقه پس از آنکه ردوود از مرز عبور کرده بود» ارسال شده است. بااین‌حال، ایرانی‌ها «بلافاصله متوجه ماجرا نشدند». افسر امنیتی مرز گزارش داده بود که در بیست‌وچهار ساعت گذشته هیچ شوروی‌ای از مرز عبور نکرده است. شاید کوزیچکین هنوز در داخل ایران بود. حجاریان به افرادش دستور داد جست‌وجو را ادامه دهند. در همین حال، ب‌امو را به تعمیرگاهی در تبریز منتقل کردند.

مدارک کوزیچکین را در داشبورد خودرو پیدا کردند. با وزارت امور خارجه تماس گرفتند و مشخص شد مجوز سفر جعلی است. خودرو را از هم باز کردند و قطعاتش را بررسی کردند. دستگاه بی‌سیم خودرو، که ارتباطی دوسویه با ایستگاه «ایمپالس» در تهران داشت، بیش از همه توجه دستگاه‌های اطلاعاتی ایران را به خود جلب کرد. روس ناپدید شده بود. حجاریان بعدها اعتراف کرد: «تلاش‌های ما برای پیدا کردن او در غرب کشور بی‌نتیجه ماند.»

نام «رود» نیز به دردسر تازه‌ای تبدیل شده بود. در جریان آوانویسی فارسی، این نام ابتدا به «رُد»، سپس «رود» و بعد «رود» با صورت‌های نوشتاری متفاوت درآمد و سرانجام به «میشل رود» رسید؛ نامی

که به گوش ایرانی‌ها سوئدی می‌آمد. سوئدی‌ها حافظ منافع بریتانیا در ایران بودند و این گذرنامه نیز بریتانیایی بود. بنابراین ایرانی‌ها گمان کردند با توطئه‌ای مشترک میان سوئد و بریتانیا روبه‌رو هستند؛ نخستین مورد از رشته‌ای طولانی از سرنخ‌های اشتباه. سرانجام مقام‌های ایرانی دریافتند آن انگلیسیِ موسوم به «رود» در واقع ولادیمیر کوزیچکین، معاون کنسول شوروی و افسر کاگ‌ب، با نام رمز «کو»، است. برای یک‌بار هم که شده، دستگاه اطلاعاتی نخست‌وزیری و سپاه پاسداران به توافق رسیدند: تا زمانی که ابعاد بیشتری از این معما روشن نشده، شوروی‌ها را از ماجرا باخبر نکنند. روشن بود که این ماجرا بار دیگر به «حقه‌بازی انگلیسی‌ها» مربوط می‌شود، اما هنوز معلوم نبود دقیقاً چه ترفندی در کار است.

—

تا اواسط صبح، غیبت کوزیچکین در سفارت شوروی نیز مورد توجه قرار گرفته بود. اداره اطلاعات سفارت تصور می‌کرد او در کنسولگری است و کنسولگری نیز گمان می‌کرد او در سفارت به سر می‌برد؛ بااین‌حال، هنوز کسی بیش از حد نگران نشده بود. احتمالاً برای انجام یکی از مأموریت‌هایش بیرون رفته بود. از دفتر «ایمپالس» پرس‌وجو کردند و مشخص شد کوزیچکین هیچ‌یک از تشریفات امنیتی معمول برای مأموریت‌های عملیاتی را انجام نداده و از بعدازظهر روز قبل نیز آنجا دیده نشده است. با تلفن خانه‌اش تماس گرفتند، اما کسی پاسخ نداد. حدود ساعت یک بعدازظهر، افسر کشیک خط «N» به لِواکوف اطلاع داد که رفیق کوزیچکین به‌طرزی نامعلوم غایب است. افسر امنیتی هنوز نگران نشده بود؛ به یاد داشت که کوزیچکین روز قبل پیامی دوستانه درباره سفرشان به مرز آذربایجان برای او فرستاده بود. بااین‌حال، از این‌وآن پرس‌وجو کرد و دریافت که آخرین بار، حدود ساعت شش عصر، کوزیچکین را دیده بودند که از بخش بازرگانی سفارت خارج می‌شد و لباس‌هایش را از

خشک‌شویی تحویل گرفته بود. اگر در غیاب همسرش برای خودش رفته بود چند روزی عیاشی کند، باید به‌شدت توبیخ می‌شد: مست کردن یک مسئله بود، آن‌قدر نوشیدن که نتوانی سر کار حاضر شوی، مسئله‌ای دیگر.

ب‌ام‌و آبی‌رنگش در پارکینگ سفارت نبود، اما کسی به یاد آورد که کوزیچکین گفته بود قصد دارد خودرو را برای سرویس ببرد. عصر، لِواکوف با دلخوری در خانه کوزیچکین را زد. از داخل صدای ناله سگی به گوش می‌رسید. شاید کوزیچکین از شدت مستی از حال رفته بود. لِواکوف کلید اصلی را از دفتر امنیتی آورد. خانه خالی بود، جز یک سگ پودل که از گرسنگی به‌شدت بی‌تاب شده بود. حالا دیگر لِواکوف کاملاً نگران شده بود. معاون رئیس اداره اطلاعات سفارت را در جریان گذاشت و او تلگرافی به مرکز فرستاد:

کوزیچکین مفقود شده است.

لئونید شبرشین در ساحل لیوادیا، تفرجگاه ساحلی کریمه ـ همان جایی که کوزیچکین چهار سال پیش در آن اقامت کرده بود ـ نشسته و بار دیگر «جنگ و صلح» می‌خواند که او را پای تلفن فراخواندند و خبر دادند یکی از افسرانش ناپدید شده است. از شنیدن نام کوزیچکین تعجب کرد. مردی تا این اندازه قابل اعتماد؛ کسی که کمتر از همه احتمال داشت از خدمت ناپدید شود. با خود اندیشید: «یک کارمند معمولی. آدمی بی‌حاشیه، آرام و مؤدب»

به او گفته بودند ازدواج کوزیچکین با مشکل روبه‌رو شده و خودش هم زیاد مشروب می‌نوشد. شبرشین با خود فکر کرد: «اما همه افسران اطلاعاتی، انسان‌اند. هرکس کاستی‌های خودش را دارد.» به مرکز اطلاع داد که صبح به این موضوع رسیدگی خواهد کرد و دوباره سراغ تولستوی رفت. لِواکوف بی‌سروصدا جست‌وجوی کوزیچکین را آغاز کرد. ب‌ام‌و در تعمیرگاهی که خودروهای دیپلماتیک شوروی را سرویس می‌کرد، نبود. بنابراین افسری را فرستاد تا در تعمیرگاه‌های دیگر پرس‌وجو کند و

مأمور دیگری را فرستاد تا در کافه‌ها و رستوران‌هایی که کوزیچکین معمولاً به آنجا می‌رفت سراغی از او بگیرد.سفیر شوروی را نیز در جریان گذاشتند. از وزارت کشور ایران، ستاد فرماندهی پلیس، بیمارستان‌ها و پزشکی قانونی پرس‌وجو شد.

پنهان نگه داشتن جست‌وجو دیگر ممکن نبود. تا وقت ناهار، خبر ناپدید شدن کوزیچکین در سراسر سفارت پیچیده بود و همراه آن، سیلی از نظریه‌ها و حدس‌ها نیز به راه افتاده بود؛ نظریه‌هایی که هیچ‌کدام کوچک‌ترین مدرکی پشت سرشان نداشتند. برخی به یاد ماجرای ولادیمیر فیسنکو افتادند؛ همان مأموری که در کمین ماشاءالله قصاب، از اعضای واحد ضدجاسوسی سپاه پاسداران، گرفتار شده بود. شاید بدبختی نصیب کوزیچکین هم شده و او به دست همان جماعت آدمکش افتاده بود. عده‌ای دیگر احتمال می‌دادند او را مافیای ایران ربوده باشد. شایعه شده بود که کوزیچکین در بازار سیاه خریدوفروش می‌کند. بعضی‌ها هم به ماجرایی عاشقانه اشاره می‌کردند که سرانجامی بد پیدا کرده بود؛ رابطه‌ای پنهانی با همسر مردی دیگر و جنایتی از سر غیرت و خشم. اما جذاب‌ترین و در عین حال محبوب‌ترین فرضیه این بود که مجاهدین افغان، در انتقام حمله شوروی به افغانستان، کوزیچکین را ربوده‌اند.

آن شب، شَبَرْشین با هواپیما به تهران بازگشت و شخصاً هدایت جست‌وجو را بر عهده گرفت. کوزیچکین اکنون بیش از سی‌وشش ساعت بود که ناپدید شده بود. هیچ‌یک از مجاری معمول دیپلماتیک نیز به نتیجه‌ای نرسیده بود. شاید توده‌ای‌ها می‌توانستند کمکی بکنند. شَبَرْشین ترتیب دیداری خصوصی با محمد پرتوی، رهبر سازمان مخفی حزب توده، را داد.

گفت: «ما، مأموران کاگ‌ب در تهران، با مشکلی روبه‌رو شده‌ایم. یکی از کارکنان سفارت‌مان ناپدید شده و اصلاً از او خبری نداریم.» شَبَرْشین گفت گمان می‌کند این دیپلمات به دست مقام‌های ایرانی

بازداشت شده باشد و از پرتوی خواست با استفاده از «سازمان‌های مخفی غیرنظامی و نظامی» حزب، درباره سرنوشت او تحقیق کند.

پرتوی پرسید: آیا این افسر ناپدیدشده از رابطه توده‌ای‌ها با کاگ‌ب چیزی می‌دانست؟

شبَرْشین بی‌آنکه لحظه‌ای دستپاچه شود، دروغ گفت: «این دیپلمات ناپدیدشده هیچ اطلاعی از تماس‌های آنها نداشت.»

پرتوی خبر را از طریق شبکه نظامی و خبرچین‌های حزب در دستگاه اداری پخش کرد. اما «هیچ ردی از او به دست نیامد»

در مسکو، گالینا کوزیچکینا مشغول مرتب‌کردن آپارتمان بود که تلفن زنگ زد. قرار بود آن شب همراه مادرش با خودرو به ویلای ییلاقی برود و پیش از بازگشت به تهران، چند روزی استراحت کند.

«آغاز تابستان بود، تعطیلات، آسودگی، چشم‌اندازی دلپذیر و شادی‌بخش. چمدان‌ها بسته بود و داشتیم تاکسی خبر می‌کردیم.»

آن سوی خط، سرهنگ اسماعیل مرتضیایویچ علی‌اف از اداره «اس» بود. گالینا در مهمانی‌ها و مناسبت‌های اجتماعی «رئیس وولودیا» را دیده بود. صدای علی‌اف گرفته و مضطرب به نظر می‌رسید.

گفت: «گالیا، مدیریت می‌خواهد با تو صحبت کند. همین حالا می‌آیم دنبالت»

گالینا بعدها به یاد می‌آورد: «ولگای رسمی سیاه‌رنگ فوراً از راه رسید.»

علی‌اف در صندلی عقب خودرو نشسته بود و چهره‌ای عبوس داشت. حرفی نمی‌زد. «با سرعت می‌راندیم؛ راننده آشکارا اختیار کامل داشت که مقررات راهنمایی و رانندگی و محدودیت‌های سرعت

را نادیده بگیرد.» بر اساس افسانه‌ای هولناک که در سراسر بلوک شوروی رواج داشت، ولگای سیاه‌رنگ خودروی محبوب پلیس مخفی بود؛ خودرویی که برای ربودن و کشتن دشمنان حکومت از آن استفاده می‌کردند.

علی‌اف گالینا را از سرسرای لوبیانکا عبور داد و به اتاق کوچکی برد که پنجره‌هایش به خیابان کیروف باز می‌شد. بر دیوار، تصویری از فلیکس دزرژینسکی آویخته بود؛ بنیان‌گذار مخوف چکا، نخستین دستگاه اطلاعاتی شوروی و پیش‌درآمد کاگ‌ب. «دو مرد آنجا بودند. یکی لاغر و تقریباً کچل بود. دیگری هیکل‌مندتر بود و عینک به چشم داشت.»

آن‌ها ژنرال یوری دروزدوف، رئیس اداره «اس»، و سلف او، وادیم کیرپیچنکو، بودند؛ همان کسی که در سال ۱۳۵۶ کوزیچکین را به ایران فرستاده بود. کیرپیچنکو اکنون معاون رئیس اداره اول کل بود؛ نهادی که مسئول تمام عملیات خارجی شوروی بود. این دو تن از طراحان حمله به افغانستان و از قدرتمندترین رهبران دستگاه امنیتی شوروی بودند. «دروزدوف حرف می‌زد و کیرپیچنکو با دقت نگاهم می‌کرد؛ ظاهراً می‌خواست واکنش مرا به پرسش‌ها ارزیابی کند»

آن دو بیشتر کنجکاو به نظر می‌رسیدند تا خشمگین.

دروزدوف گفت: «شوهر شما روز چهارشنبه، دوازدهم خرداد، از محوطه سفارت خارج شد و دیگر بازنگشت. کجاست؟»

گالینا پاسخی نداشت.

پرسیدند: «چرا در آپارتمان تهران این‌همه وسایل کمی از شما باقی مانده است؟»

گفت: «چون برای تعطیلات آنها را به مسکو آورده‌ام.»

«روز یازدهم خرداد، تلفنی درباره چه چیزی صحبت کردید؟»

«قرار بود به ویلای ییلاقی بروم و می‌خواستم خداحافظی کنم...»

« چرا تلفن کردید؟»

گالینا لحظه‌ای درماند. کوزیچکین به او تلفن کرده بود. آیا کاگ‌ب این را می‌دانست؟ نکند دام بود؟

بی‌اختیار گفت: «چون می‌خواستم صدایش را بشنوم، فقط برای اینکه احساس کنم به او نزدیکم...»

یک گروه تحقیق از کاگ‌ب به تهران اعزام شد. چند پرس‌وجو انجام دادند، گزارشی تهیه کردند و بعد کنار استخر سفارت، زیر آفتاب نشستند؛ با این نتیجه‌گیری که همکارشان احتمالاً قربانی یک حمله جنایی اتفاقی شده است.تهران جای خطرناکی بود. به‌تدریج روایتی از سرنوشت کوزیچکین شکل گرفت و با تکرار مداوم، به روایتی «رسمی» تبدیل شد.

«مقام‌های شوروی این داستان را پذیرفتند که [او] به دست تروریست‌های افغان ربوده شده است... این پذیرفتنی‌ترین روایت بود، چون دیگر نیازی نبود کسی را مسئول ماجرا بدانند یا تقصیر را به گردن کسی بیندازند.»

این توضیح یک مزیت دیگر هم داشت: چنین وانمود می‌کرد که کوزیچکین در راه خدمت به میهن روسیه در رنج و اسارت است؛ درست مانند سربازان شوروی در افغانستان. این‌طور، همه احساس بهتری پیدا می‌کردند.

---

کوزیچکین را از فرودگاه هیترو به مزرعه وِرن در دره وای بردند؛ ملکی روستایی که به سرهنگ دوم جان وایک، افسر بازنشسته‌ای که زمانی مسئول ایستگاه طرابلس بود، تعلق داشت. سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا امیدوار بود یک مزرعه خانوادگی، برای کوزیچکین کمتر هراس‌آور از مراسم باشکوه

استقبال باشد.وایک دو دختر خردسال را به فرزندی پذیرفته بود؛ دخترانی که در زلزله‌ای در پاکستان یتیم شده بودند. فضای آنجا «دوستانه، خانوادگی و گرم و پذیرا بود؛ جوان‌هایی هم در اطراف بودند.»

کوزیچکین کم‌کم در میان تپه‌های ولز آرام گرفت. «شروع خوبی بود و آشنایی موفقی با بریتانیا.»

پس از یک هفته، او را به «دژ» منتقل کردند و در آپارتمان‌هایی بالای ورودی محصور آنجا اسکان دادند؛ سوئیتی راحت با تصاویر چاپی صحنه‌های شکار انگلیسی بر دیوار و چشم‌اندازی رو به زمین گلف.

بازجویی و گزارش‌گیری بلافاصله آغاز شد. صبح و عصر، روز پشت روز، افسرانی که روسی می‌دانستند از کوزیچکین سؤال می‌کردند؛ می‌خواستند به اطلاعاتی که پیش‌تر منتقل کرده بود جزئیات و عمق بیشتری بدهند و مطالب بسیار بیشتری از او بیرون بکشند.

پرونده «ردوود» یکی از بزرگ‌ترین غنیمت‌های اطلاعاتی در تاریخ سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا بود. تا آن زمان، مواد خام اطلاعاتی از گفت‌وگوهای شتاب‌زده در حمام مک‌کردی و انبوهی از اسناد عکسبرداری‌شده گردآوری شده بود. اکنون فرصت داشتند همه‌چیز را با حوصله، جزءبه‌جزء، سندبه‌سند و گام‌به‌گام بررسی کنند.

کوزیچکین نخستین و تنها جداشده از اداره «اس» بود: «یکی از مهره‌های کلیدی در هسته درونی، در اداره مأموران غیررسمی؛ در نوک پیکان جاسوسی مخفی. همین او را بسیار ارزشمند می‌کرد»

کوزیچکین از چگونگی جذب خود، آموزش‌هایش و اعزامش به تهران گفت؛ از رؤسا، همکاران و مأمورانش؛ از پرونده‌هایی که خودش در آنها دست داشت، پرونده‌هایی که در اجرای آنها کمک کرده بود و پرونده‌های دیگری که درباره‌شان شنیده بود.او شرحی دقیق از ساختار و سازمان‌دهی اطلاعات شوروی ارائه کرد و نقشه‌ای از شبکه مأموران غیررسمی کاگ‌ب در سراسر خاورمیانه، اروپا و قاره

آمریکا در اختیار آنان گذاشت. پس از آنکه سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا هر ذره اطلاعات اضافی را که ممکن بود از او استخراج کند، به دست آورد، دو مقام ارشد دولتی نیز از کوزیچکین بازجویی کردند: سر جولیان بولارد، معاون دائمی وزارت خارجه و مدیر سیاسی این وزارتخانه، و آلن گودیسون، معاون دستیار وزیر خارجه.

سه هفته پس از ورود کوزیچکین به بریتانیا، اولگ گوردیفسکی نیز به آن کشور اعزام شد. اکنون سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا یک مأمور دوجانبه در مقر اقامت کاگ‌ب در لندن داشت و مأمور دیگری را نیز در «دژ» در اختیار گرفته بود؛ دو مرد که هرآنچه می‌دانستند در اختیار بریتانیایی‌ها می‌گذاشتند. گوردیفسکی با خود دانشی دانشنامه‌وار درباره دستگاه اطلاعات خارجی کاگ‌ب آورد. کوزیچکین نیز از سازوکارهای درونی بخش مأموران غیررسمی اطلاع داشت. هر دو زمانی به کاگ‌ب پیوسته بودند که باور داشتند این سازمان نیرویی نخبه است؛ گارد پراتوریان کمونیسم. و هر دو سرانجام علیه آن برگشته بودند؛ با شور و اشتیاق و برای همیشه.

این دو جاسوس، در کنار یکدیگر، می‌توانستند چشم غرب را به روی میزان آسیب‌پذیری واقعی کاگ‌ب باز کنند. تصویری که آنها ارائه دادند، به گفته یکی از افسران سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا، نشان می‌داد که «دشمن شوروی آن غول ده‌متریِ افسانه‌ها نبود؛ بلکه سازمانی معیوب، دست‌وپاچلفتی و ناکارآمد بود... می‌شد این کاگ‌ب را شکست داد.»

با پنهان‌شدن کوزیچکین در یک دژ ساحلی بریتانیا، محدودیت‌های امنیتی پیرامون پرونده کاهش یافت. اطلاعاتی که تا آن زمان بیش از اندازه حساس تلقی می‌شد و نمی‌شد آنها را در اختیار دیگران گذاشت، اکنون می‌توانست میان متحدان تقسیم شود و فراتر از حلقه کوچک افرادی که در مرحله عملیاتی پرونده در جریان آن قرار گرفته بودند، انتشار یابد.

پرونده «ردوود» فقط یک گنجینه اطلاعاتی نبود؛ از نظر سیاسی نیز دستاوردی مهم به شمار می‌رفت: یک مقام ارشد کاگ‌ب که از درون همان دستگاه بیرون آمده بود و با زندگی خود، نظام شوروی را رد می‌کرد؛ غنیمتی تبلیغاتی.

قرار بود سرانجام خبر جداشدن او با بیشترین هیاهوی ممکن به جهان اعلام شود؛ اما نه پیش از آنکه رازهایش به کار گرفته شوند. اطلاعات عملیاتی «ردوود» اکنون می‌توانست به سلاحی در جنگ سرد تبدیل شود.به‌دام‌افتادن یک مقام ارشد کاگ‌ب موجی از درخواست‌ها را از سوی دستگاه‌های اطلاعاتی کشورهای متحد به راه انداخت.

پاریس می‌خواست بداند آیا کوزیچکین درباره یکی از جاسوسانش اطلاعاتی دارد یا نه: ولادیمیر وتروف، افسر کاگ‌ب با نام رمز «خداحافظ»، که پیش از ناپدیدشدن در فوریه ۱۹۸۲، هزاران سند را در اختیار رابط‌های فرانسوی خود گذاشته بود. کوزیچکین تأیید کرد که وتروف پس از آنکه با ضربات چاقو یک مأمور راهنمایی و رانندگی را به قتل رسانده بود، بازداشت شده است.سوئدی‌ها می‌خواستند درباره سرنوشت رائول والنبرگ اطلاعاتی به دست آورند؛ دیپلمات سوئدی‌ای که پیش از پایان جنگ، به هزاران یهودی کمک کرده بود از مجارستان تحت اشغال نجات پیدا کنند و سپس در سال ۱۹۴۵ به دست شوروی بازداشت شده بود. والنبرگ به لوبیانکا منتقل شد، اما کوزیچکین نتوانست اطلاعات تازه‌ای درباره این معمای دیرپا ارائه کند. دستگاه اطلاعاتی ایتالیا و پلیس فدرال آمریکا نیز درباره سوءقصد به جان پاپ ژان پل دوم در اردیبهشت ۱۳۶۰ پرس‌وجو کردند؛ سوءقصدی که به دست آدمکش ترک، محمدعلی آغجا، انجام شده بود. نظریه‌ای در گردش بود که طرح این ترور از مسکو سرچشمه گرفته و قرار بوده با استفاده از دستگاه امنیتی بلغارستان و اشتازی، دستگاه امنیتی آلمان شرقی، اجرا شود. کوزیچکین فاش کرد که کاگ‌ب «پس از فرار لیالین، بخش ترور را تعطیل کرده بود»، اما بلغارها همچنان به انجام «عملیات‌های خیس» ــ اصطلاحی برای ترورهای سازمان‌یافته ــ ادامه می‌دادند.

آغجا بعدها ادعا کرد که کوزیچکین رابط او با کاگ‌ب بوده و دستور قتل پاپ را از او دریافت کرده است؛ یکی از ادعاهای متعدد و آشکارا دروغینی که این آدمکش ترک مطرح کرد. کوزیچکین همچنین در ارتباط با تحقیقات ادامه‌دار درباره ترور جان اف. کندی، رئیس‌جمهور ایالات متحده، توسط اف‌بی‌آی مورد بازجویی قرار گرفت.در فوریه ۱۹۶۴، افسر کاگ‌ب، یوری نوسنکو، به ایالات متحده پناهنده شد. او مدعی بود افسر رابط کاگ‌ب با لی هاروی اسوالد، قاتل رئیس‌جمهور، بوده و تأکید می‌کرد که کاگ‌ب دستور ترور را صادر نکرده است. تقریباً بیست سال بعد، اف‌بی‌آی هنوز بررسی می‌کرد که آیا نوسنکو مأموری نفوذی بوده که «به دستور کاگ‌ب پناهنده شده تا ایالات متحده را متقاعد کند که کاگ‌ب هیچ نقشی در اقدامات اسوالد نداشته است». کوزیچکین به این نظریه توطئه پایان داد. او به اف‌بی‌آی گفت: «پناهندگی نوسنکو و تمام اطلاعاتی که او درباره کاگ‌ب در اختیار آمریکایی‌ها گذاشت، بهایی بیش از حد سنگین بود که بتوان برای نجات یک نفر پرداخت.» سرانجام نوسنکو به‌عنوان یک پناهنده واقعی شناخته شد.

در ماه اوت، دفتر ارتباطی اتاوا اطلاعاتی بسیار محرمانه را به رئیس سرویس امنیتی پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا منتقل کرد: ام‌آی۶ از زبان «یک پناهنده بلندپایه» دریافته بود که پلیس سواره‌نظام یک جاسوس کاگ‌ب در میان خود دارد؛ جاسوسی با نام رمزی «نیکون». انگلیسی‌ها جزئیات بیشتری در اختیار نداشتند؛ نه نام او را می‌دانستند و نه مطمئن بودند که این جاسوس هنوز در خدمت پلیس کانادا است یا نه. اما منبع اطلاعاتی آنها غیرقابل‌تردید بود.

این افشاگری همچون لرزه‌ای بر پیکر دستگاه اطلاعاتی کانادا افتاد. سلسله ناکامی‌های اطلاعاتی در شناسایی فعالیت‌های شوروی در کانادا پیش‌تر موجب شده بود تحقیقات داخلی‌ای با نام رمزی «گریدرون» آغاز شود. ظن‌ها متوجه جیم بنت، رئیس ضدجاسوسی و زاده بریتانیا، شد. او را بارها

بازجویی کردند و تحت مراقبت شدید قرار دادند؛ در اتاق خوابش میکروفن کار گذاشتند و دوربین‌های مخفی خانه‌اش را زیر نظر گرفتند. پس از هجده سال خدمت، بنت از کار برکنار شد، ازدواجش از هم پاشید و سرانجام به استرالیا رفت. او در دفتر خاطراتش نوشت: «زندگی‌ام نابود شده است. دیگر چه می‌خواهند؟ خدا آنها را ببخشد.» بنت کاملاً بی‌گناه بود. سرویس امنیتی، با در دست داشتن اطلاعات ام‌آی۶، جست‌وجوی تازه‌ای را برای یافتن جاسوس آغاز کرد و تمام پرونده‌های شکست‌خورده گذشته را دوباره زیرورو کرد تا رشته‌های پراکنده را به یکدیگر پیوند دهد. سرانجام رد ماجرا به ژیل برونه رسید؛ مأموران تحقیق نام رمزی «کوچ» را برای او انتخاب کرده بودند.

بازجویان جاسوس‌گیر یادداشت کردند: «یک مأمور شوروی در سرویس ما باید فردی باشد که خطرهای بزرگی را به جان می‌خرد و وسواس‌گونه در پی ثروت و تجملات دنیوی است. کوچ هر دو ویژگی را داشت»

هر پرونده‌ای که برونه به آن دست زده بود، دیر یا زود به شکست انجامیده بود.«برونه مستقیماً مسئول بسیاری از عملیات علیه شوروی بود و در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست اطلاعاتی بسیار جزئی و ارزشمند درباره کارکنان سرویس امنیتی، منابع، روش‌ها و اهداف آن در اختیار کاگ‌ب بگذارد.»

او هنوز با برخی از همکاران سابقش در تماس بود. مأموران عکسی از یوستی واتایان، افسر مظنون کاگ‌ب، به پیشخدمت سالخورده و باسابقه میخانه «دایموند لیلز» نشان دادند. او تأیید کرد که برونه در اوایل دهه ۱۹۷۰ بارها واتایان را در آنجا ملاقات کرده بود.

«همه نشانه‌ها حاکی از آن است که این فرد رابط برونه با کاگ‌ب بوده است.»

سال‌ها زندگی بی‌قید و بند، با پول و امکاناتی که کاگ‌ب در اختیارش می‌گذاشت، تقریباً هم‌زمان با مأمورانی که در پی کشف خیانت او بودند، گریبان برونه را گرفت. او دچار یک حمله قلبی خفیف

شده بود؛ حمله‌ای که به گفته مأموران «ناشی از آن بود که بیش از اندازه می‌خورد، می‌نوشید و سیگار می‌کشید»

در آن زمان درآمد ناچیزی از سرپرستی دو گورستان در مونترال داشت. با این حال، سرویس امنیتی گزارش کرده بود که «از بازی در بازار سهام لذت می‌برد و، در درجه‌ای کمتر، پوکر هم بازی می‌کند». پُل این کارها را از کجا می‌آورد؟ آیا هنوز با روس‌ها در تماس بود؟ پلیس سواره‌نظام جاسوس خود را پیدا کرده بود؛ فردی «طماع، کینه‌جو و فاقد اصول اخلاقی، اما در عین حال فوق‌العاده باهوش». چیزی که هنوز در اختیار نداشتند، مدرک خیانت بود.

---

هم‌زمان که ابعاد واقعی گنجینه اسرار کوزیچکین آشکار می‌شد، ام‌آی۶ با همان نوع تصمیمی روبه‌رو شد که سرویس‌های اطلاعاتی آرزویش را دارند، اما از فرا رسیدنش هم هراس دارند: با این اطلاعات چه باید کرد؟

کریس کروئن مدیر ضدجاسوسی و امنیت ام‌آی۶ و معاون کالین فیگِرز بود. دیگران اطلاعات محرمانه را به دست می‌آوردند، اما کروئن کسی بود که از این اطلاعات استفاده می‌کرد؛ هم برای یافتن تهدیدهای داخلی و نشت‌های امنیتی و هم برای به‌کارگیری دستاوردهای دشوار و پرهزینه اطلاعاتی علیه دشمنان بریتانیا.

یکی از همکارانش درباره او گفته بود: «در این کار خیلی خوب بود که مطمئن شود اطلاعاتی که ممکن بود عملیات را به خطر بیندازد، به بیرون درز نمی‌کند.» کروئن، که پدرش کشیش انگلیکن و مادرش شاهدختی برمه‌ای بود، در مالایا جنگیده و به سبب «شجاعت در جنگ‌های جنگلی علیه

چریک‌های کمونیست» نامش در گزارش‌های رسمی نظامی آمده بود. نگاه او به کار اطلاعاتی نیز از همان تجربه سرچشمه می‌گرفت: اطلاعات محرمانه را می‌شد در جنگی نامتعارف به کار گرفت؛ گونه‌ای از نبرد نامنظم و متفاوت که در آن از اسرار برای کار گذاشتن تله، کمین کردن و به دام انداختن دشمنی استفاده می‌شد که اغلب نامرئی بود و در میان بیشه‌های درهم‌تنیده جاسوسی پنهان می‌ماند.

یکی از همرزمانش گفته بود: «با کریس با کمال میل دوباره به جنگل برمی‌گشتم.»

از نگاه مک‌کریدی، کروئن «مردی اهل عمل و بی‌محابا» بود. او جنگ سرد را نبردی مانوی میان خیر و شر می‌دید؛ نبردی که با «رگه‌ای از میهن‌دوستی رمانتیک» پیش می‌رفت؛ رگه‌ای که با شخصیت سخت‌گیر، واقع‌بین و پرتلاشی که معمولاً به جهان نشان می‌داد، تفاوت داشت. کروئن بنیان‌گذار و رئیس «گروه مقابله» بود؛ گروهی که مسئول زیر نظر گرفتن کاگ‌ب، طراحی اقدامات متقابل برای محدود کردن نفوذ و فعالیت جاسوسان شوروی در سراسر جهان و مقابله با تبلیغات کمونیستی بود. روس‌ها این فعالیت‌ها را «اقدامات فعال» می‌نامیدند.

مک‌کریدی تعبیر صریح‌تری برایش داشت: «هر کاری که می‌شد برای ضربه زدن به روس‌ها انجام داد.» او بعدها گفت: «وقتی نمی‌توانستیم مأموران کاگ‌ب را جذب کنیم، سعی می‌کردیم با علنی کردن فعالیت‌هایشان، افشای آنها و به راه انداختن پرونده علیه‌شان، خجالت‌زده‌شان کنیم. بیشتر اوقات نتیجه معکوس داشت»

اما کروئن در «ردوود» سلاحی پنهان می‌دید که می‌توانست شکل میدان نبرد را تغییر دهد. مک‌کریدی از تهران به ام‌آی۶ فشار می‌آورد تا از اطلاعات عملیاتی‌ای که کوزیچکین در اختیارشان گذاشته بود استفاده کنند؛ اطلاعاتی که از یک سو از وجود تهدیدی رو به رشد حکایت داشت و از سوی دیگر فرصتی کم‌نظیر برای ضربه زدن به دشمنان بریتانیا فراهم می‌کرد؛ فرصتی برای تبدیل دانش محرمانه به یک امتیاز راهبردی.

کوزیچکین از اسب تروای شوروی که از پیش در ایران مستقر شده بود پرده برداشته بود: شبکه‌ای زیرزمینی از نظامیان حزب توده، انبارهای مخفی سلاح و پول، تشکیلات منضبط حزبی، طرحی آماده از سوی کاگ‌ب برای عملیات خرابکارانه و پشتیبانی قدرتمند کمیته مرکزی حزب.

مک‌کریدی هشدار داده بود که به نظر می‌رسد انقلاب دومی در ایران در حال شکل‌گیری است؛ این بار کودتایی کمونیستی با پشتیبانی مسکو. هر لحظه ممکن بود، درست مانند جنگجویان یونانی اودیسئوس که درون اسب چوبی پنهان شده بودند و آن را به داخل دیوارهای تروا برده بودند، کمونیست‌ها از مخفیگاه خود بیرون بیایند و قدرت را در دست بگیرند. تلگرام‌های فوری مک‌کریدی از طریق شبکه ارتباطی «راکِکس» تصویری تیره و هولناک ترسیم می‌کردند:

«زمان‌بندی طرح حزب توده روشن نیست، اما فکر می‌کنم ظرف دوازده ماه آینده باشد. توده‌ای‌ها می‌دانند زمانشان محدود است. پس از کودتا ـ اگر موفق شود ـ توده دقیقاً همان کاری را خواهد کرد که حزب جمهوری اسلامی انجام داد: تمام مخالفان را خواهد کشت، حکومت نظامی برقرار خواهد کرد و کنترل همه رسانه‌ها، پلیس و ارتش را در دست خواهد گرفت. بعید می‌دانم تهاجم تمام‌عیار شوروی رخ دهد؛ مگر آنکه علیه کودتای توده‌ای‌ها قیامی صورت بگیرد که در آن صورت چنین اقدامی لازم خواهد بود. گمان می‌کنم ارسال هوایی سلاح، افزایش شمار مستشاران نظامی شوروی و اقدامات مشابه در پیش باشد. احتمال زیادی وجود دارد که حزب توده خود را نیرویی معرفی کند که برای متوقف کردن موج اسلام‌گرایی افراطی وارد میدان شده است و با عراق به توافق صلح برسد. همه زندانیان سیاسی حزب جمهوری اسلامی را آزاد خواهد کرد؛ بسیاری از آنها به هر حال چپ‌گرا هستند؛ و شاید حتی با مجاهدین خلق به توافقی برسد. زمینه برای مانور بسیار گسترده است. رژیم خمینی اساساً هنوز بسیار ضعیف است. طرح حزب توده شانس قابل‌توجهی برای موفقیت دارد.»

جنگ افغانستان هنوز به‌طور کامل به زیان مهاجمان شوروی تغییر نکرده بود. سلاح‌هایی که هاوارد هارت در اختیار مجاهدین قرار می‌داد، آنها را به نیرویی چریکی و بسیار کارآمد تبدیل کرده بود، اما ارتش سرخ همچنان کنترل مناطق مهمی را در دست داشت. ممکن بود پیرمردان ایدئولوژیک و زورگوی کرملین در حال آماده شدن برای قمار دیگری باشند: اعزام موج تازه‌ای از نیروها به افغانستان و هم‌زمان اجرای یک کودتای کمونیستی در ایران. برژنف با حمله به افغانستان جهان را شوکه کرده بود. شاید در سال‌های پایانی عمرش باز هم حاضر می‌شد دست به قمار بزند. خمینی هشتادودو ساله بود. مرگ او بدون تردید کشمکشی بر سر جانشینی به راه می‌انداخت. فرصتی بهتر از این برای اجرای یک کودتا وجود نداشت.

مک‌کریدی سناریویی هولناک ترسیم کرده بود:

«شوروی‌ها هم نابودی اسلام‌گرایی افراطی در ایران را هدف گرفته‌اند و هم چشم به ذخایر نفت و بنادر این کشور در خلیج فارس دوخته‌اند. در همین حال، روزبه‌روز بیشتر گرفتار این هراس می‌شوند که لحن تهاجمی و ضدکمونیستی رئیس‌جمهور ریگان سرانجام به حمله نخست هسته‌ای ایالات متحده منجر شود. همه این رویدادها در شرایطی رخ می‌دهد که در کرملین، این واقعیت بیش از پیش آشکار می‌شود که آنها در حال باختن جنگ سرد هستند و به اقدامات تکان‌دهنده‌ای برای تغییر اوضاع نیاز دارند. تسلط شوروی بر ایران می‌تواند موازنه قوا را به شکلی تعیین‌کننده به سود آنها تغییر دهد»

غرب در برابر تهاجم شوروی چه واکنشی نشان می‌داد؟

آر۵، افسر مسئول گزارش‌های ام‌آی۶، احتمال درگیری هسته‌ای میان آمریکا و شوروی را اندک می‌دانست؛ اما معتقد بود حتی چنین اقدامی احتمالاً ضرورتی نخواهد داشت، زیرا منابع نظامی آمریکا بسیار گسترده بود:

«ایالات متحده می‌توانست با نیروی متعارف نظامی، قدرتی واقعاً سهمگین وارد میدان کند.»

طرف‌های اصلی درگیر معتقد بودند کودتا قریب‌الوقوع است: کوزیچکین، مک‌کریدی و اکنون کروئن، کالین فیگِرز و دیگر رهبران ام‌آی۶، همراه با مقام‌های ارشد وزارت خارجه، همگی در این نگرانی مشترک بودند که «کابوس جنگ سرد» در آستانه تحقق است.اما می‌شد جلوی آن را گرفت. می‌شد با دست زدن به یک عملیات جسورانه و تهاجمی، این تهدید را خنثی کرد؛ عملیاتی که شاید کمونیست‌های ایران را در همان آغاز متوقف کند، کاگ‌ب را زیر فشار بگذارد و در همان حال روابط بریتانیا را با رژیم آیت‌الله بهبود بخشد. اما این طرح به حمایت آمریکا نیاز داشت.

در تابستان ۱۹۸۲، کریس کروئن راهی واشنگتن شد تا گفت‌وگویی طولانی و خصوصی با بیل کیسی، رئیس سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا، داشته باشد.

«ردوود» آماده ورود به جنگ بود..

# 20

# دعوت به اسلام‌آباد

سیاست آمریکا در قبال ایران در دو مسیر ظاهراً متناقض پیش می‌رفت: تلاش برای دوستی با آیت‌الله، و در همان حال کوشش برای تضعیف او.

سیا هر کاری از دستش برمی‌آمد برای بی‌ثبات کردن رژیم ایران انجام می‌داد؛ از تأمین مالی گروه‌های مخالف حکومت اسلامی در تبعید گرفته تا جذب مأمور در داخل ایران؛ البته تا آنجا که بدون داشتن نمایندگی دیپلماتیک در کشور امکان‌پذیر بود. حتی صحبت از اجرای کودتا برای روی کار آوردن پسر شاه نیز به میان آمده بود. اما عده‌ای دیگر رویکردی مصالحه‌جویانه‌تر را ترجیح می‌دادند. جورج کیو، کارشناس ارشد سیا در امور ایران، گفته بود: «هیچ‌کس اهمیت ایران را انکار نمی‌کرد. اگر می‌خواهید در خاورمیانه ثبات برقرار باشد، باید نوعی رابطه معنادار با ایران داشته باشید.»

استانسفیلد ترنر، رئیس پیشین سیا، درباره این رویکرد دوگانه ــ و به تعبیری دورویانه ــ گفته بود: «اینکه آدم هم‌زمان روی هر دو طرف حصار بازی کند، چیز عجیبی نیست.» آمریکا می‌خواست ایران را تضعیف کند، اما در عین حال رژیم را تشویق می‌کرد در برابر شوروی عقب‌نشینی نکند.

بیل کیسی ایران را صرفاً از دریچه جنگ سرد می‌دید. روابط نامطلوب با ایران، این کشور را به «طعمه‌ای آسان برای نفوذ شوروی، به‌ویژه اکنون که تا این اندازه از نفوذ آمریکا دور شده بود»، تبدیل می‌کرد. اگر جلوی مسکو گرفته نمی‌شد، می‌توانست ایران را به «یک دست‌نشانده دیگر شوروی... یک دولت وابسته به شوروی، مانند کوبا» تبدیل کند. جریان تهاجمی و بنیادگرای اسلام که در ایران و افغانستان در حال ظهور بود، به‌زودی تهدیدی تازه برای غرب ایجاد می‌کرد؛ اما در آن مقطع، رویارویی با کمونیسم بر همه ملاحظات دیگر سایه انداخته بود. سقوط شاه «مدافع آمریکا در برابر توسعه‌طلبی

شوروی برای حفاظت از نفت ایران» را از میان برده بود. از دید کیسی، «راه‌حل بلندمدت این بود که ایران را دوباره به جبهه ضدشوروی بازگردانیم.» باب گیتس، معاون کیسی، نیز مشاهده کرده بود که در درون سیا «نگرانی فزاینده‌ای وجود داشت مبنی بر اینکه شوروی برای ایران نقشه‌هایی دارد و بنابراین آمریکا باید دست به اقدامی چشمگیر بزند تا موقعیت خود را در تهران دوباره برقرار کند.»

سفر کریس کِرونِ به واشنگتن با انتشار یادداشت اطلاعاتی نگران‌کننده‌ای از سوی سیا و نهادهای اطلاعاتی مختلف آمریکا هم‌زمان شد؛ یادداشتی با عنوان «چشم‌انداز ایران»

در این یادداشت هشدار داده شده بود: «هدف نهایی مسکو این است که ایران را به‌طور کامل در مدار شوروی قرار دهد.» در ادامه آمده بود: «آنها در پی ایجاد عوامل مخفی و تقویت نیروهای چپ‌گرای طرفدار شوروی در ایران هستند. شرایطی وجود دارد که ممکن است شوروی را به اعزام نیرو به ایران ترغیب کند؛ از جمله به قدرت رسیدن ائتلافی چپ‌گرا که برای دریافت کمک از آنها درخواست کند. حضور نیروهای نظامی قابل‌توجه شوروی در مرزهای شمالی ایران، این کشور را قادر می‌سازد که مداخله کند... ما بر این باوریم که شوروی در حال تدوین راهبردهای جدیدی برای یک عملیات نظامی در منطقه خلیج فارس است؛ از جمله طرح‌های اضطراری برای تصرف سراسر سواحل خلیج فارس... فتح تمام کشور، از جمله بخش غربی آن، برای شوروی نه تا چهارده هفته زمان می‌برد.» -یادداشت در پایان نتیجه می‌گرفت که چنین تهاجمی «چالشی مستقیم برای منافع حیاتی نفتی غرب» خواهد بود و «شوروی انتظار داشت غرب با استفاده از نیروی نظامی واکنش نشان دهد». بر اساس طرح‌های اضطراری‌ای که «باب شعله‌افکن» کومر هجده ماه پیش‌تر تدوین کرده بود، این واکنش حتی می‌توانست هسته‌ای باشد. این صریح‌ترین هشدار سیا تا آن زمان بود. اینکه آیا شوروی واقعاً توان گشودن جبهه‌ای دوم علیه ایران را داشت یا نه، با نگاه به گذشته محل بحث به نظر می‌رسد. شاید این

نگرانی‌ها بیش از اندازه بود، اما دقیقاً با باورهایی همخوانی داشت که رئیس سیا و رئیس‌جمهور آمریکا از پیش به آنها اعتقاد داشتند.

کیسی در جست‌وجوی راهی بود تا تهدید شوروی را دفع کند و هم‌زمان روابط نزدیک‌تری با ایرانیان برقرار سازد؛ عملیات «ردوود» راهی برای تحقق هر دو هدف پیش پای او می‌گذاشت .کریس کِرونِ هویت کوزیچکین را فاش کرد و آنچه او با خود آورده بود در اختیار کیسی گذاشت: مدارکی دال بر همکاری میان کاگ‌ب و کمونیست‌های ایرانی، انبارهای سلاح، رد پول‌ها، یک شبکه نظامی زیرزمینی و طرح احتمالی کودتایی که می‌توانست دومینوی دیگری را به دام کمونیسم بیندازد؛ با پیامدهایی فاجعه‌بار .کِرونِ سپس طرح عملیاتی را تشریح کرد که جسورانه و خطرناک بود و به رازداری مطلق نیاز داشت؛ همه این ویژگی‌ها دقیقاً همان چیزهایی بود که رئیس سیا را مجذوب خود می‌کرد.

قرار بود ام‌آی۶ و سیا همه اطلاعات را مشترکاً در اختیار ایرانیان بگذارند: نام تک‌تک رهبران حزب توده، نام تمام خبرچینان و منابع اطلاعاتی درون حکومت، اعضای شبکه نظامی زیرزمینی، و نام همه افسران و جاسوسان کاگ‌ب در ایران. باید دیداری محرمانه با دستگاه اطلاعاتی ایران ترتیب داده می‌شد تا کوزیچکین شخصاً شواهد را ارائه کند.

اگر طرح موفق می‌شد، می‌توانست برای همیشه جاه‌طلبی‌های شوروی در ایران را خنثی کند. آیت‌الله، با در اختیار داشتن مدارک عینی از وجود یک توطئه، بی‌درنگ علیه حزب توده وارد عمل می‌شد. کمونیسم در ایران ریشه‌کن می‌شد. ابعاد گسترده و جسورانه جاسوسی شوروی برملا می‌شد. مأموران کاگ‌ب از کشور اخراج می‌شدند. «ردوود» توطئه‌ای را آشکار کرده بود که تهدید می‌کرد کفه جنگ سرد را به سود مسکو سنگین کند؛ اکنون، انتقال این اطلاعات به تهران می‌توانست ورق را در جهت مخالف برگرداند و تهدید کمونیسم را در ایران برای همیشه از میان ببرد .افزون بر این، در اختیار گذاشتن چنین اطلاعات حیاتی‌ای می‌توانست «حرکتی دوستانه» در قبال آیت‌الله باشد. این کار نشان

می‌داد که غرب آماده است ایران را نه به چشم دشمن، بلکه به‌عنوان یک شریک ببیند و، همانند افغانستان، در برابر شوروی با نیروهای اسلام هم‌پیمان شود. «ردوود» می‌توانست ایران را دوباره به جبهه ضدشوروی بازگرداند .اما خطرها بسیار زیاد بود. تصاویر انقلاب و بحران گروگان‌گیری هنوز در حافظه مردم آمریکا تازه بود: غیرنظامیان آمریکایی چشم‌بسته که به دست هواداران ریشو و خشمگین انقلاب در برابر جمعیت‌های فریادزن به نمایش گذاشته می‌شدند؛ مقام‌های رژیم شاه که از جرثقیل‌ها آویزان شده بودند؛ آیت‌اللهی که مرگ بر «شیطان بزرگ» را فریاد می‌زد؛ و اجساد سوخته نظامیان آمریکایی که در تلاش نافرجام برای آزاد کردن گروگان‌ها کشته شده بودند. اگر فاش می‌شد که سیا در خفا اطلاعات محرمانه را در اختیار رژیم ایران می‌گذارد، در حالی که در ملأعام آن را محکوم می‌کند، رسوایی عظیمی به پا می‌شد. ممکن بود کیسی شغلش را از دست بدهد. اگر رئیس‌جمهور آگاهانه با یک رژیم دشمن توطئه کرده بود، خود ریگان نیز می‌توانست با خطر جدی روبه‌رو شود. این دقیقاً از همان قمارهای پرمخاطره‌ای بود که کیسی از آنها لذت می‌برد. زندگی‌نامه‌نویس او می‌نویسد گنجینه اطلاعاتی «ردوود... ابزار لازم را در اختیار ویلیام کیسی گذاشته بود تا ضربه‌ای کاری بر جنبش کمونیستی در ایران وارد کند» و در همان حال، قدردانی ایرانیان را نیز به دست آورد. «یک اقدام خیرخواهانه شاید آیت‌الله را نرم‌تر می‌کرد.» به گفته یکی از افسران ارشد ام‌آی۶، او «با تمام قوا از طرح آمریکایی حمایت کرد». عملیات نیز، مطابق ترجیح کیسی، قرار بود «خارج از دفاتر و سازوکار رسمی» انجام شود.

در داخل سیا، بیش از دوازده نفر از این طرح خبر نداشتند. کِرون نسخه‌هایی از تمام اسناد و اطلاعات «ردوود» را با خود آورده بود و اکنون تیمی از سیا متشکل از روسی‌دانان و کارشناسان ایران، تدوین خلاصه‌ای از محتوای آنها را آغاز کرده بود؛ از جمله «فهرستی از افرادی، عمدتاً ایرانی، که به‌عنوان مأموران مخفی شوروی در ایران فعالیت می‌کردند». فهرست «جاسوسان و اعضای حزب توده طرفدار

مسکو» شامل «دست‌کم صد و شاید تا دویست مأمور شوروی در ایران» می‌شد و اطلاعات پشتیبان نیز در کنار نام آنها درج شده بود: خانه‌های امن، محل‌های تماس، شرکت‌های پوششی، پیک‌ها، سامانه‌های علامت‌دهی و مسیرهای فرار. قرار بود همه این اطلاعات «مخفیانه به تهران منتقل شود». رئیس سیا می‌دانست که با این کار حکم مرگ حزب کمونیست در ایران را امضا می‌کند و جان چند هزار نفر را به خطر می‌اندازد، اما لحظه‌ای درنگ نکرد. برای کیسی، «ژئوپولیتیک بازی‌ای سرد و عاری از احساسات بود»

اگر قرار بود کوزیچکین شخصاً شواهد را به ایرانیان ارائه کند، این دیدار نمی‌توانست در لندن، واشنگتن، تهران یا هر جای دیگری برگزار شود که شوروی بتواند به او دسترسی پیدا کند. جلسه باید در مکانی برگزار می‌شد که کوزیچکین، مأموران مسئول او و مقام‌های اطلاعاتی ایران بتوانند در نهایت رازداری در آنجا گرد هم بیایند. آن مکان اسلام‌آباد بود.

پاکستان با ایران و قدرت‌های غربی روابط خوبی داشت. سازمان اطلاعات نظامی پاکستان، آی‌اس‌آی، همکاری نزدیکی با ام‌آی۶ و سیا داشت و کیسی نیز با رئیس‌جمهور پاکستان، ژنرال ضیاءالحق، رابطه‌ای شخصی و نزدیک برقرار کرده بود. از سوی دیگر، پاکستان با حکومت ایرانِ همسایه نیز ارتباط داشت و اندکی پس از انقلاب، جمهوری اسلامی را به رسمیت شناخته بود. دولت ضیاء در جنگ ایران و عراق از ایران حمایت می‌کرد. در نتیجه از آی‌اس‌آی خواستن اینکه با ایرانیان تماس بگیرد و در پاکستان دیداری محرمانه میان آنها و جاسوس شوروی ترتیب دهد، درخواست کوچکی نبود. ضیاء همین حالا نیز با اجازه دادن به عبور سلاح‌های آمریکایی از خاک پاکستان برای مجاهدین، خشم مسکو را برانگیخته بود. کمک به ایران برای سرکوب حزب توده می‌توانست «روس‌ها را به جان خودش بیندازد». دستور دائمی کیسی به سیا این بود که «دست ضیاء را پاک نگه دارد». بنابراین، این دیدار باید با نهایت احتیاط و کاملاً محرمانه ترتیب داده می‌شد.

پاکستان از جنبه دیگری نیز محل ایدئالی برای این دیدار بود. کیسی یکی از معاونان مورد اعتماد خود را در آنجا داشت که پیش‌تر مسئول پرونده ایران بود، فارسی را روان صحبت می‌کرد، رابطه‌ای نزدیک با دستگاه اطلاعاتی پاکستان داشت و در انجام عملیات‌های حساس «خارج از سازوکار رسمی» نیز سابقه داشت: هاوارد هارت، رئیس ایستگاه سیا در اسلام‌آباد.

سرانجام ام‌آی۶ کسی را پیدا کرد که حاضر بود ختنه‌ای محرمانه انجام دهد: پزشکی نظامی پذیرفت این عمل را در هفته آخر ژوئیه، در بیمارستان نظامی کمبریج در آلدرشات انجام دهد. ولادیمیر کوزیچکین مدت‌ها بود ناتوانی جنسی خود را به وضعیت جسمانی‌اش نسبت می‌داد و این احتمال وجود داشت که به فیموز، یعنی تنگی بیش از حد پوست ختنه‌گاه، مبتلا باشد. پیش از عمل، روس‌ها خواستند طالع‌بینی او را هم انجام دهند. پیدا کردن پزشکی که صلاحیت امنیتی لازم برای انجام ختنه را داشته باشد، به‌اندازه کافی دشوار بود؛ اما پیدا کردن طالع‌بینی که از فیلترهای امنیتی عبور کرده باشد، عملاً غیرممکن بود. سایمون براون به یاد می‌آورد: «می‌خواست بداند آینده برایش چه در آستین دارد. با خودمان فکر کردیم شاید بهتر باشد همه‌چیز را از خودمان دربیاوریم و طالعش را امیدوارکننده‌تر جلوه دهیم.»

همسر براون، که پیش‌تر افسر ام‌آی۵ بود، سرانجام یک طالع‌بین را در گادالمینگ پیدا کرد. او بر اساس تاریخ، ساعت و محل تولد کوزیچکین ــ که برای ملاحظات امنیتی، هر سه اندکی تغییر داده شده بود ــ نقشه زایچه‌ای او را ترسیم کرد. این نقشه جایگاه سیارات را نشان می‌داد تا زمینه‌ای برای تفسیر برج تولدش فراهم شود: حَمَل، قوچ.

طالع به‌دست‌آمده، طبق انتظار، اطمینان‌بخش بود: «در مجموع امیدوارکننده، دلنشین، به‌اندازه کافی مبهم و قابل تفسیر به شیوه‌های گوناگون.» کوزیچکین پس از ختنه‌ای که طالع‌بینی آن را تأیید کرده بود، روحیه خوبی داشت. پزشک به او گفت «تا یک ماه از فعالیت جنسی خودداری کند»؛ توصیه‌ای زائد،

چراکه او اکنون مستأجر اتاقی در اتاق‌خواب اضافی خانه براون‌ها در گیلدفورد بود و فرصت چندانی برای رابطه جنسی نداشت. بیست‌وچهار ساعت بعد از بیمارستان مرخص شد و یک ماه بعد، به‌طور کامل بهبود یافته بود.

گالینا اغلب تمام روز را در اتاق‌خوابش تنها می‌گذراند و گریه می‌کرد.در مسکو، گرفتارِ انتظار، در عذابِ بلاتکلیفی به سر می‌برد. ولادیمیر گولوانوف، افسر کاگ‌ب که اخراجش از تهران راه را برای جانشینی کوزیچکین و تصدی ریاست خط «ن» باز کرده بود، روز بعد از دیدار گالینا با ژنرال‌های کاگ‌ب به خانه او آمد. گفت: «گالینا، باید گذرنامه دیپلماتیکت را تحویل بگیریم»

گالینا بعدها به یاد آورد: «آن تابستان سعی کردم طوری زندگی کنم که انگار هیچ چیز تغییر نکرده است. فقط عده محدودی از مردم می‌دانستند چه اتفاقی افتاده. شاید برای من آسان‌تر بود که همین‌طور باشد.» وقتی مردم می‌پرسیدند وولودیا کجاست، جواب می‌داد: «شوهرم در سفر مانده؛ بعداً می‌آید.»

یک روز که به یکی از فروشگاه‌های بریوزکا رفته بود ــ فروشگاه‌هایی که افسران کاگ‌ب و خانواده‌هایشان می‌توانستند در آن‌ها کالاهای کمیاب را با کوپن‌های ویژه بخرند ــ ناگهان دمیتری لِواکوف، افسر امنیتی سفارت، را دید که برای گفت‌وگو درباره ناپدیدشدن کوزیچکین به مسکو بازگشته بود. گالینا با لبخند به او سلام کرد. «باید قیافه‌اش را می‌دیدید! چهره کسی را داشت که دیروز در مراسم تشییع جنازه من شرکت کرده بود و امروز ناگهان مرا در فروشگاه‌ها می‌دید.»

لواکوف پیش از آنکه گالینا فرصت کند سؤالی بپرسد، با عجله دور شد. تا سپتامبر، پول گالینا تمام شده بود. «دستمال نوِ وولودیا را برداشتم، تقریباً همه جواهراتم را داخلش پیچیدم و آن‌ها را به تنها

مغازه گروگذاری مسکو در آن زمان بردم. پالتوی پوست نویی را که شوهرم داشت، به همراه بعضی از وسایل خودم تحویل دادم. من و مادرم مدتی به این شکل از پس این وضعیت برآمدیم»

—

در ۱۲ ژوئیه، وزارت امور خارجه ایران سرانجام یادداشتی برای سفیر شوروی در تهران فرستاد «درباره ناپدیدشدن، تحت شرایط نامعلوم، دبیر سوم [عیناً در متن] سفارت شوروی، آقای ولادیمیر آ. کوزیچکین»

یک دستگاه بی‌ام‌و با شماره پلاک دیپلماتیک شوروی ۶۱۱۸۹ در ۲ ژوئن در نزدیکی گذرگاه مرزی بازرگان پیدا شده بود و اکنون می‌شد آن را از تعمیرگاهی در تبریز تحویل گرفت. افزون بر این، همان روز «مردی به نام مایکل رود با گذرنامه دیپلماتیک بریتانیا به شماره ۴۳۳۶۸۶» از راه بازرگان از ایران خارج شده بود.

لئونید شبرشین اکنون به‌شدت نگران شده بود؛ بیش از همه نگران آینده شغلی خودش. او وارد چیزی شد که بعدها آن را «سخت‌ترین و تلخ‌ترین دوره زندگی‌ام» نامید.

ولادیمیر ایوانوف، معاون کنسول شوروی در لندن، یادداشتی رسمی برای نایجل شین‌والد، رئیس بخش روابط انگلیس و شوروی در وزارت خارجه بریتانیا، فرستاد و درباره فردی به نام مایکل رود اطلاعات خواست؛ مردی که در ۲ ژوئن با یک گذرنامه دیپلماتیک بریتانیایی از ایران خارج شده بود. شین‌والد گفت «هیچ اطلاعی از این ماجرا ندارد»، اما خاطرنشان کرد که اصولاً چیزی به نام «گذرنامه دیپلماتیک بریتانیا» وجود ندارد. ایوانوف گفت در گذرنامه، شغل این فرد «دیپلمات» درج شده است. شین‌والد پاسخ داد که درج عنوان «دیپلمات» در گذرنامه، آن را به گذرنامه دیپلماتیک تبدیل نمی‌کند. چند

هفته بعد، وزارت خارجه بریتانیا پاسخی فرستاد که کمکی به شوروی‌ها نمی‌کرد، اما از نظر لفظی کاملاً درست بود: «گذرنامه شماره ۴۳۳۶۸۶ به نام مایکل رود برای هیچ‌کس صادر نشده بود و اساساً ما هیچ اطلاعی از وجود فردی به این نام نداشتیم»

شوروی‌ها دست‌بردار نبودند. در اول سپتامبر، کنسول شوروی، الکساندر کوزمین، شخصاً به دیدار شین‌والد رفت و اطلاعات تازه‌ای را که از مقام‌های ترکیه به دست آورده بود، در اختیار او گذاشت:

«فردی با نام راس، نه رود، میشل گِیما (املای آوایی)، متولد ۱۹۴۹»، روز ۲ ژوئن از گذرگاه گوربولاک وارد ترکیه شده بود.

نام این فرد در هر بار نقل شدن، شکل تحریف‌شده‌تر و مبهم‌تری پیدا می‌کرد.

کوزمین با اصرار خواست بداند «آیا واقعاً شخصی به نام آقای میشل گِیما راس وجود دارد و آیا طرف بریتانیایی هیچ‌گونه اطلاعاتی درباره سرنوشت دیپلمات شوروی، آقای و. آ. کوزیچکین، در اختیار دارد یا نه.» شین‌والد گفت «موضوع را از مراجع مسئول گذرنامه پیگیری خواهد کرد»؛ اما هرگز این کار را نکرد. یادداشت او برای وزیر خارجه با این جمله به پایان می‌رسید؛ جمله‌ای که در اوج این ماجرا، نوعی کم‌گویی آشکار بود: «مقام‌های شوروی قطعاً به آنچه بر سر او آمده علاقه‌مند هستند.»

نورالدین کیانوری مطمئن بود جای هیچ نگرانی نیست. سپاه پاسداران هنوز سرگرم پاک‌سازی بقایای سازمان مجاهدین خلق بود و شورش مسلحانه، زیر فشار سرکوب بی‌رحمانه، روزبه‌روز فروکش می‌کرد. حزب توده همچنان، به‌عنوان «اپوزیسیون وفادار»، پابرجا مانده و تا آن زمان تقریباً آسیبی ندیده بود. کیانوری اصرار داشت که سیاست حمایت از رژیم، هم‌زمان با تقویت نیروهای کمونیست، نتیجه داده و شمار اعضای حزب نیز رو به افزایش است. هاشمی رفسنجانی، رئیس قدرتمند مجلس که نفوذش اکنون تنها پس از خود امام قرار داشت، اعلام کرده بود: «گروه‌های سیاسی‌ای که به خشونت علیه

حکومت متوسل نشوند، آزادند.» به باور کیانوری، با گذشت زمان تنها دو حزب بزرگ باقی می‌ماندند: حزب جمهوری اسلامی و حزب توده. انقلاب دیگر در آستانه تحقق بود. اما همه چنین خوش‌بین نبودند. یکی از جناح‌های درون حزب توده پیش‌بینی می‌کرد که «سرکوبی سخت‌گیرانه در راه است». گروه دوم یادآور می‌شد که «اگرچه رژیم روی خوشی نشان نمی‌داد و بازداشت‌های پراکنده‌ای صورت می‌گرفت، اما نبودِ حکم بازداشت برای رهبران حزب و کوتاه بودن مدت بازداشت بسیاری از کادرها نشان می‌داد که هنوز نوعی مدارا وجود دارد.» دیدگاه غالب ــ که خود کیانوری با جدیت از آن دفاع می‌کرد ــ این بود که رژیم از ادامه فعالیت یک حزب کمونیست، از نظر جلب حسن‌نیت شوروی، منافع زیادی به دست می‌آورد؛ بنابراین «سرکوبی تمام‌عیار در دستور کار نبود.»

اما نیکلاس بارینگتون، در گزارشی که با دقت و تیزبینی برای لندن فرستاد، از افزایش انزجار عمومی نسبت به کمونیست‌های ایرانی و اتحاد شوروی خبر داد؛ شوروی‌ای که در جریان ادامه جنگ ایران و عراق، مقادیر عظیمی تجهیزات نظامی در اختیار عراق می‌گذاشت. در نگاه بسیاری، حزب توده آشکارا بلندگوی مسکو بود. او نوشت: «روی دیوارهای سفارت روسیه نوشته‌اند: "مرگ بر توده‌ای"... حمله به حزب روزبه‌روز بیشتر می‌شود»

بارینگتون گزارش داد که شوروی‌ها «سیاست انتظار و نظاره را در پیش گرفته‌اند». او افزود: «اگر رژیم ملاها فروبپاشد، روس‌ها هنوز ممکن است امیدوار باشند که وارد میدان شوند؛ اما به نظر می‌رسد خود رژیم احساس می‌کند به‌اندازه کافی با مخالفان درگیر است و بدون حمله علنی به حزب توده ــ که شاید در آینده به نقطه تجمع مخالفان سکولارِ ملاها تبدیل شود ــ بهتر می‌تواند اوضاع را کنترل کند. کیانوری، رهبر توده، سرش را پایین انداخته و من گمان می‌کنم قایقی هم آماده دارد تا با آن از دریای خزر عبور کند.»

ایان مک‌کریدی رسماً در جریان قرار نگرفته بود که اسناد «ردوود» به سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا تحویل داده شده‌اند و از طرحِ در میان گذاشتن آنها با ایرانی‌ها نیز بی‌خبر بود. این موضوع کاملاً در چارچوب اصل «ضرورت دانستن» نگه داشته می‌شد. بااین‌حال، او حدس می‌زد اتفاقی از این دست در جریان باشد؛ او نیز احساس می‌کرد روزهای حزب توده به شماره افتاده است.

دریادار بهرام افضلی، عالی‌رتبه‌ترین افسر شبکه نظامی زیرزمینی، مأمور شده بود مراقب هر نشانه‌ای از اقدام علیه حزب توده باشد و «هر مورد را با دست‌کم چهل‌وهشت ساعت هشدار قبلی گزارش کند؛ زیرا همین مدت برای خارج کردن رهبران حزب از کشور و رساندن آنها به محل امن کافی بود.»

کاگ‌ب نیز دستورالعمل‌های اضطراری را تغییر داده بود. اگر رژیم در آستانه یورش بود، یکی از اعضای شبکه زیرزمینی با گنادی بیچکوف، افسر کاگ‌ب در بخش بازرگانی، تماس می‌گرفت و طرح‌های فرار را فعال می‌کرد. نام رمزی بیچکوف «الهام» بود. نام رمزی کیانوری «برادر بزرگ» بود. رهبر کمونیست‌ها اطمینان داشت که هیچ‌گاه نیازی به استفاده از علامت فرار پیش نخواهد آمد.

در ششم سپتامبر، کیانوری درخواست «دیداری فوری و ضروری» با خود رفسنجانی کرد و با این درخواست موافقت شد. کیانوری دست خالی به دیدار نرفته بود؛ هدیه‌ای با خود داشت: گزارشی برای بدنام کردن یکی دیگر از چهره‌های ارشد انقلاب، بهزاد نبوی، عضو کابینه که در جریان بحران گروگان‌گیری، مذاکره‌کننده اصلی ایران بود. کیانوری ادعایی مضحک مطرح کرد: نبوی جاسوس بریتانیاست و پنهانی با شرکت‌های نفتی غربی همکاری می‌کند. وقتی رفسنجانی پرسید این اطلاعات از کجا به دست آمده، کیانوری گفت که «از یک منبع موثق» دریافت شده است؛ منبعی که تقریباً به‌طور قطع اتحاد شوروی بود. کیانوری پیش از ترک جلسه، از رفسنجانی خواست «اجازه افزایش فعالیت‌های» حزب توده را صادر کند. رهبر کمونیست‌ها سرشار از شادمانی از جلسه بیرون آمد. رفسنجانی پذیرفته بود هیئتی از حزب توده را بپذیرد؛ دست راست خمینی با علاقه به اطلاعات مربوط به نبوی گوش داده

بود؛ و رئیس مجلس نیز ممکن بود اجازه دهد حزب دامنه فعالیت‌های سیاسی و تبلیغاتی خود را گسترش دهد.از نگاه کیانوری، همه اینها ثابت می‌کرد که حزب توده در معرض خطر نیست. اما رفسنجانی همان شب در دفتر خاطراتش تصویر کاملاً متفاوتی ترسیم کرد:«هدف آنها بدنام کردن آقای بهزاد نبوی بود. حزب توده تصمیم گرفته است او را بدنام کند و گزارشی را که ظاهراً جعلی است، آورده‌اند. هدفشان ایجاد تفرقه است. باید اقدام کنیم»

---

نزدیک‌ترین متحد هاوارد هارت در پاکستان، ژنرال اختر عبدالرحمان، رئیس سازمان اطلاعات نظامی پاکستان، بود؛ دستگاه اطلاعاتی نیرومند و پرنفوذ ارتش این کشور. این دو نفر در کنار یکدیگر عملیات «سیکلون» را طراحی کرده بودند؛ عملیاتی برای مسلح کردن و تأمین مالی مجاهدین افغان.

رحمان، پسر یک رئیس قبیله پشتون از پیشاور بود. هارت او را چنین توصیف کرده بود: «خودشیفته و خوش‌قیافه... تصویر ذهنی‌اش از خودش آمیزه‌ای بود از چنگیزخان و اسکندر کبیر.» تصویر ذهنی هارت از خودش نیز چندان فروتنانه‌تر نبود. این دو جاسوس رابطه‌ای نزدیک و کاری برقرار کرده بودند. مرتب یکدیگر را می‌دیدند، اطلاعات ردوبدل می‌کردند و روند کارزار افغانستان را ارزیابی می‌کردند. در ماه‌های نخست، یک سرهنگ ارتش نیز در این جلسات یادداشت برمی‌داشت. اما پس از چند ماه، هارت درخواست کرد او را تنها بگذارند تا آنچه خودش «جلسات اجرایی» می‌نامید، بدون حضور شخص ثالث و دور از گوش دیگران برگزار شود.

دیکتاتور پاکستان، ژنرال ضیاء، همچنان اصرار داشت نقش سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا در مسلح کردن مجاهدین مخفی بماند. هارت نوشت: «او همچنان از واکنش تلافی‌جویانه شوروی می‌ترسید.» اما تا تابستان ۱۹۸۲، رئیس ایستگاه سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا در پاکستان دیگر مطمئن شده بود

که شوروی جرئت نخواهد کرد به پاکستان حمله کند. او گفته بود: «این حروم‌زاده‌ها جربزه‌اش را ندارند. چنین کاری نمی‌کنند»

ایران اما مسئله دیگری بود. هارت هشدارهای فزاینده سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا را خوانده بود. این جاسوس آمریکایی هیچ علاقه‌ای به رژیم اسلامی تندرو در ایران نداشت. دارودسته‌های آیت‌الله او و خانواده‌اش را مجبور به ترک ایران کرده بودند، همکارانش را به گروگان گرفته بودند، کشورش را تحقیر کرده بودند و خودش را چنان کتک زده بودند که حتی در هوای سرد نیز دنده‌هایش درد می‌گرفت. اما هارت برای نفرت‌های خود نیز سلسله‌مراتبی داشت و مسکو بی‌تردید در رأس آن قرار می‌گرفت. اگر تحویل دادن اطلاعات محرمانه به ایرانی‌ها می‌توانست نقشه کمونیست‌ها را افشا کند و جلوی پیشروی دیگری از سوی شوروی را بگیرد، هارت کاملاً آماده همکاری بود. احتمالاً در یکی از همان «جلسات اجرایی» بود که هاوارد هارت از ژنرال رحمان خواست برای ترتیب دادن دیداری میان «ردوود» و دستگاه اطلاعاتی ایران کمک کند. هیچ چیز روی کاغذ ثبت نشد. مأموریت پیشنهادی حتی بیش از عملیات «سیکلون» خارج از مجاری رسمی و «خارج از دفاتر» بود. به‌جز حلقه‌ای بسیار کوچک در سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا، سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا و اکنون سازمان اطلاعات نظامی پاکستان، هیچ‌کس از آن خبر نداشت.

تا اوایل سپتامبر، نقشه آماده شده بود:قرار بود دیدار «ردوود» و ایرانی‌ها در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۲، به میزبانی سازمان اطلاعات نظامی پاکستان، در مقر این سازمان در اسلام‌آباد انجام شود. ممکن بود دعوت محرمانه از دولت ایران از طریق مجاری دیپلماتیک، از اسلام‌آباد ارسال شده باشد. اما محتمل‌تر آن بود که ژنرال رحمان با استفاده از شبکه ارتباطات خود، همتایان ایرانی‌اش را از پیشنهاد انگلیسی ـ آمریکایی باخبر کرده باشد: دیداری در سرزمینی بی‌طرف با یک جاسوس کاگ‌ب که به‌تازگی از تهران خارج شده بود و اطلاعاتی در اختیار داشت که برای ایران اهمیتی حیاتی داشت.

این پیشنهاد، چیزی را که دستگاه اطلاعاتی ایران از پیش به آن ظنین بود، تأیید می‌کرد: ولادیمیر کوزیچکین با گذرنامه‌ای انگلیسی از پاسگاه مرزی بازرگان گذشته و خود را به بریتانیا رسانده بود. بااین‌حال، دعوتی که از طریق سازمان اطلاعات پاکستان به دست ایرانی‌ها رسیده بود، در آغاز با بدگمانی روبه‌رو شد. پیشنهاد تبادل اطلاعات بسیار محرمانه در یک دیدار حضوری می‌توانست دام باشد؛ یکی دیگر از ترفندهای انگلیسی، نوعی طعمه‌گذاری اطلاعاتی. اگر خبر این دیدار به بیرون درز می‌کرد چه؟ ممکن بود آیت‌الله از اینکه دولتش از دو شیطان بزرگ و کوچک ــ یعنی بریتانیا و آمریکا ــ اطلاعات دریافت می‌کند، خشمگین شود. نه ام‌آی۶ و نه سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا قابل اعتماد نبودند و، از آن مهم‌تر، سازمان اطلاعات پاکستان نیز قابل اعتماد نبود. اما وسوسه کشف اینکه کاگ‌ب چه نقشه‌ای در سر دارد، به‌ویژه درباره حزب توده، آن‌قدر زیاد بود که نمی‌شد از آن چشم پوشید.

اینکه چه کسی باید به اسلام‌آباد اعزام شود، در بالاترین سطوح مورد بحث قرار گرفت. سرانجام تصمیم گرفته شد دو چهره جوان و در حال ترقی دستگاه اطلاعاتی ایران اعزام شوند: حبیب‌الله بیطرف، سردسته اشغال‌کنندگان سفارت آمریکا، و محمدجواد مادرشاهی، مشاور ارشد امنیتی رئیس‌جمهور.

بیطرف طی دو سال فعالیت در بخش ضدجاسوسی سپاه پاسداران، درباره تهدید براندازی کمونیستی بسیار آموخته بود. او که مسئول امور مربوط به اتحاد شوروی و حزب توده بود، می‌دانست پرونده‌های ساواک درباره ولادیمیر کوزیچکین به سال ۱۳۵۶ بازمی‌گردد. سال‌ها بود که به همدستی کمونیست‌های ایرانی با شوروی ظنین بودند، اما سپاه، جز در ماجرای دیدار آوانسیان با «لئون» در لوناپارک، هرگز نتوانسته بود آنها را حین ارتکاب جرم غافلگیر کند.

انتخاب بیطرف برای سفر به اسلام‌آباد، در عین حال، حرکتی حساب‌شده و چالش‌برانگیز در برابر آمریکا بود. از او در اوج بحران گروگان‌گیری، در داخل سفارت آمریکا عکس گرفته شده بود؛

همان‌جا که او لانه جاسوسی آمریکا را محکوم می‌کرد. سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا دقیقاً می‌دانست بیطرف چه کسی است.

محمدجواد مادرشاهی نیز انقلابی دیگری با شهرتی هراس‌انگیز بود. او در سی‌ودوسالگی، یکی از رهبران ارشد انجمن حجتیه بود؛ سازمانی مذهبی و غیرروحانیِ شیعه که در دهه ۱۳۳۰ برای مبارزه با آیین بهائی تأسیس شده بود. مادرشاهی با نام رمز «مروّج»، ریاست کمیته تحقیق و بررسی انجمن را بر عهده داشت و با استفاده از روش‌های گردآوری اطلاعات، در میان پیروان این آیینِ تحت تعقیب نفوذ می‌کرد. به گفته فرمانده سپاه پاسداران، کمیته مادرشاهی همچنین کنترل بایگانی‌های مربوط ساواک را در دست گرفت و اطلاعات جزئی و دقیقی را در اختیار مقامات قضایی گذاشت؛ اطلاعاتی که به آزار، شکنجه و اعدام شمار زیادی از بهائیان انجامید. مادرشاهی که اکنون مشاور ارشد امنیتی رئیس‌جمهور جدید، علی خامنه‌ای، شده بود، توجه خود را به نیروهای چپ معطوف کرده بود.

خود مادرشاهی بعدها درباره مأموریتی که برای رفتن به اسلام‌آباد به او داده شد، چنین روایت کرد:

«من در تهران بودم. آقای خامنه‌ای، که آن زمان رئیس‌جمهور و رهبر کنونی بود، در مشهد بود. تلفنی با من تماس گرفت و گفت نزد رفسنجانی بروم و گفت: "مأموریتی هست که باید انجام بدهی." من نزد هاشمی رفسنجانی رفتم و او به من گفت که انگلیسی‌ها یک دیپلمات روس را ربوده‌اند. او اطلاعاتی فاش کرده که می‌تواند به ما در شناسایی عملیات حزب توده کمک کند. انگلیسی‌ها موافقت کرده‌اند او را به پاکستان ببرند تا ما هم به آنجا برویم و اطلاعات را از او بگیریم. گفت: "تو و آقای بیطرف باید بروید."»

انتخاب دو انقلابی بنیادگرا برای این مأموریت در اسلام‌آباد، پیامی روشن برای غرب داشت: حرف‌های جاسوس شما را خواهیم شنید، اما خیال نکنید دوست شما هستیم.

---

بر اساس گزارش ام‌آی۶، طرح اعزام کوزیچکین برای توجیه و آگاه‌سازی دستگاه اطلاعاتی ایران، در «بالاترین سطوح دولت» بریتانیا تصویب شده بود. فرانسیس پیم، وزیر خارجه‌ای که مجوز خروج محرمانه «ردوود» را صادر کرده بود، نیز طرح را تأیید کرد. رئیس میز اتحاد شوروی در وزارت خارجه بریتانیا گفت: «وزارت خارجه بسیار مشتاق بود و آمریکایی‌ها نیروی محرک اصلی بودند.» پیم پیشنهاد را برای مارگارت تاچر فرستاد و در حاشیه آن یادداشتی گذاشت و خواستار موافقت نخست‌وزیر شد.

روشن نیست که بیل کیسی برای ایجاد این مسیر ارتباطی محرمانه با ایرانی‌ها و پیشنهاد مبادله اطلاعات سری، از رونالد ریگان اجازه خواسته بود یا نه، یا اینکه اصلاً چنین اجازه‌ای گرفته بود یا خیر. ریگان رئیس‌جمهوری بود که بیشتر به «تصویر بزرگ» توجه داشت. این نخستین بار نبود و آخرین بار هم نبود که رئیس سازمان اطلاعات مرکزی ترجیح می‌داد فرمانده کل قوا را کاملاً در جریان نگذارد و بدین‌ترتیب از او محافظت کند. شاید ژنرال رحمان، ژنرال ضیاء را در جریان گذاشته بود که سازمان اطلاعات پاکستان قرار است میزبان دیداری محرمانه میان یک منبع اطلاعاتی غربی و ایرانی‌ها باشد. اما محتمل‌تر این بود که چنین نکرده و «دست‌های ضیاء را پاک نگه داشته» باشد.

این طرح در میان معدود کارکنان ام‌آی۶ که از آن باخبر بودند، «بحثی بسیار گسترده» به راه انداخت. بیشتر مقامات ارشد به‌شدت از آن حمایت می‌کردند.

یکی از رؤسای ام‌آی۶ گفت: «تمرکز اصلی بر فواید برقراری روابط بهتر با تهران و جلوگیری از یک کودتای احتمالی کمونیستی و نفوذ شوروی بود. سرنوشت حزب توده در درجه دوم اهمیت قرار داشت. این اوج جنگ سرد بود و غرب در سراسر جهان درگیر انواع جنگ‌های نیابتی برای مهار کمونیسم بود».

یکی دیگر از مأموران هدف طرح را چنین توضیح داد: «دادن دسترسی ویژه به ردوود برای دستگاه‌های امنیتی رژیم آیت‌الله، و در نتیجه نشان دادن اینکه دولت اعلیحضرت ذاتاً با حکومت جدید ایران مخالف نیست.»

ام‌آی۶ پیش از انقلاب با مأموران ساواک برای مقابله با تهدید شوروی همکاری نزدیکی داشت و برخی از همان مأموران، «بی‌هیچ گسست و به‌نرمی» وارد ساختار رژیم جدید شده بودند. شاید می‌شد آن رابطه را دوباره زنده کرد.

براون به یاد می‌آورد: «ایده این بود که حالا که این اطلاعات را به دست آورده‌ایم، باید کاری با آن بکنیم. روس‌ها هر کاری را که در افغانستان انجام می‌دادند، قرار بود در ایران هم تکرار کنند. این ماجرا پژواک‌هایی از بازی بزرگ داشت.»

ام‌آی۶ از پشتیبانی سیاسی برخوردار بود. نایجل مک‌کوی به یاد می‌آورد: «وزارت خارجه واقعاً مشتاق بود؛ اگر بیشتر از ما مشتاق نبود، دست‌کم به اندازه ما مشتاق بود. از منظر مصلحت‌گرایی سیاسی، این کار واقعاً منطقی به نظر می‌رسید.» - بااین‌حال، برخی دیگر نگرانی‌هایی داشتند. آنها می‌گفتند وقتی مقامات ایرانی به ابعاد واقعی همکاری کمونیست‌ها با کاگ‌ب پی ببرند، کمونیست‌های ایرانی مدت زیادی دوام نخواهند آورد. دو تن از دبیران تهدید کردند که استعفا خواهند داد.

یکی از آنها پیش‌بینی کرد: «دادن این اطلاعات به ایرانی‌ها باعث خواهد شد آن مأموران به دست ایرانی‌ها به سرنوشت بسیار هولناکی دچار شوند»

اندرو برایت، یکی از مأموران ارشد فارسی‌دان که پیش از انقلاب در ایران خدمت کرده بود، مأمور شد کوزیچکین را تا پاکستان همراهی کند. او بعدها نوشت: «به دو دلیل درباره این طرح تردید داشتم. بر اساس سال‌هایی که در تهران گذرانده بودم، تصور می‌کردم ایرانی‌ها ذاتاً قابل اعتماد نیستند؛ با کمال

میل حرف‌های ما را می‌شنوند، اما در مقابل چیزی به ما نمی‌دهند. همچنین نگران سرنوشت ایرانی‌هایی بودم که ردوود می‌توانست به‌عنوان مأموران شوروی شناسایی‌شان کند. رژیم آیت‌الله شهرت داشت که با مخالفانش حتی از رژیم شاه نیز خشن‌تر رفتار می‌کند.»

اما فیگِرز و کِرونِ موضعی قاطع داشتند. در جریان انقلاب ایران، همه طرف‌ها نشان داده بودند که از خشونت افراطی ابایی ندارند و اگر کمونیست‌ها قدرت را به دست می‌گرفتند، بی‌درنگ کار دشمنانشان را یکسره می‌کردند. هر «ناخوشایندی» که حزب توده ممکن بود به دست دستگاه امنیتی آیت‌الله متحمل شود، در مقایسه با رنجی که یک پیروزی کمونیستی، جنگ داخلی یا حمله شوروی می‌توانست به بار آورد، ناچیز بود.

به برایت گفته شد که نباید دل‌رحم باشد. این سیاست واقع‌گرایانه دوران جنگ سرد بود؛ دستگیری چند کمونیست بهایی بود که برای جلوگیری از یک رویارویی احتمالی هسته‌ای می‌شد پرداخت. «تردیدهایم را با این استدلال کنار گذاشتند که ایرانی‌های موردنظر حتماً می‌دانستند وقتی پذیرفتند به کاگ‌ب کمک کنند، چه خطراتی را به جان می‌خرند»

رؤسای جنگ‌طلب حرف خود را به کرسی نشاندند.

یکی از مأموران بعدها گفت: «در ام‌آی۶ دموکراسی نبود.»

کوزیچکین هیچ اعتراضی نکرد. گذار او از مأمور کاگ‌ب به مأمور ام‌آی۶، کامل و بی‌چون‌وچرا بود. اگر انگلیسی‌ها می‌خواستند او به اسلام‌آباد برود و با همان کسانی گفت‌وگو کند که پنج سال گذشته در تعقیبش بودند، این وظیفه او بود.

براون به او گفته بود وقتی از پاکستان برگردد، به تعطیلاتی که کاملاً استحقاقش را دارد خواهد رفت؛ جایی گرم، با تمام هزینه‌ها پرداخت‌شده.

صبح ۲۱ سپتامبر، کنسول شوروی، کوزمین، بار دیگر از دولت بریتانیا خواست درباره سرنوشت دیپلمات ناپدیدشده توضیح دهد. نایجل شاین‌والد خسته و بی‌حوصله پیش‌بینی کرد: «سفارت شوروی همچنان به ما فشار خواهد آورد.»

پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمد. همان بعدازظهر، کوزمین دوباره بازگشت.

شاین‌والد نوشت: «در کمتر از پنج ساعت، دوبار دقیقاً همان گفت‌وگو را داشتیم»

مسکو داشت به وحشت می‌افتاد.

صبح روز بعد، چهار مرد در کابین درجه‌یک پرواز خطوط هوایی بریتانیا به مقصد اسلام‌آباد جای گرفتند. اندرو برایت پشت سر کوزیچکین نشسته بود و کنار او «جوانی بور و معصوم‌نما» قرار داشت: محافظی از نیروهای ویژه هوابرد ارتش بریتانیا که با مجوزی ویژه اجازه یافته بود یک قبضه سلاح کمری با خود به داخل هواپیما ببرد.

برایت بعدها به یاد آورد: «مسیر پروازمان از فراز عراق می‌گذشت. نگران بودم اگر در بغداد فرود اضطراری داشته باشیم، عراقی‌ها، یا شاید روس‌ها، اگر از ماجرا باخبر شده باشند، سعی کنند ردوود را از هواپیما بیرون بکشند.»

آن سرباز مسلح برای جلوگیری از چنین اتفاقی همراهشان بود؛ و برخلاف ظاهرش، جوانی بسیار خطرناک‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید.

چند ماه پیش از آن، یک گشت ارتش بریتانیا در ایرلند شمالی به کمین چهار عضو ارتش جمهوری‌خواه ایرلند افتاده بود. فرمانده گشت سه نفر از مهاجمان را کشته و نفر چهارم را زخمی کرده بود. برایت خاطرنشان کرد: «آن جوان معصوم‌نما که همراه ما بود، همان کسی بود که آن کشتار را انجام داده بود»

کمی پس از برخاستن هواپیما، محافظ نیروهای ویژه به سمت برایت خم شد و آهسته پرسید اگر به آنها حمله شود، آیا باید ابتدا مردی را که همراهشان بود بکشد تا مبادا زنده به دست دشمن بیفتد؟ برایت به او گفت به هیچ‌وجه نباید به آن مرد روس درشت‌اندامی که در ردیف کناری نشسته بود شلیک کند. در قسمت بار هواپیما، دو صندوق پر از اسناد قرار داشت؛ تمامی پرونده‌های ردوود.

کوزیچکین به خواب رفت. در کنارش، در حالی که هواپیما با سرعت به سوی پاکستان پیش می‌رفت، دومین مأمور ام‌آی۶ نشسته بود: موسیقی‌دانی چیره‌دست که نواختن ارگ او نخستین آکوردهای این سمفونی عجیب را به صدا درآورده بود، در پایان پرده دوم خود را به مرز ایران رسانده و کوزیچکین را از آنجا بیرون آورده بود، و اکنون قرار بود ردوود را تا پرده پایانی و پرطنین این ماجرای شگفت همراهی کند.

## ۲۱

# غزال طلایی

ولادیمیر کوزیچکین و همراه ام‌آی۶ او، در فرودگاه مورد استقبال مسئول اسلام‌آباد قرار گرفتند و بی‌درنگ او را به خانه‌اش در محوطه سفارت بریتانیا بردند. آنجا کمی استراحت کردند و به بازی تنیس پرداختند؛ در زمینی که میزبانشان با غرور اعلام کرد به‌تازگی در آن «چند دست با جوانا لاملی» بازی کرده است؛ بازیگر، دختر سابق جیمز باند و کسی که بعدها به یکی از چهره‌های ملی محبوب بریتانیا تبدیل شد.

صبح روز بعد، آنها با خودرو به مقر آی‌اس‌آی رفتند. این مجموعه جاسوسی که یکی از مخفی‌ترین مکان‌های پاکستان بود، از جاده‌ای فرعی و بی‌سروصدا در کنار بیمارستان خصوصی کوچکی در حاشیه یک بزرگراه شلوغ قابل دسترسی بود. تنها یک افسر با لباس شخصی و مسلح به تپانچه از ورودی نگهبانی می‌کرد. دیوارهای بلند مجموعه با سیم خاردار و بوگنویلیا پوشیده شده بود. آن‌سوی مانع، دروازه عظیم برقی کنار رفت و محوطه‌ای مرتب و آراسته نمایان شد؛ محوطه‌ای «شبیه یک دانشگاه خصوصیِ برخوردار از بودجه‌ای کلان، با ساختمان‌های مختلف، چمن‌زارها و فواره‌ها».

هیئت ایرانی در اتاق کنفرانس منتظر بود؛ اتاقی که بی‌تردید شنود می‌شد. حبیب‌الله بیطرف و محمدجواد مادرشاهی، بی‌آنکه هیچ احساسی در چهره‌شان نمایان باشد، با کوزیچکین و هیئت بریتانیایی دست دادند. کت پوشیده بودند، اما کراوات نداشتند و پیراهن‌هایشان را داخل شلوار نزده بودند؛ همان سبک انقلابیِ مورد تأیید. لباس پوشیدن بیش از حد رسمی را تظاهر غرب‌گرایانه می‌دانستند. مرد سومی نیز کمی دورتر از میز نشسته بود و در تمام مدت حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. احتمالاً محسن کنگرلو، مشاور امنیتی نخست‌وزیر، بود، هرچند حضور او هیچ‌گاه تأیید نشده است.

نایجل مک‌کوی که پیش از ترک ایران چند سال با ساواک همکاری کرده بود، از اینکه در میان هیئت ایرانی چهره‌های آشنایی نمی‌دید، ناامید شد. «هیچ‌یک از بازجویان و مأموران ایرانی را که در دوران حضورم در تهران می‌شناختم، نشناختم. همه برایم تازگی داشتند»

یک افسر سیا که در گوشه‌ای نشسته بود، هنگام ورود تیم بریتانیایی با تکان سر به آنها خوشامد گفت، اما خودش را معرفی نکرد. اگر او هاوارد هارت بود و اگر بیطرف را به‌عنوان یکی از رهبران دانشجویی اشغال سفارت می‌شناخت، چیزی بروز نداد. سمت راست او دو افسر آی‌اس‌آی با دفترچه‌های یادداشت نشسته بودند. کوزیچکین را به صدر میز کنفرانس هدایت کردند. سربازان پاکستانیِ یونیفورم‌پوش صندوق‌های اسناد را به داخل آوردند، محتویاتشان را بیرون ریختند و پرونده‌های «ردوود» را روی میز چیدند. ایرانی‌ها با حوصله و آهستگی فهرست سیا از نام‌های اعضای حزب توده و افسران کاگ‌ب مستقر در ایران را می‌خواندند.

با اشاره اندرو برایت، کوزیچکین شروع کرد. او به‌سرعت و به زبان فارسی، ماجرای جذب شدنش، سازوکار اداره اس و لاین ان، عملیات و ساختار کاگ‌ب در ایران، شبکه مأموران غیرقانونی، خانه‌های امن و نحوه خروجش از ایران از طریق بازرگان را شرح داد. مک‌کوی احساس می‌کرد کوزیچکین «آرام و آسوده» به نظر می‌رسد. برایت با دقت حرکات و واکنش‌های بیطرف و مادرشاهی را زیر نظر داشت و می‌کوشید چهره‌هایشان را به خاطر بسپارد و از حالت چهره‌شان سر دربیاورد. او بعدها نوشت: «ایرانی‌ها گروهی ناسازگار بودند؛ کم‌حرف و عبوس، و با دقت هر چیزی را یادداشت می‌کردند.»

در فاصله‌های استراحت، هنگام صرف چای شیرین و بیسکویت، هر تلاشی برای سر صحبت را باز کردن، چه به انگلیسی و چه به فارسی، سرسختانه بی‌پاسخ می‌ماند. گاهی ایرانی‌ها برای روشن شدن نکته‌ای صحبت کوزیچکین را قطع می‌کردند و توضیح بیشتری می‌خواستند. اما هیچ اظهارنظری

نمی‌کردند؛ نه شگفتی نشان می‌دادند، نه تشکری. سردی و فاصله‌گرفتنشان مک‌کوی را تحت تأثیر قرار داده بود. «در حالی که در جلسات مشترک میان دیگر دستگاه‌های اطلاعاتی معمولاً انتظار می‌رود در خلال جلسات بازجویی و گزارش‌گیری، دست‌کم اندکی گفت‌وگو و زمانی برای معاشرت وجود داشته باشد، این نمایندگان مطلقاً چنین چیزی را نمی‌خواستند. هیچ گرمی یا علاقه‌ای برای تعامل با اعضای سرویس اطلاعات مخفی بریتانیا از خود نشان نمی‌دادند و کاملاً روشن بود که به آنها دستور داده شده چنین نکنند. برخوردشان برای ما تقریباً از سر اکراه بود و حتی از آن ادب معمولی که ایرانی‌ها در دیدارهای رودررو به خرج می‌دهند نیز کمتر برخوردار بود.»

مک‌کوی در یکی از وقفه‌ها با احتیاط تلاش کرد سر صحبت را باز کند و از مأموران اطلاعاتی‌ای نام برد که در دوران حضورش در ایران می‌شناخت؛ اما این تلاش هم بی‌نتیجه ماند. «به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند وارد چنین بحثی شوند.»

تنها زمانی که کوزیچکین به موضوع حزب توده و نقش کاگ‌ب در تأمین مالی، مسلح کردن و تشویق کمونیست‌ها رسید، افسران ام‌آی۶ تغییری در زبان بدن ایرانی‌ها مشاهده کردند: بدن‌هایشان سفت شد و حالت آماده‌باش و هوشیاری تازه‌ای در آنها پدیدار شد. مأموران آی‌اس‌آی که یادداشت برمی‌داشتند، با سرعت شروع به نوشتن کردند.

کوزیچکین درباره رهبران اصلی حزب توده، شبکه نظامی زیرزمینی، پیک‌ها، شیوه‌های حفاظتی و امنیتی جلسات آنها، مسیر انتقال پول، گزارش‌هایی که برای مرکز فرستاده می‌شد، پاسخ‌ها و رهنمودهای کمیته مرکزی، نظارت مستقیم اولیانوفسکی، مسئول اداره بین‌الملل، و اصرار شوروی بر اینکه حزب توده باید زیر نظر کاگ‌ب اداره شود، توضیح داد.

هیئت ایرانی آهسته با یکدیگر مشورت کردند و سپس با پرسش‌هایی بازگشتند؛ پرسش‌هایی که کوزیچکین نتوانست به بعضی از آنها پاسخ دهد:

آیا کودتا قریب‌الوقوع بود؟ انبارهای سلاح کجا بودند؟ حزب توده چند نیروی مسلح می‌توانست بسیج کند و این نیروها چه سلاح‌هایی در اختیار داشتند؟ حمله شوروی برای حمایت از حزب توده، دقیقاً چه ابعادی می‌توانست داشته باشد؟

وقتی کوزیچکین نقشه‌های فرار رهبران حزب توده را در صورت آغاز سرکوب تشریح کرد، توجه ایرانی‌ها بیش از پیش جلب شد. قصد فرار، عملاً به منزله اعتراف به گناه بود: هیچ انسان بی‌گناهی نباید می‌خواست از بهشت جمهوری اسلامی بگریزد!

مصاحبه‌ها دو روز ادامه یافت. صبح روز سوم، ناگهان بیطرف و مادرشاهی هم‌زمان از جا برخاستند، با حالتی خشک و رسمی دست دادند و جلسه را ترک کردند.

آن شب، دو تلگرام رمزگذاری‌شده و فوری از اسلام‌آباد به پرواز درآمد: یکی از مخفیگاه هاوارد هارت در طبقه پنجم سفارت آمریکا و دیگری از سوی برایت و مک‌کوی از مقر ام‌آی۶.

ایرانی‌ها به ارتباطات بی‌سیم اعتماد نداشتند. تا شب، آنها با فهرست توطئه‌گران حزب توده در دست، به تهران بازگشته بودند و خیلی زود راهی خانه هاشمی رفسنجانی، دومین مرد قدرتمند ایران، شدند.

تیم ام‌آی۶ سرخورده به بریتانیا بازگشت. جلسه به‌خوبی پیش رفته بود، اما فقدان هرگونه صمیمیت از سوی ایرانی‌ها نگران‌کننده بود. مک‌کوی به یاد می‌آورد: «وزارت خارجه در سطوح عالی، و همچنین ستاد مرکزی، روی این حساب کرده بودند که بتوانیم از ابتکار خود در قرار دادن ردوود در اختیار ایرانی‌ها، یک دستاورد سیاسی به دست آوریم» –اما ایرانی‌ها هیچ نشانه‌ای از تمایل به معامله و بده‌بستان نشان نداده بودند؛ حتی در حد رعایت تشریفات معمول دیپلماتیک. «تمام تمرکزشان روی بیرون کشیدن اطلاعات از ردوود بود»

کوزیچکین در تمام مدت این جلسه فشرده و طاقت‌فرسا خونسردی خود را حفظ کرده بود. اما حالا دیگر روس کاملاً از پا افتاده بود.به تعطیلات نیاز داشت. همراهی یک زن را می‌خواست...

در یادداشت روزانه رفسنجانی در ۲۷ شهریور ۱۳۶۱ آمده است:

«عصر، مهندسان جواد مادرشاهی و حبیب‌الله بیطرف که برای کسب اطلاعات از فردی مطلع به پاکستان رفته بودند، بازگشتند و گزارش جالب و مفیدی درباره فعالیت‌های کاگ‌ب، حزب توده و سیاست‌های آینده شوروی در ایران ارائه کردند.»

رفسنجانی سیاستمدار زیرکی بود. می‌دانست ممکن است یادداشت‌هایش به دست افراد نامناسب بیفتد؛ از همین رو دو نسخه از خاطرات روزانه‌اش نگه می‌داشت که تنها یکی از آنها برای انتشار در آینده در نظر گرفته شده بود. او با دقت از ذکر نام آن «فرد مطلع» خودداری کرده و توضیح نداده بود که «اطلاعات جالب و مفید» او در واقع چه بود: بمبی سیاسی.

پرونده «محموله ردوود» میان شاخه‌های مختلف دستگاه اطلاعاتی ایران و در سطوح بالای حکومت انقلابی، بحث و اختلافی جدی به راه انداخت؛ اختلافی که بازتابی بود از تنش فزاینده میان نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور.

سپاه پاسداران، به سرکردگی محسن رضایی، خواهان حمله فوری به حزب توده، بازداشت رهبران آن به اتهام «خیانت و جاسوسی» و متلاشی کردن شبکه زیرزمینی نوید بود. از دید آنان، کودتایی با پشتیبانی شوروی ممکن بود هر لحظه آغاز شود. خود انقلاب در معرض خطر قرار داشت. کمونیست‌های بی‌خدا باید بی‌درنگ نابود می‌شدند و مأموران کاگ‌ب از کشور بیرون رانده می‌شدند. علی خامنه‌ای،

رئیس‌جمهور، نیز همین دیدگاه را داشت؛ رئیس دفتر امنیتی او بود که مدارک سنگین و محکوم‌کننده را از اسلام‌آباد به تهران آورده بود. اما دستگاه اطلاعاتی نخست‌وزیر، میرحسین موسوی، نگاه ظریف‌تر و محتاطانه‌تری داشت. برخورد شتاب‌زده با حزب توده و کاگ‌ب می‌توانست شبکه اطلاعاتی موجود سعید حجاریان را بر باد دهد؛ از جمله «اقبال»، نفوذی او در سفارت شوروی. بهتر بود فعلاً همه‌چیز زیر نظر گرفته شود، صبر کنند، حزب توده را تحت مراقبت نگه دارند و زمانی ضربه بزنند که شرایط کاملاً آماده باشد. موسوی در جناح چپ جنبش انقلابی قرار داشت و خامنه‌ای نماینده جریان محافظه‌کار بود. خطر سیاسی گسترده‌تری نیز وجود داشت که باید در نظر گرفته می‌شد. نابود کردن کمونیست‌ها می‌توانست دقیقاً همان مداخله شوروی را به دنبال داشته باشد که حکومت می‌کوشید از آن پرهیز کند. سوءظن‌های قدیمی دوباره سر برآوردند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها چه نقشه‌ای در سر داشتند؟ نکند این ماجرا ترفندی ظریف از سوی سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا در چارچوب جنگ سرد باشد تا ایران را به اقدام علیه منافع شوروی بکشاند؟ ماجرا به‌شدت مشکوک بود. با این حال، شواهدی که از اسلام‌آباد درباره همکاری پنهانی کاگ‌ب و حزب توده به دست آمده بود، آن‌قدر گسترده و جامع بود که نمی‌شد آن را ساختگی دانست.

در سراسر جامعه اطلاعاتی ایران، تقریباً اتفاق‌نظر وجود داشت که کمونیست‌ها باید درهم شکسته شوند؛ تنها مسئله این بود که چه زمانی، با چه روشی و تا چه اندازه باید این کار انجام گیرد. این همان معضل کلاسیک ضدجاسوسی بود: آیا باید عوامل نفوذی را درست در لحظه‌ای که شناسایی می‌شوند از میان برداشت، یا اجازه داد همچنان به حفاری و پیشروی در تاریکی ادامه دهند، بی‌آنکه بدانند لو رفته‌اند؟

در چنین مسئله مهمی، تنها رهبر انقلاب می‌توانست تصمیم نهایی را بگیرد.

در اول مهر، جلسه‌ای در بیت خمینی در جماران برگزار شد. رضایی، فرمانده سپاه، بار دیگر خواهان اقدام فوری شد. گفت: «حزب توده دست به تاکتیکی خطرناک، مشابه آنچه در افغانستان روی داد، زده و درباره آن با شوروی‌ها گفت‌وگو کرده است.» به گفته او، کمونیست‌های کیانوری به مسکو گفته بودند:«ما حمله را آغاز می‌کنیم، تظاهراتی به راه می‌اندازیم، مجلس ایران، رادیو و تلویزیون را به دست می‌گیریم و اعلام می‌کنیم که حکومتی مستقل در ایران تشکیل شده است. بعد، درست مثل افغانستان، شما تانک‌هایتان را از مرز عبور می‌دهید و به سوی تهران حرکت می‌کنید.» اما آیت‌الله خمینی موضعی محتاطانه گرفت:این بیشتر به داستان شبیه است تا واقعیت؛ اما حتی اگر یک احتمال از هزار احتمال هم وجود داشته باشد، باید این موضوع را جدی بگیرید.

دو هفته بعد، رفسنجانی هنوز در حال بررسی پرونده عظیم «ردوود» بود او در خاطرات خود نوشت:

«بیشتر وقتم صرف مطالعه گزارش‌هایی شد که از یک منبع روسیِ پناهنده به غرب درباره فعالیت‌های جاسوسی کاگ‌ب در ایران، از طریق سفارتخانه و حزب توده، به دست آمده بود.»

سپاه پاسداران سازمانی نبود که به صبر و شکیبایی شهرت داشته باشد. یک اشاره دیگر از سوی امام، یک حرکت از جانب حزب توده، نخستین نشانه کودتا؛ و... سپاه بر سرشان فرود می‌آمد.

---

در ۳۰ مهر ۱۳۶۱، وزارت کشور بریتانیا بمب اطلاعاتی کوچک اما قدرتمندی بر سر روس‌ها انداخت: با انتشار بیانیه‌ای مطبوعاتی اعلام کرد: «ولادیمیر کوزیچکین، کنسول‌یار ۳۵ ساله سفارت شوروی در تهران، وارد بریتانیا شده و به او پناهندگی سیاسی اعطا شده است» در نشست خبری نیز تأیید شد که این پناهنده، افسر کاگ‌ب بوده است.

یک روز پیش از آن، ملکه را در جریان گذاشته بودند.به علیاحضرت ملکه گفته بودند:

«کوزیچکین افسر کاگ‌ب بوده و از فعالیت‌های مخفی شوروی در ایران و دیگر نقاط آسیای مرکزی اطلاع دارد. هم‌اکنون از او بازجویی اطلاعاتی به عمل می‌آید و مطالبی که در اختیار ما گذاشته، در دست بررسی است»

تصمیم برای علنی کردن ماجرا یک مانور سیاسی بود؛ قماری حساب‌شده برای خجالت‌زده کردن اتحاد شوروی، تحریک کاگ‌ب، به رخ کشیدن توان اطلاعاتی بریتانیا به دیگر سازمان‌های اطلاعاتی غرب و واداشتن ایرانی‌ها به اقدام.

دو روز پیش از آن، بی‌بی‌سی آخرین قسمت مجموعه تلویزیونی «مردم اسمایلی» را پخش کرده بود؛ اقتباسی بسیار محبوب از رمان جان لو کاره، با بازی الک گینس در نقش جورج اسمایلی، مأمور ارشد اطلاعاتی بریتانیا؛ مردی ژولیده، آرام و در عین حال نابغه. نخستین قسمت این مجموعه در آمریکا در ۲۵ اکتبر پخش شد. این سریال که دنباله «بندزن، خیاط، سرباز، جاسوس» بود، داستان اسمایلی را روایت می‌کرد که سرانجام رقیب سرسخت خود، کارلا، رئیس دستگاه جاسوسی شوروی، را وادار می‌کرد به غرب پناهنده شود. نیویورک تایمز «مردم اسمایلی» را فیلمی تلویزیونی «به‌طرز شگفت‌انگیزی گیرا» توصیف کرده بود. گاردین نیز این اقتباس را «یکی از زیباترین و ماندگارترین دستاوردهای تاریخ درام تلویزیونی» خوانده بود.

دنیا شیفته داستان‌های جاسوسی، رؤسای سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا و مأموران کاگ‌ب بود. اعلام خبر پناهندگی کوزیچکین درست در مناسب‌ترین زمان ممکن انجام شد. مطبوعات بریتانیا از این خبر به وجد آمده بودند. روزنامه سان تیتر زد: «جاسوس سرخ به بریتانیا پناهنده شد» و ذیل آن نوشت:

«گمان می‌رود او اطلاعات ارزشمندی درباره تلاش‌ها برای منحرف کردن و به خدمت گرفتن مقام‌های ایران و کشورهای همسایه در اختیار داشته باشد؛ اطلاعاتی که برای روس‌ها بسیار شرم‌آور خواهد بود»

دیلی میل نیز از پناهندگی «یکی از برجسته‌ترین جاسوسان روسیه» استقبال کرد و افزود:

«اهمیت او از این واقعیت آشکار می‌شود که مأموران اطلاعاتی آمریکا برای بازجویی از او به لندن آمده‌اند... شب گذشته در وایت‌هال، هیجانی کم‌سابقه برپا بود؛ بزرگ‌ترین شکار اطلاعاتی بیش از ده سال گذشته. یکی از مقام‌ها گفت: "او شاگرد اول دوره‌اش در کاگ‌ب بود".»

تایمز نیز نوشت: «گمان می‌رود آقای کوزیچکین مدتی است به عنوان مأمور دوجانبه برای بریتانیا کار می‌کرده است... تصمیم او برای ترک سمت کنسول‌یار شاید آخرین چیزی بوده که ام‌آی۶ می‌خواسته است. نشانه‌های محکمی وجود دارد که آنها ترجیح می‌دادند او در ایران بماند.»

اما گویی داستان هنوز به اندازه کافی هیجان‌انگیز نبود. روزنامه‌های عامه‌پسند مقدار زیادی خیال‌پردازی محض نیز به آن افزودند؛ با این اطمینان که ام‌آی۶ هرگز آنها را تکذیب نخواهد کرد، چرا که این سازمان هیچ‌گاه درباره پرونده‌های جاسوسی اظهارنظر نمی‌کند.

نیوز آو د ورلد در تیتر صفحه اول خود اعلام کرد:«جاسوسی که عاشق شد» و زیر آن نوشت:

«مأمور زن بریتانیایی، ژنرال کاگ‌ب را به سوی خود کشاند»

پیتر ارل، خبرنگار روزنامه، گزارش داده بود:

«یک مأمور زن زیبای بریتانیایی، شخصیت اصلی در ماجرای جنجالی پناهندگی یکی از جاسوسان ارشد روسیه به بریتانیا بود.» او افزوده: «ولادیمیر کوزیچکین، مأمور کاگ‌ب، هنگامی که در سفارت شوروی در تهران کار می‌کرد عاشق او شد و هنگامی که تصمیم گرفت تغییر جبهه دهد، او را به عنوان رابط خود انتخاب کرد. این زن که در مصر به دنیا آمده بود، در تهران شغلی تجاری داشت و از آن به عنوان پوششی برای فعالیت جاسوسی خود استفاده می‌کرد. یک منبع اطلاعاتی گفت: "او از نظر اجتماعی به

زن نزدیک شد و خیلی زود با هم وارد رابطه شدند. زن البته می‌دانست او کیست و نمی‌توانست شانس بزرگی را که نصیبش شده باور کند... سرانجام او قدم نهایی را برداشت و پس از آنکه اطلاعاتی را که منتقل کرده بود به‌دقت بررسی کردند تا مطمئن شوند این یک بازی فریبکارانه از سوی کاگ‌ب نیست، پذیرفته شد." یکی از مقام‌های وزارت خارجه گفت: "این بزرگ‌ترین ماهی‌ای است که طی سی سال گذشته به تور انداخته‌ایم".»

این داستان آمیخته به اغراق و خیال‌پردازی با عنوان «خبر اختصاصی» منتشر شد.

پیتر ارل در فریبکاری مهارت داشت؛ سال‌ها بعد معلوم شد که خودش کمونیستی بوده که به‌طور مخفیانه به عنوان خبرچین برای سرویس اطلاعاتی چکسلواکی، اِست‌ب، کار می‌کرده است. اما به شکلی عجیب، نیوز آو د ورلد تصادفاً به اصل ماجرا نزدیک شده بود. این سکس نبود که کوزیچکین را به مأمور دوجانبه تبدیل کرده بود؛ بلکه نبودنِ جان‌فرسای آن بود.

دیلی تلگراف روایت واقعی‌تری از پشت پرده فرار او از ایران منتشر کرد: «کوزیچکین همسرش را تحت فشار گذاشته بود و امیدوار بود او نیز همراهش فرار کند. اما همسرش نپذیرفت.»

چنان‌که انتظار می‌رفت، خبر پناهندگی کوزیچکین به بریتانیا در سراسر کاگ‌ب انفجاری به راه انداخت؛ کانون این انفجار نیز رزیدنتورای تهران بود. لئونید شبرشین از شدت حیرت و خشم از پا درآمده بود. فاجعه‌ای که از تابستان کابوسش را می‌دید، حالا بر سرش آوار شده بود. رزیدنت پیش‌تر بارها از قابلیت‌ها و شایستگی‌های این معاون قابل‌اعتمادش تمجید کرده بود.

اما حالا کوزیچکین را آدمی دوچهره و بی‌اهمیت، گرفتار مشروب‌خواری، و کسی توصیف می‌کرد که «در پی پول بود و خانواده‌اش را رها کرده بود و علاوه بر آن، خائن هم بود»؛ چاپلوسی «چاپلوس‌مآب» که با تملق و خوش‌خدمتی خودش را در دل رئیس سخاوتمندش جا کرده بود. با تأسف

گفت: «برای من دردناک است که به یاد بیاورم زمانی با کوزیچکین رابطه خوبی داشتم و در ارتقای مقامش کمک کردم.»

شبرشین زیرکانه تقصیر را به گردن معاون خودش، والنتین براترسکی، انداخت؛ همان کسی که شب ناپدید شدن کوزیچکین مسئول امور رزیدنتورا بود. وقتی بحران رزیدنتورا را به لرزه انداخته بود، شبرشین به براترسکی گفت: «متأسفم، اما در چنین وضعی هرکس باید گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.» براترسکی با خشم به او برگشت: «اگر منظورتان این است که آدم می‌تواند برای حفظ منافع خودش آبروی دیگری را ببرد، پس من حرفتان را نمی‌فهمم»

گاهی شبرشین از خیانت کوزیچکین به خشم می‌آمد و می‌غرید: «نام کثیفش تا ابد نفرین‌شده باد»

و گاهی هم بی‌خیالی را به خود می‌گرفت: «ضرری که او وارد کرد فقط روانی بود. چیز زیادی نمی‌دانست.»

مرکز بلافاصله دستور اجرای عملیاتی گسترده برای محدود کردن خسارت را صادر کرد. تمام شبکه‌های مأمورانی که کوزیچکین به نحوی با آنها در ارتباط بود، تعطیل شدند. مأموران غیرقانونی یکی پس از دیگری جمع‌آوری شدند. طرحی اضطراری برای خارج کردن واگیف، جیدی اوغلو، آذربایجانی سی‌ساله، نیز به اجرا درآمد؛ قرار بود او را در صندوق عقب خودرویی که به اتحاد شوروی صادر می‌شد پنهان کنند «پلیس محتویات صندوق عقب چنین خودروهایی را بازرسی نمی‌کند»، مرکز از پیش به آنها این موضوع را اطلاع داده بود.تمام خانه‌های امن کنار گذاشته شدند، همه محل‌های تماس مخفی پاک‌سازی شدند و ایستگاه‌های شنود «ایمپالس» و «مارس» به حالت تعلیق درآمدند.

اکنون هر افسر کاگ‌ب در ایران، در مظانِ لو رفتن قرار گرفته بود؛ همین‌طور تمام خبرچینان کاگ‌ب در آئروفلوت، خبرگزاری تاس و بیمارستان شوروی. اداره امنیت داخلی کاگ‌ب گروهی تحقیقاتی به

تهران فرستاد تا تک‌تک کارکنان، از جمله خود شبرشین ، را بازجویی کنند و مشخص شود این فساد تا کجا ریشه دوانده است. رزیدنتورای کاگ‌ب در تهران عملاً از کار افتاد؛ خیانت کوزیچکین آن را فلج کرده بود.

اداره بین‌الملل کمیته مرکزی، با اکراه، طرح فرار رهبران حزب توده را فعال کرد. حجم عظیمی از وقت، نیرو، اسلحه و پول صرف سرپا نگه داشتن کمونیست‌های ایرانی شده بود. این پروژه مورد علاقه روستیسلاو اولیانفسکی بود؛ مرحله بعدی انقلاب مارکسیستی جهانی.

اما کوزیچکین به‌سادگی بیش از آنچه لازم بود درباره همکاری و تبانی حزب توده با کاگ‌ب می‌دانست. وقت آن رسیده بود که این پروژه را متوقف کنند.

یک شب وقتی نورالدین کیانوری، رهبر حزب، و محمد پرتوی، مسئول شبکه نوید، در خانه یکی از اعضای تشکیلات زیرزمینی جلسه داشتند، تلفن زنگ زد.افسر کاگ‌ب، گنادی بیچکوف، گفت: «اینجا الهام است. به رفقا بگویید دوست گمشده‌مان در لندن سر و کله‌اش پیدا شده. به برادر بزرگ بگویید باید فوراً کشور را ترک کند!»

اما طبق طرح فرار، قرار بود این حزب توده باشد که در صورت نزدیک شدن خطر، کاگ‌ب را مطلع کند، نه برعکس.

پرتوی پرسید: «چرا کاگ‌ب به پروتکل‌های امنیتی توافق‌شده پایبند نیست؟»

کیانوری با لحنی سنگین پاسخ داد: «ظاهراً مسئله آن‌قدر فوری و حساس است که شوروی‌ها لازم دیده‌اند پروتکل‌ها را کنار بگذارند.»

با این حال، «برادر بزرگ» کمونیسم ایران کشور را ترک نکرد. کیانوری اعلام کرد که دست‌کم فعلاً می‌ماند. خبرچینان حزب در دولت و ارتش، از جمله دریاسالار افضلی، اگر قرار بود سرکوب و برخورد گسترده‌ای آغاز شود، آنها را باخبر می‌کردند. هنوز وقت داشتند.

در لندن، کنسول شوروی با عجله به وزارت خارجه بازگشت و اصرار کرد که خائن، کوزیچکین، را برای دیداری حضوری در اختیارشان بگذارند. کوزمین «می‌خواست انگیزه‌های او و تمام جزئیات ماجرا را بداند [و] مایل بود شخصاً درباره این مسائل با او گفت‌وگو کند.»

نایجل شین‌والد موافقت کرد که درخواست را منتقل کند؛ با این آگاهی که این درخواست رد خواهد شد. هم‌زمان، سفیر بریتانیا در مسکو به وزارت امور خارجه شوروی احضار شد و بیانیه‌ای به او تحویل دادند که در آن «با لحنی مؤکد» خواسته شده بود هرچه سریع‌تر مقدمات دیداری میان نماینده سفارت شوروی و کوزیچکین فراهم شود؛ همچنین نامه‌های مادر، بستگان و دوستانش شخصاً به او تحویل داده شود و حتی امکان دیدار او با مادرش نیز بررسی شود.

در بیانیه آمده بود: «موضع شوروی روشن است و نیازی به توضیح بیشتر ندارد و انتظار می‌رود پاسخ هرچه سریع‌تر ارائه شود.»

پاسخ کوزیچکین نامه‌ای کوتاه و دست‌نویس به زبان روسی بود:

«نمایندگان دولت بریتانیا مرا از درخواست فوری سفارت شوروی در لندن برای دیدار با من مطلع کرده‌اند. مایلم اعلام کنم که تصمیم من برای ماندن در غرب قطعی است و ضرورتی نمی‌بینم درباره این موضوع با شما گفت‌وگو کنم. لطفاً به هیچ‌وجه سعی نکنید بر تصمیم من تأثیر بگذارید.»

آنچه پس از آن رخ داد، یک رقص دیپلماتیک مفصل و بی‌حاصل بود؛ شوروی‌ها بارها و بارها خواستار دسترسی به کوزیچکین می‌شدند و وزارت خارجه بریتانیا نیز هر بار به شیوه‌ای مؤدبانه، ملاحظه‌کارانه

و دیپلماتیک به آنها می‌فهماند که دست از سرش بردارند. این کشمکش سرانجام در پنجم نوامبر به رویارویی‌ای «بسیار ناخوشایند» با کنسول شوروی انجامید.

شین‌والد با خونسردی گفت: «اگر کوزیچکین نظرش را تغییر بدهد، شما را مطلع خواهیم کرد.»

کوزمین گفت: «پاسخ شما، دست‌کم، از نظر من بی‌ادبانه است.»

شین‌والد، با آرامشی منطقی که خشم کوزمین را بیشتر می‌کرد، گفت: «شما به حرفی که می‌زنم گوش نمی‌دهید. واقعیت ساده این است که کوزیچکین نمی‌خواهد با سفارت شوروی هیچ تماسی داشته باشد.»

کوزمین با عصبانیت گفت: «این روش مناسبی برای رسیدگی به درخواست من نیست!» و با خشم از اتاق بیرون رفت».

در ایران، ایان مک‌کریدی منتظر آن ضربه به در بود؛ ضربه‌ای که معنایش این بود که لو رفته است. ام‌آی۶ به او دستور داده بود در محل مأموریتش بماند؛ استدلالشان این بود که اگر ناگهان ایران را ترک کند، ایرانی‌ها خواهند فهمید که او همان کسی بوده که کوزیچکین را جذب کرده و مسئول هدایتش بوده است. در بدترین حالت، دفتر مرکزی پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است او «عنصر نامطلوب» اعلام و از کشور اخراج شود؛ «نه اینکه آسیبی جسمی به او برسد.»

مک‌کریدی هنوز تنها و بی‌پشتوانه کار می‌کرد. خودش بعدها گفت: «خیلی بی‌دفاع بودم ـ و این را می‌دانستم»اما آن ضربه هرگز به در نخورد.

هم شوروی‌ها و هم ایرانی‌ها می‌دانستند که خروج کوزیچکین از ایران و تهیه گذرنامه‌اش حتماً از طریق سفارت بریتانیا هماهنگ شده بود، اما هیچ‌کدام حتی حدس نمی‌زدند که معمار این فرار، همان دیپلمات کم‌حرف و بی‌سروصدایی است که در بخش بازرگانی سفارت کار می‌کرد.

مک‌کریدی به تعبیر خودش «فقط یک افسر بازرگانی کسل‌کننده» بود. در عوض، کاگ‌ب همچنان مطمئن بود که نیکلاس بارینگتون رئیس ایستگاه ام‌آی۶ در ایران و مغز متفکر این نقشه بوده است. پس به شبرشین دستور داده شد «به دیدار رئیس هیئت دیپلماتیک بریتانیا برود و بپرسد گذرنامه بریتانیایی چگونه به دست کوزیچکین افتاده است.» شبرشین می‌دانست این دستور «احمقانه» است. هیچ دیپلماتی حاضر نمی‌شد به چنین سؤالی پاسخ بدهد. خودش بعدها نوشت: «برای من روشن بود که این نقشه تا چه اندازه مضحک است، اما ظاهراً کسی در مرکز تصور کرده بود که یک انگلیسی همه حقیقت را برایم فاش خواهد کرد»

با دلی سنگین راه سفارت بریتانیا را در پیش گرفت. بارینگتون، طبق معمول، با روی گشاده و خوش‌مشربی از آشنای روس خود استقبال کرد.

شبرشین پرسید: «خبر تازه‌ای از کوزیچکین، دیپلمات مفقودشده ما، ندارید؟»

بارینگتون گفت، نه.

شبرشین پرسید: «کسی به نام میشل راس در هیئت دیپلماتیک شما هست؟»

بارینگتون گفت، چنین کسی در آنجا نیست.

شبرشین پرسید آیا بارینگتون می‌داند کوزیچکین چگونه گذرنامه بریتانیایی به دست آورده است.

بارینگتون ــ که کم‌کم دلش برای این روس به حال آمده بود ــ گفت که نمی‌داند.

شیبار شبرشین شین گزارش کرد که بارینگتون «مؤدب، حتی همدل» بود و قول داد موضوع را با لندن در میان بگذارد.

پس از «گفت‌وگویی کلی درباره خطرات زندگی دیپلماتیک در ایرانِ خمینی»، شبرشین با دلسردی به سفارت خود برگشت.

کاگ‌ب همچنان با سرسختی بر این باور بود که بارینگتون دست پنهان پشت فراری‌دادن کوزیچکین است؛ همان «جورج اسمایلی» این ماجرا. سه سال بعد، ژنرال دروزدوف، رئیس اداره اس، هنوز در پی انتقام بود. او به زیردستانش دستور داد: «نیکلاس بارینگتون را از نزدیک زیر نظر داشته باشید. باید حسابش را با او صاف کنیم.»

شیبارشین بعدها به یاد آورد که ناچارشدن به رفتن نزد انگلیسی‌ها، آن هم دست‌خالی و با خواری، «تحقیرکننده‌ترین تجربه» بود. اما این پایان کار نبود. فروکاستن و تحقیر لئونید شبرشین تازه آغاز شده بود.

---

هتل گزِل دُر یکی از اختصاصی‌ترین و گران‌ترین هتل‌های مراکش بود؛ اقامتگاهی لوکس که در میان بیش از هزار هکتار باغ مرکبات، در نزدیکی شهر طارودانت و در شرق آگادیر، قرار داشت؛ با زمین‌های تنیس، گرمابه و مرکز آب‌درمانی، اصطبل‌هایی پر از اسب‌های اصیل عرب و ردیفی از کلبه‌های سنگی که تراس‌هایشان رو به کوه‌های اطلس باز می‌شد.

این هتل زمانی شکارگاه بارون ژان پلنک، اشراف‌زاده فرانسوی، بود و بعدها میزبان پادشاهان، سیاستمداران، ستارگان هالیوود و دیگرانی شد که نمی‌خواستند دیده شوند؛ مگر توسط کسانی که

خودشان نیز همان‌قدر مایل به پنهان ماندن بودند. گزِل دُر جایی بود آکنده از آرامشی رؤیایی. نویسنده، جَن موریس، بعدها «آواز بلبل را به یاد آورد که در هوای آکنده از عطر پرتقال و یاس هتل گزِل دُر می‌پیچید». اما در کنار این آرامش، امنیتی سختگیرانه نیز برقرار بود؛ هتل با دیواری بلند محصور شده و نگهبانان همه‌جا را زیر نظر داشتند. مدیر و مالک آن، دیپلماتی سابق بود و کارکنان هتل به رازداری وسواس‌گونه شهرت داشتند. در گزِل دُر، غیرمنتظره‌ترین حادثه‌ای که ممکن بود رخ دهد، افتادن یک لیموی رسیده روی تراس هنگام صبحانه بود؛ و تنها تهدید واقعی برای حریم خصوصی مهمانان، این بود که ناگهان در استخر به میک جَگِر یا یکی از اعضای خاندان سلطنتی بریتانیا برخورد کنند.

یک بعدازظهر گرم در ماه فوریه، دو مرد مجرد بریتانیایی برای اقامتی ده‌روزه با نام‌های لارکین و وودگیت وارد هتل شدند و بلافاصله سفارش کوکتل دادند. کاملاً معلوم بود آمده‌اند مخفیانه خوش بگذرانند؛ و گزِل دُر دقیقاً برای چنین چیزهایی ساخته شده بود.

در گذرنامه بریتانیایی جدید کوزیچکین، نام «الکساندر جورج لارکین» ثبت شده بود؛ نامی که یاد پدری با تبار ایرلندی بود که او هرگز نشناخته بود. کوزیچکین سال‌ها در خیال خود با پدر واقعی‌اش زندگی کرده بود. حالا که داشت زندگی تازه‌ای برای خودش می‌ساخت، نام او را نیز برای خود برگزیده بود. اگر کسی درباره لهجه‌اش سؤال می‌کرد، توضیح می‌داد که در رومانی، نزد پدر و مادری بریتانیایی، بزرگ شده و بعدها به بریتانیا آمده است. مأمورش بعدها گفت: «افسانه زندگی‌اش لازم نبود چیز پیچیده‌ای باشد. همین که می‌گفت مدتی خارج از کشور زندگی کرده و در یک مدرسه بین‌المللی درس خوانده، کافی بود تا برای پرسش‌های احتمالی جوابی آماده داشته باشد.»

ریچارد وودگیت، همراه و مراقب ام‌آی۶ او، به‌تازگی پس از دو سال جاسوسی خطرناک از بیروت بازگشته بود. او هم به استراحت و تفریح نیاز داشت. پیش از ترک لندن، بخش منابع انسانی دو هزار

پوند ــ معادل حدود هشت‌هزار و هفتصد دلار امروز ــ به صورت چک مسافرتی برای هزینه‌های سفر به او داده بود.

وودگیت گفت: «این‌طور به من القا شده بود که قرار است همه‌اش را خرج کنیم. ما هم همین کار را کردیم.»

این دو مرد که از پیش دوستانی صمیمی شده بودند، طوری به جشن و مهمانی پرداختند که انگار نه فردایی در کار است و، مهم‌تر از آن، نه گذشته‌ای. کنار استخر لم می‌دادند، از غذاهای فاخر مراکشی و شیرینی‌های ظریفِ سرآشپز فرانسوی لذت می‌بردند، روزها به ساحل می‌رفتند، شب‌ها به کلوپ‌های شبانه و در فاصله میان این دو، به بارها سر می‌زدند؛ همه‌جا هم با راننده شخصی جابه‌جا می‌شدند. ماساژوری در حمام ترکی به داد خماری‌هایشان می‌رسید. وودگیت حساب کرد که طی این ده روز، بیست‌ونه‌ونیم بطری شراب مرغوب نوشیده‌اند.

کوزیچکین پیش‌تر در تفرجگاه لیوادیا در ساحل دریای سیاه، تجمل به سبک کاگ‌ب را تجربه کرده بود. اما گزِل دُر چیز دیگری بود: اوج خوش‌گذرانی سرمایه‌دارانه پنج‌ستاره. صبح یازدهم فوریه، کوزیچکین به بانک شهر طارودانت رفت تا یکی دیگر از چک‌های مسافرتی ام‌آی۶ را نقد کند. پشت باجه صندوق، چشمش به زنی بلندقد افتاد که دم‌اسبیِ طلایی‌رنگ موهایش، «مثل دم روباه»، تا نیمه پشتش می‌رسید. شانتال فان سانتن فرانسوی بود، سی‌وهفت ساله، و به‌عنوان منشی در یک کنسرسیوم تجاری در پاریس کار می‌کرد. برای تعطیلات به مراکش آمده بود و دوستش، اودت ایمار، نیز همراهش بود.

کوزیچکین به انگلیسی پرسید: «فرانسوی هستید؟»

زن پاسخ داد: «بله.»

با خودش فکر کرد: «برای مجرد بودن، بیش از حد خوش‌قیافه است»

پس از کمی گفت‌وگوی دست‌وپاشکسته، کوزیچکین پرسید: «دوباره همدیگر را ببینیم؟»

شانتال گفت: «بله.» انگلیسی شانتال چندان خوب نبود.

کوزیچکین با هیجان بسیار به هتل برگشت.

با لبخندی به پهنای صورت گفت: «برایمان قرار گذاشتم.»

در نگاه اول، قرارشان کاملاً بی‌خطر به نظر می‌رسید: دو زن فرانسوی مجرد که برای تفریح به ساحل مراکش آمده بودند و دنبال کمی خوش‌گذرانی می‌گشتند.این کوزیچکین بود که شانتال را دیده و سر صحبت را باز کرده بود، نه برعکس. اما وودگیت به وحشت افتاد. اگر کاگ‌ب داشت یک «تله عسلی» دوطرفه ترتیب می‌داد، دقیقاً باید همه‌چیز همین‌قدر بی‌خطر به نظر می‌رسید.

وودگیت با اچ/رباط تماس گرفت. اچ/رباط نیز با اداره کل امنیت خارجی فرانسه، ــ همتای فرانسوی ام‌آی۶ ــ تماس گرفت و خواستار بررسی فوری سوابق شانتال فان سانتن و اودت ایمار شد. دو ساعت بعد پاسخ رسید: هیچ سابقه‌ای پیدا نشد. با احتیاط پیش بروید. اما کوزیچکین با احتیاط پیش نرفت. او بی‌محابا، شادمانه و با تمام وجود خود را به این ماجرا سپرد. اول شامپاین در بار شیک و کاشی‌کاری‌شده گزِل دُر، بعد شام مجللِ پاستیلای مرغ و سپس نوشیدنی‌های بیشتر روی تراس. الکس لارکین روح مجلس بود؛ می‌خندید، شوخی می‌کرد و آشکارا دل می‌باخت.

وقتی شب آرام‌آرام جای عصر را گرفت، اودت و وودگیت بی‌سروصدا به اتاق او رفتند.

کوزیچکین اصرار داشت ساعت چهار صبح تاکسی بگیرد و شانتال را تا هتلش در شهر همراهی کند. روی پیاده‌رو همدیگر را بوسیدند. پیش از آنکه خودرو حرکت کند، کوزیچکین کف دست بزرگش را به شیشه چسباند و انگشتانش را از هم باز کرد. نگاهشان در هم قفل شد. شانتال نیز دستش را از بیرون روی شیشه گذاشت؛ هر نوک انگشتش درست مقابل یکی از انگشتان او قرار گرفت، اما درآن‌سوی شیشه. با خودش فکر کرد: «این رمانتیک‌ترین چیزی است که در تمام عمرم برایم اتفاق افتاده.» بعد با خود اندیشید: «شبیه جیمز باند است.» آنها بقیه هفته را با هم گذراندند؛ در بازار سنتی پرسه زدند، روی ساحل دراز کشیدند، شترسواری کردند و با هزینه مالیات‌دهندگان بریتانیایی نوشیدند و غذا خوردند.

برای وودگیت و اودت، این فقط یک عشق کوتاه تعطیلاتی بود؛ چیزی که روس‌ها به آن «کورتُرنی رُمان» ــ رمانسِ تفرجگاهی ــ می‌گویند. اما برای کوزیچکین، شانتال چیزی فراتر از این بود: نوعی رهایی، یک پایان، یک پاسخ.

کوزیچکین از مشکل جنسی‌ای که سال‌ها آزارش داده بود رهایی یافت. شاید محیط بی‌دغدغه گزِل دُر در این میان نقش داشت، شاید آواز بلبل‌ها، شاید عمل جراحی، شاید نخستین نفس عمیقی که در آزادی کشیده بود، یا شاید چیزی در خودِ شانتال.

وقتی شانتال به خانه برگشت، سی شاخه رز سرخ در آپارتمانش در حومه پاریس منتظرش بود. با تلفن با یکدیگر صحبت می‌کردند. شانتال برای دیدنش به خانه امنی در فارنهام آمد. سالمون دودی خوردند و تا صبح با هم حرف زدند.

کوزیچکین گفت: «با من ازدواج می‌کنی؟»

شانتال گفت: «بله.»

چند هفته بعد، شانتال دوباره به لندن آمد و یکی از مأموران ام‌آی۶ او را برای ناهار بیرون برد.

مأمور با لبخند گفت: «به باشگاه خوش آمدید»

این جمله عجیب با جمله‌ای حتی مرموزتر دنبال شد:

«تنها چیزی که لازم است بدانی این است که امنیت او تضمین شده است»

شانتال از ناهار برگشت، بی‌آنکه اطلاعات چندانی به دست آورده باشد؛ اما این تصور قوی در ذهنش شکل گرفته بود که الکس لارکین زندگی جالبی داشته است. او نمی‌دانست الکس روس است، جاسوس کاگ‌ب بوده، مأمور دو جانبه شده و سپس به غرب پناه آورده است. چیزی از فرار او از ایران نمی‌دانست. تصور می‌کرد انگلیسی است. نمی‌دانست که او متأهل است. اما می‌دانست خودش باردار شده است.

اختلال نعوظ رِدوود برطرف شده بود و دیگر هرگز بازنگشت..

## ۲۲

# دو زندان

ساعت دقیقاً یازده صبح، در یکی از یخ‌زده‌ترین صبح‌های ماه نوامبر، مأموران کاگ‌ب به سراغ گالینا آمدند.

او نوشت: «در را که به راهرو باز کردم، با جمع کوچکی از شش نفر روبه‌رو شدم؛ یک زن و پنج مرد. حکم بازرسی را نشانم دادند و بازرسی شروع شد. من و مادرم بیهوده توضیح دادیم که وولودیا بیش از یک سال و نیم است که دیگر در این آپارتمان زندگی نمی‌کند. حتی داخل توالت را هم گشتند. گواهی گذراندن دوره آموزش رانندگی شوهرم و گواهی معاینه فنی خودرو را ضبط کردند. رونوشت سوابق تحصیلی وولودیا، دو معرفی‌نامه شغلی، از جمله یکی از ارتش، و دفترچه تلفن خانه‌مان را هم بردند. تمام نامه‌هایی را که وولودیا برای من نوشته بود، جمع کردند، خواندند، شمردند و با خود بردند» قفسه‌های کتاب را از هر جلدی که منشأ آن خارج از اتحاد شوروی بود خالی کردند؛ حتی کتاب‌هایی را که ممکن بود «ضد نظام» تلقی شوند، از جمله انجیل، با خود بردند. با این حال، مأموران از پیدا کردن نسخه‌ای از کتاب «کاگ‌ب» نوشته جان بارون، روزنامه‌نگار آمریکایی، بیش از همه خوشحال شدند.

در حالی که بازرسی و ضبط اموال ادامه داشت، گالینا مادرش را دید که رنگ‌پریده و لرزان در گوشه‌ای ایستاده بود. «با خودم فکر کردم او الآن چه حسی دارد؟ آن روز سپتامبر سال ۱۹۳۷، وقتی هجده ساله بود، همه این‌ها را تجربه کرده بود: بازرسی ان‌کاوِده، ضبط اموال، و دستگیری اول پدرش و بعد مادرش. سال‌های زیادی گذشته بود، اما چنین چیزهایی فراموش نمی‌شوند.»

برای نخستین بار در زندگی‌اش، گالینا موجی از خشم را نسبت به مقامات احساس کرد؛ مقاماتی که حالا داشتند خانه و زندگی او را از هم می‌دریدند. «چه سنت هولناکی؛ همان ماجرا دوباره تکرار می‌شود: چکا، ان‌کاوِدِه، کاگ‌ب.»

من کاملاً بی‌دفاع بودم؛ آن‌ها می‌توانستند هر چیزی را در خانه بگذارند و بعد مرا متهم کنند؛ مثلاً بگویند در برابر اقداماتشان مقاومت کرده‌ام... آخر این ماجرا برای ما چه خواهد شد؟»

پس از هفت ساعت زیرورو کردن آپارتمان و بیرون بردن محتویات آن، مأموران «خاموش و عبوس» از خانه خارج شدند و رسیدی به جا گذاشتند. «تمام اموال، بدون استثنا، ضبط شده بود؛ دیگر حتی صاحب تختی هم نبودم که روی آن می‌خوابیدم. این‌گونه بود که مبارزه من برای بقا در برابر کاگ‌ب آغاز شد. فهمیدم دستگاه دولتی به سراغ من آمده است.»

روز بعد او را برای بازجویی بردند. این بار خبری از سرهنگ علی‌یف و ولگا نبود؛ دو مأمور درشت‌هیکل با لباس شخصی، سوار بر یک ون بدون نشان، به سراغش آمدند. مقصد هم لوبیانکا نبود، بلکه لفورتوو بود؛ زندان کاگ‌ب برای زندانیان سیاسی، مخالفان، خائنان و جاسوسان؛ جایی که دشمنان حکومت را برای بازجویی، شکنجه و اعدام به آنجا می‌آوردند.

گالینا را از یک دهلیز شیشه‌ای عبور دادند و وارد جهنم کردند.

او گفت که «هرگز فضای خفقان‌آورتری از آنجا احساس نکرده بود.»

با خود اندیشید: «این اتفاق تصادفی نیست. همه‌چیز حساب‌شده است: قرار است آدم از همان‌جا شروع به فروپاشیدن کند.

کنار ورودی، دو در دیگر وجود دارد؛ پشت یکی از آن‌ها توالتی است که تقریباً سیاه‌رنگ است و دو یا سه کاسه توالت دارد، بدون هیچ دیواری میانشان. نور کم‌سوست. از جایی صدای باز و بسته شدن

درهای آهنی به گوش می‌رسد. یک در معمولی باز می‌شود و پشت آن یک میله و نرده زندان است. درها پشت سرم قفل می‌شوند، بعد دری دیگر، پلکانی به طبقه دوم، دوباره یک نرده، حالا یک در معمولی، و ناگهان خودم را در اتاقی می‌بینم با چراغ‌های پرنور سقفی، درهای چوبی محکم، فرشی سرخ روی زمین، و فضایی ساکت و آرام... و بعد ناگهان، از دور، صدای فریادی بلند می‌شود و مرا به اتاق دیگری هل می‌دهند؛ کسی را از زندان برای بازجویی می‌آورند، کسی که افراد بیرون از زندان نباید حضورش را می‌دیدند»

پشت میز بزرگی، سرهنگ ایوان آرخیپوویچ شچرباکوف، بازپرس اصلی پرونده، با یونیفورم کاگ‌ب نشسته بود. مردی لاغر و رنگ‌پریده با موهای خاکستری کم‌پشت که به نظر گالینا «مردی بیمار» می‌آمد.

بازجویی بلافاصله آغاز شد؛ تهاجمی، مصرانه و قلدرمآبانه.

گالینا نوشت: «گاهی صورتش در حالتی از انقباض یا تیک عصبی مچاله می‌شد و به نظرم می‌رسید که در آن لحظات، درد بسیار شدیدی را تحمل می‌کند.»

گالینا بارها و بارها تکرار کرد که از کارهای شوهرش هیچ اطلاعی ندارد، چه رسد به خیانت ادعایی او. شچرباکوف با چهره‌ای آکنده از انزجار از اتاق بیرون رفت و بازجوی دیگری با لباس شخصی جای او را گرفت: «بازپرس خونکوف»؛ مردی آرام‌تر و در ظاهر همدل که از دشواری پیدا کردن «وجه اشتراک» با سرهنگ خشن شکایت می‌کرد.

گالینا نوشت: «بازی پلیس خوب و پلیس بد شروع شد.»

هدف این بود که او را وادار کنند از یک توطئه گسترده‌تر پرده بردارد، افراد دیگری را درگیر کند و در نهایت خودش را محکوم کند.

او را به زندان تهدید کردند، اما «حتی نمی‌فهمیدم این تهدیدی واقعی است یا صرفاً یک هشدار.»

مجبورش کردند نامه‌ای برای کوزیچکین بنویسد و از او بپرسد چرا ترکش کرده است و از شوهرش بخواهد فوراً به خانه برگردد. شچرباکوف گفت خودش مطمئن خواهد شد که نامه به دست کوزیچکین برسد.

بین جلسات بازجویی، گالینا را در سلول انفرادی می‌گذاشتند. «فقط یک بار تنها نبودم. جوانی با ظاهری آسیایی روی صندلی نشسته بود؛ منظره‌ای رقت‌انگیز. آن‌قدر می‌لرزید که نمی‌توانست درست روی صندلی بنشیند؛ دست‌ها و پاهایش می‌لرزید و مدام یک جمله را زیر لب تکرار می‌کرد: «این زندان است، این زندان است، این زندان است..»

به او گفتم: «نترس.»

هر غروب، ون کاگ‌ب گالینا را به آپارتمانی برمی‌گرداند که دیگر متعلق به خودش نبود.

گالینا بعدها به یاد آورد: «حتی جزئیات این کابوس را برای مادرم تعریف نکردم. همه‌چیز را در خودم نگه داشتم»

حساب بانکی خانواده کوزیچکین بسته شد. گالینا و مادرش، که بیماری‌اش دوباره عود کرده بود، در همان ساختمان به اتاقی واحد نقل مکان کردند. پولشان تمام شد، اما گالینا همچنان مجبور بود «مالیات بی‌فرزندی» را بپردازد؛ همان مجازات نفرت‌انگیز به‌جامانده از دوران استالین برای کسانی که فرزند نداشتند.

«شروع کردم به قبول هر کاری که گیرم می‌آمد.»

با نمونه‌خوانی و تصحیح دست‌نوشته‌ها برای مجلات ادبی پول درمی‌آورد. کاری موقت در یک دفتر تحریریه به او پیشنهاد شد، اما همان روز اول «خانم واسیلِیوا، منشی سازمان حزبی آن مؤسسه، نزد

سرپرست مستقیم من آمد و با عصبانیت گفت: «چرا او را استخدام کردی؟ ما آدم‌هایی مثل او را نمی‌خواهیم. به‌هرحال به‌زودی زندانی خواهد شد.»

هر وقت از آپارتمان بیرون می‌رفت، «از پشت سرم فریادی در سراسر حیاط می‌پیچید: «نگاه کنید، نگاه کنید! خودش است!»

او احساس می‌کرد کاگ‌ب زیر نظرش دارد.

«هر حرکت من پشت سرم موضوع بحث بود؛ همیشه کسی بود که مرا زیر نظر داشته باشد.»

او برای همیشه «همسر خائن» محسوب می‌شد؛ با تمام سوءظن و تحقیر و بدگمانی‌ای که روسیه شوروی می‌توانست بر سرش آوار کند.

مک‌کریدی معتقد بود کوزیچکین شب پیش از آنکه گالینا عازم مسکو شود، به او گفته بود که برای ام‌آی۶ کار می‌کند، از او خواسته بود همراهش فرار کند و وقتی گالینا نپذیرفت، خودش گریخته بود؛ زیرا می‌ترسید همسرش او را به کاگ‌ب لو بدهد. اگر گالینا می‌دانست شوهرش برای بریتانیایی‌ها جاسوسی می‌کند، هرگز این موضوع را به کاگ‌ب نگفت. آنچه کوزیچکین آن شب در تهران به او گفته بود، فاش نکرد؛ نه آن زمان، نه بعدها و نه هیچ‌وقت.

گالینا بلد بود راز نگه دارد. کم‌کم دیگر نمی‌دانست چه مدت از زمان گذشته است. بازجویی‌ها نامنظم و غیرقابل‌پیش‌بینی شده بودند. گاهی چند روزی او را به حال خود می‌گذاشتند و بعد ناگهان دوباره به لفورتوو می‌بردند و تمام روز تحت بازجویی و پرسش‌وپاسخ قرار می‌دادند: شچرباکوف و خونکوف با پرسش‌های تکراری‌شان، بارها و بارها؛ دو روی یک سکه در بازجویی، سخت و نرم، همچون وردی آیینی و شکنجه‌آور.

چرا این کار را کرد؟

چرا به او شک نکردی؟

چه کس دیگری در این ماجرا دست داشت؟

نیاز گالینا به دانستن پاسخ این پرسش‌ها، دردناک‌تر و عاجل‌تر از آن بود که بازجویان هرگز بتوانند درک کنند.

لئونید برژنف در ۱۰ نوامبر ۱۹۸۲ درگذشت. کوزیچکین به‌درستی پیش‌بینی کرده بود که پس از او، آندروپوف، رئیس پیشین کاگ‌ب، به دبیرکلی حزب کمونیست خواهد رسید. دولت‌های غربی با نگرانی می‌پرسیدند این تغییر رهبری چه معنایی برای جنگ سرد، افغانستان و ایران خواهد داشت. وقتی نیکلاس بارینگتون برای امضای دفتر یادبود برژنف به سفارت شوروی در تهران رفت، شبرشین یکی از سه مقام شوروی بود که در صف استقبال ایستاده بودند. «به گرمی و دوستانه به یکدیگر سلام کردیم، اما دیدارمان مایه عذاب بود.»

برای مراسم خاکسپاری، پیکر برژنف را با لباس مارشالی و مجموعه‌ای از مدال‌هایش آراستند؛ مدال‌هایی که خودش بیش از صد تای آنها را به خود اعطا کرده بود. در مراسم تشییع دولتی، چهل‌وهفت رئیس یا معاون رئیس دولت، به همراه هیئت‌هایی از احزاب کمونیست سراسر جهان، شرکت کردند. جورج هربرت واکر بوش، رئیس‌جمهور آینده آمریکا، نماینده ایالات متحده بود. مارگارت تاچر، که «از نزدیک‌تر شدن تماس با جهان کمونیستی پرهیز داشت»، از حضور در مراسم خودداری کرد.

نیکلاس بارینگتون گزارش داد: «حضور ایران در مراسم تشییع برژنف، به‌طرز توهین‌آمیزی در سطح پایینی بود»؛ نشانه‌ای از سرد شدن روابط تهران و مسکو. در هیئت ایرانی، محمدجواد مادرشاهی، مسئول امنیتی رئیس‌جمهور، آیت‌الله خامنه‌ای، نیز حضور داشت. کمتر از یک ماه پس از بازگشت از اسلام‌آباد، مادرشاهی با مأموریتی مشخص به مسکو اعزام شد:تا دقیقاً بفهمد شوروی تا چه اندازه خشمگین خواهد شد و اگر رژیم انقلابی در ایران سرکوب حزب توده را آغاز کند، چه واکنشی نشان خواهد داد.

مادرشاهی در آزار و سرکوب بهاییان، شکار بی‌رحمانه جاسوسان و مخالفان نفوذی، و نیز در سیاست‌ورزی جاه‌طلبانه تجربه داشت. اما تجربه دیپلماتیک چندانی نداشت و در سطوح بالای حکومت شوروی نیز ارتباطی نداشت. تنها سه روز در مسکو ماند. بااین‌حال، از مراسم تشییع برژنف با پاسخی قاطع بازگشت: می‌توان «کرم‌های کمونیست» ایران را با خیال راحت ریشه‌کن کرد و شوروی در این ماجرا دخالت نخواهد کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که خامنه‌ای، دستگاه اطلاعاتی او و سپاه پاسداران می‌خواستند بشنوند؛ و به همین دلیل بود که مادرشاهی به چنین نتیجه‌ای رسید.

تور محاصره دور توده هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. شماری از چهره‌های ارشد حزب پیش‌تر با استفاده از گذرنامه‌های جعلی‌ای که کوزیچکین در اختیارشان گذاشته بود، از کشور گریخته بودند. در اوایل دسامبر، هیئت سیاسی حزب توده طرحی را تصویب کرد که بر اساس آن همه رهبران حزب باید کشور را ترک می‌کردند و تنها سازمان مخفی در داخل می‌ماند. به گفته پرتوی، «اجرای این طرح برای مدت نامعلومی به تعویق افتاد.» کیانوری همچنان حاضر نبود کشور را ترک کند.

ناکامی حزب توده در خواندن نشانه‌های آشکار خطر، بعدها به شکل‌های مختلفی به نابینایی عمدی، غرور، شجاعت، خیانت و خطای محاسبات سیاسی نسبت داده شد. پرتوی گفت: «هیچ‌کدام از رهبران، که پیش از انقلاب دهه‌ها در تبعید به سر برده بودند، واقعاً قصد ترک کشور را نداشتند»

تصویری که کیانوری از سرنوشت خود داشت، همچنان روشن بود. او رهبر حزب بود؛ لنینِ ایران، نوه یک آیت‌الله مشهور. قرار نبود فرار کند. گذشته از این، او و مریم نیمی از عمرشان را پشت پرده آهنین گذرانده بودند و دیگر میلی به بازگشت به تبعید نداشتند. اما کیانوری انگیزه‌ای مهم‌تر از همه اینها برای ماندن داشت.

در اواخر ژانویه ۱۹۸۳، رهبران حزب را به «جلسه‌ای بسیار مهم» فراخواند. گفت: «وضعیت کنونی کشور پیچیده است.جمهوری اسلامی مصمم است وارد خاک عراق شود. شوروی با این کار مخالف است. اگر ایرانی‌ها وارد خاک عراق شوند و در آنجا پیشروی کنند، آمریکایی‌ها از نظر نظامی مداخله خواهند کرد. در چنین سناریویی، شوروی هم دست روی دست نخواهد گذاشت و مداخله خواهد کرد. رفقای شوروی به من گفته‌اند که باید برای چنین سناریویی آماده شویم. به همین دلیل، باید هرچه سریع‌تر گزارشی درباره ساختارها و امکانات غیرنظامی و نظامی حزب تهیه کنیم و آن را در اختیار شوروی بگذاریم. از نظر من، ثابت شده است که نخبگان حاکم توان اداره حکومت را ندارند و ما باید برای تحولات محتمل پیشِ رو آماده باشیم. ما تنها نیستیم. رفقای شوروی از ما حمایت خواهند کرد.» او اضافه کرد که بقایای مجاهدین خلق و فداییان نیز «همراه این طرح هستند».

به نظر می‌رسید اتحاد شوروی به مجموعه‌ای از نتیجه‌گیری‌های مهم ــ و البته اشتباه ــ رسیده باشد: جنگ ایران و عراق به‌زودی آمریکا و شوروی را به جنگی گسترده‌تر خواهد کشاند؛ اگر اتحاد شوروی از نظر نظامی در عراق و ایران مداخله کند، مسکو می‌خواهد نیروهای توده در جای خود مستقر باشند؛ رژیم آیت‌الله‌ها در حال فروپاشی است و کمونیست‌ها باید آماده باشند تا جای آن را بگیرند.

تنها یک ماه پیش از آن، مسکو به کیانوری توصیه کرده بود فرار کند. حالا به او گفته بودند بماند تا اگر جنگ ابرقدرت‌ها در خاورمیانه شعله‌ور شد، در خدمت منافع ژئوپلیتیکی اتحاد شوروی باشد. بنا بر روایت خود کیانوری، او در تهران ماند چون مسکو از او خواسته بود بماند. و او همیشه همان کاری

را می‌کرد که به او می‌گفتند. کیانوری هنوز قدرت را درست آن سوی افق می‌دید؛ درحالی‌که دشمنانش داشتند خود را برای ضربه نهایی آماده می‌کردند.

در ۲۸ نوامبر، رفسنجانی و دیگر سران رژیم در نشستی شبانه گرد هم آمدند تا درباره زمان و چگونگی سرکوب حزب توده تصمیم بگیرند. سپاه پاسداران اصرار داشت که کمونیست‌ها قصد سرنگونی جمهوری اسلامی را دارند و باید بی‌درنگ، از رأس تا قاعده، نابود شوند:

«عملیات حزب توده، قوی و پیچیده است. تنها با خنثی کردن شمار محدودی از چهره‌های ارشد، نمی‌توان ضربه‌ای قاطع به عملیات حزب توده در تهران وارد کرد؛ کادرهای نیرومند بلافاصله جای آنها را خواهند گرفت.»

محسن رضایی، فرمانده سپاه، اصرار داشت که حزب توده «در آستانه سازمان‌دهی تظاهراتی مقابل ساختمان رادیو و تلویزیون است تا وارد ساختمان شود»؛ اقدامی که قرار بود جرقه آغاز تصرف قدرت باشد. واحد هاجریان در دفتر نخست‌وزیری به‌شدت با این دیدگاه مخالف بود و تأکید می‌کرد که گرچه ممکن است توده مرتکب جاسوسی شده باشد، کودتا قریب‌الوقوع نیست و کمونیست‌ها باید همچنان تحت نظر باشند. دستگاه‌های جاسوسی همچون راسوهایی که درون یک جوراب گیر افتاده باشند، به جان هم افتاده بودند و مشاجره چنان بالا گرفت که سرانجام موضوع به دفتر خمینی ارجاع شد.

یک ماه بعد هم هنوز بر سر این موضوع اختلاف داشتند. رفسنجانی در ۲۴ دسامبر نوشت:

«اوایل شب، دادستان انقلاب اسلامی و رئیس اداره اطلاعات سپاه پاسداران آمدند و درباره ماهیت رویکرد نسبت به حزب توده مشورت کردیم»

سپاه استدلال می‌کرد که تهدید کمونیست‌ها رو به افزایش است:

«حزب سازمانی دارد که از عملیات نیمه‌آشکار و نیمه‌مخفی آن جداست. این سازمان، یک سازمان مخفی و اطلاعاتی است که در پی نفوذ در تمام لایه‌های جمهوری اسلامی است.»

رفسنجانی نزد رئیس‌جمهور، آیت‌الله خامنه‌ای، رفت تا درباره اینکه چه باید کرد گفت‌وگو کند. خامنه‌ای طرفدار اقدام سریع و قاطع علیه «خائنان کمونیست» بود. رفسنجانی اما دست نگه داشت. سرانجام سپاه دیگر حاضر به صبر نشد. در ۶ فوریه ۱۹۸۳، نیروهای سپاه با در دست داشتن فهرستی از رهبران، اعضا و رابطان حزب توده که کوزیچکین تهیه کرده بود، حمله را آغاز کردند.

در عرض چند ساعت، دویست تن از سازمان‌دهندگان حزب دستگیر شدند؛ از جمله سی عضو کمیته مرکزی. سپاه ادعا کرد که کیانوری حساب بانکی‌اش را خالی کرده و در قزوین، در حالی که قصد داشته با گذرنامه‌های جعلی و مدارک هویتی جعلی «از ایران خارج شود»، دستگیر شده است. اما واقعیت این بود که او و مریم فیروز را در خانه دخترش، افسانه، دستگیر کردند؛ همان خانه‌ای که از زمان بازگشتشان به ایران در آن زندگی می‌کردند.

کیانوری لحظه دستگیری را چنین توصیف کرد:

«خیلی زود، حدود ساعت سه‌ونیم تا چهار بامداد، گروهی از مأموران سپاه پاسداران وارد خانه دخترم شدند، به اتاق خواب ما هجوم آوردند و به من دستور دادند فوراً لباس بپوشم. آقایان فقط حکم بازداشت مرا در دست داشتند. اما علاوه بر من، همسرم را نیز بدون حکم بازداشت کردند. به این هم بسنده نکردند و دخترمان را که مطلقاً هیچ ارتباطی با فعالیت‌های سیاسی ما نداشت، بدون حکم بازداشت کردند. نوه یازده‌ساله‌مان را هم دستگیر کردند. آقایانی که ما را بازداشت کردند، در غیاب ما خانه‌مان را غارت کردند»

زندانیان توده را به زندان توحید ــ که «توحید» به معنای یکتاپرستی است ــ انداختند؛ همان بازداشتگاه ۳۰۰۰، جهنمی در پشت وزارت امور خارجه که ساواک در دوران شاه مخالفان او را در آن زندانی و شکنجه می‌کرد.

کیانوری اینجا را از قدیم می‌شناخت: «من مدت زیادی در همین‌جا بازداشت، محاکمه و زندانی شده بودم.»

علی شمخانی، یکی از فرماندهان سپاه پاسداران، ایرانیِ عرب‌تبار که بخشی از دوران رشد خود را در لس‌آنجلس گذرانده بود، مأمور نظارت بر بازجویی‌ها شد. زندانیان را در حالی که چشم‌بند داشتند به زندان می‌آوردند، به جاسوسی متهم می‌کردند، انگشت‌نگاری می‌شدند، لباس‌هایشان را از تن درمی‌آوردند، بازرسی بدنی و حفره‌های بدن انجام می‌دادند و سپس لباس زندان به آنها می‌پوشاندند. مردان را از زنان جدا می‌کردند و هر یک را در سلولی بتنی و انفرادی، به ابعاد حدود یک‌ونیم در دوونیم متر، می‌انداختند. مقررات زندان روی تکه‌کاغذی نوشته و داخل در سلول نصب شده بود و بالای آن نوشته بودند: «رستگاری از راه حقیقت».

زندانی به هیچ عنوان حق فریاد زدن یا سخن گفتن ندارد.

ارتباط با دیگر زندانیان ممنوع است.

زندانی باید همیشه چشم‌بند داشته باشد.

زندانی بدون اجازه نگهبان حق داشتن قلم و کاغذ را ندارد.

هر کس این مقررات را نقض کند، به‌شدت مجازات خواهد شد.

کیانوری به خشم آمده بود و می‌خواست بداند چرا او را بازداشت کرده‌اند.

شکنجه از روز بعد آغاز شد. نخست نوبت «بستینادو» یا «فلک[۵]» بود؛ یعنی ضربه زدن به کف پاها. کیانوری بعدها نوشت: «همان روز اول شکنجه آن‌قدر به کف پاهایم شلاق زدند که نه‌فقط کف پاها، بلکه بخش قابل‌توجهی از عضلاتم از بین رفت.»

هجده روز تمام، هر شب دست‌هایش را با وسیله‌ای به نام «دستبند کاپانی» می‌بستند: «این شکنجه به این شکل است که یک دست را از بالای شانه و دست دیگر را از پشت بدن به هم می‌رسانند و دستبند فلزی را میان مچ‌ها قرار می‌دهند و با کلید آن را محکم می‌کنند.»

گاهی کیانوری را مجبور می‌کردند شاهد کتک خوردن مریم باشد؛ او را از پا به تخت مخصوص شلاق می‌بستند، دهانش را می‌بستند و چشم‌هایش را می‌بستند. کیانوری نوشت: «این نوع شکنجه روحی از همه شکنجه‌های دیگر دردناک‌تر بود»

شکنجه‌های زندان توحید متنوع و فانتزی بود؛ بعضی را از ساواک به ارث برده بودند و بعضی دیگر را شکنجه‌گران جمهوری اسلامی تازه ابداع کرده بودند.

«تنها سؤالی که می‌پرسند این است: "حاضری اعتراف کنی؟" کارشان را ادامه می‌دادند تا وقتی که بیهوش شویم یا خودشان نیاز به استراحت پیدا کنند. آواز می‌خوانند، شوخی می‌کنند و با صدای بلند می‌خندند؛ درباره مسائل روزمره حرف می‌زنند، اینکه چه کسی را دیده‌اند، چه چیزی خریده‌اند؛ و در همان حال، یک انسان را تکه‌تکه می‌کنند.»

---

[۵] فلک (Falaka) یا بستینادو (Bastinado) نوعی مجازات بدنی بود که در آن کف پاهای فرد را با چوب یا ترکه می‌زدند. در ایران، برای اجرای آن پاهای محکوم را در حلقه‌ای از طناب یا تسمه می‌بستند و با چرخاندن چوبی که حلقه به آن متصل بود، پاها را ثابت می‌کردند؛ سپس کف پاها را با ترکه یا شلاق می‌زدند. فلک از مجازات‌های رایج بدنی در ایران بود و گاه برای تنبیه، مجازات قضایی یا شکنجه به کار می‌رفت. نورالدین کیانوری در نامه تظلم خواهی اش به آیت الله خامنه ای از زندان- شرح می دهد که برای واداشتن او به اعتراف کف پاهای همسر و دخترش را جلو چشمان او فلک کرده اند.-م

زندان توحید ــ که رسماً وجود خارجی نداشت ــ جایی بود که برای خاموش کردن امید طراحی شده بود: «برای اینکه ما را از زندگی بترسانند، بی‌آنکه فرصتی برای مردن داشته باشیم.»

رفسنجانی از طریق اخبار شامگاهی از بازداشت‌های گسترده باخبر شد. « امروز خبر دادند که رهبران حزب توده به اتهام جاسوسی دستگیر شده‌اند.»

او از اینکه سپاه پاسداران پیش از موعد دست به کار شده بود، به‌شدت خشمگین شد. «قرار نبود پیش از روشن شدن وضعیت، اقدامی صورت بگیرد.»

سعید حجاریان، از واحد اطلاعات نخست‌وزیری، نیز مانند «همه مردم» از طریق گزارش‌های رسانه‌ها فهمید چه اتفاقی افتاده است. او هم به‌شدت خشمگین شد. شکایتی نزد دادستان مطرح شد، اما دادستان پاسخ داد که کیانوری هنگام تلاش برای فرار دستگیر شده است. واحد اطلاعات نخست‌وزیری دیگر حاضر نشد هیچ دخالتی در بازداشت‌ها و بازجویی‌های مربوط به حزب توده داشته باشد. حالا توپ کاملاً در زمین سپاه پاسداران افتاده بود؛ درست همان‌جایی که آنها می‌خواستند.

سرویس اطلاعات خارجی بریتانیا و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا نیز خبر بازداشت‌ها را خواندند و در سکوت از این تحول خشنود شدند. سازمان اطلاعات و امنیت شوروی و دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی هم خبر را دریافت کردند، اما با نگرانی. وزارت امور خارجه شوروی کوشید دامنه پیامدها را محدود کند. سخنگوی وزارتخانه در ۲ اسفند ۱۳۶۱ اعلام کرد: «هیچ امکانی وجود ندارد که اعضای حزب توده مرتکب جاسوسی شده باشند. سفارت شوروی هرگز دست به چنین فعالیت‌هایی نزده است»

لئونید شبرشین می‌دانست که رد ماجرا به‌زودی به خودش خواهد رسید. پیش از آنکه اخراجش کنند، به مسکو گریخت.

سرکوب حزب توده وارد مرحله دوم شد. سرِ سازمان را بریده بودند، اما حزب هنوز هزاران عضو و مقدار زیادی سلاح در اختیار داشت. سپاه هشدار می‌داد که همان‌طور که مجاهدین خلق یک سال پیش حمله‌ای ضدانقلابی علیه جمهوری اسلامی آغاز کرده بودند، حالا ممکن است یک شورش مسلحانه کمونیستی نیز در راه باشد. شبکه زیرزمینی نوید هنوز عمدتاً دست‌نخورده باقی مانده بود و چند تن از افرادی که نامشان در فهرست‌های «ردوود» آمده بود، همچنان دستگیر نشده بودند. ابعاد کامل توطئه نظامی حزب توده روشن نبود. شمخانی و بازجویانش قرار بود هر ذره اطلاعات دیگری را که می‌توانستند از زندانیان بیرون بکشند و سپس ضربه نهایی را وارد کنند.

کیانوری و معاونانش مدتی در برابر شکنجه مقاومت کردند. در ۲۰ اسفند، دادستان نزد رفسنجانی آمد «تا درباره نحوه برخورد با رهبران بازداشت‌شده حزب توده که حرف نمی‌زنند و برخی از آنها نیز بدون موفقیت دست به خودکشی زده‌اند، مشورت کند». اما کمتر از یک هفته بعد، واحد اطلاعات سپاه گزارش داد که چند تن از بازداشت‌شدگان اکنون اعتراف کرده‌اند. رفسنجانی نوشت: «تصمیم گرفته شد مقدمات برگزاری محاکمه علنی چند تن از افراد فراهم شود.»

کیانوری و کمونیست‌هایش قرار بود در یک محاکمه نمایشی به سبک استالینی قرار بگیرند.

صبح ۱۱ فروردین، بلافاصله پس از نماز صبح، رفسنجانی نشست تا پرونده حزب توده را بررسی کند. ساعت هشت، نخست‌وزیر موسوی وارد شد و پس از او بازجوی ارشد، علی شمخانی، آمد. شمخانی با آب‌وتاب از یک کشف بزرگ پرده برداشت: «رهبران حزب به حقایق بسیار خطرناکی اعتراف کرده و از توطئه مشترک دو ابرقدرت و مرتجعان [سلطنت‌طلبان، ملی‌گرایان و لیبرال‌ها] پرده برداشته‌اند و نام افراد بسیاری از نفوذی‌ها و عوامل آنها را ارائه کرده‌اند»

یکی از اعضای حزب توده «در زندان بر اثر حمله قلبی مرده بود»؛ ظاهراً زیر شکنجه.

رفسنجانی نوشت: «فرماندهان سپاه در این مسئله بسیار جدی هستند» و بلافاصله برای دیدار با رهبر به راه افتاد. «تماس گرفتم و اطلاع دادم که مسئله‌ای فوری داریم و امام بلافاصله پذیرفت.»

خمینی نسبت به این ادعا که آمریکا و شوروی برای تجزیه ایران با یکدیگر متحد شده‌اند، تردید داشت، اما «اصل توطئه مربوط به عوامل روس را قابل‌قبول دانست». به گفته او، تحقیقات باید ادامه پیدا می‌کرد.

در زندان توحید، شدت خشونت بیشتر شد؛ شکنجه‌گران می‌کوشیدند مدارکی بیرون بکشند که باورهای ازپیش‌ساخته خودشان را تأیید کند: اینکه یک کودتای کمونیستی در آستانه وقوع است.

هوشنگ اسدی، روزنامه‌نگار جوان و عضو حزب توده، بعدها ماجرای آنچه بر او گذشته بود را در قالب «گفت‌وگویی» با شکنجه‌گر اصلی‌اش، «برادر حمید»، روایت کرد؛ کسی که اسدی او را ناصر سرمدی پارسا، یکی از مسئولان امنیتی، معرفی می‌کند؛ فردی که بعدها سفیر ایران در تاجیکستان شد.

کسی مرا از زیر بغل می‌گیرد و به اتاقی می‌برد.

«چشم‌بندت را بالا بزن. دو صفحه از نتایج بازجویی را جلوی من می‌گذاری. یکی از رهبران اصلی حزب اعتراف کرده که حزب قصد داشته کودتا کند. بعد یک قطعه فیلم نشانم می‌دهی.یکی دیگر از رهبران حزب هم دارد همین حرف را می‌زند. ما همه‌چیز را می‌دانیم. شاخه نظامی. سلاح‌ها. همه‌چیز. همه‌چیز. داریم تمام ریزه‌کاری‌های کودتا را درمی‌آوریم. عوضی‌ها خیال کرده بودید ایران افغانستان است.کیانوری قرار است رئیس‌جمهور شود... نیروهای شوروی از مرزهای افغانستان و تاجیکستان وارد

خواهند شد. توضیح می‌دهی که همه رفقا تاریخ دقیق [کودتا] را اعتراف کرده‌اند و روی من حساب می‌کنی که آن را تأیید کنم.»

اسدی را مجبور کردند مدفوع انسان بخورد و آن‌قدر کتکش زدند که دندان‌هایش ریخت. او با شکستن شیشه عینکش و بریدن مچ دست‌هایش تلاش کرد خودکشی کند. وقتی به هوش آمد، روی تختی بود و سرمی به دستش وصل بود.

«جلوی خودم علی شمخانی را می‌بینم که لباس سپاه بر تن دارد. همان کسی است که به من سیلی می‌زد. با لهجه غلیظ جنوبی می‌پرسد:

"من را می‌شناسی؟"

سرم را تکان می‌دهم.

"من کی هستم؟"

"آقای شمخانی".

"فقط یک سؤال دارم. داستان کودتا، حقیقت دارد؟"

می‌گویم: "نه. دروغ است".

ضربه‌ای محکم فرود می‌آید.

"دروغ است؟"

"بله".

سیلی دیگری:

"دروغ است؟"

"بله".

سرانجام، البته، اسدی «اعتراف کرد». تا ۱۵ فروردین، علی شمخانی و برادر حمید به چیزی که می‌خواستند رسیده بودند. دو پاسدار با گزارشی به در خانه رفسنجانی آمدند.

«یکی از رهبران حزب توده اعتراف کرده بود که برای همان شب کودتا برنامه‌ریزی کرده‌اند و سرنخ‌هایی هم داده بود. بنابراین، سپاه پاسداران به حالت آماده‌باش درآمده و برای دستگیری افراد موردنظر وارد عمل شده بود»

حفاظت از خمینی تشدید شد.

نخست‌وزیر موسوی بعدها به یاد آورد: «به ما تلفن زدند و گفتند حزب توده یک کودتای گسترده طراحی کرده و ممکن است طی بیست‌وچهار تا چهل‌وهشت ساعت آینده اتفاقی رخ دهد. موضوع با دیگر مسئولان ارشد کشور در میان گذاشته شد. بلافاصله نزد امام رفتیم. برادران اطلاعات مسئله را گزارش کردند. امام با دقت به موضوع گوش داد.»

خمینی تردید داشت، اما گفت: «نمی‌گویم که احتیاط نکنید یا تحقیق نکنید...»

رفسنجانی نیز تردیدهایی داشت. تا دیروقت نشست و اعترافات رهبران حزب توده را خواند. «آنها ادعا کرده بودند که تصمیم گرفته‌اند با حمایت شوروی کودتا کنند و همچنین گفته بودند که با آمریکا به تفاهم رسیده‌اند»

بخش دوم برای او بعید به نظر می‌رسید.

رفسنجانی نوشت: «ابهاماتی وجود دارد»

اما سپاه پاسداران دیگر متوقف‌شدنی نبود. خمینی چراغ سبز «تحقیق» را داده بود. رهبر، توطئه تحت حمایت شوروی را «قابل‌قبول» دانسته بود. همین کافی بود. سپاه در بیانیه‌ای داخلی به واحدهای خود دستور داد برای مقابله با «کودتای قریب‌الوقوع حزب توده» آماده شوند.

شبکه زیرزمینی نوید از طریق جاسوسان خود از این دستور مطلع شد.پرتوی به همه دستور داد به خانه‌های امن پناه ببرند. نیروهای سپاه در شهر پراکنده شدند و شروع کردند به دستگیری تک‌تک مسئولان حزب توده و اعضای حزب و یورش به تمام نشانی‌های شناخته‌شده، محل‌های کسبِ پوششی و محل‌های جلسات، از جمله مقر حزب. سپاه دقیقاً می‌دانست توطئه‌گران اصلی را کجا پیدا کند: آنها که در خانه‌های امن گرد آمده بودند، طعمه‌های آسانی بودند.

پرتوی دستگیر شد. تنها عده انگشت‌شماری که دستور او برای تجمع را نادیده گرفته بودند، توانستند فرار کنند. دریادار بهرام افضلی، قهرمان جنگ و فرمانده نیروی دریایی، نیز به اسارت کشیده شد؛ همراه با تمام افسرانی که در شاخه نظامی مخفی فعالیت داشتند.

۷ اردیبهشت، رئیس‌جمهور خامنه‌ای با لحنی پیروزمندانه از «دستگیری اعضای سازمان مخفی حزب توده و بسیاری از عناصر کلیدی آن» خبر داد. جنبش کمونیستی ایران از ریشه برکنده شده بود.

شب بعد، در خانه رفسنجانی، جلسه‌ای کوچک و تلخ برگزار شد:

«مسئولان بازجویی از حزب توده آمدند و جزئیات دستگیری بقیه رهبران حزب را مطرح کردند. فیلم‌های مصاحبه با رهبران را نیز آورده بودند که تا ساعت هشت شب تماشا کردیم. آنها به تخلفات و جرایم گوناگون اعتراف کرده و تاریخ نیروهای چپ در ایران را محکوم کرده بودند. اعتراف کرده بودند که بهرام افضلی نیز با آنها در ارتباط بوده است.»

احتمالاً برای خمینی هم نمایش خصوصی مشابهی ترتیب داده بودند؛ زیرا حالا هر تردیدی که درباره گناهکاری حزب توده باقی مانده بود، از میان رفت. آیت‌الله ممکن بود نگرش‌هایی متعلق به قرون وسطی داشته باشد، اما وقتی پای تلویزیون مدرن و تصاویر قانع‌کننده در میان بود، قدرت آن را به‌خوبی می‌شناخت. «امام دستور داد اعترافات نورالدین کیانوری در روز اول ماه مه، یعنی روز جهانی کارگر، از تلویزیون پخش شود»؛ همان روزی که کمونیست‌ها در سراسر جهان آن را گرامی می‌دارند.

سپاه پاسداران نیز دست‌به‌کار شد تا یکی از سیاه‌ترین برنامه‌های تلویزیونی تاریخ ایران را تولید، صحنه‌آرایی، فیلم‌برداری و تدوین کند؛ برنامه‌ای که قرار بود یکی از پلیدترین نمایش‌هایی باشد که تاکنون روی آنتن رفته است.

## ۲۳

## «نه شرقی، نه غربی»

بعدازظهر اول ماه مه، برنامه عادی تلویزیون ایران ناگهان با تصاویر شگفت‌انگیزی قطع شد: مشهورترین کمونیست کشور در قاب تلویزیون در حال اعتراف به گناهانش بود.

اعتراف تلویزیونی نورالدین کیانوری به یک جنجال بزرگ تبدیل شد. او با صدایی آهسته و در حالی که نگاهش را از دوربین می‌دزدید، به «خیانت»، «جنایت‌های هولناک» و تلاش برای تضعیف جمهوری اسلامی از طریق «براندازی» اعتراف می‌کرد. کیانوری از بیست‌وهشت‌سالگی کمونیست بود. اما اکنون همه چیزهایی را که در تمام عمر به آن‌ها باور داشت و برایشان مبارزه کرده بود، انکار می‌کرد و از عقیده سیاسی، رفقا، دوستان و خانواده‌اش روی برمی‌گرداند. او گفت در زندان درباره «اشتباهات خائنانه گذشته» مطالعه کرده و به خطا بودن باورهایش پی برده است. «ما می‌خواستیم مشکلات ایران را با مارکسیسم حل کنیم؛ ایدئولوژی‌ای بی‌ربط.»

او بی‌دریغ از خمینی تمجید کرد و فهرستی از «اعمال شرم‌آور» خودش را برشمرد؛ گویی در حال خواندن سیاهه‌ای هولناک از همه چیزهایی بود که اکنون از آن‌ها برائت می‌جست: رهبران حزب توده، برخلاف دستور امام، نیروهایی را در ارتش جذب کرده بودند؛ سلاح انبار کرده بودند؛ در وزارتخانه‌ها و دانشگاه‌ها نفوذ کرده بودند و هنگامی که خلافکاری‌هایشان برملا شد، کوشیده بودند از کشور بگریزند. «ما مرتکب خیانت شدیم، چون صادقانه به تلاش‌های مربوط به جنگ اعتقاد نداشتیم.» این جمله را زیر لب گفت. «تخلفات ما عمدتاً عبارت بود از تحویل اسناد فوق‌محرمانه نظامی و سیاسی به رؤسایمان در سفارت روسیه.»

او مسکو را بر خدا مقدم داشته و فرمان‌های کمونیسم را بر اسلام، یگانه دین حقیقی، ترجیح داده بود. بازماندگان حیرت‌زده حزب توده مدعی شدند که حتماً برای واداشتن او به گفتن چنین سخنانی، به وی «مواد روان‌گردان» تزریق کرده‌اند؛ اما حقیقت بسیار ساده‌تر و زمینی‌تر بود؛کیانوری در سراسر اعتراف تلویزیونی خود نشسته بود و دست‌هایش را زیر میز پنهان کرده بود. هر دو دستش بر اثر دستبند کاپانی، که انگشتانش را خرد کرده بود، «نیمه‌فلج» شده بودند. چهل پوند وزن کم کرده بود و بدون کمک نمی‌توانست بایستد.

کیانوری در پایان گفت: «مایلم از مسئولان به خاطر رفتار انسانی‌شان تشکر کنم.»

روزنامه‌های تحت کنترل حکومت ایران سر از پا نمی‌شناختند:

«اعترافات حزب توده به جاسوسی برای اتحاد شوروی و توطئه برای سرنگونی جمهوری اسلامی»؛ «کیانوری نیم قرن خیانت شوروی‌ها، مارکسیست‌ها و حزب توده را افشا می‌کند»؛«رهبران حزب توده اعترافات تکان‌دهنده‌ای درباره جاسوسی و توطئه برای سرنگونی حکومت می‌کنند.»

خمینی در بیانیه‌ای از سپاه پاسداران و نیروهای امنیتی به خاطر «رهایی ایران از شر مارِ هزاررنگ» تقدیر کرد. آیت‌الله اعلام کرد «سربازان گمنام امام دوازدهم» به «پیروزی بزرگی» دست یافته‌اند. یکی دیگر از روحانیون بلندپایه، جمع‌آوری کمونیست‌ها را حتی مهم‌تر از تسخیر سفارت آمریکا دانست. حزب توده بار دیگر منحل شد. اعضای حزب دستور گرفتند خود را به مقامات معرفی کنند. صدها نفر خود را تسلیم کردند. گروه‌های خشمگین کمیته و حزب‌الله، کمونیست‌های مظنون را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشیدند و بی‌آنکه محاکمه‌ای در کار باشد، درباره سرنوشتشان حکم می‌راندند.

نیکلاس بارینگتون گزارش داد: «مردم خودسرانه قانون را به دست گرفته‌اند. بی‌تردید حساب‌های قدیمی تسویه خواهد شد و برخی افراد که نسبتاً بی‌گناه‌اند، همراه با گناهکاران آسیب خواهند دید.»

در گزارش دیگری از سفارت بریتانیا آمده بود:

«اعضای عادی حزب اعدام می‌شوند و شایعاتی درباره اعدام‌های گسترده به گوش می‌رسد... بهترین برآوردهای موجود در اینجا حاکی از آن است که حدود هشتاد درصد اعضای حزب توده در ایران بازداشت شده‌اند و بقیه یا مخفی شده‌اند یا گریخته‌اند.»

بارینگتون پس از تماشای اعترافات تلویزیونی کیانوری و دیگر رهبران حزب توده نوشت:

«با توجه به ظاهرشان، فشارها یا تهدیدهایی که در دوران بازداشت بر آنان وارد شده، باید بسیار شدید بوده باشد. کیانوری درهم شکسته و حزب توده در برابر افکار عمومی رسوا شده است. این اعترافات که حزب کمونیست شوروی و سفارت شوروی در تهران را درگیر ماجرا نشان می‌دهد، برای روابط شوروی و ایران بسیار زیان‌بار خواهد بود.»

و دقیقاً همین‌طور شد. پنجم ماه مه، هجده تن از کارکنان دیپلماتیک شوروی «عنصر نامطلوب» اعلام شدند، به دخالت در امور داخلی ایران متهم شدند و از کشور اخراج شدند. تقریباً همه آنان افسران کاگ‌ب بودند که کوزیچکین شناسایی‌شان کرده بود. کسانی که بیش از همه در توطئه حزب توده دست داشتند، از جمله شبرشین ، پیش‌تر گریخته بودند. مرکز اطلاعاتی شوروی در تهران حیرت‌زده و بی‌سرپرست مانده بود؛ و اکنون عملاً از هم متلاشی شده بود.

بارینگتون با لحنی آشکارا خشنود نوشت:

«نقطه عطف مهمی در روابط شوروی و ایران و شاید در تاریخ احزاب کمونیست در خارج از کشور رقم خورده است. به‌سختی می‌توان رهبر کمونیست دیگری را به یاد آورد که چنین خفت‌بار، ابعاد

فعالیت‌های براندازانه کمونیستی را افشا کرده باشد... کیانوری و همکارانش باید می‌دانستند که صرف‌نظر از آنچه بگویند، احتمال اعدامشان بسیار زیاد است. باور عمومی بر این است که برخی از آنان همین حالا مجازات مرگ را متحمل شده‌اند و بقیه نیز به‌زودی چنین سرنوشتی خواهند داشت. با اعتراف در برابر دوربین‌ها به ابعاد عملیات مخفیانه و ارتباطشان با کاگ‌ب، آنان احتمالاً روحیه کادرها و هواداران باقی‌مانده حزب توده را برای سال‌های طولانی درهم شکسته‌اند.» او با اشاره‌ای غیرمستقیم خاطرنشان کرد که مقامات ایرانی «با شواهدی که در اختیارشان قرار گرفته بود، یاری شده بودند.»

بحران گروگان‌گیری در سفارت، جایگاه آمریکا را در ایران از میان برده بود؛ اکنون نفوذ شوروی در ایران نیز، با کمک سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا، از بین رفته بود.

بارینگتون نوشت:«چهره‌های اصلی انقلاب در مخالفت با سلطه شوروی متحدند؛ همان‌گونه که در مخالفت با آنچه سلطه آمریکا می‌دانستند نیز متحد بودند.»

کاگ‌ب از اخراج گسترده جاسوسانش حیرت‌زده و خشمگین شد. سرمقاله‌ای در روزنامه پراودا، فروپاشی روابط با تهران را به «فضای جاسوس‌هراسی که محافل ایرانی طرفدار امپریالیسم و مأموران خارجی ضدشوروی به راه انداخته‌اند» نسبت داد.

اتهام همکاری حزب توده و کاگ‌ب «آشکارا ساختگی بی‌اساس و تحریک‌آمیز» خوانده شد. وزارت امور خارجه شوروی نیز مدعی شد که دولت آمریکا «سیاست شوروی را تحریف کرده و چنین القا کرده است که ایران ممکن است هدف حمله شوروی قرار گیرد... این ادعا کاملاً ساختگی بود.» – پراودا همچنین مدعی شد که این اعترافات «با روش‌هایی شبیه روش‌های گشتاپو، به ارث رسیده از ساواک» گرفته شده‌اند. اما هیچ‌یک از اعتراض‌ها و تکذیب‌های مسکو نمی‌توانست گسست چشمگیر روابط با تهران، تحقیر کاگ‌ب و نابودی حزب توده را پنهان کند. بر اساس جزم مارکسیستی، ایران

باید کشور بعدی‌ای می‌بود که انقلاب کمونیستی را در آغوش می‌گرفت. اما مطبوعات ایران سقوط حزب توده را «پیش‌درآمد نابودی رژیم‌های دست‌نشانده مسکو و احزاب کمونیست وابسته به کاگ‌ب در سراسر جهان» خواندند. در رسانه‌های ایران هیچ اشاره‌ای به نقش سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا نشد؛ نابودی کمونیسم صرفاً پیروزی اسلام معرفی شد. حزب توده نماینده یک ایدئولوژی رقیب بود؛ رقیبی با آرمان‌های جهانی و جذابیتی بین‌المللی. در صفوف آن، چهره‌های سرشناس، اندیشمندان، نویسندگان و مردان و زنانی صاحب‌نظر و برخوردار از وزن فکری حضور داشتند. کمونیسم، همچون اسلام، «آینده‌ای آرمان‌شهری پیش روی مردم می‌گذاشت و تصویری جامع از گذشته و حال ارائه می‌کرد»

ازاین‌رو، کمونیسم باید نخست از میان برداشته می‌شد و سپس برای همیشه اعتبارش به‌کلی از بین می‌رفت. نهم ماه مه، بارینگتون در مراسمی در وزارت امور خارجه شرکت کرد و با مهدی اهری مصطفوی، رئیس اداره اروپای غربی، وارد گفت‌وگو شد؛ همان کسی که هنگام گروگان‌گیری سفارت آمریکا نگهبان سفارت بود.

مصطفوی با قاطعیت گفت: «اقدام دولت من علیه حزب توده» نشانه «استقلال ایران از قدرت‌های بزرگ» است.

بارینگتون با احتیاط پاسخ داد: «من هرگز به این استقلال تردید نداشتم»

مصطفوی با غرور گفت کمونیست‌ها «سال‌ها در زندان‌های شاه بودند و با وجود همه شکنجه‌های ساواک، هیچ جزئیاتی از سازمان حزب توده فاش نکردند. تنها در جمهوری اسلامی بود که همه‌چیز آشکار شد»

بارینگتون گفت: «شاید شکنجه در جمهوری اسلامی از شکنجه زمان شاه مؤثرتر بوده است»

او این جمله را «نیمه‌شوخی» بر زبان آورد. اما اگر شوخی بود، شوخی‌ای بود به‌غایت ناموفق.واشنگتن از فروپاشی روابط شوروی و ایران به وجد آمده بود. یکی از مقام‌های آمریکایی، بی‌خبر از نقش کشورش در این ماجرا، گفت: «طبیعتاً چیزی نیست که ما را ناراحت کند، اما ما در آن دخالتی نداریم»

گزارش اطلاعات ملی سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا نیز چنین اعلام کرد:

«اخراج هجده دیپلمات و مشاور شوروی از سوی ایران و ممنوعیت فعالیت حزب کمونیست توده، روابط ایران و شوروی را به پایین‌ترین سطح خود از زمان به قدرت رسیدن آیت‌الله خمینی رسانده است. وزارت امور خارجه، شوروی‌ها را به "دخالت آشکار" در امور داخلی ایران متهم کرده است. دادستان‌های ایرانی ادعا می‌کنند افسران سفارت شوروی به حزب توده دستور داده بودند دست به خرابکاری اقتصادی بزنند، در نیروهای نظامی و امنیتی نفوذ کند و سلاح و مهمات را برای استفاده علیه حکومت تصاحب کند. کیانوری تلویحاً گفته است که انتظار دارد اعدام شود. پاکسازی اعضا و هواداران حزب توده آغاز شده است.»

اعترافات کیانوری دنباله‌ای هم پیدا کرد و بعد به مجموعه‌ای تلویزیونی تبدیل شد که مدت‌ها ادامه داشت. چند روز بیشتر نگذشته بود که هشت عضو دیگر کمیته مرکزی را نیز مقابل دوربین‌ها به صف کردند. یکی از آنها گاگیک آوانسیان، ارمنی‌تبار، بود که اعتراف کرد به دستور کیانوری، گزارش‌های دست‌نویس را به سفارت شوروی می‌برد و از آنجا می‌آورد.

هر قسمت، تیترهای شادمانه‌ای به دنبال داشت: «اعضای کمیته مرکزی به جاسوسی برای کاگ‌ب اعتراف کردند» -«حزب توده صرفاً برای جاسوسی تشکیل شده بود» -«رهبران حزب توده به خیانت اعتراف کردند»

یکی پس از دیگری، رهبران حزب، به تعبیر خمینی، «پیش آمدند تا گذشته خود را برملا کنند»؛ در مصاحبه‌ها، کنفرانس‌های مطبوعاتی و «میزگردهای» از پیش طراحی‌شده‌ای که بیشتر به یک جلسه دانشگاهیِ اعتراف به گناه شباهت داشت. این اعترافات که به سرگرمی محبوب ساعات پربیننده تلویزیون تبدیل شده بود، در قسمت‌های منظم نوددقیقه‌ای پخش می‌شد و، درست مانند یک سریال عامه‌پسند، الگوی ثابتی داشت: مردی که یکی پس از دیگری درهم‌شکسته و مچاله شده بود، از امام تمجید می‌کرد، کمونیسم را به باد ناسزا می‌گرفت و به ارتکاب جنایت علیه خدا اعتراف می‌کرد.

زنان توده‌ای نیز درهم شکسته شدند، اما کمتر در برابر چشم مردم. مریم فیروز، «شاهدخت سرخ»، همراه با شماری دیگر از اعضای بلندپایه شاخه زنان، یعنی سازمان دموکراتیک زنان ایران، شکنجه شد. «بازجویی‌ها به گوش و ستون فقرات او آسیب دائمی زد. در شنیدن و نشستن مشکل داشت.»

قسمت پایانی این مجموعه در سالن سخنرانی زندان اوین به صحنه رفت و بازیگران اصلی را برای اجرای دوباره به آنجا کشاندند. زیر پرچم‌هایی با شعارهای «مرگ بر شوروی»، «مرگ بر آمریکا» و، با رعایت انصاف، «نه شرقی، نه غربی»، این اعتراف جمعی بر اساس همان نمایشنامه‌ای آشنا و تقریباً کلیشه‌ای اجرا شد: کمونیست‌ها به جنایت علیه حکومت اسلامی اعتراف کردند، برتری اسلام بر مارکسیسم ـ لنینیسمِ ملحد را اعلام کردند و به امام، رهبر بزرگ انقلاب و بنیان‌گذار جمهوری اسلامی، درود فرستادند.

در ماه دسامبر، محاکمه‌ها آغاز شد و ۱۰۱ متهم با اتهام‌هایی چون «فساد فی‌الارض»، جاسوسی برای یک قدرت خارجی، انبار کردن سلاح و توطئه برای سرنگونی جمهوری روبه‌رو شدند. بسیاری از متهمان افسران نظامی بودند و سرشناس‌ترین آنها دریاسالار بهرام افضلی بود. فرمانده نیروی دریایی ایران خطر را بیش از اندازه دیر تشخیص داده بود. با وجود موج نخست بازداشت‌ها در ماه فوریه، او به‌عنوان رئیس یک هیئت نظامی به ایتالیا و لیبی سفر کرد و سپس داوطلبانه به ایران بازگشت. پسر

افضلی مدعی است که پدرش به او گفته بود: «من هیچ کار خلافی نکرده‌ام که از آن بترسم و تنها تلاشم خدمت به این مردم و این کشور است»؛ ادعایی که اندکی بیش از حد نجیبانه به نظر می‌رسد که بتوان بی‌چون‌وچرا باورش کرد. تا ۲۷ مارس، افضلی دیگر دریافته بود چه چیزی در راه است و درخواست کرد از مقام نظامی خود کناره بگیرد، زیرا «احساس خستگی می کنم و مایلم از مسئولیت‌هایم معاف شوم». روز ۲۴ آوریل، خامنه‌ای، رئیس‌جمهور وقت، او را «به بهانه مشورت نظامی» احضار کرد و سپس به زندان انداخت.رفسنجانی در دفتر خاطراتش نوشت: «بهرام افضلی اعتراف نکرده است. برای تحقیقات بیشتر به زندان برده شده است.» تعبیری زشت و هولناک برای آنچه در واقع معنایی جز ادامه بازجویی نداشت. محاکمه‌ها در قالب یک دادگاه نظامی و در مکانی محرمانه برگزار شد و روحانی‌ای به نام محمد ری‌شهری ریاست دادگاه را بر عهده داشت. شعارهای خمینی بر دیوارها به‌خوبی نشان می‌داد که فضای دادگاه به کدام سو گرایش دارد:

«آمریکا از انگلیس بدتر است. انگلیس از آمریکا بدتر است. شوروی از هر دوی آنها بدتر است.»

کیانوری و پرتوی به‌عنوان شاهدان دادستانی در دادگاه حاضر شدند. هیچ وکیل مدافعی در کار نبود. چرخ روزگار به نقطه آغاز بازگشته بود: ری‌شهری، در مقام رئیس دادگاه انقلاب ارتش، پیش‌تر درباره طراحان کودتای نوژه تحقیق کرده و آنان را تحت پیگرد قرار داده بود؛ همان کودتایی که کمونیست‌ها در سال ۱۹۸۰ به خنثی شدنش کمک کرده بودند. دریاسالار افضلی توطئه برای سرنگونی حکومت را انکار کرد. او گفت رهبران حزب توده از او سوءاستفاده کرده‌اند و «از حسن‌نیت و تمایلش برای خدمت» بهره برده‌اند. اطلاعاتی که او در اختیار حزب گذاشته بود، همگی از نوع اطلاعاتی «پس از وقوع ماجرا» بوده و ارزش عملیاتی اندکی، یا هیچ ارزش عملیاتی‌ای، نداشته است.

وقتی افضلی جاسوسی را انکار کرد، ری‌شهری در پاسخ گفت: «تعریف جاسوس این است: کسی که هرگونه اطلاعاتی را در اختیار بیگانگان قرار دهد.»

دریاسالار پذیرفت که فقط در دو مورد اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی‌شده در اختیار حزب گذاشته است و از ری‌شهری خواست جزئیات این دو مورد را در جلسه‌ای خصوصی توضیح دهد: محل موشک هارپون در شناور تهاجمی «پیکان» که غرق شده بود، و اطلاعات مربوط به رهگیری ارتباطات رادیویی شوروی در افغانستان از سوی ایران.

کیانوری در شهادت خود مدعی شد که جمع‌آوری اطلاعات از سوی او متوجه جمهوری اسلامی نبوده است؛ با این حال پذیرفت: «حزب توده، مانند هر حزب سیاسی واقعی، قصد دارد روزی به قدرت برسد.» پرتوی شاهدی مشتاق بود؛ پاسخ‌ها را از دهان متهمان بیرون می‌کشید و در عین حال «شواهد» مفصلی ارائه می‌کرد که به تعیین سرنوشت برخی از هم‌حزبی‌هایش کمک کرد؛ از جمله سرنوشت برادر کوچک‌تر خودش.

بسیاری به این باور رسیدند که رئیس تشکیلات مخفی از همان ابتدا با دستگاه‌های اطلاعاتی همکاری می‌کرده است. مدت کوتاه بازداشت او در سال ۱۹۸۰، دستورش برای گردهم آمدن اعضا در خانه‌های امنی که شمار زیادی از آنان در آنها دستگیر شدند، و آمادگی‌اش برای شهادت علیه حزب، همگی نشان می‌داد که پرتوی از درون حزب برای دستگاه اطلاعاتی جاسوسی می‌کرده است. پرتوی تا پایان عمر، اتهام خیانت را که رفقای توده‌ایِ باقی‌مانده‌اش به او نسبت می‌دادند، انکار کرد.

سرانجام ده نفر از متهمان به اعدام محکوم شدند؛ از جمله همه چهره‌های ارشد شاخه نظامی تشکیلات مخفی. بقیه به حبس‌های سنگین محکوم شدند. ری‌شهری مدعی شد که با آنها «با ملاطفت» رفتار کرده، زیرا توبه و انکار عقاید پیشینشان نشانه صداقت آنها بوده است. بیشترشان هرگز از زندان بیرون نیامدند. احکام دادگاه بار دیگر موجی از تیترهای خبری را به راه انداخت که می‌گفتند کودتای کمونیستی با هوشیاری سپاه پاسداران در آخرین لحظه خنثی شده است: «حزب توده نقشه کشیده بود ایران را به

افغانستان دیگری تبدیل کند» -«حزب توده اطلاعات مربوط به موشک‌های محرمانه ایران را در اختیار شوروی گذاشت»

در ۲۵ فوریه ۱۹۸۴، دریاسالار بهرام افضلی و پنج عضو دیگر شاخه نظامی حزب توده که به اعدام محکوم شده بودند، چشم‌بسته به محوطه اعدام زندان اوین برده شدند. سرهنگی که نیروهای تحت فرمانش را علیه عراقی‌ها رهبری کرده بود، گفت: «قرار بود در جبهه کشته شویم. حالا اینجا شهید خواهیم شد.»

رئیس واحد اعدام، سوره اعدام را قرائت کرد: «کیفر کسانی که با خدا و پیامبر او به جنگ برمی‌خیزند و در زمین فساد می‌کنند، مرگ است...»

جوخه شش‌نفره تیرباران در برابر محکومان صف کشید؛ مقابل هر محکوم یک تیرانداز ایستاد. با سومین بار تکرار «الله اکبر»، شلیک کردند.

تفنگی که افضلی را نشانه رفته بود، شلیک نکرد. فرمانده جوخه جلو آمد و با هفت‌تیر خود کار را تمام کرد.

شاید هرگز شمار دقیق قربانیان حزب توده معلوم نشود. اعدام‌کنندگان جنازه ها را نمی‌شمردند. دست‌کم شش هزار و شاید تا ده هزار عضو حزب بازداشت و زندانی شدند. چهارده نفر در جریان بازجویی جان باختند. گاگیک آوانسیان نیز در سال ۱۹۸۵ در زندان درگذشت؛ مرگی که احتمالاً پیامد شکنجه بود. موج نخست اعدام‌ها در سال ۱۹۸۸ با موجی دیگر و بسیار گسترده‌تر دنبال شد؛ زمانی که خمینی فتوایی رسمی برای اعدام فراقانونی «کسانی که با خدا به جنگ برخاسته‌اند» صادر کرد؛ اقدامی حساب‌شده برای تحکیم قدرت خود. اعضای سازمان مجاهدین خلق و حزب توده که هنوز در زندان بودند، از جمله کسانی که دوران محکومیتشان را نیز به پایان رسانده بودند، اعدام شدند. یکی از

مورخان، کشتارهای سال ۱۹۸۸ را «خشونتی بی‌سابقه در تاریخ ایران، از نظر شکل، محتوا و شدت» توصیف کرده است. شمار اعدام‌شدگان چیزی میان چهار هزار تا دوازده هزار نفر برآورد شده است.

نابودی حزب توده به یکی از پایه‌های اسطوره‌پردازی حکومت ایران مدرن تبدیل شد؛ حکومت خودکامه‌ای که روحانیون بر آن فرمان می‌راندند و سپاه پاسداران اجرای اقتدارش را بر عهده داشت و حزب جمهوری اسلامی نیز در سال ۱۹۸۷ منحل شد. کمونیست‌ها آخرین حزب بزرگ مخالفی بودند که همچنان در میدان باقی مانده بودند؛ حزبی که از نظر ایدئولوژیک مستقل از حکومت اسلامی بود. حزب توده که به‌عنوان ستون پنجمِ مورد حمایت شوروی محکوم شده بود، سرنوشت خونینش هشداری بود به دیگرانی که ممکن بود از ارتدوکسیِ حاکمیت آهنین آیت‌الله فاصله بگیرند یا با قدرت‌های خارجی وارد رابطه شوند. متن پیاده‌شده اعترافات و محاکمه‌ها در قالب جزوه‌های تبلیغاتی، به دو زبان فارسی و انگلیسی، منتشر شد و در آنها اعلام شده بود:

«حزب توده فقط یک حزب کمونیست طرفدار مسکو نبود، بلکه در اصل شاخه‌ای از کاگ‌ب بود.»

چهل سال بعد، نابودی حزب توده همچنان به‌عنوان یک پیروزی ملی جشن گرفته می‌شود؛ لحظه‌ای که نیروهای دینِ حق‌طلب یک‌بار برای همیشه بر مارکسیست‌های ملحد غلبه کردند.

در سال ۲۰۲۵، پس از جنگ دوازده‌روزه با اسرائیل، مجلات همسو با حکومت بار دیگر به این پیروزی پرداختند و جزئیاتی از کتاب تازه‌ای درباره سرکوب حزب توده را منتشر کردند؛ کتابی که یک مؤسسه پژوهشی[۶]، در مقام پوششی برای دستگاه‌های اطلاعاتی ایران، منتشر کرده بود.

---

[۶] - احتمالا منظور *کتاب سایه سرخ سرگذشت تشکیلات مخفی حزب توده ایران (1353-1362)* نوشته محمدامین فرج الهی است که نشر موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی در سال ۱۴۰۴ منتشر کرده است- البته لازم به ذکر است این کتاب پیش از جنگ ۱۲ روزه در نمایشگاه کتاب تهران رونمایی شد.-م.

انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹ امپریالیست‌ها را از قدرت بیرون رانده بود. در سال ۱۹۸۳ کمونیست‌ها را نیز شکست داده بود؛ حالا همه‌چیز مطابق با شعار خمینی بود: «نه شرقی، نه غربی.»

نقش دستگاه‌های اطلاعاتی غرب در تحقق این امر، با دقت از تاریخ رسمی ایران پاک شد. کوزیچکین در روایت رسمی ایران از این وقایع تقریباً هیچ جایگاهی ندارد. واقعیت ــ اینکه حزب توده با کمک بریتانیا و آمریکا نابود شد ــ با دشمنی ایران با غرب و تأکید تهاجمی آن بر خودکفایی، سازگاری نداشت. دهه‌ها بعد، تبلیغاتچیانی مانند سعید حجاریان همچنان با تمام توان می‌کوشیدند تأکید کنند که دستگاه‌های اطلاعاتی ایران از همان ابتدا از توطئه حزب توده و کاگ‌ب خبر داشته‌اند و گنجینه اطلاعاتی کوزیچکین هیچ نقشی در این ماجرا نداشته است.

اما دیگرانی بودند که حقیقت را بهتر می‌دانستند. چند هفته پس از آغاز نخستین موج پاکسازی، روزنامه‌های خارجی گزارش دادند که «سرکوب حزب توده بر اثر اعترافات ولادیمیر کوزیچکین آغاز شد. منابع ایرانی مدعی‌اند که متن گزارش توجیهی کوزیچکین به دولت ایران منتقل شد... وزیران تنها پس از مشاهده شواهد عینی درباره دخالت کیانوری در فعالیت‌های جاسوسی، با بازداشت او موافقت کردند.»

مازیار بهروز، نویسنده کتاب مهمی درباره چپ ایران، سرکوب حزب توده را مستقیماً به کوزیچکین نسبت می‌دهد: «سرعت و کارآمدی عملیات، مستقیماً نتیجه این فرار بود»

خاطرات رفسنجانی نشان می‌دهد که نابودی حزب بر پایه اطلاعاتی صورت گرفت که مادرشاهی و بیطرف از پاکستان به ایران آوردند. محمد پرتوی، رهبر تشکیلات مخفی و کسی که متهم بود در درون حزب برای دستگاه اطلاعاتی جاسوسی می‌کرد، با قاطعیت تأکید داشت که اطلاعات ارائه‌شده از سوی کوزیچکین جرقه بازداشت‌های سال ۱۹۸۳ را زد. او بیش از هر کس دیگری در موقعیتی بود که از این

موضوع اطلاع داشته باشد: پرتوی در سال ۱۹۸۷ با همکاری در تهیه کتابی درباره تاریخ حزب توده موافقت کرد و به پرونده‌های اطلاعاتی دسترسی یافت.

کوزیچکین تاریخ ایران را تغییر داد، توازن قدرت را در خاورمیانه دگرگون کرد و نقشی محوری در یکی از پنهان‌ترین منازعات جنگ سرد ایفا کرد. اما، همچون بسیاری از فصل‌های بازی بزرگ، پرونده «ردوود» پیامدهای گسترده دیگری نیز داشت؛ پیامدهایی که آن جاسوس روس و مأمورانی که هدایتش می‌کردند، هرگز نمی‌توانستند تصور کنند. در راهروهای محرمانه قدرت در غرب، از سقوط حزب توده با شادمانی استقبال شد. برآورد اطلاعات ملی سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا اعلام کرد که خطر کودتای کمونیستی و به دست گرفتن قدرت در ایران از سوی شوروی دیگر از میان رفته است. کابوسی که از زمان سقوط شاه ذهن غرب را به خود مشغول کرده بود، پایان یافته بود.

«ما احتمال حمله شوروی طی سه سال آینده را پایین ارزیابی می‌کنیم... روابط اتحاد شوروی و ایران احتمالاً همچنان پرتنش خواهد ماند. حملات لفظی علنی میان دو کشور به امری عادی تبدیل شده است. سرکوب خمینی کمر حزب توده را شکسته است. حزب عملاً از رمق افتاده و بعید است تا سال‌ها بتواند بر سیاست داخلی ایران تأثیری بگذارد؛ رهبران آن نیز به‌عنوان جاسوسان "شیطان شماره دو" بدنام شده‌اند و حزب رسماً ممنوع است.»

به نظر می‌رسید در میان گذاشتن اطلاعات عملیات «ردوود» با ایران دقیقاً همان نتیجه‌ای را به بار آورده که کیسی و کروین انتظار داشتند: از میان بردن حزب کمونیست ایران، سردرگم کردن کاگ‌ب و جلوگیری از کودتایی که می‌توانست مسیر جنگ سرد را تغییر دهد.

اما هرچه ابعاد خونریزی آشکارتر می‌شد، احساس ناخوشایندی نیز در دل‌ها شکل می‌گرفت. بی‌رحمی پاکسازی ضدکمونیستی آیت‌الله بسیاری را غافلگیر کرده بود. ام‌آی۶ و سازمان اطلاعات مرکزی انتظار داشتند چند نفر اعدام شوند، مشتی بازداشت صورت گیرد و به حزب فشار وارد شود. اما دادگاه‌های

نمایشی، اعترافات تلویزیونی، گروه‌های خشمگین و خودسر، بازداشت‌های گسترده و اعدام‌ها، هیچ‌کدام در محاسبات آنان جایی نداشت[۷].

یکی از مأموران ام‌آی۶ بعدها گفت: «فکر می‌کردیم دستاورد بزرگی به دست خواهیم آورد. جلویشان را می‌گرفتیم. اما واقعاً مکث نکردیم تا به پیامدهای انسانی ماجرا فکر کنیم؛ اینکه این آدم‌ها، هر کاری هم که کرده بودند، سزاوار این نبودند که در دست آدم‌های خشن و بی‌رحم در ایران، تکه‌تکه شوند.»

بیش از یک سال بود که سپاه پاسداران بی‌رحمانه در تعقیب سازمان مجاهدین خلق و دیگر شورشیان چپ‌گرا بود. با نگاه به گذشته، اکنون بدیهی به نظر می‌رسید که وقتی همکاری حزب توده با کاگ‌ب به‌طور کامل فاش شود، همین سرنوشت در انتظار توده‌ای‌ها نیز خواهد بود.

مک‌کوی اعتراف کرد: «ما نتوانستیم این جهش ذهنی را انجام دهیم. درخت‌ها را می‌دیدیم، نه جنگل را»

برای جنگجویان سرسخت جنگ سرد، مانند کیسی، کروین و هارت، تنها کمونیست خوب، کمونیست مرده بود.

یکی از مقام‌های ارشد ام‌آی۶ گفت: «ما در حال جنگ بودیم. آدم‌ها در جنگ می‌میرند.»

اما دیگران از این کشتار به وحشت افتاده بودند. مقابله با شوروی از طریق نیروهای نیابتی یک چیز بود؛ کمک به قصابان حکومت ایران برای شکنجه و کشتن انسان‌ها، چیزی کاملاً متفاوت.

اندرو برایت، مأمور ام‌آی۶ که کوزیچکین را تا اسلام‌آباد همراهی کرده بود، از کشتاری که به راه انداخته بودند سخت آزرده شد. او نوشت: «آرزو می‌کردم این کار را نکرده بودیم. سرنوشت کسانی

[۷] با توجه همکاری های همواره پنهان و دامنه دار غرب با سران جمهوری اسلامی این گزاره بیش تر به یک توجیه شباهت دارد تا واقعیت سیاسی-م.

که به ایرانی‌ها لو داده شدند، تنها رویداد دوران خدمتم است که با گذشت زمان هنوز از یادآوری‌اش آزرده می‌شوم.»

ام‌آی۶ و سازمان اطلاعات مرکزی انتظار داشتند با در میان گذاشتن اطلاعات محرمانه، راه ارتباطی دوستانه و پنهانی با تهران باز کنند. این بخش از نقشه کاملاً شکست خورد. ایرانی‌ها هیچ قدردانی‌ای از خود نشان ندادند، در ازای آن چیزی پیشنهاد نکردند و همچنان بریتانیا و آمریکا را دو شیطان امپریالیسم غربی می‌خواندند. کیسی و فیگورز امیدوار بودند که در حساب‌وکتاب ساده دوران جنگ سرد، دامن زدن به خصومت ایرانیان با شوروی، آنان را به غرب نزدیک‌تر کند. اما این محاسبه اشتباه بود.

برایت نوشت: «همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، هیچ سودی از این حرکت دوستانه نصیب دولت اعلیحضرت یا سازمان اطلاعات مخفی نشد.» جمهوری اسلامی پیشنهاد صلح «ردوود» را نیز نمونه دیگری از دخالت غرب تلقی کرد و وانمود کرد که اصلاً چنین چیزی رخ نداده است.

به‌تدریج تحلیلگران غربی دریافتند که از میان برداشتن آخرین سنگر سازمان‌یافته مخالفان در ایران، در واقع قدرت حکومت را بیشتر کرده است. توطئه کاگ‌ب و حزب توده به مقامات حکومتی بهانه‌ای داد تا همه مخالفان داخلی را از میان بردارند.

یک ارزیابی داخلی سازمان اطلاعات مرکزی در اواخر سال ۱۹۸۳ اذعان می‌کرد:

«احتمال آنکه آیت‌الله خمینی زنده بماند و همچنان فعال باشد و روحانیون طی سه سال آینده در قدرت بمانند، بسیار زیاد است... در داخل کشور، هیچ سازمان دیگری در ایران اکنون نمی‌تواند از نظر قدرت، منابع یا شبکه با روحانیان برابری کند؛ مخالفان داخلی و حزب توده طرفدار شوروی به‌شدت سرکوب شده‌اند» اسناد از طبقه‌بندی خارج‌شده سازمان اطلاعات مرکزی به‌شدت سانسور شده‌اند و هیچ اشاره‌ای به نقش دستگاه اطلاعاتی آمریکا در به وجود آمدن این سرکوب در آنها دیده نمی‌شود. نابودی حزب

توده آیت‌الله را قدرتمندتر کرد و به تحکیم یک دیکتاتوری مذهبی تمامیت‌خواه یاری رساند؛ دیکتاتوری‌ای که از آن زمان تاکنون مردم خود را به هراس افکنده و جهان را بی‌ثبات کرده است.

در ۲۳ اکتبر ۱۹۸۳، دو کامیون بمب‌گذاری‌شده در برابر محل استقرار نیروهای حافظ صلح چندملیتی در بیروت منفجر شدند و ۲۴۱ نظامی آمریکایی و ۵۸ نظامی فرانسوی را کشتند. بمب‌گذاری در پادگان تفنگداران دریایی آمریکا تقریباً به‌طور قطع کار سپاه پاسداران بود که از گروه مسلح حزب‌الله به‌عنوان «ارتش نیابتی» استفاده می‌کرد؛ شاهدی روشن بر اینکه ایران هیچ تمایلی به برقراری رابطه‌ای دوستانه با «شیطان بزرگ» نداشت. این خصومت با گذشت زمان، ریشه‌دارتر و استوارتر شد.

داستان «ردوود» را می‌توان به دو شیوه کاملاً متضاد روایت کرد: به‌عنوان یک پیروزی یا یک فاجعه. استخدام، هدایت و خارج کردن مخفیانه ولادیمیر کوزیچکین از ایران، نمونه‌ای درخشان از عملیات موفق هدایت مأمور بود؛ پرونده‌ای کلاسیک در حوزه اطلاعات انسانی و پیروزی مهمی در جنگ سرد، هرچند تنها شمار اندکی از جاسوسان از آن باخبر بودند. اطلاعاتی که او در اختیار غرب گذاشت، مخفی‌ترین بخش کاگ‌ب را گشود، اعتماد دستگاه اطلاعاتی شوروی را در مقطعی حساس متزلزل کرد و شبکه مأموران مخفی و جاسوسان این سازمان را در سراسر خاورمیانه و مناطق دیگری از جهان افشا کرد.دو مأمور اطلاعاتی از شرق و غرب، با آموزشی تقریباً یکسان و هر دو در شرایطی که تقریباً به‌تنهایی فعالیت می‌کردند، ضربه‌ای سهمگین به کاگ‌ب وارد کردند و افسانه شکست‌ناپذیری آن را در هم شکستند.

در میان گذاشتن اطلاعات در اسلام‌آباد، کمونیسم را در ایران خنثی کرد، از یک کودتای احتمالی جلوگیری کرد، شکافی دیپلماتیک میان تهران و مسکو پدید آورد و جاه‌طلبی‌های شوروی برای به دست گرفتن کنترل ایران پس از حمله به افغانستان را ناکام گذاشت. تصرف میدان‌های نفتی و بنادر ایران به دست شوروی می‌توانست جنگ هسته‌ای را شعله‌ور کند. شاید کوزیچکین به جلوگیری از

یک فاجعه آخرالزمانی کمک کرده بود. رؤسای دستگاه‌های جاسوسی غرب فرصتی برای متوقف کردن پیشروی بیشتر شوروی به سوی غرب در خاورمیانه دیده بودند و آن را غنیمت شمردند: خطر کودتای توده‌ای و حمله شوروی به ایران آن‌قدر جدی بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت؛ بهای احتمالی آن‌قدر سنگین و جایزه آن‌قدر وسوسه‌انگیز بود که نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد.

بریتانیا شاید در ائتلاف دو سوی اقیانوس اطلس شریک کوچک‌تر بود، اما ام‌آی۶ بار دیگر نشان داده بود که در زمینه اطلاعات انسانی همچنان مهارت و توانایی بالایی دارد؛ جنبه‌ای از جاسوسی که در عصر جاسوسی دیجیتال، همچنان به اندازه گذشته اهمیت داشت. سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا قدردان بود و اتحاد دو دستگاه اطلاعاتی استحکام بیشتری یافت.اما این ماجرا در عین حال یک فاجعه نیز بود. هزاران نفر زندانی و کشته شدند؛ بیشتر آنان تنها گناهشان عضویت در یک حزب سیاسی بود.

کوزیچکین سلاحی در اختیار سپاه پاسداران گذاشت تا آخرین نیروی سازمان‌یافته مخالف را درهم بکوبد و هراس از براندازی داخلی را در جامعه بپراکند؛ هراسی که ملاها نزدیک به نیم قرن از آن برای به زانو درآوردن ایرانیان استفاده کرده‌اند.در ادبیات سیاسی غرب، ایران دولتی سرکش، خودکامگی افراطی روحانیون با هدف دستیابی به سلاح هسته‌ای برای سلطه بر منطقه، حامی تروریسم در سراسر جهان و موجودیتی تهاجمی، یهودستیز و ضددموکراتیک توصیف می‌شود.اما آمریکا و بریتانیا، از طریق سازمان اطلاعات مرکزی و ام‌آی۶، با در میان گذاشتن اسرار «ردوود»، ناخواسته به شکل‌گیری همین هیولا کمک کردند.در افغانستان، مجاهدین که به سلاح‌های آمریکایی مجهز شده بودند، ارتش سرخ را به شکستی تحقیرآمیز کشاندند؛ ارتشی که سرانجام در سال ۱۹۸۹ عقب‌نشینی کرد و هزاران کشته بر جای گذاشت. اما آن جنگ در عین حال به پیدایش جنبشی اسلام‌گرای افراطی و به‌شدت مسلح انجامید که بعدها القاعده، طالبان، داعش، حزب‌الله لبنان، حماس، حملات ۱۱ سپتامبر، ۷ اکتبر، موجی از حملات تروریستی در سراسر جهان و سرانجام جنگی دیگر در افغانستان را به وجود آورد.

در پرونده «ردوود» نیز محاسبه‌ای مشابه اشتباه از آب درآمد. غرب در تلاش برای عقب راندن شوروی، به‌جای آن زمینه پیدایش تهدیدی تازه، متفاوت، پراکنده و به‌شدت سرایت‌پذیر را فراهم کرد. ام‌آی۶ و سازمان اطلاعات مرکزی امیدوار بودند با افشای «سرخ‌ها»ی پنهان‌شده زیر تخت‌های ایران، با این کشور دوست شوند. اما همان‌گونه که در افغانستان رخ داده بود، در عمل به تقویت دشمنی آشتی‌ناپذیر انجامید.

دشمنِ دشمن من، لزوماً دوست من نیست.

جاسوسان هم مانند همه انسان‌های دیگر، بر اساس شواهدی که در اختیار دارند تصمیم می‌گیرند؛ انتخاب‌هایی که در شرایط و فضای همان زمان قابل دفاع به نظر می‌رسند، اما با نگاه به گذشته ممکن است محل تردید باشند. پرونده «ردوود» هم موفقیت بود و هم شکست؛ ترفندی که به پیروزی و شکست انجامید، دستاوردی مهم و در عین حال اشتباهی سنگین بود؛ گواهی بر الگوی بی‌ثبات و پیش‌بینی‌ناپذیر پیامدهای ناخواسته.کمتر رویدادی در تاریخ را می‌توان صرفاً سیاه یا سفید دید؛ جاسوسی، با همه تناقض‌های درونی‌اش، به‌ندرت در قالبی اخلاقی و مرتب و یکدست جا می‌گیرد.

داستان «ردوود» نتیجه‌گیری ساده‌ای در اختیار ما نمی‌گذارد، جز این یک نکته: رفتار انسان عجیب و غیرقابل پیش‌بینی است؛ همه انسان‌ها آسیب‌پذیرند و انتخاب کوچک و شخصی یک فرد می‌تواند تاریخ را در مقیاسی عظیم تغییر دهد.

کوزیچکین وقتی فهمید چه بر سر حزب توده آمده، به‌شدت متأثر شد. علاقه چندانی به کیانوری فاسد و رفقای پول‌پرستش نداشت، اما آوانسیان، پیک حزب، را دوست داشت و هرگز نمی‌خواست کسی کشته شود. وقتی مست می‌کرد، با تأسف از این می‌گفت که به اسلام‌آباد رفته و همه‌چیز را برای ایرانی‌ها فاش کرده و با این کار صدها، شاید هزاران نفر را به سوی مرگ فرستاده است. سعی می‌کرد خودش و دیگران را قانع کند که کمونیست‌ها در هر صورت محکوم به نابودی بودند.

او با گلایه می‌گفت: «همه تقصیرها را گردن من انداختند. اما من احساس می‌کنم چه آنجا می‌بودم و چه نمی‌بودم، سرنوشت حزب توده دقیقاً همین می‌شد.»

او نمی‌توانست از این موضوع مطمئن باشد؛ همان‌طور که هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست.

بدون اطلاعاتی که از عملیات «ردوود» به دست آمد، سپاه پاسداران نمی‌توانست با چنین کارآمدی علیه کمونیست‌ها وارد عمل شود. افراد محتاط‌تری مانند رفسنجانی، حجاریان و حتی خود خمینی، خواستار آن بودند که فعلاً صبر کنند و ببینند چه پیش می‌آید.بدون کوزیچکین، حزب توده شاید دوام می‌آورد؛ شاید آن کشتار گسترده رخ نمی‌داد و شاید دیکتاتوری تئوکراتیک تک‌حزبی ایران تعدیل می‌شد یا دست‌کم شکل‌گیری آن به تأخیر می‌افتاد. برخی مورخان استدلال می‌کنند که چون کودتای توده‌ای رخ نداد، پس از ابتدا نیز احتمال وقوعش چندان زیاد نبوده است. اما این نگاه، جهان را از پشت سر تماشا کردن است.

همه بازیگران اصلی متقاعد شده بودند که یک به‌قدرت‌رسیدن مسلحانه کمونیستی در شرف وقوع است: کوزیچکین، مک‌کریدی، ام‌آی۶، سازمان اطلاعات مرکزی، سپاه پاسداران، کمیته مرکزی و خود رهبران حزب توده.

برداشت‌ها و تصورات، تاریخ را شکل می‌دهند.

کشتار حزب توده تا پایان عمر کوزیچکین او را رها نکرد. او نیز مدعی بود که انتظار چنین کشتاری را نداشته است، اما در میان خارجی‌ها کمتر کسی بود که بهتر از او بداند سپاه پاسداران تا چه اندازه می‌تواند بی‌رحم باشد.

برای پیش‌بینی سرنوشت حزب توده، او نه به طالع‌بینی نیاز داشت و نه به ورق‌های تاروت.

# فصل ۲۴

# الکس لارکین

الک گینس کمر درد بدی داشت. در سال ۱۹۸۶، زمانی که در استیپ مارش، در همپشایر شرقی، زندگی می‌کرد، تصمیم گرفت طب سوزنی را امتحان کند. طب سنتی چینی، که در آن برای تحریک روند طبیعی بهبود، سوزن‌های باریکی در نقاطی از بدن فرو می‌کنند، در بریتانیا داشت رواج پیدا می‌کرد و به‌تازگی در روستایی نزدیک، درمانگاهی افتتاح شده بود. گینس روی شکم دراز کشید و مردی بلندقد، با روپوش جراحی و دست‌هایی بزرگ اما مهربان، سوزن‌هایی در گردن و شانه‌هایش فرو کرد. بازیگر هفته بعد برای جلسه دیگری برگشت؛ و هفته بعد از آن هم دوباره آمد. یک سال بعد، دیگر کمرش درد نمی‌کرد.

«جورج اسمایلی»، مشهورترین جاسوس بریتانیاییِ دنیای داستان‌های جاسوسی پس از جیمز باند، هرگز نفهمید مرد درشت‌اندامی که با لهجه‌ای خارجی سوزن در بدنش فرو می‌کرد، خودش یک جاسوس واقعی است؛ جاسوسی که ماجراهای زندگی‌اش به‌اندازه هر داستانی که جان لوکاره می‌توانست خلق کند، شگفت‌انگیز بود. ولادیمیر کوزیچکین، مأمور دوجانبه کاگ‌ب، اکنون الکساندر لارکین، درمانگر طب سوزنی در روستاهای انگلستان بود.

زندگی پس از فرار برای مأموران اطلاعاتیِ پناهنده‌شده اغلب با دشواری همراه است. هیجان و شهرت به‌سرعت فروکش می‌کند و بعد نوبت به تجربه عجیب آغاز دوباره زندگی می‌رسد. کوزیچکین از همان اوایل زندگی دریافته بود که آن کسی نیست که خودش تصور می‌کرد. حالا دیگر واقعاً شخص دیگری شده بود. اما در بازسازی هویت و از نو ساختن زندگی خود مهارت داشت. و برای مدتی، از زندگی‌اش راضی بود.

در ۴ ژوئن ۱۹۸۳، چهار ماه پس از آنکه شانتال فان سانتن را در بانک مراکش دیده بود، با او ازدواج کرد. مراسم در استراحتگاه ساحلی پونتا کانا باوارو در جمهوری دومینیکن برگزار شد؛ جایی که مقام‌های محلی چندان سخت نمی‌گرفتند که او پیش‌تر همسر دیگری داشته است.

کشیشی که خود از افسران سابق ام‌آی۶ بود، مراسم را برگزار کرد. ام‌آی۶ هزینه حلقه ازدواج را پرداخت کرد؛ یک انگشتر تک‌الماسی به ارزش ۳۳۰۰ دلار. کوزیچکین از اینکه فهمید شانتال باردار است، «از خوشحالی دیوانه شده بود». دخترشان را النا نام گذاشتند. او شیفته دخترش بود و تمام وجودش را وقف او می‌کرد. ام‌آی۶ خانه‌ای در روستایی آرام در ساوت‌داونز، شمال پیترزفیلد، در اختیارشان گذاشت. تنها خواسته کوزیچکین یک آینه با چراغ‌هایی در اطرافش بود، «مثل آینه اتاق گریم پشت صحنه تئاتر»

درمانگاه طب سوزنی الکساندر لارکین در طبقه همکف خانه دایر بود. شانتال هم در دبستان محلی زبان فرانسه تدریس می‌کرد. ردوود برای مدتی کوتاه در دنیای مخفی اطلاعات به یک چهره مشهور تبدیل شد. او به سازمان‌های اطلاعاتی غرب سفر می‌کرد و داستان شگفت‌انگیز خود را برایشان تعریف می‌کرد و اغلب اندرو برایت نیز همراهش بود. برایت بعدها به یاد آورد: «با او بسیار گرم‌تر از آنچه ایرانی‌ها در اسلام‌آباد با ما رفتار کرده بودند، برخورد می‌شد.»

در واشنگتن، بیل کیسی و هاوارد هارت از او استقبال کردند و او در سالن سخنرانی سازمان اطلاعات مرکزی در لنگلی، در برابر جمعیتی پرشمار، سخنرانی کرد.

او با کمک یک نویسنده پشت‌پرده که صلاحیتش تأیید شده بود، گزارشی مفصل از سازوکار دستگاه اطلاعاتی شوروی نوشت. کتاب «درون کاگ‌ب: زندگی من به عنوان جاسوسی شوروی» هیچ اشاره‌ای به فعالیت او به‌عنوان مأمور دوجانبه برای ام‌آی۶ یا دلایل واقعی فرارش از ایران نداشت. از گالینا نیز

نامی برده نشده بود. کتاب در سال ۱۹۹۰ با نام واقعی او و با مقدمه فردریک فورسایت منتشر شد. این آخرین سخن او درباره فعالیت‌های جاسوسی‌اش بود.

کوزیچکین همیشه به پزشکی علاقه داشت؛ هم به درمان‌های پیشرفته‌ای که در غرب در دسترس بود و هم به درمان‌های جایگزین و شیوه‌های جامع درمان. او به روش‌های سنتی چینی و آیین تائو علاقه‌ای ویژه داشت. ام‌آی۶ او را برای گذراندن دوره طب سوزنی به لیمینگتون اسپا فرستاد. او در درمان‌گری استعداد داشت. پسر بزرگ مک‌کردی‌ها، جیمز، بیش‌فعال بود. کوزیچکین کافی بود دست‌هایش را روی او بگذارد تا کودک به آرامشی کامل برسد. وقتی شانتال اضافه‌وزن پیدا کرد، برایش طب سوزنی گوش انجام داد. شانتال نوزده کیلو وزن کم کرد.درمانگاه رونق داشت و سودآور بود. از جمله بیماران او، علاوه بر گینس، یک مجری مشهور پیش‌بینی هواشناسی در تلویزیون و یک شاهزاده خانم سعودی بودند. برخلاف بسیاری از جاسوسان سابق، کوزیچکین دلتنگ گذشته نبود. ام‌آی۶ از این بابت خشنود بود: ردوود بی‌آنکه کسی متوجه شود، با موفقیت در جامعه‌ای تازه جا افتاده بود؛ شغلی ثابت و خانواده‌ای آرام داشت.

یک رمان‌نویس شاید داستان کوزیچکین را همان‌جا در همپشایر به پایان می‌رساند: مردی که زندگی تازه و آرامی برای خود ساخته، به‌ندرت از گذشته حرف می‌زند و گاهی سوزن‌هایی در بدن بازیگری مشهور فرو می‌کند که نمی‌داند درمانگرش واقعاً چه کسی است. اما زندگی او آن‌قدر پیچیده بود که داستانش نمی‌توانست چنین آرام و بی‌دغدغه به پایان برسد. تاریخ به‌ندرت پایان‌های خوش و مرتب و ازپیش‌چیده‌شده به ما می‌دهد؛ و البته تاریخ جاسوسی، هرگز این پایان را به کسی نمی‌دهد.

---

داستان کامل ردوود تاکنون روایت نشده بود، زیرا سازمان‌های اطلاعاتی مختلفی که در این ماجرا دخیل بودند، نمی‌خواستند جهان از آن باخبر شود. کاگ‌ب تحقیر شده بود و وانمود می‌کرد فرار کوزیچکین اهمیت چندانی نداشته است. حکومت ایران نیز هرگز نمی‌توانست اعتراف کند که نابودی حزب توده، که آن را یکی از فصل‌های پرافتخار تاریخ خود می‌دانست، با کمک غرب انجام شده است. سازمان اطلاعات پاکستان هم نمی‌خواست مسکو بفهمد که در فراهم کردن دیدار اسلام‌آباد نقش داشته است. ام‌آی۶ نیز درباره این پرونده موضعی دوگانه داشت و دارد: یک پیروزی در جنگ سرد، اما پیروزی‌ای که پیامدهایی خونین و همچنین نتایجی نامطلوب، پیش‌بینی‌نشده و درازمدت به دنبال داشت. سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا نیز مشتاق بود پنهان کند که با انتقال اطلاعات بسیار حساس به تهران و تقویت حکومت آیت‌الله‌ها، در واقع با ایرانی‌ها همکاری کرده بود؛ آن هم در زمانی که ایالات متحده و ایران دشمنانی سرسخت بودند. بااین‌حال، شماری از اعضای دولت ریگان همچنان در پی راه‌هایی برای همکاری با روحانیون حاکم بر ایران بودند. در سال ۱۹۸۶ فاش شد که آمریکایی‌ها مخفیانه در ازای آزادی گروگان‌هایی که در لبنان نگهداری می‌شدند، به ایران سلاح می‌فروختند و با وجود تحریم تسلیحاتی علیه ایران و ممنوعیت کنگره برای تأمین مالی کنتراها، بخشی از پول حاصل از این معاملات را به حمایت از کنتراها در نیکاراگوئه اختصاص می‌دادند. یکی از منابع سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا، داستان کوزیچکین را به باب وودوارد، روزنامه‌نگار تحقیقی سرشناس، رساند؛ همان کسی که چهارده سال پیش‌تر، همراه با کارل برنستین، رسوایی واترگیت را افشا کرده بود. وودوارد در ۱۹ نوامبر ۱۹۸۶، مقاله‌ای در واشنگتن پست منتشر کرد که تیتر آن چنین بود: «سازمان اطلاعات مرکزی برای جلب نظر خمینی، فهرست مأموران کاگ‌ب را در اختیار تبعیدی‌ها گذاشت: منابع می‌گویند سازمان، فهرست مأموران کاگ‌ب را به حکومت داد.» -وودوارد نوشت: «در سال ۱۹۸۳، سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا در عملیاتی محرمانه مشارکت کرد که طی آن فهرستی از مأموران و همکاران کاگ‌ب شوروی را که در ایران فعالیت می‌کردند، در اختیار حکومت خمینی گذاشت؛ حکومتی که

پس از آن، دست‌کم ۲۰۰ مظنون را اعدام کرد و حزب کمونیست توده را در ایران تعطیل کرد. این اقدامات ضربه‌ای بزرگ به فعالیت‌های کاگ‌ب و نفوذ شوروی در آنجا وارد کرد... خمینی همچنین ۱۸ دیپلمات شوروی را اخراج کرد، رهبران حزب توده را به زندان انداخت و آشکارا خدا را به خاطر «معجزه‌ای» که به دستگیری «رهبران خائن» انجامیده بود، شکر کرد»

مقاله در ادامه می‌گفت: «سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا از طریق فرار ولادیمیر کوزیچکین، یکی از افسران ارشد کاگ‌ب در تهران که مأموریتش حفظ ارتباط با حزب توده بود، به اطلاعاتی غیرمنتظره و بسیار ارزشمند در ایران دست یافت. کوزیچکین به بریتانیا پناهنده شد و بعدها مأموران سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا از او بازجویی کردند و او جزئیاتی درباره فعالیت‌های شوروی و حزب توده در ایران در اختیار ایالات متحده گذاشت. سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا نیز سپس فهرست‌ها و اطلاعات تکمیلی مربوط به آنها را در اختیار خمینی قرار داد.»

وودوارد خاطرنشان کرد که «سرویس اطلاعاتی بریتانیا نیز در این عملیات مشارکت داشت» و این عملیات را بخشی از «الگوی عملیات‌های مخفی سازمان اطلاعات مرکزی... برای جلب نظر حکومت آیت‌الله روح‌الله خمینی» توصیف کرد؛ عملیاتی که ماجرای ایران ـ کنترا تازه‌ترین نمونه آن بود. او نوشت: «یکی از منابع بسیار مطلع گفت هدف اقدام سازمان اطلاعات مرکزی، فلج کردن فعالیت‌های کاگ‌ب در ایران بود و در عین حال، قرار بود این اقدام نوعی «ژست حسن‌نیت» در برابر خمینی باشد.» «منبع بسیار مطلع» وودوارد در سازمان اطلاعات مرکزی، تقریباً به‌طور قطع هاوارد هارت بود. این خبر در سراسر جهان بازتاب یافت، اما خیلی زود در میان رسوایی رو به گسترش ایران ـ کنترا به حاشیه رفت.

در سال ۱۹۸۳، گالینا کوزیچکینا برای آنکه کوزیچکین مفقودالاثر و سپس مرده اعلام شود، اقدامات قانونی را آغاز کرد؛ تنها از این راه می‌توانست مالکیت آپارتمان مشترکشان در مسکو را دوباره

به دست آورد و به حساب بانکی مشترکشان دسترسی پیدا کند. کاگ‌ب او را وادار کرد نامه‌ای به مارگارت تاچر بنویسد و شکایت کند که شوهرش در بریتانیا نگه داشته شده است؛ نامه‌ای نیز خطاب به خود کوزیچکین باید ضمیمه می‌شد. او، طبق متنی که به او دیکته کرده بودند، نوشت: «اینجا نشسته‌ام و منتظر صدای در زدن تو هستم.» خودش می‌دانست که این نامه «کاملاً احمقانه» است؛ «یکی دیگر از آن مراسم صوری بود که کاگ‌ب طراحی کرده بود و بر اساس فکر احمقانه کسی به اجرا درمی‌آمد.»

دفتر نخست‌وزیری بریتانیا پاسخی کوتاه و خشک فرستاد و توضیح داد که کوزیچکین «با اراده و اختیار خودش در انگلستان به سر می‌برد.»

سرانجام در ۲۹ مهر ۱۳۶۵، گالینا گواهی رسمی فوت ولادیمیر آندری‌یویچ کوزیچکین را دریافت کرد. محل و علت مرگ خالی گذاشته شده بود. گالینا نوشت: «احساس کردم خودم او را کشته‌ام.» و گریست؛ گریست و گریست و گریست....

غروب ۷ اردیبهشت ۱۳۶۷، تلفن خانه‌اش زنگ خورد و شبحی از آن سوی خط، از بریتانیا، با او سخن گفت.

«گالیا، من را می‌شناسی؟»

«وولودیاااا؟!»

«گالیا، من هیچ تقصیری ندارم. کاگ‌ب برایم پاپوش دوخت، اما دلم می‌خواهد مرا ببخشی.»

گفت‌وگو کوتاه و جان‌سوز بود. گالینا بابت نامه‌ای که از طریق تاچر فرستاده بود عذرخواهی کرد. او گفت: «می‌فهمم. لازم نیست عذرخواهی کنی.»

پرسید آیا پول کافی دارد، آیا آپارتمان مناسبی دارد و آیا سهمیه مواد غذایی دولتی به او می‌رسد. بعد پرسید: «می‌خواهی بیایی اینجا؟»

گالینا گفت: «نه.»

وولودیا در حالی که هق‌هق می‌کرد، گوشی را گذاشت و گفت: «تمام عمرم دوستت داشته‌ام، فقط تو را.»

این تماس برای گالینا نوعی پایان و آرامش به همراه داشت: «فکر نمی‌کنم زنی در دنیا باشد که نخواهد این حرف‌ها را بشنود.»

با گذشت سال‌ها، یاد گرفت کسانی را که هنوز او را «همسر خائن» می‌نامیدند نادیده بگیرد. «من در تمام دوران کودکی‌ام نوه «دشمنان مردم» بودم؛ بنابراین با چنین شرایطی بیگانه نبودم.»

با قانونی شدن مسیحیت ارتدوکس در روسیه، گرایش مذهبی او عمیق‌تر شد. با مهندسی به نام الکساندر بوتنف ازدواج کرد. یک سال پیش از مرگش در ۲۰۲۳، گالینا نسخه‌ای روسی از کتاب «درون کاگ‌ب» منتشر کرد که بخش‌های مفصلی از تجربه‌های شخصی خودش را نیز دربر داشت. افزوده‌های گالینا تا اندازه‌ای گمراه‌کننده‌اند؛ او کوزیچکین را میهن‌پرستی وفادار تصویر می‌کند که دسیسه‌های رؤسای کاگ‌ب زندگی‌اش را بر باد داد و بار دیگر همان روایت ساختگی را تکرار می‌کند که کوزیچکین پس از ناپدید شدن مخفیانه اسنادی که پشت قرنیز پای دیوار سفارت پنهان کرده بود، ناچار به فرار شد. او با دقت از هرگونه اشاره به سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا پرهیز می‌کند. اما از یک نظر، روایت گالینا به‌طرز تکان‌دهنده‌ای راست و صمیمی است: سرود عاشقانه‌ای که برای شوهری سر داده که چهل سال پیش ترکش کرده بود.

«بی‌اندازه خوشبختم که همسر مردی استثنایی بودم و دوستش داشتم؛ مردی باهوش، بااستعداد، مهربان، شجاع، بسیار جذاب و ــ آه، چه سعادتی، چه معجزه‌ای! ــ عاشق من... اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم احساس ما به یکدیگر بسیار نادر بود. می‌توانم نامش را اعتماد کامل و بی‌پایان بگذارم. یک‌بار

وولودیا به من گفت: «فرض کن ناگهان به خانه بیایی و مرا با زن دیگری ببینی. به تو بگویم هیچ رابطه‌ای میان ما نیست و فقط تو را دوست دارم. تو هم باورم کنی، چون حقیقت همین است.» چنین اتفاقی هرگز نیفتاد، اما اگر می‌افتاد، دقیقاً همان‌طور رفتار می‌کردم که او گفت. برای من، مهم‌ترین رویداد زندگی‌ام خود او بود؛ او مرا به همسری برگزید و همین تنها چیزی بود که اهمیت داشت»

گالینا نیز مانند کوزیچکین، سال‌های نخست زندگی‌شان در ایران را همچون «بهشت» به یاد می‌آورد.

« دو مفهوم وجود دارد که در ظاهر به هم نزدیک‌اند، اما در حقیقت فاصله‌ای بسیار دارند: وفاداری و دلبستگی. چهل سال است که وفاداری را حفظ نکرده‌ایم ــ او ازدواج کرده بود و من هم در سال ۱۹۹۰ ازدواج کردم ــ اما همچنان به یکدیگر دلبسته ماندیم. و به همین دلیل است که گاهی وقتی در آینه نگاه می‌کنم، انعکاس خودم را نمی‌بینم؛ بدنم دیگر آن‌قدر فرسودگی و گذر زمان را به یادم نمی‌آورد و احساس می‌کنم دوباره سی‌وسه ساله‌ام، همسر ولادیمیر کوزیچکین هستم و زندگی طولانی و خوشی در کنار یکدیگر پیش رو داریم»

---

وقتی مأموریت ایان مک‌کردی در تهران در پاییز ۱۹۸۳ به پایان رسید، برای خداحافظی جشنی ترتیب داد و گروهی «رنگارنگ» از مهمانان را دعوت کرد: دیپلمات‌ها، فعالان اقتصادی، کارکنان محلی ــ از جمله خانم هوسپیان ــ و «انواع‌واقسام خارجی‌ها و دیگر شخصیت‌های نامربوط». هنوز مقدار زیادی از ویسکی گلن گرانتِ به‌جامانده از دوران شاه در اختیارشان بود. همه مست کردند، اما هیچ‌کس به اندازه یک تاجر بنگلادشی که انگلیسی را با لهجه‌ای بی‌نقص و سبک آکسفوردی صحبت می‌کرد مست نشد؛ مردی که از مهمانان همیشگی مهمانی‌های سفارت بود.

پایان شب، آن تاجر کت‌وشلوار راه‌راه، تلوتلوخوران خودش را به مک‌کردی رساند و در گوشش زمزمه کرد که سازمان اطلاعات ایران سه سال است به مکالماتش گوش می‌دهد. مهمان مست اعتراف کرد که برای ایرانی‌ها جاسوسی می‌کند و با گروه مراقبتی مستقر در خانه‌ای امن در بیرون قلهک دوستی دارد؛ گروهی که مأموریتش شنود تلفن‌ها و ضبط مکالمات داخل محوطه سفارت بود.

مک‌کردی پرسید: «درباره من چه می‌گویند؟»

با خود فکر می‌کرد شاید همین حالا معلوم شود که ایرانی‌ها از همان ابتدا به نشست‌های او و کوزیچکین در حمام گوش می‌داده‌اند.

پاسخ مست و نامفهوم بود: «فکر می‌کنند تو از همه دیپلمات‌هایی که زیر نظر دارند، آدم مهربان‌تر و مؤدب‌تری هستی. درستکار، سخت‌کوش و کاملاً بی‌حاشیه. یک دیپلمات واقعی.»

سرویس‌های اطلاعاتی ایران هنوز هیچ تصوری نداشتند که مک‌کردی جاسوس است؛ آن تاجر بنگلادشی هم همین‌طور. دو روز بعد، مک‌کردی‌ها همراه جیمز دوساله و الکس شش‌ماهه سوار هواپیما شدند و به لندن بازگشتند. همین که هواپیما از حریم هوایی ایران خارج شد، لوسی «با حالتی کاملاً نمادین، روسری‌اش را با قیچی‌ای که از یکی از مهمانداران قرض گرفته بود، تکه‌تکه کرد.» وقتی به لندن برگشتند و دیگر زیر فشار روزمره زندگی در ایران نبود، ایان مک‌کردی بلافاصله بیمار شد و سه ماه تمام در بستر افتاد. «سه سال بود که با آدرنالین زندگی می‌کردم»

پس از بهبود، به مک‌کردی خبر دادند که خانه خالی‌شان در قلهک هدف موشک اسکاد عراقی قرار گرفته و ویران شده است.

مک‌کردی در دو دهه بعد پله‌پله در سازمان اطلاعات بریتانیا بالا رفت. در سال ۱۹۹۹ به سمت رئیس دفتر واشنگتن منصوب شد؛ مهم‌ترین مأموریت خارجی و مهم‌ترین رابط میان سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا. پنج سال حضورش در ایالات متحده هم‌زمان شد با دوره‌ای پرالتهاب از فعالیت‌های اطلاعاتی: حملات یازده سپتامبر، حمله به افغانستان و «جنگ علیه تروریسم».

مک‌کردی که پیوسته میان لنگلی، مقر پلیس فدرال، پنتاگون و کاخ سفید در رفت‌وآمد بود، از نزدیک درگیر تدارکات حمله به عراق شد. لندن و واشنگتن نگران بودند که تهران ورود نیروهای متحدان به عراق را سکوی پرتابی برای حمله بعدی به ایران تلقی کند. از این رو توافق کردند پیامی به ایرانی‌ها برسانند: «متحدان در آستانه حمله به عراق‌اند، اما تا وقتی ایرانی‌ها در سمت خودشان از مرز بمانند، اقدامی علیه آنها صورت نخواهد گرفت و با آنها همچون طرفی بی‌طرف رفتار خواهد شد.»

پیام‌رسان مک‌کردی بود.

ایرانی‌ها می‌دانستند او رئیس دفتر سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا در واشنگتن است و می‌تواند با اختیار و اعتبار سخن بگوید؛ آن هم به فارسی روان.

در اسفند ۱۳۸۱، مک‌کردی پس از بیست سال برای نخستین بار به تهران بازگشت و با استقبال باشکوه ایرانی‌ها روبه‌رو شد. تا آن زمان، وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی فهمیده بود که مک‌کردی در فاصله سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳، زمانی که به‌عنوان مسئول امور بازرگانی در سفارت فعالیت می‌کرد، در واقع جاسوس بوده است. اما ایرانی‌ها آن‌قدر محتاط بودند که موضوع «ردوود» را به میان نیاورند.

او پیام متحدان را در دیداری با مقام‌های ارشد اطلاعاتی ایران، در خانه‌ای امن در خیابان گلستان، منتقل کرد؛ تنها چندصد یارد دورتر از جایی که زمانی رستوران چاتانوگا رونق داشت. «به نظر می‌رسید از این اطمینان‌بخشی خشنود شده‌اند و در مقابل، نهایت تلاش خود را کردند تا هرچه می‌توانند اطلاعاتی

درباره القاعده در اختیار ما بگذارند تا ثابت کنند ایران هیچ نقشی در حملات یازده سپتامبر نداشته است.»

ایران در جنگ دوم خلیج فارس بی‌طرف ماند. کاگ‌ب به آزار و تعقیب خائنانی که از آن می‌گریختند افتخار می‌کرد. ولادیمیر کوزیچکین در غیاب خودش، به حکم دادگاه نظامی، به اعدام محکوم شد. در لوبیانکا شایعه افتاده بود که او دیگر مرده است. یکی از افسران با اصرار می‌گفت: «او را به آمریکا منتقل کردند و از پنجره یک آسمان‌خراش به پایین پرت شد»

در سال ۱۹۸۸، اطلاعات موثقی به دست ام‌آی۵ رسید که کاگ‌ب در تدارک اعزام یک گروه ترور بلغاری برای کشتن اوست. خانواده را به شهر ساحلی وستون-سوپر-میر منتقل کردند؛ جایی که الکس لارکین همچنان به طب سوزنی مشغول بود.

کوزیچکین بار دیگر خود را در زندگی دوگانه‌ای یافت؛ گرفتار نوسانات شدید روحی بود: گاهی به گذشته‌اش افتخار می‌کرد و به آینده امید داشت و گاهی در افسردگی عمیقی فرو می‌رفت و زیر بار پشیمانی و حسرت دست‌وپا می‌زد. در سال ۱۹۹۱، دو سال پس از فرو ریختن دیوار برلین، کوزیچکین به رئیس‌جمهور روسیه، یلتسین، نامه نوشت و خواست به کشورش بازگردد.

« احتراما بوریس نیکلایویچ، این نامه را ولادیمیر آندری‌یویچ کوزیچکین، سرگرد و افسر سابق اداره اسِ اداره اول کل کاگ‌ب، که اکنون در بریتانیا اقامت دارد، خطاب به شما می‌نویسد. پیش از هر چیز، اجازه دهید از صمیم قلب پیروزی بزرگ انقلاب اوت بر این کابوس موسوم به کمونیسم را به شما و از طریق شما به تمامی مردم روسیه تبریک بگویم» سپس توضیح داد که چرا از کشور گریخته است، از فساد درون کاگ‌ب چه بیزاری‌ای پیدا کرده بود و ماجرای توطئه حزب توده چه بود. به نوشته او، کمونیست‌های ایرانی از سوی کمیته مرکزی «به‌عنوان اسب تروا در صورت به قدرت رسیدن نیروهای چپ‌گرا در آن کشور» ایجاد شده بودند.

«فساد باورنکردنی در مستعمره شوروی در ایران، دخالت من در کارهای کثیف حزب توده، کشته شدن پسران ما در افغانستان، دامن زدن به هیستری نظامی در جهان و امثال اینها، مرا به سرخوردگی کامل از کارم رساند. احساس انزجار و نفرت سراسر وجودم را فراگرفته بود؛ نفرت از رهبری، نفرت از حزب کمونیست اتحاد شوروی. به مخالفی سرسخت با کمونیسم تبدیل شدم و تصمیم گرفتم مبارزه‌ام را علیه نظام شوروی آغاز کنم.»

در پایان، با لحنی ملتمسانه نوشت:

« قدرت حزب کمونیست اتحاد شوروی برای همیشه سرنگون شده و عصری روشن و نو در روسیه در حال طلوع است. با توجه به این واقعیت، بوریس نیکلایویچ بسیار محترم، صمیمانه از شما می‌خواهم پرونده مرا بازبینی کنید و اجازه دهید شهروندی مفید برای روسیه آزاد و دموکراتیک جدید باشم»

نامه‌اش بی‌پاسخ ماند.

ایان مک‌کردی هرگاه به بریتانیا می‌آمد، به دیدن کوزیچکین می‌رفت. پیوندی که در حمام قلهک شکل گرفته بود، هرگز از هم نگسست. شبی که هر دو حسابی مشروب خورده بودند، کوزیچکین بار دیگر اصرار کرد برای دوستش فال تاروت بگیرد.

«ببین! هفت ستاره دارند از تو مراقبت می‌کنند، ایان. هیچ اتفاق بدی برایت نخواهد افتاد.»

«راستش من چندان به این چیزها باور ندارم؛ تو خودت باور داری؟»

«بله، بله... نگاه کن، دوباره کارت می‌کشم.»

دست‌وپاچلفتی شد، کارت‌ها روی زمین ریختند و او با عصبانیت دسته کارت‌ها را کنار زد. بعد لیوانش را یک‌نفس سر کشید و با چشمانی اشک‌آلود دوباره آن را پر کرد. در آن چرخش ناگهانی و تلوتلوخوران از سرخوشی بازیگوشانه به نومیدیِ مستی، انگار دوباره به حمام قلهک برگشته بودند.

«فایده‌ای ندارد؛ همه‌اش مزخرف است. زندگی من تمام شده، ازدواجم به گند کشیده شده.»

«تو خانواده‌ای دوست‌داشتنی و دختری زیبا داری. زندگی خوبی برای خودت ساخته‌ای.»

«نه، من به خانواده‌ام و کشورم خیانت کردم. به من می‌گویند خائن. همه از من متنفرند، شانتال از من متنفر است.»

کوزیچکین به مک‌کردی گفت که هنوز همسر اولش را دوست دارد. گفت نام دخترش را النا گذاشته چون این نام او را به یاد گالینا می‌اندازد.

«این را به شانتال نگو.»

مک‌کردی سعی کرد روحیه‌اش را بالا بیاورد.

«تو کار درست را کردی. کشور فاسد بود، کاگ‌ب فاسد بود و تو کار درستی کردی که تلاش کردی اوضاع را بهتر کنی.»

«اما گاهی آن‌قدر حالم بد می‌شود... مخصوصاً بعد از اتفاقی که برای آن آدم‌ها در ایران افتاد. این همه زندان، شکنجه و مرگ. دلم برای خانواده‌ام تنگ می‌شود و می‌دانم که دیگر هرگز نمی‌توانم برگردم»

سرانجام، در سال ۱۹۹۲، به مادر بیوه‌اش اجازه دادند به بریتانیا سفر کند.

دیدار دوباره‌شان سرشار از شادی بود، اما در عین حال جانکاه. شبی کوزیچکین مست کرد و روی زمین نشست، در حالی که بدنش را جلو و عقب تکان می‌داد، سر مادرش فریاد کشید:

«درباره پدر واقعی‌ام برایم بگو! او که بود؟ من چه کسی هستم؟»

پس از نزدیک به نیم قرن، الیزابتا بیچاره هیچ پاسخی نداشت که بتواند تسلایش دهد. در مواقع دیگر، همان آدم سرزنده همیشگی به نظر می‌رسید؛ با شادی از نقش محرمانه‌اش در تضعیف کاگ‌ب و عقب راندن شوروی‌ها یاد می‌کرد، لبریز از زندگی و خنده.

«بیا، به سلامتی مادرهایمان بنوشیم!»

گاهی ترانه‌های شورشی ویسوتسکی را می‌خواند، «با صدایی بم و کوبنده؛ چنان‌که گویی توپ‌های بولینگ روی زمین فرود می‌آیند»

نیکلاس بارینگتون او را برای ناهار به آتنیوم دعوت کرد؛ باشگاهی که تصادفاً همان باشگاه لندنی کیم فیلبی بود. بارینگتون او را راضی به نظر می‌دید؛ مردی که داشت «در روستا به زندگی ساده‌ای خو می‌گرفت»

ریچارد وودگیت، مراقب و دوستش از دوران گازل دور، اغلب شب‌های پرهیاهوی لندن را در کنار او می‌گذراند. کوزیچکین به نیویورک رفت و خانواده مک‌کردی او را به رستورانی روسی در برایتون بیچ بردند؛ محله‌ای که محل زندگی جمعیت بزرگ مهاجران روس در شهر بود. کوزیچکین با دقت تمام منو را بررسی کرد و بعد هرچه در آن بود سفارش داد.

«می‌خواست طعم خانه را بچشد.»

اما کارت «مرگ» در تاروت ــ اسکلت درنده‌ای که با داس خود مرگ را درو می‌کند ــ هیچ‌گاه از پشت سرش دور نشد. آن مرد تبر به دست و سیاه‌پوش دوباره به کابوس‌هایش بازگشت. دوره‌های مکرر «تب تعقیب» به سراغش می‌آمد؛ احساسی که مدام زیر نظر است. ازدواجش از هم پاشید و شانتال به

فرانسه بازگشت. کوزیچکین دوباره ازدواج کرد؛ این بار با مهاجری روس‌تبار دیگر. آنچه سرانجام ردوود را از پا درآورد، نه دلتنگی برای وطن بود، نه خاطرات، نه کاگ‌ب انتقام‌جو و نه احساس گناهی که از ترک گالینا تا پایان عمر با او ماند. قاتل او الکل بود.کودکی‌اش در میان مشروب گذشته بود و زندگی حرفه‌ای‌اش نیز در آن غرق شده بود. الکل در ناتوانی جنسی او نقش داشت و شکنندگی‌های روانی و نوسانات خلقی‌اش را تشدید می‌کرد؛ ازدواجش را فرسوده کرد و سرانجام به فروپاشی آن کمک کرد. الکل همان سوختی بود که به او امکان می‌داد برای کاگ‌ب کار کند و بعد به آن خیانت کند.خودش به‌خوبی از ویرانگری مشروب آگاه بود و می‌دانست یک الکلی چه آسیبی می‌تواند به اطرافیانش بزند. اما نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. گاهی ماه‌ها لب به مشروب نمی‌زد. سازمان اطلاعات خارجی بریتانیا بارها هزینه بستری شدنش در مراکز ترک اعتیاد را پرداخت کرد. هر بار که از دوره درمان بیرون می‌آمد، به دخترش می‌گفت: «من ترک نکرده‌ام. فقط خشک‌ام.»

اما وقتی دوباره به دام می‌افتاد، سقوطش با سرعتی هولناک رخ می‌داد. پس از یکی از افراطی‌ترین دوره‌های مستی، پلیس او را در یک توقفگاه بین‌راهی در بزرگراهی در سامرست پیدا کرد؛ کاملاً برهنه بود و دیوانه‌وار درباره آدمکش‌هایی که در تعقیبش بودند فریاد می‌زد. او را به بیمارستان بردند و یک هفته بعد مرخص شد.

شبی در سال ۲۰۰۹، جلوی تلویزیون نشست و بطری ودکا را کنارش گذاشت. فیلمی که پخش می‌شد «آمادئوس» بود؛ اثر سه‌ساعته میلوش فورمن که از نمایشنامه پیتر شفر اقتباس شده بود و خود آن نمایشنامه نیز از نمایشنامه پوشکین، «موتسارت و سالیری»، الهام گرفته بود.

صبح، بطری خالی بود و کوزیچکین در شصت‌ودوسالگی، بر اثر حمله قلبی، در همان صندلی راحتی جان داده بود. او در حالی مرد که به موسیقی موتسارت گوش می‌داد.کاگ‌ب می‌خواست از او تصویری به یادگار بماند: خائنی تلخ‌کام و الکلی. اما کوزیچکین دیگری هم وجود داشت؛ مردی

ناقص و پیچیده، اما شجاع؛ مردی که با شیاطین درونش روبه‌رو شد، از باورهایش نیرو گرفت، با بی‌رحم‌ترین دستگاه جاسوسی تاریخ درافتاد، برای حفظ ازدواجش جنگید و جانش را برای نجات آن به خطر انداخت. کودکی، ورق‌های وحشتناکی پیش پایش گذاشته بود: الکلیسم، پدری که در واقع پدر نبود و رفتاری به‌شدت خشونت‌آمیز داشت، و تصویری شکسته از خویشتن و ارزش وجودی خودش. با این همه، او از دل آن همه زخم و آسیب با قلبی بزرگ، روحی حساس و جانِ سرگردانی بیرون آمد. او به کاگ‌ب پیوسته بود چون باور داشت نیرویی در خدمت خیر است، اما سرانجام به نابودی همان دستگاه کمک کرد. همسرش، خانواده خونی‌اش، وطن و دوستانش را از دست داد؛ اما چیزهای بسیاری نیز به دست آورد: دختری که عاشقش بود و شغلی که از آن لذت می‌برد، در کشوری که به‌تدریج دوستش داشت.

کوزیچکین نام‌ها و چهره‌های بسیاری داشت: ردوود، واسپ، کوه، رفقا سعیدوف و کورساکوف، مایکل رود؛ اما آخرین چهره‌اش از همه نامحتمل‌تر و ماندگارتر بود:

الکساندر لارکین، شهروند بریتانیا، بهترین متخصص طب سوزنی در وستون-سوپر-میر.

---

در سال ۱۹۹۸، داروی ویاگرا برای استفاده پزشکی تأیید شد و تقریباً به‌طور کامل علائم عارضه‌ای جنسی را که قدمتی به اندازه خود بشر داشت از میان برداشت. امروزه اختلال نعوظ برای بیشتر مردان مشکلی موقتی است.

کوزیچکین از نظام وحشیانه شوروی عمیقاً بیگانه شده بود و مصمم بود در برابر آن بایستد؛ اما اگر ویاگرا در سال ۱۹۸۱ وجود داشت ــ همان‌طور که خودش تصور می‌کرد در غرب وجود دارد ــ شاید آن جاسوس روس هرگز به سراغ دستگاه اطلاعات خارجی بریتانیا نمی‌رفت و کودتای حزب توده

می‌توانست با پشتیبانی نظامی شوروی به موفقیت برسد. شاید روسیه با حمله به ایران یا با کشاندن جهان به رویارویی هسته‌ای، جنگ سرد را می‌برد. اما تلاش برای پیش‌بینی اینکه اگر گذشته به شکل دیگری رقم خورده بود چه اتفاقی می‌توانست بیفتد، تقریباً به همان اندازه بیهوده است که بخواهیم آینده را ــ با کارت‌های تاروت یا بدون آنها ــ پیشگویی کنیم.

داستان ردوود شخصی و تا پیش از این محرمانه بود، اما در مقیاسی عمیق تاریخ را تغییر داد. رابطه ولادیمیر کوزیچکین و گالینا در قلب تمام این ماجرا قرار داشت؛ داستان عشقی که سرنوشتی مرگبار و پیچیده پیدا کرد و سرانجام به تراژدی انجامید. مک‌کردی همچنان بر این باور بود که جاسوس روس همه‌چیز را برای همسر محبوبش فاش کرده و وقتی او حاضر نشده همراهش بگریزد، خودش فرار کرده است. گالینا در نسخه بازنگری‌شده کتابش، سرنخی آخر و وسوسه‌انگیز به جا گذاشت؛ سرنخی که نشان می‌داد شاید از همان ابتدا همه‌چیز را می‌دانسته است.

اگر من به جای نوشتن این متن، آن را می‌خواندم، حتماً یک سؤال برایم پیش می‌آمد: آیا گالینا از نقشه‌های همسرش خبر داشت یا همه‌چیز برایش کاملاً غیرمنتظره بود؟ آیا می‌دانست و سکوت کرد؟ یا وقتی او صدایش زد، حاضر نشد برود؟ جواب این سؤال را به شما نمی‌گویم، چون هر پاسخی که بدهم ممکن است نادرست به نظر برسد. فقط من و ولودیا حقیقت را می‌دانیم. بگذارید همین‌طور بماند.

**پایان**

## ۲۵ـ

# پس از جاسوسی

ایان مک‌کردی در سال ۲۰۰۴ از ام‌آی۶ بازنشسته شد و به‌عنوان مشاور به شرکت بریتانیایی رویال داچ شل پیوست. او اکنون همراه همسر دومش، کاترین هاینی، رمان‌نویس آمریکایی، در ایالات متحده زندگی می‌کند.

هاوارد هارت در سال ۱۹۸۴ پاکستان را ترک کرد. جنگ پنهانی‌ای که او در آغاز آن نقش داشت همچنان رو به گسترش بود و ایالات متحده موشک‌های استینگر در اختیار مجاهدین افغان می‌گذاشت تا بالگردهای شوروی را سرنگون کنند. جنگ شوروی و افغانستان نه سال طول کشید و حدود سه میلیون کشته بر جای گذاشت و سرانجام زمینه‌ساز فروپاشی اتحاد شوروی شد.

قرار بود هارت به معاونت اداره عملیات منصوب شود و مسئولیت بخش عملیات مخفی سازمان سیا را بر عهده بگیرد، اما در عوض در سال ۱۹۹۱ سازمان را ترک کرد و در خانه‌ای کوهستانی در ویرجینیا اقامت گزید و شرکت مشاوره‌ای‌ای راه انداخت که به شرکت‌های آمریکایی درباره فعالیت‌های خارجی‌شان مشاوره می‌داد. مجموعه بزرگی از سلاح‌های عتیقه نیز او را احاطه کرده بود. در پنجاهمین سالگرد تأسیس سازمان سیا در سال ۱۹۹۷، نام او در میان پنجاه «پیشگام»ی قرار گرفت که «در شکل‌گیری تاریخ سازمان نقش داشتند»

در سال ۲۰۰۳، هنگامی که وضعیت جسمانی هارت رو به وخامت گذاشت، پزشکان جراحات گسترده و درمان‌نشده‌ای را کشف کردند؛ یادگار ضرب‌وشتمی که او در سال ۱۹۷۹ به دست دو انقلابی ایرانی متحمل شده بود: بخشی از روده‌هایش به داخل ریه راست رانده شده بود، دیافراگمش آسیب دیده بود و دنده‌هایش چنان از هم باز شده بودند «که انگار با دیلم از هم شکافته شده‌اند». جراحان برای ثابت نگه داشتن اندام‌های داخلی او از مش پلی‌پروپیلن استفاده کردند؛ اندام‌هایی که «هنوز کار می‌کردند، [هرچند] بعضی‌هایشان در جای درست خود نبودند»

هارت، که زمانی کارمند دولت فدرال بود، برای دریافت غرامت آسیب شغلی درخواست داد، اما رازداری خودش برایش دردسرساز شد. یکی از مسئولان وزارت کار در گزارش خود نوشت که اظهارات هارت «بسیار معتبر و قطعاً تکان‌دهنده» بوده، «اما این واقعیت را توجیه نمی‌کند که او می‌دانسته مجروح شده و با این حال آسیب‌دیدگی خود را به سازمان گزارش نکرده است»

هارت در سال ۲۰۱۷، در هفتادوشش‌سالگی، بر اثر سرطان کبد درگذشت. مجموعه عظیم سلاح‌های گرم او به موزه ملی جنگ جهانی دوم در نیواورلئان اهدا شد.

در ۱۵ دسامبر ۱۹۸۶، یک روز پیش از آنکه قرار بود بیل کیسی درباره نقش سازمان سیا در ماجرای ایران ـ کنترا در برابر کنگره شهادت دهد، بر اثر تومور مغزی‌ای که تا آن زمان تشخیص داده نشده بود دچار حمله شد. پنج ماه بعد درگذشت. اگر کیسی شهادت می‌داد، بی‌تردید درباره کوزیچکین و این موضوع از او پرسش می‌شد که چگونه، به تعبیر زندگی‌نامه‌نویس کیسی، «با اندکی کمک از سوی سازمان سیا، جمهوری اسلامی مخالفان داخلی خود را از میان برداشت.«

کریس کروین در سال ۱۹۸۵ جانشین کالین فیگِرز در مقام رئیس ام‌آی۶ شد. یکی از نخستین مأموریت‌های او در این سمت، مدیریت عملیات موفقیت‌آمیز خارج کردن اولگ گوردیفسکی از

روسیه بود. جیمز اسپونر، که در مرز ترکیه با کوزیچکین دیدار کرده بود، بعدها مأمور پرونده گوردیفسکی شد.

نایجل مک‌کوی در پنجاه‌وپنج‌سالگی از ام‌آی۶ بازنشسته شد. بخشی از سال را در مزرعه‌ای در هبریدز می‌گذراند و کلَویکورد می‌نوازد.

در سال ۱۹۸۳، نیکلاس بارینگتون به‌عنوان سفیر بریتانیا در بیروت منصوب شد. تا آن زمان، ام‌آی۶ دریافته بود که کاگ‌ب به دنبال «تسویه‌حساب» با مردی است که همچنان گمان می‌کرد او کوزیچکین را جذب کرده و از شوروی خارج کرده است. بارینگتون نوشت: «تهدیدهای مشخصی متوجه من شده بود که تمرکز آن‌ها بر بیروت بود.»

ارتباطات شنودشده نشان می‌داد که کاگ‌ب قصد دارد برای انتقام، از یک تیم ترور حزب‌الله استفاده کند. مأموریت بارینگتون در لبنان لغو شد. این ناکامی خللی در مسیر حرفه‌ای او ایجاد نکرد و در سال ۱۹۸۷ به سفارت بریتانیا در پاکستان منصوب شد. این بار وزارت خارجه بریتانیا سفیر شوروی را احضار کرد و هشدار داد: «دولت اعلیحضرت ملکه آگاه است که کاگ‌ب بارینگتون را هدف قرار داده و اگر اتفاقی برای او بیفتد، دولت شوروی را مسئول خواهد دانست.»

بارینگتون در مقام سفیر بریتانیا در پاکستان با ضیاءالحق آشنا شد و هنگامی که هواپیمای رئیس‌جمهور اندکی پس از برخاستن در سال ۱۹۸۸ به‌طرزی مرموز سقوط کرد و همه سرنشینان، از جمله ضیاء و رئیس دستگاه اطلاعاتی او، ژنرال اختر عبدالرحمان، کشته شدند، عمیقاً شوکه شد. نظریه‌پردازان توطئه، به‌نوبت شوروی، هند و سازمان سیا را به ترور رئیس‌جمهور پاکستان متهم کردند.

بارینگتون در سال ۱۹۹۰ لقب «سر» دریافت کرد و در سال ۱۹۹۴ بازنشسته شد. آخرین اجرای نمایشی دوران فعالیتش، «توفان» شکسپیر بود که در باغ پشتی سفارت در اسلام‌آباد روی صحنه رفت. سر نیکلاس کارگردانی نمایش را بر عهده داشت؛ دکور، لباس‌ها و پوستر را خودش طراحی کرد؛ موسیقی را برگزید؛ ده‌ها دانش‌آموز پاکستانی را برای ایفای نقش پریان نمایش گرد آورد و برای بازی در نقش اصلی، پروسپرو، «از یک فروشگاه لوازم نمایشی در لندن ریشی بامزه و مناسب خرید»

او در یکی از دو زندگی‌نامه‌ای که بعدها نوشت، آورده است: «نقدها درباره اجرای نمایش در مجموع و همچنین درباره بازی پروسپرو مثبت بود.» پایان کارش نیز به‌طرزی شایسته نمایشی بود. بارینگتون در نقش پروسپرو گفت: «جشن‌های ما اکنون به پایان رسیده است» و سپس صحنه دیپلماسی را ترک کرد.

تا سال ۱۹۸۳، ژیل برونه، جاسوس کانادایی، رسماً فردی بی‌چیز محسوب می‌شد؛ ورشکسته‌ای با بیش از پنجاه هزار دلار کانادا بدهی. بااین‌حال، در آپارتمانی مجلل در مونترال زندگی می‌کرد که ماهانه دو هزار و پانصد دلار هزینه داشت. از بالکن خانه، «نوت‌بوک» ــ نام مستعار تازه برونه ــ «هم میدان دید مناسبی داشت و هم فضای بازی و بدون مانعی میان خود و کنسولگری شوروی»

سرانجام، در ۵ آوریل ۱۹۸۴، پلیس او را بیست‌وچهارساعته و از نزدیک زیر نظر گرفت. دو روز بعد، مأموران مراقبت ثبت کردند که برونه از آپارتمان خارج شد، در پیتزاریا ناپولی غذا خورد، به خانه برگشت و در آن ماند. تمام روز بعد نیز از خانه بیرون نیامد.

صبح ۹ آوریل، ساعت هفت، پلیس وارد آپارتمان شد و او را مرده در تختخواب یافت. علت مرگ حمله قلبی بود؛ سومین حمله قلبی او. کالبدشکافی هیچ نشانه‌ای از دخالت جنایی نشان نداد.

دو ماه بعد، سرویس امنیتی پلیس سواره‌نظام سلطنتی کانادا منحل شد و جای خود را به یک سازمان اطلاعاتی غیرنظامی، یعنی سرویس اطلاعات و امنیت کانادا، داد. سال بعد، ویتالی یورچنکو، سرهنگ

کاگ‌ب که به غرب پناهنده شده بود، شواهد قطعی ارائه کرد که نشان می‌داد برونه ــ با نام‌های مستعار نیکون، کوچ، تانگو و نوت‌بوک ــ همان جاسوس نفوذی بلندمدت و پردرآمد کاگ‌ب بوده است؛ همان مردی که برای خدمات برجسته‌اش در نیروی پلیس مدال گرفته بود.

پلیس سواره‌نظام هرگز نتوانست جاسوس خود را به دام بیندازد، اما دست‌کم به لطف کوزیچکین فهمید که او چه کسی بوده است. اطلاعاتی که ام‌آی۶ در اختیارشان گذاشته بود، «اعتبار سرویس را در آن سوی اقیانوس اطلس به‌طور چشمگیری افزایش داد»

روی سنگ قبر برونه، او به‌عنوان «مردی خوش‌گذران» به یاد آورده شده است: تصویر یک جام مارتینی ــ «بسیار، بسیار خشک» ــ در کنار تصویری از ساحلی گرمسیری با درختان نخل و این نوشته: «باشد که آفتاب آکاپولکو بر تو بتابد.» عکس مردی خندان نیز دیده می‌شود که آشکارا حال خوشی ندارد و زیر آن نوشته‌اند: «مردی بسیار خاص.»

کاگ‌ب احتمالاً با این سنگ‌نوشته موافق بود.

گفته می‌شود پرونده جاسوسی برونه بیست پوشه در کاگ‌ب را دربر می‌گرفت که هرکدام دویست‌وپنجاه صفحه داشتند. برآورد می‌شود حدود هفتصد هزار دلار کانادا به او پرداخت شده باشد؛ بخش بزرگی از این پول نیز صرف مارتینی‌هایی شد که در آکاپولکو می‌نوشید.

آیت‌الله روح‌الله خمینی در سال ۱۹۸۹، در هشتادونه‌سالگی درگذشت و دولتی اسلامی و اقتدارگرا از خود بر جای گذاشت که روحانیون و سپاه پاسداران انقلاب بر آن حکومت می‌کردند. بسیاری از رویدادهای تکان‌دهنده ژئوپولیتیکی نیم‌قرن گذشته را می‌توان به انقلابی که او برپا کرد و پیامدهای آن ردیابی کرد. پس از او علی خامنه‌ای، رئیس‌جمهور پیشین و یکی از نیروهای اصلی در سرکوب و نابودی حزب توده، به رهبری جمهوری اسلامی رسید. هاشمی رفسنجانی نیز در سال ۱۹۸۹ چهارمین

رئیس‌جمهور ایران شد. او روحانی‌ای محافظه‌کار اما سیاستمداری عمل‌گرا بود؛ از اقتصاد آزاد حمایت می‌کرد و می‌کوشید از رویارویی با ایالات متحده و غرب پرهیز کند. رفسنجانی از نابودی حزب کمونیست ایران ابراز تأسف می‌کرد و معتقد بود سپاه پاسداران شتاب‌زده عمل کرده و بیش از حد پیش رفته است. بیست سال بعد گفت: «بهتر بود این کار را نمی‌کردیم. هیچ مدرکی پیدا نکردم که نشان دهد آنها در تدارک کودتا بودند. با این حال، فعالیت‌هایی در جهت منافع اتحاد شوروی انجام می‌دادند.»

انقلابیون جوان ایران به‌سرعت در جمهوری اسلامی تازه‌تأسیس به مناصب قدرت دست یافتند. سعید حجاریان، مشاور اطلاعاتی نخست‌وزیر، در تأسیس وزارت اطلاعات و امنیت کشور نقش داشت و سرانجام شاخه‌های رقیب دستگاه اطلاعاتی ایران را زیر یک سقف گرد آورد. بیش از چهل سال پس از فرار کوزیچکین از ایران، حجاریان همچنان از این خشمگین بود که مأمورانش نتوانسته بودند او را در مرز ترکیه دستگیر کنند. او بعدها به اصلاح‌طلبی روی آورد و برای دموکراسی و حاکمیت قانون فعالیت کرد. حجاریان در مقام روزنامه‌نگار، قتل‌های زنجیره‌ای را افشا کرد؛ مجموعه‌ای از ترورهایی که در جریان آنها روشنفکران دگراندیش هدف مأموران وزارت اطلاعات قرار گرفتند. در سال ۲۰۰۰، مردی موتورسوار به صورت او شلیک کرد. حجاریان زنده ماند، اما تا پایان عمر تا حدی فلج بود.

حبیب‌الله بیطرف بعدها استاندار یزد شد و در تأسیس جبهه مشارکت ایران اسلامی، حزب اصلاح‌طلب، نقش داشت. او هشت سال وزیر نیرو بود. هنگامی که انجمن حجتیه به‌عنوان جریانی ارتجاعی ممنوع شد، محمدجواد مادرشاهی، مشاور امنیتی خامنه‌ای، یکی از معدود افرادی بود که توانست مقام خود را حفظ کند. او همچنین در تأسیس وزارت اطلاعات نقش مهمی داشت. علی شمخانی، شکنجه‌گر زندان

توحید، بعدها فرمانده نیروی دریایی، دبیر شورای عالی امنیت ملی، وزیر سپاه پاسداران، مشاور ارشد خامنه‌ای و هماهنگ‌کننده مذاکرات ایران و آمریکا برای دستیابی به توافق صلح‌آمیز هسته‌ای ش[۸]د.

نورالدین کیانوری در سال ۱۹۸۸ همچنان در زندان اوین به سر می‌برد، اما هنگامی که بیشتر اعضای باقی‌مانده حزب توده اعدام شدند، جان او را نجات دادند. شاید زنده ماندنش برای حکومت سودمندتر بود؛ به‌عنوان چهره‌ای توبه‌کرده و بی‌اعتبار از ایدئولوژی‌ای که دیگر کارکردی نداشت. یک سال بعد، بار دیگر او را در برابر دوربین‌های تلویزیونی، این بار در یک تالار کنسرت در تهران، به نمایش گذاشتند تا از کمونیسم اعلام برائت کند، آن را رد کند و تکرار کند که حزبش کوشیده بود در حکومت نفوذ کند و ایران را به مدار شوروی بکشاند.

در سال ۱۹۹۰، کیانوری در دیداری در زندان با رینالدو گالیندو پل، گزارشگر ویژه سازمان ملل متحد در امور حقوق بشر، «با شدت تمام» جاسوسی برای یک قدرت خارجی و توطئه برای سرنگونی حکومت انقلابی را انکار کرد و بازوها و انگشتان شکسته‌اش را به‌عنوان مدرکی از «شکنجه و دیگر رفتارهای غیرانسانی در زندان‌های جمهوری اسلامی» نشان داد. مریم فیروز سرانجام در سال ۱۹۹۰ به دلایل پزشکی آزاد شد و تحت بازداشت خانگی قرار گرفت. پل گزارش داد که او بر اثر ضرب‌وشتم‌هایی که متحمل شده بود، در شنیدن و بلعیدن غذا مشکل داشت. یک سال بعد به کیانوری اجازه دادند به او بپیوندد، به شرط آنکه هرگز با رسانه‌ها گفت‌وگو نکند. بااین‌حال، کیانوری نامه‌ای سرگشاده به خامنه‌ای نوشت و در آن فهرستی هولناک از بدرفتاری‌ها و شکنجه‌هایی را که خود و همسرش در دوران حبس متحمل شده بودند، شرح داد.

---

[۸] وی در حمله ۹ اسفند ۱۴۰۴ امریکا و اسراییل به بیت علی خامنه ای کشته شد.-م.

پادشاه و ملکه برکنارشده کمونیسم ایران تا پایان عمر در نوعی اسارت نیمه‌رسمی زندگی کردند. دو جلد از خاطرات کیانوری از طریق مؤسسه‌ای زیر کنترل حکومت منتشر شد. او اصرار داشت: «این خاطرات متعلق به من نیست.» کیانوری در سال ۱۹۹۹، در هشتادوچهارسالگی درگذشت. «شاهدخت سرخ» تا نودوچهارسالگی زنده ماند و در حالی درگذشت که تصویری از چه‌گوارا کنار بسترش قرار داشت. کیانوری بعدها تا اندازه‌ای به‌عنوان شهرساز و نظریه‌پرداز معماری سوسیالیستی شناخته شد، اما در محافل کمونیستی همچنان چهره‌ای مناقشه‌برانگیز است: از نگاه برخی شهیدی است که بر سر آرمانش جان داد و از نگاه دیگران، خائنی که از باور سیاسی خود روی گرداند. آنچه از حزب توده باقی مانده بود، در تبعید در آلمان و بریتانیا تجدید سازمان کرد و همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد؛ بازمانده‌ای سرگردان از تاریخ.

حزب توده هنوز در ایران ممنوع است، اما شبکه‌ای غیررسمی از اعضای سابق آن همچنان در داخل کشور وجود دارد و وفاداری بی‌قیدوشرط خود را به کیانوری حفظ کرده است.

هوشنگ اسدی، کمونیست جوانی که بدرفتاری‌های خود در زندان توحید را با جزئیات تکان‌دهنده‌ای شرح داده بود، پس از شش سال زندان آزاد شد. او اکنون در پاریس زندگی می‌کند. محمدمهدی پرتوی مورد عفو قرار گرفت ــ سرنوشتی که شاید بیش از آنکه مجازات باشد، نشانه قدردانی حکومت بود ــ و کتاب‌فروشی باز کرد.

یوری آندروپوف، رئیس پیشین کاگ‌ب، تنها پانزده ماه پس از رسیدن به مقام دبیرکلی حزب درگذشت. بوریس پونوماریف همچنان ریاست اداره بین‌الملل را بر عهده داشت و تا زمان فروپاشی کمونیسم، با این باور زندگی می‌کرد که کمونیسم سرانجام جهان را فتح خواهد کرد. روستیسلاو

اولیانوفسکی، کارشناس حزب در امور ایران، پس از سرکوب حزب توده چرخشی حیرت‌انگیز کرد: او که سال‌ها پیوسته به کمونیست‌های ایران توصیه کرده بود از آیت‌الله حمایت کنند، این بار با لحنی تند آنها را به‌دلیل نابودی خودشان از طریق اجرای دقیق همین توصیه سرزنش کرد.

یوری دروزدوف، رئیس اداره «اس»، و وادیم کیرپیچنکو، رئیس اطلاعات خارجی، دو دایناسور کمونیسم شوروی که به سوی انقراض پیش می‌رفتند، تا زمانی که کاگ‌ب از میان رفت، سمت‌های خود را حفظ کردند. در اوت ۱۹۹۱، کمونیست‌های تندرو، از جمله پونوماریف، علیه میخائیل گورباچف کودتا کردند و رئیس‌جمهور اصلاح‌طلب را در اقامتگاه ییلاقی‌اش بازداشت کردند. توطئه پس از دو روز درهم شکست و حزب کمونیست اتحاد شوروی نیز همراه با آن فروپاشید. چهار ماه بعد، اتحاد جماهیر شوروی منحل شد.

لئونید شبرشین که پس از فرار کوزیچکین، فروپاشی شبکه اقامتگاه اطلاعاتی‌اش و خروج اجباری خودش از ایران اعتبارش را از دست داده بود، در ستاد کاگ‌ب به سمتی بی‌اهمیت منتقل شد و معاونت اداره اطلاعات و تحلیل را بر عهده گرفت. اما این انعطاف‌پذیرترین و لغزنده‌ترین جاسوس شوروی مدت زیادی در حاشیه نماند. در سال ۱۹۸۷ بار دیگر مورد اعتماد قرار گرفت و به معاونت اداره اول اصلی رسید و عملیات اطلاعاتی در خاورمیانه و آفریقا را مدیریت کرد. خشم او از فرار کوزیچکین هرگز فروکش نکرد. شبرشین نوشت: «خدا را شکر که در سال‌های اخیر دائم‌الخمر شده است. در بریتانیا در رستورانی ظرف می‌شست و امیدوارم حالا دیگر مرده باشد» با وجود «انزجار شدید شخصی» از گورباچف، شبرشین در دوران رهبری جدید پیشرفت کرد. او که نشان‌های افتخار پرچم سرخ و ستاره سرخ را دریافت کرده بود، به درجه سپهبدی ارتقا یافت و ریاست اداره اول اصلی را بر عهده گرفت. بدین ترتیب، شبرشین در اوت ۱۹۹۱ فرمانده نیروهای ویژه کاگ‌ب، واحدهای ویمپل و آلفا،

بود. هنگامی که آشکار شد کودتا شکست خواهد خورد، شبرشین هماهنگی خود با کودتاگران را متوقف کرد و از اجرای فرمان بازداشت رئیس‌جمهور تازه‌منتخب روسیه، بوریس یلتسین، سر باز زد. میلتون بیردن، مأمور سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا که او را به‌خوبی می‌شناخت، نوشت: «شبرشین دقیقاً تشخیص داد که باید چه کند؛ نه به این دلیل که از نظر اخلاقی یا فلسفی با برکناری گورباچف مخالف بود، بلکه چون توازن قوا را درست تشخیص داد»

برخی از همکاران پیشین او در کاگ‌ب، شبرشین را خائن خواندند و گفتند امتناع دقیقه نودی او از اقدام نظامی، شکست کودتا و فروپاشی اتحاد شوروی را رقم زد. در هر صورت، آن تصمیم چیزی را نصیب شبرشین کرد که همیشه می‌خواست: ریاست کاگ‌ب.

پس از بازداشت رهبران کودتا، شبرشین را به تالار گردوی کرملین ــ جایی که دفتر سیاسی در جلسه‌ای اضطراری تشکیل جلسه داده بود ــ فراخواندند و گورباچف از او خواست همراهش به دستشویی مجاور برود. شبرشین در حالی که کنار دستشویی‌های ایستاده ایستاده بود، به ریاست کاگ‌ب منصوب شد و مأموریت یافت درباره کودتایی تحقیق کند که دست‌کم برای مدتی کوتاه، خود نیز در آن دست داشت.

روز بعد، جمعیتی مجسمه برنزی فلیکس دزرژینسکی، بنیان‌گذار چکا، را پایین کشیدند و نمای ساختمان لوبیانکا را تخریب کردند. انتصاب شبرشین لغو شد و پس از آنکه یلتسین اعتراض کرد که ارتباط او با کودتاگران اعتبارش را لکه‌دار کرده است، برکنار شد. وادیم باکاتین، اصلاح‌طلب، جای او را گرفت و کار برچیدن کاگ‌ب را آغاز کرد.

شبرشین تنها یک روز در مقام عالی‌ترین رئیس جاسوسی شوروی باقی مانده بود.

او پس از بازنشستگی، یک دفتر مشاوره سیاسی سودآور راه انداخت، به مذهب روی آورد، شش کتاب نوشت و مجموعه تازه‌ای از جملات قصار گیج‌کننده خلق کرد؛ از جمله چند جمله درباره کودتای نافرجام و برکناری خودش: «اگر می‌ترسی گاز بگیری و از لیسیدن هم خوشت نمی‌آید، یک چیز نامفهوم ناله کن.» خودش نیز دقیقاً همین کار را کرد.

در ۳۰ مارس ۲۰۱۲، شبرشین تپانچه سازمانی ماکاروف ۹ میلی‌متری خود را تمیز و روغن‌کاری کرد؛ اسلحه‌ای که آن را «وسیله‌ای ساده و قابل اعتماد» توصیف می‌کرد و می‌گفت: «مقدار سرب موجود در یک گلوله معادل جان یک انسان است؛ هر انسانی، چه شایسته و چه حقیر»

آخرین یادداشت دفتر خاطراتش چنین بود: «۱۷:۱۵، چشم چپ از کار افتاد. ۱۹:۰۰، کاملاً نابینا شدم. افسر کشیک اطلاعات خارجی ۴۲۹۳۵۹۳.» او با شلیک یک گلوله به سرش درگذشت.

کنراد و اوی، کارل کرومینش و کاتارینا نومرت، زودتر از موعد از زندان سوئیس آزاد شدند و در ازای دو شهروند سوئیسی که در آلمان شرقی زندانی بودند، هری روش و آلدو مورینی، مبادله شدند. مسکو همچنان حاضر نبود بپذیرد کرومینش شهروند شوروی است. به او اجازه داده شد با یک سند مسافرتی آلمان شرقی از سوئیس خارج شود، بی‌آنکه رسماً پذیرفته شود که اصلاً آلمانی است؛ راه‌حلی به‌طرزی هوشمندانه پیچیده، به‌شدت رسمی و کاملاً سوئیسی. این زوج در مسکو به یکدیگر پیوستند و در آلمان شرقی ساکن شدند. جاسوسی آنها را کنار هم آورده بود و ازدواجشان با خوشبختی ادامه یافت. کرومینش در سال ۲۰۰۳ درگذشت. نومرت به زادگاهش، لتونی، بازگشت تا خاکستر او را در آنجا پراکنده کند. او در برلین زندگی می‌کند.

در پایان سال ۲۰۲۵، در حالی که اقتصاد ایران در حال فروپاشی بود، اعتراضات گسترده‌ای سراسر کشور را فراگرفت. میلیون‌ها معترض خواستار پایان دادن به حکومت دینی شدند. برخی خواهان بازگشت رضا پهلوی، پسر تبعیدی شاه، بودند. علی خامنه‌ای به نیروهای امنیتی دستور داد قیام را

سرکوب کنند. رهبر جمهوری اسلامی اعلام کرد: «اغتشاشگران باید سر جای خود نشانده شوند.» سپاه پاسداران با حداکثر خشونت وارد عمل شد، اینترنت را قطع کرد، به سوی معترضان غیرمسلح آتش گشود و بنا بر گزارش‌ها بیش از سی هزار نفر را قتل‌عام کرد؛ در حالی که حکومت با خشونتی بی‌رحمانه اقتدار خود را دوباره تحمیل می‌کرد.

در ۲۸ فوریه ۲۰۲۶، اسرائیل حمله‌ای هوایی به مجتمع مستحکم خامنه‌ای انجام داد و این روحانی هشتادوشش‌ساله را همراه با علی شمخانی، ارشدترین مشاور دفاعی او، و بسیاری دیگر از رهبران حکومت کشت. این حمله در روشنای روز و بر پایه اطلاعاتی که سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا فراهم کرده بود، انجام شد. شماری از ایرانیان برای جشن و شادمانی به خیابان‌ها ریختند، در حالی که گروهی دیگر برای مردی سوگواری کردند که سی‌وشش سال با تعصب دینی بی‌رحمانه بر ایران حکومت کرده بود.

ملا مجتبی خامنه‌ای، پسر او، جانشینش شد؛ تندروی دیگری که گفته می‌شد در همان حمله هوایی که پدرش را کشت، زخمی شده است. رهبر جدید ایران در یک چیز با کوزیچکین وجه اشتراک داشت: اسناد محرمانه‌ای که ویکی‌لیکس منتشر کرده بود نشان می‌داد خامنه‌ای جوان «نسبتاً دیر در زندگی ازدواج کرده است؛ بنا بر گزارش‌ها، به دلیل مشکلی در ناتوانی جنسی که در جریان سه سفر طولانی به بریتانیا، در بیمارستان‌های ولینگتون و کرومول لندن، درمان و سرانجام برطرف شد.»

کشته شدن علی خامنه‌ای نخستین گلوله در حمله گسترده‌تر آمریکا و اسرائیل به ایران بود؛ حمله‌ای که جنگی تازه را در خاورمیانه شعله‌ور کرد. تهران در پاسخ، به اسرائیل و کشورهای حاشیه خلیج فارس که با غرب متحد بودند، حملات موشکی انجام داد. تنگه هرمز بسته شد. قیمت نفت به‌شدت جهش کرد. جنگنده‌های آمریکایی و اسرائیلی مواضع راهبردی نظامی و تأسیسات هسته‌ای را در سراسر ایران درهم کوبیدند.

داستان «ردوود» این‌گونه به پایان می‌رسد. داستانی که با انقلاب ۱۹۷۹ آغاز شد، اکنون فصل تازه‌ای را آغاز کرده است؛ فصلی که نشانه‌های آن درگیری خشونت‌بار، سرکوب و خصومت متقابل میان ایران و غرب است.

بن مک‌اینتایر

لندن، آوریل ۲۰۲۶